



نغمه رادمردی

اینک که حماسه رادمردی آزادگان را می‌سراییم، از فراسوی مرزهای میهن ما، نغمه دلنشین و غرور آفرین مقاومتی دلیرانه و باشکوه به گوش می‌رسد. جوانان پاکباز حزب‌الله و جنوب مقاوم و همواره سرافراز لبنان، اینک شاهد رقم خوردن برگی زرین در تاریخ خویش است. «نصرالله» سرود جاودان مقاومت و سازش ناپذیری زمانه ماست و چه نیکوست تقارن واگویه حماسه بی‌بدیل آزادگان با جانفشانی‌های غرور آفرین جوانانی که بی‌تردید پایمردی‌های مردان صحنه کارزار هشت سال دفاع مقدس و رهنمودهای رهبر فرزانه انقلاب را دستمایه جهاد عزت‌بخش خویش قرار داده‌اند.

□ □ □

اسارت را تاریخی است به درازنای شهادت. هر جا پیامی هست و بشراتی، رسولی هست و پیام‌آوری تا آنچه را که شهید با خون خود می‌نویسد، اسیر با خون دل پاس دارد و به گوش حق جویان گیتی برساند. تاریخ هشت سال دفاع مقدس، سراسر مشحون از صحنه‌های تابناک پایمردی‌های و جانفشانی‌هاست. شهیدان با نثار جان خویش، پیام آزادی را فریاد کردند و به جوار حضرت دوست شتافتند تا جاودانه روزی خوار خوان او باشند و آزادگان ماندند تا زینب‌وار، مصائب و دشواری‌های اسارت را به جان بخرند و پیام الهی انقلاب و شهیدان را به گوش جهانیان برسانند، همان پیامی که اینک رؤیای تشکیل خاورمیانه نوین را به کابوسی دهشتناک برای منادیان دروغین حقوق بشر و یزیدیان زمانه تبدیل کرده است.

□ □ □

این یادمان بر آن است که روایت سالهای اسارت را از زبان آزادگان سرافرازی که شکنجه‌های طاقت‌سوز رژیم متجاوز بعثی را تاب آوردند و لحظه‌ای دست از آرمان و عقیده خویش برنداشتند، بازخوانی کند.

□ □ □

آزادگان به عنوان وارثان بلامنازع ارزشهای اصیل انقلاب اسلامی و الگوهای درخشان مقاومت و ایثار، پیوسته باید در منظر فرهنگی و اجتماعی و سیاسی جامعه، حضور شاخص داشته باشند تا شیوه‌های منحصر به فرد پایداری و مقاومت را برای نسلی واگویه کنند که به علت فاصله زمانی از آن دوران یگانه، پاره‌ای از ارزشها را به فراموشی سپرده است.

جامه مقاومت و پایمردی در صحنه‌های خطیر تقابل و ستم و مظلومیت، برازنده قامت زنان و مردانی است که پیشاپیش آزمونهای دشوار مبارزه و ایستادگی را از سر گذرانده‌اند. فرق است میان آنان که در آئینه فطرت خویش، توانایی‌های بی‌بدیلی را به مکاشفه نشستند و آنان که کنج عافیت برگزیدند و مبارزه و جهاد را واژگانی در گذشته‌ی دور پنداشتند و سهل انگارانه، آن گونه که شاید و باید شأن و مرتبت پیام‌آوران آزادی و آزادگی را ارج ننهاده‌اند. اینک تاریخ سراسر ایثار و شکوه آئین رسول صلوات الله علیه، شاهد ایثار و جانفشانی جوانان مخلصی است که پیوسته شعار آزادگی مردان حق را سر لوحه حیات خویش قرار داده‌اند، از همین رو، روایت صادقانه و صمیمانه اسارت را از زبان نوجوانان، مردان، زنان و کهنسالانی که جز رضایت «او» آمال و آرمانی نداشتند، مغتنم می‌شمایم و در این رهگذر، بر زندگی و سیره فکری و عملی سید آزادگان، مرحوم حاج ابوترابی تأکید ویژه‌ای داریم تا با مطالعه و بررسی زندگی سراسر اخلاص و حماسه او، مکانث و مرتبت آزادگان و آزادگی را، به شایستگی پاس داریم.

• سردبیر





«منشور آزادی» در آینه بیانات رهبر معظم انقلاب

یک روز اسارت هم بسیار است...

این کشور اسلامی برگرداند. ان شاء الله همه بتوانیم وظایفمان را انجام بدهیم. در این ده سالی که شما نبودید، خیلی قضایا در این کشور اتفاق افتاد و ملت ایران، امتحانهای خیلی عظیم و پرافتخاری دادند. در این امتحانها، بحمدالله ملت سر بلند از آب در آمد. ملت ایران نشان داد که در مقابل حوادث، مقاوم و با استقامت و پابرجاست. دشمنان اسلام، خیلی سعی کردند که بین ملت ما شکاف بیندازند، ولی نتوانستند؛ خیلی سعی کردند مردم را از اسلام دور کنند، ولی نتوانستند. با تبلیغات و پولها و سیاستهای دشمنان، خیلی سعی و تلاش شد، تا شاید ملت را از آرژوها و آرمانها و هدفهایش دور کند؛ ولی نتوانست. ملت، پشت سر امام و مسئولان دلسوز، در این ده ساله ایستادند و موفق شدند. امروز هم بحمدالله ملت ما در نهایت شادابی، استقامت، قدرت و قاطعیت، پشت سر مسئولان ایستاده است. دیدار با اولین گروه از آزادگان، مرداد ۶۹.

□ □ □

ما که از لحظات پررنج و ساعات آمیخته با صبر و استقامت شما، فقط از دور آشنا هستیم و از آنها خبر بسیار کمی داریم؛ در زیارت و دیدار با شما، احساس می‌کنیم که مجموعه‌ای از نعم الهی و کرامت‌های خدا بر بندگان صالح و مجموعه‌ای از امتحانهای دشوار یک انسان مؤمن را در وجود شما می‌توان مشاهده کرد. ثواب الهی و مشاهده لطف و رأفت و رحمت حق و همچنین تجربه آن حالات و خصوصیات که فقط یک بنده مؤمن، آنها را در طول زندگی تجربه می‌کند، بر شما گوارا باد. بعضی از شما ده سال، بعضی از شما هشت سال، بعضی از شما هفت سال، بعضی از شما پنج سال و بعضی از شما دو سال زجر کشیدید. یک روز اسارت هم بسیار است. یک ساعت اسارت در دست دشمن غدار جبار بی دین دست شسته از انسانیت هم سخت است. این هم یکی از نمایشهای اسلام بود. ما هم

مورد فکر کنند، بهتر از آنچه که شد، ممکن نبود راه و خط روشنی را بیابند. خدای متعال، خودش همه را هدایت کرد. شما بحمدالله برگشتید. دوران سختی بر شما گذشت. به خانواده‌های شما هم خیلی سخت گذشت. به ملت ایران نیز به خاطر ندانستن جوانان فداکار و مردان مؤمن و رزمندگان مخلصی مثل شماها و بقیه اسرای آزاده عزیز ما، سخت گذشت؛ اما صبر و مقاومت و توکل به خدا، همه چیز را در جهت مصلحت ملت ایران و مصلحت صابران پیش برد. این هم تجربه‌ای شد. خدای متعال فرموده است: «ان مع العسر یسرا»؛ هر سختی اگر صبر کنید یک آسانی به دنبال خود دارد. ما ملت، این را در این ده، دوازده سال، مکرر تجربه کرده ایم. این هم تجربه دیگری شد. خدا را به این خاطر، شکر می‌کنیم. امیدواریم که ان شاء الله بقیه اسرای عزیز و آزادمردان و آزادگان نور چشم ما و نور چشم ملت ایران، زودتر بیایند. شما ذخیره بزرگ الهی و یک ثروت عظیم انسانی هستید که در دست دشمن، غصب شده بودید. خدای متعال، شما را به ملت و به

■ ■ ■

به عنوان یک عنصر خودی اصلی حقیقی وابسته به اسلام و انقلاب، همواره در این میدان باید باقی بمانید و بنده می‌دانم که باقی می‌مانید. آن کس که مثل شما این آزمایشهای سخت را از سر گذرانده است، بیش از همه، چشمش به رحمت خدا باز است. چه انسانهای شایسته و شریفی را ما در بین آزادگانمان مشاهده کردیم و دیدیم. چه روحهای لطیفی! چه انسانهای آزموده‌ای!!

این چند روزه، حقیقتاً یکی از شیرین ترین ایام دوران بعد از انقلاب برای ملت ما بود. تنها چیزی که در این ایام عید و شادی، دلها را آزاده می‌کرد و می‌کند و من در این چند روز، غالباً در همین فکر بودم، این است که بسیاری از شماها آزاده داشتید که بعد از برگشتن، امام را زیارت کنید. همه رزمندگان ما، این آزاده را داشتند. بسیاری از شهدای مادر وصیت نامه‌هایشان، به این آزاده و عشق بزرگ اشاره کرده‌اند. ما می‌دانیم که شما در طول دوران اسارت در زندانها، در اردوگاههای دشوار و در زیر آن فشارها، یکی از چیزهایی که دل‌هایتان را زنده و پرامید نگاه می‌داشت، یاد چهره و روحیه پرصلابت امام عزیزمان بود. آن بزرگوار هم خیلی به یاد اسرا بودند. حال پدری را که فرزندانش به این شکل از او دور شده باشند، راحت می‌شود فهمید. خود آن بزرگوار، در نامه‌ای که برای یکی از اسرا نوشته بودند، این حالت را تشریح کردند. نشان دادند که واقعاً داغدار فقدان این عزیزان هستند. حقیقتاً این روزها، جای امام خالی است. البته روح بزرگوار پرفتوح آن جلیل القدر، به ما متوجه است. شادی و موفقیت‌های ملت ما و پیروزیهای اسلام و مسلمین، روح امام را مانند ارواح طیبه همه اولیا، شادمان و مسرور می‌کند. خدا را شکر می‌کنیم که ثابت کرد، آن دست قدرتمندی که از روز اول، پشت سر این انقلاب و این کشور بود، همچنان پشت سر این انقلاب و این کشور است. خدای متعال از اوان نشانه‌های پیروزی این انقلاب، در همه گذرگاههای سخت، با قدرت کامله خود، مسئولان و ملت را هدایت کرده است و این نکته‌ای بود که امام بزرگوارمان عمیقاً به آن معتقد بودند که دست قدرتمندی، این انقلاب و این ملت را هدایت می‌کند. حالا هم همان طور شد و بحمدالله با پیروزی ملت ایران و شما فداکاران و مبارزان راه حق و راه اسلام و با پیروزی و سر بلندی اسلام و مسلمین، همه چیز به نحو مطلوب پیش می‌رود و پیش رفت. اگر بنا بود که افکار و ابتکارات بشری، بخواهند در این



■ مکانت آزادگان در آئینه نگاه معمار انقلاب

اسرا در چنگال دژخیمان سرود آزادی‌اند و احرار جهان آن را زمزمه می‌کنند...

مطهر خود چنین فرزندی را تربیت کرده‌اند، چه می‌توان نثار کرد؟ و برای اسیرانی که در زندان‌های مخوف دشمن، شجاعانه بر سر دشمنان بشریت فریاد می‌کشند، چگونه توان تعظم نمود؟

۶۳/۶/۵

□ □ □
خدایا! اسرا، این شیرمردان در بند را با سلامت و پیروزی به اوطان خود بازگردان و ما را خدمتگزار این ملت و ملت را قدرشناس زحمات شهیدانمان گردان.

۶۵/۱۱/۱۶

□ □ □
خداوند انشاء الله این اسرای ما را، این کسانی که محبوب ما هستند، محبوب ملت ما هستند، این معلولین را، کسانی را که آنجا در بند هستند، همه اینها را خداوند انشاء الله آزاد کند و ما را هم به وظیفه خودمان آشنا کند.

۶۶/۱۲/۳۰

عرب روستاها یا شهر بوده و در جنگ دخالت نداشته‌اند دژخیمان رفتار می‌کنند.

۶۱/۱۱/۲۹

□ □ □
سلام بر معلولین و مفقودین و اسرای عزیزی که افتخار اسلام و میهن اسلامی خویش می‌باشند و رحمت خداوند بر این دامنهای پاکی که پروراننده این جوانان شیردل می‌باشند.

۶۲/۱۱/۲

□ □ □
اسرا در چنگال دژخیمان خود سرود آزادی‌اند و احرار جهان آن را زمزمه می‌کنند. مفقودین عزیز، محور دریای بیکران خداوندی‌اند و فقرای ذاتی دنیای دون در حسرت مقام والایشان در حیرتند.

۶۲/۱۱/۲

□ □ □
در اقدام شریف مادران بزرگواری که در دامنهای

در صورتی که این حرف دروغ است و مملکت ما این اسرا را به طور انسانی، به طور اسلامی و خوب رفتار می‌کند و از آنها پذیرایی می‌کند. هر کسی از دنیا که می‌خواهد بیاید، بیایند ببینند.

۵۹/۱۰/۱۸

□ □ □
ما با اسرا عملی کردیم که هیچ کس با اسرای خودش آن عمل را نمی‌کند. ما مثل برادرهای خودمان با آنها عمل کردیم در صورتی که اسرای که از ما آنها گرفتند تحت شکنجه هستند. حتی وزیر نفت ما الان تحت شکنجه است.

۵۹/۱۱/۲۲

□ □ □
فرق است میان آنان که با اسرای جنگی خویش که در حال جنگ با آنان به اسیری درآمده‌اند چون برادران خویش رفتار می‌کنند با آنان که با اسرای که از ایران گرفته‌اند و اکثر آنها مردم



شما باید در مقابل این تفکرات بایستید. این محنتی که خدای متعال بر شما وارد کرد، یک امتحان الهی بود. البته بعضی، ممکن است از این امتحان سربلند و روسفید در نیامده باشند. همه که یکسان نیستند، اما شما برادران عزیز مؤمنی که از این امتحان الهی سربلند در آمدید، این را باید قدر بدانید. باید این را ذخیره‌ای بدانید. و با این ذخیره، باز هم در راه خدا مجاهدت کنید. در اسلام «ثبوت من تمام شد» نداریم. امام عزیز ما، آن روز که به رحمت الهی و به جوار رحمت حق رفت، یک مرد حدوداً نود ساله بود. تا آن زمان، ایشان تلاش و فعالیت می کرد. ایشان نمی گفت، «من کار خودم را کردم و این انقلاب را به پیروزی رساندم؛ حالا بقیه بروند زحمات دیگرش را بکشند». نه! رنجهای بزرگ و غصه‌های بزرگ، مال آن بزرگوار بود. باز هم بزرگ‌ترین کارهای ما را ایشان می کرد؛ مثل مسأله جنگ؛ تصمیم‌گیری در سرنوشت جنگ و بسیاری از دیگر مسائل بزرگ کشور. تصمیم‌گیری را ایشان می کرد. این که بگوییم «کسی کاری را انجام داده و حالا سهم او تمام شده»، اشتباه است. من عرض به شما عزیزان این است که باید در میدان انقلاب، ثابت قدم، باتشاط و متکی به آنچه که خدا به شما داده است، باشید. یعنی یک آزمایش سخت و سنگین دیگر؛ یعنی خوشبین به آینده و امیدوار به آنچه که با تلاش شما و تلاش مسئولین پیش خواهد آمد. خلاصه، به عنوان یک عنصر خودی اصلی حقیقی وابسته به اسلام و انقلاب، همواره در این میدان باید باقی بمانید و بنده می دانم که باقی می مانید. آن کس که مثل شما این آزمایشهای سخت را از سر گذرانده است، بیش از همه، چشمش به رحمت خدا باز است. چه انسانهای شایسته و شریفی را ما در بین آزادگانمان مشاهده کردیم و دیدیم. چه روحهای لطیفی! چه انسانهای آزموده‌ای!! من با ابتهال و تضرع، از خدای متعال مسئلت می کنم تا وسیله استخلاص عزیزان دیگری را که هنوز در بند و چنگال دشمن داریم، به فضل و کرم خود فراهم فرماید و آن شاء الله خبر خوبی را برای خانواده‌های مفقودین عزیز ما، برای دلهای پدران و مادران منتظر و امیدوار، برساند.

دیدار گروه کثیری از آزادگان در دومین سالگرد آزادی آنان، مرداد ۷۱.

دادم. من زن دارم، بچه دارم، بقیه‌اش هم به عهده دیگران، غالباً. این گونه افراد از گردونه خارج شدند و رفتند. قاعده‌اش نیز همین است که بروند. طبیعت کار نیز همین است. وقتی که انسان آنچه را که در مجاهدت خود اندوخته، این طور به رخ خدا و خلق بکشد، خدای متعال، برکتی به اندوخته او نخواهد داد. این منطق، اساساً منطق درستی نیست. اما منطق دوم، منطق درستی است. منطق دوم چیست؟ منطق دوم این است که بگوییم: «مگر ما این پنج سال زندان، یازده سال اسارت را آسان به دست آوردیم؟! من ده سال در اسارت بودم و این ملت، ده سال اسارت مرا تحمل کرد. خانواده‌ام، پدر و مادرم، دوستانم، شهر و میهنم، همه اینها رنج اسارت مرا تحمل نکردند که همین طور مفت از دست برود و از آن استفاده‌ای نشود.» اگر رنجی برده شده و محصولی از فضل خدای متعال به دست آمده است، حالا این انسانی که این آزمایش و تجربه بزرگ را انجام داده،

مثل آن دانش‌آموزی است که دوره‌ای را گذرانده است. کسی که دوره‌ای را گذرانده باشد با آن کس که آن دوره را نگذرانده، فرق می کند. حالا که ملت و خانواده شما، شما را دادند، رنج فراق شما را تحمل کردند و شما یک دوره سخت را گذرانید، قاعده امر چیست؟ قاعده امر این است که از این دوره، استفاده کنیم. حالا وقت استفاده از این رنج است. حالا وقتی است که ملت، از ذخیره‌ای که به ده سال، یازده سال کمتر و بیشتر به دست آمد، استفاده کند. یعنی عناصر تجربه دیده و امتحان داده و محنت کشیده دوران اسارت، کسانی هستند که برای خدمت در راه خدا و مجاهدت برای پیشرفت به سمت هدفهای انقلاب، آماده‌تر از دیگرانند. اینها هستند که رنج کشیده‌اند؛ روحشان و اراده‌شان قوی و ایمانشان تجربه شده است. این، آن برداشت دوم است. من، این برداشت دوم را قبول دارم. همین هم درست است. من عرض می کنم: آزادگان، بهترین سربازان انقلابند. آزادگان، آزموده‌ترین فرزندان این ملتند. آزادگان، شایسته‌ترین افراد برای دفاع از انقلاب و نظام جمهوری اسلامیند. آزادگان، مورد امید و اعتماد این نظام به حساب می آیند و باید برای کارهای آینده هم به حساب بیایند. اگر دشمنی، در مقابل انقلاب یا در مقابل نظام جمهوری اسلامی قد علم کند، اول کسی که باید مشت بر سینه او بزند، آزاده است؛ چون آزاده بیشتر از همه، برای حفظ این نظام رنج کشیده است. او بیشتر از همه تجربه کرده است؛ خودش را بهتر می شناسد و محنت‌پذیری خود را در روزهای سخت آزمایش کرده است.

این، آن برداشت دوم است. لذا است که آزادگان، هم در میدان سازندگی کشور باید مورد تکیه قرار گیرند و هم در میدان دفاع از انقلاب. این، آن چیزی است که شما به عنوان آزاده و به عنوان یک مسلمان انقلابی، از خودتان باید توقع داشته باشید. باید در مقابل دشمنان و بدگویان و طعنه‌زنان انقلاب بایستید. عده‌ای خیال می کنند چون از مبدا انقلاب فاصله گرفته‌ایم، هر چه از مبدا انقلاب دور شویم، انقلابیگری ضعیف تر می شود! این، خطاست. انقلاب که مال یک زمان خاص نیست تا هر چه از آن زمان دور شدیم، انقلابیگری ما کم شود. انقلاب، یک ایمان است؛ اعتقاد است؛ دین است. دین که از انسان فاصله نمی گیرد! فاصله انسان با دین، به حسب زمان که کم و زیاد نمی شود.

دیگر لطف خدا بر ملت ایران، چهره روشن خود را نشان داد و کاری به این عظمت، در مدتی کوتاه، با آسان‌ترین شکل، انجام گرفت. چند ده هزار از فرزندان و جگرگوشگان این ملت و عزیزان دور از وطن و یوسف‌های دورمانده از یعقوب، به فاصله کوتاهی وارد این کشور شدند. این حادثه، درس است. درسهایی در این حادثه هست که من به آنها اشاره ای می کنم و سر رشته فکر را به خود شما می دهم تا روی این حادثه فکر کنید. و اما مطلبی که به خصوص به شما آزادگان می خواهم عرض کنم: برادران عزیز! من مکرر عرض کرده‌ام: لحظه لحظه دوران اسارت شما، صدقه است. آن لحظه‌های پرنجی که شما گذرانید، یک سرمایه شد. یعنی شما به عنوان یک آزاده، یازده سال، ده سال، هشت سال، پنج سال هر چه که در اسارت بودید، ذخیره‌ای از رنجها، برایتان فراهم آورد؛ هم از جنبه فردی، هم از جنبه اجتماعی و عمومی. این مطلب، قابل تأمل است. دو نوع می شود با محصول تجربه‌ها و امتحانهای سخت برخورد کرد. یک نوع این که بگوییم: «ما به این زندان سخت رفتیم و این همه شکنجه کشیدیم و آمدیم؛ پس دیگر کار خودمان را کردیم. حالا دیگران بکشند». این، یک منطق، (باز من به پیش از انقلاب اشاره کنم. بعضی بودند و همین منطق را داشتند. طرف از زندان آمده بود، یا فرض بفرمایید در کاری شرکت کرده بود عملیاتی، حرکتی و حالا خسته شده بود می گفت: «من دیگر کار خودم را انجام

من فراموش نمی‌کنم در ماههای رمضان، وقتی که این دعای شریف را می‌خواندیم: «اللهم فك كل اسیر»، قلب من مورد هجوم غمهای گوناگونی قرار می‌گرفت. غم اسیران، غم پدران و مادران و همسران و فرزندان، غم آن لحظه‌هایی که ما به تفصیل نمی‌دانستیم چگونه است، اما می‌دانستیم که چقدر تلخ است، قلیمان را می‌فشرد و از اعماق قلب، این دعا را عرض می‌کردیم و فقط امید ما به معجز‌نمایی ذات مقدس احدیت جلت عظمت‌ه بود. والا اسباب عادی، روال قضایا را طور دیگری نشان می‌داد





هم مسئولان، هم خانواده‌ها و بستگان که خدای متعال شما را به آنها برگرداند، باید خدا را شکر کنند و هم شماها که به رغم دشمن و به کوری چشم او، خدای متعال آن دشمن خشن غلیظ القلب جبار را ذلیل کرد، باید شکر زیادی بکنید. روزی بود که آنها احساس قدرت می‌کردند و شما تنها و مظلوم، در دستهای آنها اسیر بودید. امروز خدای متعال شما را عزیز و قوی و جمهوری اسلامی را در دنیا مثل

خورشید تابنده‌ای منور کرده است. در بحران خلیج فارس، چهرهٔ جمهوری اسلامی و ملت ایران و مسئولان، یک چهرهٔ سرافرازی است که دوست و دشمن به آن اعتراف می‌کنند. شما فرزندان عزیز این نظامید، عزیزید، سربلندی و دشمن جبار شما، امروز در عین ذلت و ضعف و درماندگی است. این، نتیجهٔ صبر و توکل به خدا و استقامت در راه اوست.

شما در عین جوانی، این امر بزرگ را تجربه کردید. گاهی انسان باید پنجاه یا شصت سال عمر کند تا یکی از این گونه حقایق را به چشم ببیند؛ والا در کتابها باید بخواند یا از زبانها بشنود که صبر چه ثمرات شیرینی دارد و خدای متعال با صابران چگونه عمل می‌کند. شما بحمدالله در عین جوانی، با همهٔ وجودتان این حقیقت را لمس کردید، خودتان را به دشمن ندادید، در مقابل ظواهر زور و جلوه‌های گوناگون، دلتان را نیاختید، خدا را فراموش نکردید، امام و ملت و کشور و انقلابتان را همیشه در یاد نگهداشتید، ایستادید، تا خدای متعال، نتایج شیرین صبر را به شما چشاند. شما امروز آقا و عزیز برگشتید و همان دشمن، امروز درمانده و ذلیل و بیچاره است. برادران عزیز! بعد از این هم همین است.

دیدار با گروه کثیری از آزادگان، آذر ۶۹

□ □ □

اخلاص و ارادت قلبی خود را به یکایک شما عزیزان ابراز می‌کنم و فرصت را مغتنم می‌شمارم و از همین جا به آحاد آزادگان

■ ■ ■

در زیارت و دیدار با شما، احساس می‌کنیم که مجموعه‌ای از نعم الهی و کرامتهای خدا بر بندگان صالح و مجموعه‌ای از امتحانهای دشوار یک انسان مؤمن را در وجود شما می‌توان مشاهده کرد. ثواب الهی و مشاهدۀ لطف و رأفت و رحمت حق و همچنین تجربه آن حالات و خصوصیات که فقط یک بندهٔ مؤمن، آنها را در طول زندگی تجربه می‌کند، بر شما گوارا باد

سراسر کشور این قهرمانان زنده انقلاب و نظام اسلامی ارادت و اخلاص خود را ابراز می‌دارم و به خانواده‌های آنها، که سختی این دوران مشقت‌بار را با صبر و توکل تحمل کردند، سلام می‌فرستم. همچنین به یکایک بسیجیان این کشور و آحاد مخلص و مبارز امت حزب الله، که شوق اول و هدف والای آنها،

اسیران را نگه داشتیم، ما هم در میان اسرا محکوم داشتیم که محاکمه‌شان کردیم و مثلاً به زندان محکوم شدند. امروز اسرائیلی که از ایران می‌روند، چه خواهند و چه نخواهند، چه رؤسایشان اجازه بدهند و چه اجازه ندهند، تصویری که از اسلام و رأفت و اخلاق اسلامی در ذهن آنهاست، تصویری است که ما می‌خواهیم؛ نه آن که دشمن خواسته است. اسرائیلی که تا گلولهٔ آخرشان را مصرف کرده بودند، بعد دستشان را بالا کرده بودند، از ساعت اول، این بچه‌های جوان ما در جبهه، آب قمقمهٔ خودشان را به آنها دادند. بعد که به این جا آمدند و داخل سربازخانه‌ها و اردوگاهها مستقر شدند، غذا و بازی و تفریح و کار یاد گرفتن و عزاداری و جلساتشان برقرار بود و کارهای فراوانی می‌کردند که شماها غالباً خبر ندارید. اگر یک وقت تلویزیون را که مکرر این فیلمها را در این جا پخش کرده است ببینید و دو وضعیت را با هم مقایسه کنید، خیلی تعجب خواهید کرد. آنها هم اگر وضعیت شما را بدانند، حقایقی را خواهند فهمید.

اسلام به ما راست گفت. اسلام به وعده‌هایی که به ما داده بود، عمل کرد. شما با عزت و سربلندی برگشتید. میان شماها افرادی هستند که کسان و دوستان آنها، باور نمی‌کردند که دیگر چشمشان به دیدار عزیزانشان روشن بشود؛ ولی خدا خواست و شد. البته ملت ما، ملتی عجیبند. دیدید که چه استقبالهایی از شما کردند. مخصوصاً در روزهای اول دیدید که این ملت، یکپارچه چه شور و شوقی شد. این لحظات استقبال مردم، لحظاتی فراموش نشدنی است. مردم اصلاً در دنیای دیگری بودند. ماها یا این که در جریان بودیم و قضایا را می‌دانستیم و از پیش انتظار داشتیم، در آن روزهایی که شماها شروع به آمدن کردید، حال ما قابل توصیف نبود و نیست. وعدهٔ الهی را در مقابلمان می‌دیدیم که تحقق پیدا می‌کند. بحمدالله با سربلندی و عزت برگشتید، خانواده‌ها خوشحال شدند و ملت جشن گرفت.

دیدار با گروه کثیری از آزادگان شهر یور ۶۹.

□ □ □

انسان در عین خوشحالی از زیارت شما عزیزان، خیلی تأسف می‌خورد که چگونه این آزادی و این خوشحالی عمومی، در زمان حیات بابرکت امام عزیزمان انجام نشد. واقعاً جای آن بزرگوار خیلی خالی است. بعد از سالها، خیلی مناسب می‌نمود که عزیزان آزادهٔ ما، پاداش و اجر زحمات خودشان را با مشاهدهٔ آن چهرهٔ ملکوتی و منور می‌گرفتند. حالا هم قسمت و تقدیر الهی این بوده است. اجر شما به خاطر محرومیت از زیارت امام (رضوان الله تعالی علیه) باز هم بیشتر است. ما حقیقتاً در سطح کشور، به خاطر آمدن شماها، احساس جشن و عید می‌کنیم؛ به خصوص شما عزیزانی که شاید دشمنان در این برهه، به آسانی حاضر نبودند شما را مبادله کنند. این، لطف خاصی از طرف پروردگار است. هم ملت ایران،

حفظ نظام اسلامی و جلب رضایت الهی است، عرض سلام می‌کنم.

یک سال از آن روزها گذشت؛ روزهایی که ملت ما چهره‌های رنج‌دیده و تنهای زجرکشیده شما را پس از سالها مفارقت در آغوش گرفت و شما سربازان پیشرو و پیشقراول ملت ایران، مجدداً به امواج متلاطم این اقیانوس عظیم پیوستید و به قلب اردوگاه اسلام بازگشتید. روز شادمانی مردم ما و روز عیدی ولی عصر (ارواحنافده) به ملت ایران و روز نشان دادن قدرت خدا به دیرپاوران، روزی بود که شما به آغوش ملت ومیهن برگشتید. این روز را ما باید همیشه گرمی بداریم و خاطره آن را تجدید کنیم و از آن درس بگیریم.

یک سال گذشت. این یک سال، برای یکایک من و شما یک درس بود و هست. شما ببینید از سال گذشته، همین روزها که شما به تدریج وارد کشور می‌شدید، اوضاع منطقه چه تحولات و چه تلاطمهایی را به خود دید؛ چه آتش افروختن‌ای در منطقه خلیج فارس به وجود آمد؛ چه انسانهای مظلومی از آحاد ملت عراق، یاب و وسیله متجاوزان غربی و آمریکایی و غیره، یاب و وسیله خون آشامان بعضی، در زیر باران آتش و گلوله از بین رفتند و یا عزیزانشان را از دست دادند؛ رژیم متجاوز و متجاسر و مستکبر امریکا در این یک سال چه کرد؛ رژیم سبکسر و ابله و جاه طلب عراق در این یک سال چه کرد؛ مردم عراق و آوارگان چه کشیدند، ما چه کشیدیم، منطقه چه سختیهای را تحمل کرد.

دیدار با از آزادگان در اولین سالگرد ورود آنان، مرداد ۷۰

□ □ □

روزی بود که وقتی نام آزادگان و گروهانهای عزیز ما در دست دشمن یعنی شما برده می‌شد، دل را غبار غم و اندوه می‌پوشاند. یک فضای یأس آلود بر دلها حاکم بود. واقعاً انسان نمی‌دانست که سرنوشت این عزیزان، این جوانان پاکیزه و مطهر، این فداکاران میدان جنگ، در دست آن رژیم قسی‌القلب و دور از انسانیت، چگونه خواهد شد و به کجا خواهد رسید. من فراموش نمی‌کنم در ماههای رمضان، وقتی که این دعای شریف را می‌خواندیم: «اللهم فک کل اسیر»، قلب من مورد هجوم غمهای گوناگونی قرار می‌گرفت. غم اسیران، غم پدران و مادران و همسران و فرزندان، غم آن لحظه‌هایی که ما به تفصیل نمی‌دانستیم چگونه است. اما می‌دانستیم که چقدر تلخ است، قلمبان را می‌فشد و از اعماق قلب، این دعا را عرض می‌کردیم و فقط امید ما به معجزنمایی ذات مقدس احدیت جلت عظمته بود. والا اسباب عادی، روال قضایا را طور دیگری نشان می‌داد. این که اسیران پاک نهاد و فداکار ملت ایران، به تعداد دهها هزار، بی حرف و بهانه، در مدتی کوتاه، آن هم با ابتکار دشمن و با شروع او، راه بیفتند و به داخل کشور بیایند، جزو رؤیاهایی بود که به نظر ما، جز با قدرت استثنایی خدا، امکان پذیر نبود. والا، همه چیز تابع قدرت خداست. نفسهای ما هم با قدرت الهی آمد و رفت می‌کند. این، فقط با یک قدرت نمایی استثنایی قابل تأمین بود و لاغیر. بارها فکر می‌کردیم که اگر روزی جنگ هم تمام شود، این رژیم بهانه گیر بداخلاق قسی‌القلب تا بخواهد پنجاه هزار، شصت هزار جوان رزمنده ما را به ما برگرداند، سالها طول خواهد داد. کمالین که امروز می‌بینید تعدادی از اسرای ما، به احتمال زیاد، باقی مانده‌اند. البته ما تعدادشان را نمی‌دانیم؛ اما حدس قوی می‌زنیم که تعدادی از عزیزان ما، هنوز در چنگ دشمن باشند. همین حالا، می‌بینید چه طور رفتار می‌کنند؛ با چه بهانه‌ها گریه‌هایی، با چه اذیت گردنهایی و با چه بداخلاقیهایی در عرف بین المللی! اینها که عادی نیستند. اینها اگر می‌خواستند پنجاه هزار، شصت هزار اسیر را در حال عادی برگردانند؛ چقدر خون دل داشت؛ چقدر زحمت داشت؛ چقدر طول می‌دادند. ممکن بود ده سال، پانزده سال، همین کار را به طول بکشاند. اما قدرت الهی، پا در میان گذاشت و یک بار



که بازتاب وسیع و عجیبی داشت. در آنجا بود که همگان دانستند حتی نوجوانی که به سن بلوغ هم نرسیده، نه از روی جهالت که با بصیرت محض به جبهه رفته و اسیر شده و چنان به آرمان خویش پایبند است که از مصاحبه با خبرنگار بی حجاب هم امتناع می‌کند. این برخورد اثرات عجیب و بازتاب بسیار وسیعی داشت. از میان عده‌ای که در زمان حیات امام برگشتند، یکی هم این نوجوان شجاع بود. امام نسبت به او محبت فراوان کردند و ملاقات بسیار جالبی بود. در هر حال تعداد افرادی که موفق شدند قبل از رحلت حضرت امام (ره) به ایران بازگردند، زیاد نبود و آنهایی هم که بعداً آمدند، عملاً آرزوی دیدار ایشان به دلشان ماند.

به نظر شما تفاوت آزادگان ما با اسرای عراقی از لحاظ کیفیت اسارت، روحیه و برخورد با این مسئله، چگونه بود؟

چه در دوره صدام و چه بعد از او، ارتباطات و مذاکرات ما برای تبادل اسرا توسط امیر سرتیپ نجفی صورت می‌گرفت. ما اطلاعات لازم را به او می‌دادیم و ایشان مذاکرات را انجام می‌داد. پرونده اسرا هم در آن هنگام، در بنیاد شهید بود. اسرا پس از آزادی تحت پوشش آزادگان قرار گرفتند. ما اطلاعات دقیقی درباره اسرای شهید و مفقودین اعم از مفقود الجسد و مفقود الاثر داشتیم. نکته‌ای که چه در دوره صدام و چه پس از او، بسیار تلاش کردیم، پاسخی برایش پیدا کنیم و نشد. آمار کشته‌ها و اسرای عراقی بود، در حالی که ما آمار دقیق آنها را داریم. غربی‌ها پیوسته القا می‌کردند که ایران در جنگ با عراق میلیون‌ها تن کشته داده است. به اعتقاد من حتی یک کشته هم، بسیار است، ولی آنها می‌خواستند چنین القا کنند که رژیم ایران از سربازان خود به عنوان گوشت مقابل توپ و تانک استفاده می‌کند، ایرانی‌ها ابزار ندارند، جنگ بلد نیستند و جان جوانانشان برایشان ارزشی ندارد. رقم حدود صد و شصت هزار شهید جبهه‌ها و بیست هزار تن در حواشی جنگ و بمبارانها با ارقام القا شده آنها از زمین تا آسمان فرق دارد و اهداف مزورانه آنان را نشان می‌دهد.

بود، تا آخرین گلوله بچنگد و سپس اسیر شود و آن صحنه عجیب را در تاریخ به یادگار بگذارد.

آیا حضرت امام (ره) هم آن صحنه را دیدند؟

حتماً دیدند. ایشان جزء جزء مسائل و حوادث را پیگیری می‌کردند و خوشبختانه آن صحنه باشکوه، بارها از تلویزیون پخش شد. اسیری که دشمن دستهای او را بسته و محاصره‌اش کرده، زیر لگد و قنداقه‌های تفنگ و در حالی که او را به سوی قتلگاه می‌برند شعار مرگ بر صدام بدهد. ماشاءالله به این همه عظمت و شکوه! این چه ایمان و چه شجاعتی است! آیا چنین قدرت و شهامتی جز در سایه ایمان محض و اخلاص مطلق و اعتقاد عمیق به الطاف خداوندی میسر می‌شود؟

در زمان حیات حضرت امام (ره) اسرای که آزاد شدند، بسیار کم بودند. آیا از آن دوران خاطره‌ای دارید؟

یادم هست یکی از آنها پسر بچه‌ای بود که حاضر نشد با خبرنگار زنی که حجاب نداشت مصاحبه کند و آن زن ناچار شد روسری بپوشد. او آن شعار مشهور ای زن به تو از قاطعه این‌گونه خطاب است

زیبنده‌ترین زینت زن حجاب است

را تکرار می‌کرد. قبل از انقلاب، من این شعار را همراه با آیه «و قل للمؤمنات یغضن من ابصارهن و...» را خطاطی می‌کردم و به صورت تابلویی نوشتم. یادم هست به هر چاپخانه‌ای مراجعه کردم که آن را چاپ کنند، کسی زیر بار نرفت. بسیار تلاش کردم و سرانجام به دشواری چاپ شد و به سرعت دست به دست گشت و این شعار بر زبان مردم جاری شد. این نوجوان هم در آنجا و در اسارت، این شعار را خواند

خنک‌تر و خانه‌های مجهز زندگی می‌کردند. یادم هست که اجاره بها آن روزها زیاد نبود و لذا امام (ره) از زندگی در محله‌های به اصطلاح بالای شهر، مطلقاً رویگردان بودند. حتی بارها به امام اصرار شد که دست کم شیها را در جای خنک‌تری بگذارند، ولی ایشان هرگز نپذیرفتند و پیوسته مردم تحت ستم و فقیر و مبارزان در بند را خاطرنشان می‌ساختند و می‌فرمودند در زمانی که عده‌بی‌شماری در زندانها و سیاهچالها شکنجه می‌شوند و زجر می‌کشند، من نمی‌توانم آسوده زندگی کنم. وضعیت زندانیان سیاسی، به شدت حضرت امام (ره) را آزار می‌داد و با آن که همه نوع امکانات در اختیار ایشان بود، به عنوان همدردی با مستضعفان و افراد دربند و تحت ستم، زندگی دشواری را سپری می‌کردند و هیچ‌نوع ابزار و امکان آسایشی را بر خود نمی‌پسندیدند. پس از پیروزی انقلاب هم که عملکرد امام بر همه اهل عالم آشکار است، حضرت امام نسبت به کل مستضعفین

عالم، شفقت و رحمت داشتند و در این عرصه، آن سرخ‌پوست آمریکایی با آن جوان آلمانی و مسلمانان فلسطین و مظلومان تحت ستم در سراسر جهان، برای ایشان فرقی نداشتند و هر جا نشانی از ظلم می‌دیدند، صمیمانه می‌جوشیدند و می‌خروشیدند و تا جایی که در امکان و توان ایشان بود، به دفاع از مظلوم می‌پرداختند. بدیهی است که ایشان نسبت به شیعیان، مؤمنین، مخلصین و ایثارگران علاقه بیشتری داشتند. حضرت امام (ره) لحظه‌ای از یاد و نام شهید، ایثارگران، اسرا، رزمندگان و تمامی کسانی که به شوق دیدار حق، از جان و مال و فرزند می‌گذشتند، غافل نبودند. نگاه شما به مقوله اسارت، چیست؟

شهید به لقاء الله و بالاترین قرب الی الله نائل می‌شود، اما اسارت آغاز سختی‌ها و در عین حال تحولات عظیم است. اسیران ما در دوران اسارت نیز همچون جبهه‌ها، مقاومت کردند و حتی شاید بتوان گفت که این مقاومت‌ها، در زیر چکمه‌های رژیم سبع بعضی عراق و فشارهای جسمی و روانی طاقت‌فرسایی که بر آنها وارد می‌شد، اگر دشوارتر و شگفت‌انگیزتر از عرصه‌های نبرد نباشد، کمتر نیست. جلوه‌های رشادتهای اسرا را جهان به چشم خود دیده است. هنگامی که به یاد شهید شهسوری می‌افتم، جلوه‌ای از عظمت انسان مؤمن، در ذهنم متجلی می‌شود. آن روستایی با صفا، آن شهید بزرگوار از دور دست‌ترین نقاط ایران آمد تا با آن چهره آفتاب سوخته سیاه و رنج کشیده که بیانگر کم‌ترین امکانات زیست و حداقل بهره‌وری از تنعمات دنیوی

مواردی را که در نامه‌ها مشخص بود نویسنده منتظر پاسخ است، امام با همان ادبیات و لحن صمیمی و زیبا و پر معنا و عمیق خود، علاقه‌شان را به اسرا ابراز می‌کردند. نامه‌های اسرا به امام و پاسخهای ایشان، خطرات شگفت‌انگیز آن سالها را به خوبی نشان می‌دهند





درآمد

«نماینده ولی فقیه در بنیاد شهید و امور ایثارگران هنگامی که از آزادگان سرافراز و سید آنان مرحوم ابوترابی و نیز مرحوم شهسواری یاد می‌کند حسرتی جانکاه بر دل و بغضی دردمندانه در گلو دارد. ایشان که ارادت خالصانه نسبت به فرزندان راستین امام، دارد و در گفت‌وگویی صمیمانه به واگویه عظمت و شأن آزادگان سرافراز و ارتباط صمیمانه و سراپا شوق و عشق آنان با رهبر خویش می‌پردازد.»

«آزادگان و امام، مقایسه‌ای بین آزادگان ایرانی و اسرای عراقی و یادی از سید آزادگان» در گفت و شنود شاهد یاران با حجت الاسلام والمسلمین محمد حسن رحیمیان نماینده ولی فقیه در بنیاد شهید و امور ایثارگران

اسارت آغاز سختی‌ها و در عین حال تحولات عظیم است...

من مودی را به یاد ندارم. آخرین حلقه اتصال به دفتر امام، هلال احمر بود یا خانواده فرد آزاده و لذا امکان کشف موضوع، بسیار اندک بود. خانم متدینی در هلال احمر در این زمینه فعال بودند. من شخصاً ایشان را ندیدم، ولی اخبار فعالیت و پیگیری مستمر و صادقانه ایشان را دریافت می‌کردم. پاسخهای حضرت امام (ره) همراه با مکاتبات خانواده‌ها و اقوام ارسال می‌شد و لذا کشف ماهیت آنها چندان ساده نبود.

آیا مودی بود که پاسخ امام (ره) به دست آزاده نرسد؟ بله. گاهی اوقات رژیم عراق نامه‌ها را تحویل اسرا نمی‌داد و در میان آنها گاهی هم پاسخهای امام بود. به همین دلیل بسیاری از آزادگان هنگامی که به ایران بازگشتند، به دفتر امام مراجعه کردند و نسخه‌ای از پاسخ امام را دریافت کردند. از حساسیت امام نسبت به پیگیری وضعیت آزادگان، قبل از پیروزی انقلاب و در دوران دفاع مقدس چقدر مطلع بودید؟ حضرت امام (ره) هنگامی که در نجف تشریف داشتند، به شدت پیگیر وضعیت زندانیان دربند رژیم بودند. ایشان سالیان جوانی و میانسالانی خود را در آنجا سپری کرده بودند و به یاد ندارم که هرگز در نقطه خوش آب و هوا و یا با تسهیلات ویژه‌ای زندگی کرده باشند. درگرمای خشک و سوزان نجف و در دمای بین ۴۵ تا ۵۰ درجه، امام پیوسته در مناطق فقیرنشین و عاری از تجهیزات زندگی می‌کردند و اعتقاد داشتند تا هنگامی که اکثریت مردم در جنگال رژیم و در شرایط دشوار به سر می‌برند، زندگی در شرایط آسوده، جفای بر آنان است، در حالی که بودند علمایی که در محله‌های

بر سر راه ارسال آنها وجود داشتند، چندان زیاد نبود و لذا امام عمدتاً خودشان پاسخ می‌دادند. گاهی لحن نامه به گونه‌ای بود که نویسنده انتظار پاسخی را نداشت، یعنی نامه آدرس نداشت یا سؤالی را مطرح نکرده بود و معلوم می‌شد فقط می‌خواسته است عرض سلامی و ارادت داشته باشد. مواردی را که مشخص بود نویسنده منتظر پاسخ است، قطعاً جواب داده می‌شد و امام با همان ادبیات و لحن صمیمی و زیبا و پر معنا و عمیق خود، علاقه‌شان را به اسرا ابراز می‌کردند. نامه‌های اسرا به امام و پاسخهای ایشان، خاطرات شگفت‌انگیز آن سالها را به خوبی نشان می‌دهند و اسناد پرارزشی از واقعیت‌های اسارت، عشق اسرا نسبت به رهبر و امام خویش و توجه ویژه حضرت امام (ره) به ایشان هستند.

نکات ایمنی به چه شکل رعایت می‌شدند؟ حضرت امام (ره) غالباً با نام عبدالله امضا می‌کردند و یا به تناسب عنوانی که فرد اسیر به کار برده بود، با او سخن می‌گفتند. البته اسرا خط و ادبیات امام را می‌شناختند، اما افراد واسطه، اغلب از این امر آگاهی نداشتند. ما همیشه اصل نامه‌ها را برای آزادگان می‌فرستادیم و یک کپی از آنها را نگه می‌داشتیم تا اگر به دلایلی، نامه امام به دست اسیر نرسید، نسخه‌ای از آن برای ضبط در تاریخ باقی بماند. همین جا از آزادگانی که نامه‌های حضرت امام را در اختیار دارند می‌خواهم آنها را به محل‌های امنی که به منظور حفظ آثار دفاع مقدس به وجود آمده‌اند، بسپارند تا همگان از این گنجینه‌های پر بها بهره‌مند شوند.

آیا مودی پیش نیامد که موضوع به اصطلاح لو برود؟

با توجه به این نکته که حضرت تعالی واسطه‌ای بودید بین آزادگان و حضرت امام (ره) و نامه‌های آنان را به ایشان می‌رساندید، در مورد نگرش و احساس امام (ره) نسبت به این نامه‌ها مطالبی را ذکر کنید.

در دوران دفاع مقدس، از سوی آزادگان نامه‌های متعددی خطاب به حضرت امام (ره) ارسال می‌شدند. برخی از این نامه‌ها مستقیماً از طریق هلال احمر به دفتر می‌رسیدند و بعضی‌ها را هم اسرا به ضمیمه نامه‌هایی که برای والدین خود ارسال می‌کردند، می‌فرستادند و از طریق آنها به دفتر امام ارسال می‌شد. البته در این نامه‌ها ذکر از حضرت امام (ره) نبود و آنها با تعبیر خاصی از ایشان نام می‌بردند که اعضای خانواده متوجه می‌شدند، مثلاً عناوینی چون پدر پیر یا پدر بزرگ و امثالهم. ما نامه‌های اسرا را عمدتاً خدمت امام تقدیم می‌کردیم و ایشان اکثر آنها را شخصاً و با قلم خودشان جواب می‌دادند و ما از همان کانالی که نامه‌ها را دریافت می‌کردیم، پاسخها را می‌فرستادیم. مروری بر مجموعه ادبیاتی که اسرا به کار می‌بردند و توصیف وضعیت خودشان و عشقی که به امام داشتند و نیز پاسخهای امام به آنها، رابطه بسیار عاشقانه و صمیمانه اسرا و حضرت امام (ره) و توجه ویژه حضرتشان را نسبت به آنها، متجلی می‌سازد. از سراسر این نامه‌ها و گفت‌وگوها و تعبیر، صمیمیت و ایمان و ارادت، نمایان است.

تفاوت برخورد حضرت امام (ره) با این نامه‌ها و سایر نامه‌ها را بیان نمایید.

تعداد این نامه‌ها به دلیل دشواریها و فیلترهای متعددی که



● درامد

«آنچه در پی می‌خوانید بیانات شهید آیت‌الله حاج شیخ فضل‌الله محلاتی (ره) نماینده فقید حضرت امام در سپاه پاسداران انقلاب اسلامی است که در جمع نخستین گروه از آزادگان ایراد شده است. آن عالم مجاهد، خود از یاران و شاگردان دبیرین امام راحل و مبارزین پر سابقه نهضت اسلامی بود و طی آن بارها به زندانهای مخوف رژیم شاه راه برد و سرانجام چندی پس از ایراد این گفتار به کاروان شهدای انقلاب پیوست. او در این سخنرانی پر نکته به تبیین نقش آزادگان در پیروزی و تثبیت نظام اسلامی پرداخت و جایگاه آنان را در این روند ستود. اینک با طلب علو درجات برای آن شهید گرانمایه، این گفتار را در طلایعه یادمان حاضر به شما تقدیم می‌کنیم.»

■ «نقش آزادگان در ایجاد و تثبیت نظام اسلامی» در آئینه گفتار

شهید آیت‌الله محلاتی، نماینده فقید امام در سپاه پاسداران

انقلاب اسلامی

آزادگان پیامبران انقلابند...

داخل عربستان بدنشان می‌سوخت. شلاق می‌زدند و می‌گفتند که دست از خدای محمد بردار. ولی زیر شلاق می‌گفت: الله، الله، الله، احد، احد، احد. اینها چه استقامتهایی کردند تا اسلام را رونق دادند. سمیه مادر عمار یاسر را آوردند. یک پایش را به شتری بستند و پای دیگری را به شتر دیگری و گفتند کافر شو. حاضر نشد و آنها بدنش را دو قسمت کردند.

در آن زمان اسرا تمام شکنجه‌ها را تحمل می‌کردند و جلوی یزید و یارانش، حرفهایشان را می‌زدند چون آنها اسیر تن خویش نبودند. امام حسین (ع) قافله‌ای را که با خود به کربلا آورد، عده‌ای بودند که از خون آنها بهره بگیرند. همه شما عزیزان شکنجه را تحمل کرده‌اید، زندان رفته‌اید، شما هم ثواب شهدا را دارید.

شما عزیزان علاوه بر اینکه ثواب شهدا را دارید، ثواب مجاهد فی سبیل الله و ثواب اسیر را نیز دارید. قدر خود را بدانید و در عین حال غرور هم شما را نگیرد. انسان هر قدر هم که مقامش عالی است، باید مواظب باشد که غرور او را نگیرد. البته، در روایات آمده هر کس که در راه خدا (فی سبیل الله) قدم بردارد، در هر قدم هفت هزار گناهش بخشیده می‌شود و هفت هزار ثواب و درجه نیکو به وی می‌دهند. حال، اگر در این راه که گام برمی‌دارد به هر کیفیتي بمیرد، جزو شهدا محسوب می‌شود. همچنین، در روایات دیگری نیز اشاره شده کسی که به جبهه برود و سرش درد بگیرد و یا جنگ نکند و در جبهه باران به بدنش ببارد، او در فردای قیامت با شهدا محصور می‌شود، چون خداوند به نیتها نظر می‌کند. کسی که به جبهه رفته و آن که شهید شده، هر دو یک نیت داشته‌اند، هر دو جانشان را در طبق اخلاص گذاشته‌اند. شما عزیزان هم همان حکم را دارید زیرا علاوه بر جهاد، اسیر هستید و شکنجه‌ها را تحمل کردید. از رسول اکرم (ص) نقل کرده‌اند: «بالاترین جهاد نزد خدا آن است که حرفی بر اساس عدالت نزد ستمگران گفته شود.» حرفی که یک اسیر نزد عراقی‌ها می‌زد و می‌گفت الموت لصدام، با این سخنرانی من خیلی فرق دارد و اصلاً با هم قابل مقایسه نیست. آن کار به شمشیر زدن حضرت علی (ع) می‌ماند که یک شمشیر در آنجا از عبادت ثقلین بالاتر است. شما پیامبران انقلابید. شما اسرا، جانبازان و معلولان زبان انقلابید.

یوسف را در چاه انداختند، لباسهایش را برای یعقوب بردند و گفتند که یوسف را گرگ دریده، اما چون یوسف توکلش به خدا بود، خداوند حفظش کرد. یوسف را بردند و فروختند و پولهایش را گرفتند، اما یوسف کار خودش را می‌کرد و حرف خودش را می‌زد. گرفتار عزیز مصر شد و در آنجا وی را وادار به معصیت کردند و گفتند: بیا گناه کن تا تو را آزاد کنیم. یوسف گفت: خدایا! زندان می‌روم اما گناه نمی‌کنم، چون لذت زندان رفتن برای من از گناه کردن بیشتر است.

او یک آزاد مرد بود، چون اسیر تن خود نشد. تاریکی چاه و زندان هیچ کدام او را از پا در نیاورد و دانما به خدا پناه می‌برد و از او مدد می‌جست. نتیجه‌اش چه شد؟ خداوند آن ستمگری را که عزیز مصر باشد، زیر دست یوسف قرار داد. این نتیجه پناه بردن به خدا بود. در این هنگام حضرت می‌فرماید: «صبر کنید که به دنبالش خیر است.»

این انقلاب ما نیز از کربلا درس گرفته. شما ببینید چقدر مصیبت. مگر بدون مصیبت کسی هم به جایی می‌رسد؟ پیامبر به خداوند فرمود: خدایا، تو که قادری این ستمگران و ظالمان را نابود کنی. خداوند چنین نکرد و فرمود: باید این بدن‌ها در ریگهای بیابان سرخ شود. بلال و امثال او را شکنجه دادند. روی ریگهای

شما عزیزان علاوه بر اینکه ثواب شهدا را دارید، ثواب مجاهد فی سبیل الله و ثواب اسیر را نیز دارید. قدر خود را بدانید و در عین حال غرور هم شما را نگیرد. انسان هر قدر هم که مقامش عالی است، باید مواظب باشد که غرور او را نگیرد. البته، در روایات آمده هر کس که در راه خدا (فی سبیل الله) قدم بردارد، در هر قدم هفت هزار گناهش بخشیده می‌شود و هفت هزار ثواب و درجه نیکو به وی می‌دهند

من از زیارت شما عزیزان خیلی خوشحالم و خدا را شکر می‌کنم که موفق به زیارت شما شدم. در داخل اتومبیل، هنگام آمدن از ستاد مرکزی به این موضوع فکر می‌کردم که برای شما عزیزان از چه چیز صحبت کنم و یک حدیثی به ذهنم رسید که امام بزرگوار آن را در کتاب چهل حدیث خود نقل فرمودند. این حدیث در باب صبر است در اصول کافی. در آن حدیث درباره صبر صحبت شده ولیکن از حریت و آزادی شروع شده و در لسان حدیث امام صادق (ع) از یک دسته به عنوان آزاده مرد نام برده و من این حدیث را امروز به شما هدیه می‌کنم که ان شاء الله همگی مشمول این حدیث هستید. حال، چه ارتباطی بین حریت و صبر وجود دارد. بلی اینها لازم و ملزوم یکدیگرند. آزاد مرد کسی است که تمام صدمات را تحمل می‌کند و کسی که حاضر شود صدمات را تحمل کند، آزاد مرد است. متن حدیث چنین است که ان شاء الله در فرصتهای بعدی برادرهای تعاون و مسئول اداره جلسه، این حدیث را دقیق تر می‌گیرند و ترجمه می‌کنند. امام (ع) برای عظمت اسرایی که نامشان اسیر است و آزاد مردند، می‌فرماید: «آزاد مرد در تمام حالات آزاد مرد است.» آزاد مرد آن نیست که یک جا آزاد باشد و در جای دیگر آزاد نباشد، اینچنین نیست. آزاد مرد در تمام حالاتش آزاد است، چون این آزادی مربوط به روح است نه به جسم. شیر حیوانی است که روحیه‌اش تغییر نمی‌کند، ولو آن را زنجیر کنند. روباه هم اگر چنانچه یال و کویال شیر را داشته باشد، باز روباه است و آن هم عوض نمی‌شود. پس، نتیجه می‌گیریم که این حریت و آزادی مربوط به روح است نه به جسم. جمله دوم: «آزاد مرد را اگر با مصائب بکوبند، کمرش خم نمی‌شود و مصیبت هم کمرش را نمی‌شکند.» یک انسان آزاد، همیشه آزاد است، ولو در زندان یا اسارت باشد و یا در جنگ شکست بخورد و اگر تمام کارهایش هم سخت شود، این انسان همان‌گونه آزاد است.

امام در این روایت از یوسفی که در قرآن حالاتش ذکر شده است مثال می‌زند و می‌فرماید یوسف را گرفتند و در چاه انداختند چون او خیلی خوب بود و چون برادرها به او حسادت می‌ورزیدند، او را درون چاه انداختند و او توکلش به خدا بود، خدای که اگر بخواهد انسان را حفظ کند، درون چاه هم حفظ می‌کند. یوسف درون چاه ماند و خداوند او را نجات داد. برادرها پس از اینکه



کمال را طی کرد. در آن سالها، من با ایشان آشنایی نزدیک داشتم. حالات معنوی، ادب، وقار و تواضع بسیار جالب و شاخص ایشان، بندگی و خلوصی که در تمامی ابعاد زندگیش جاری و ساری بود، همه و همه، یادآور مردان نیک خداوند بود. این همه خلوص به ویژه در پیاده‌روی‌های مکرری که به سوی کربلای معلی داشت جلوه می‌کرد. او سالی چند نوبت پیاده از نجف به کربلا می‌رفت. یادم هست که ایشان بیشتر در کاروان شهید آیت‌الله مدنی بود. من و شهید حاج آقا مصطفی هم اغلب با کاروان آقای حبیبی می‌رفتیم. در هر کاروان بیش از ۴۰ نفر نمی‌توانستند باشند و این کاروانها معمولاً به موازات هم حرکت می‌کردند و در محل اتراق‌ها به هم می‌رسیدند. در هر حال حالات معنوی مرحوم آقای ابوترابی در مسیر زیارت امام حسین (ع)، صحنه‌های بسیار دل‌انگیز و فراموش نشدنی بود. بعد از آزادی هم که همراه با آزاده‌های دیگر به این پیاده‌روی‌ها ادامه می‌دادند. چندین و چند بار تا مشهد مقدس رفتند، چند بار به قله دماوند صعود کردند. چند بار تا مرز خسروی رفتند. در هر حال ایشان مسافتهای بسیار طولانی را به سهولت طی می‌کرد، زیرا از همان جوانی به این کار عادت داشت. سرانجام هم هنگامی که همراه پدر پیرشان برای شرکت در مراسم شب خاطره یکی از شهدا و زیارت حضرت امام رضا (ع) می‌رفتند، به دیدار حق شتافتند. خضوع و تواضع ایشان، رفعت و شانی شایسته را برای این سید بزرگوار به ارمغان آورد.

و سخن آخر؟

من به آزادگان عزیز ارادت دارم، البته من که هستم که از ارادت به این بزرگواران سخن بگویم، فقط می‌خواهم عرض کنم که ارادت و محبت من نسبت به این عزیزان حد مرزی ندارد، اما در مجموعه ایشان، نسبت به دو نفر ارادت و محبت ویژه‌ای دارم. یکی مرحوم ابوترابی و دیگری مرحوم شهسوری. مرحوم شهسوری بسیار سلیم النفس و در عین حال رفیع‌المنزلت بود.

در تصادف هم از دنیا رفت.

بله و شاید در نحوه درگذشت این دو هم پیامی نهفته باشد. مرحوم ابوترابی در حال عزیمت برای زیارت حضرت امام رضا (ع) همراه پدر پیرشان و مرحوم شهسوری در حال حرکت به سوی مجلسی که در آن قرار بود از شهدا و اسرا تجلیل به عمل بیاید به لقاءالله پیوستند. هر وقت یادم از مرحوم شهسوری می‌آید، احساس ارادت و محبت بی‌نهایت به او می‌کنم و در برابر عظمت او احساس کوچکی می‌کنم. اینجاست که معلوم می‌شود عناوین و اعتبارات ظاهری نیست که به آدمی رفعت و شأن می‌بخشد. اعتبارات دانشگاهی و حوزوی نیست که به آدمی منزلت می‌دهد. تربیت و مکانت آدمی در جوهره‌ی الهی است که این بزرگواران به تمامی از آن بهره‌مند بودند. خداوند، آزادگان سرفراز ما را بلند مرتبه‌تر و ارجمندتر گرداند. بسیاری از آنها هم رزمنده، هم خانواده‌شید، هم اسیر، هم جانباز و گاهی هم شهید بوده‌اند و جمع‌الجمع. خداوند، ما را نسبت به شأن و مرتبت ایشان واقف و قدرداران رنجها و زحمات آنان گرداند.

در آفتاب ۷۰ درجه بود، به طوری که آب جوش می‌آمد و اگر در آن دست می‌گذاشتید، پوستتان می‌سوخت. در چنین شرایط خوفناکی، اسرای ما حاضر نشدند سر سوزنی از آرمانهای خود عدول کنند. اسرای مادر زندانهای عراق چنین اوضاعی را داشتند و غربی‌های مدعی حقوق بشر می‌دیدند و دم نمی‌زدند و اسرای آنها در اینجا مورد احترام و پذیرایی

**در نجف اشرف و در جوار امیرمؤمنان،
در مکتب امام و همراه با ایشان، مراتب
کمال را طی کرد. در آن سالها، من با
ایشان آشنایی نزدیک داشتم. حالات
معنوی، ادب، وقار و تواضع بسیار جالب
و شاخص ایشان، بندگی و خلوصی که
در تمامی ابعاد زندگیش جاری و ساری
بود، همه و همه، یادآور مردان نیک
خداوند بود**

بودند. در شرایط سخت جنگ برای اغلب مردم ما امکان خرید میوه نبود، در حالی که من یادم هست برای پنجاه شصت هزار اسیر عراقی هندوانه تهیه می‌شد و دقیقاً مثل یک مهمان از آنها پذیرایی می‌شد. حضرت امام (ره) و مسئولان رژیم هم پیوسته مسئولین مراقبت از اسرا را به رعایت موازین شرعی و اخلاقی توصیه می‌کردند.

از مرحوم ابوترابی خاطراتی را نقل کنید.

سید بزرگوار، بنده خالص خدا، مرحوم آقای ابوترابی، نماد شکوهمند آزادگی است. او قبل از آنکه که در دانشگاه انسان‌ساز اسارت، به نقطه اوج و کمال برسد، در نجف اشرف و در جوار امیرمؤمنان، در مکتب امام و همراه با ایشان، مراتب

چرا روی این نکته اصرار داشتند.

چون اگر مشخص می‌شد که عراقی با آن همه تجهیزات و امکانات و یاری‌هایی که از سوی تمامی کشورهای غربی و آمریکا و حتی شوروی به او می‌شد و با استفاده از آواکس‌های پیشرفته و ماهواره‌های آمریکایی و سیستم‌های جاسوسی پیچیده و ارتش مجهز به آخرین ادوات جنگی غرب، حتی نصف ما هم کشته داده‌است، برای آنها یک شکست بزرگ نظامی محسوب می‌شد. با چنین آمادگی و انسجام قدرتی، آنها نباید چندان کشته می‌دادند، اما همین که تاکنون آمار کشته‌شدگان خود را مخفی کرده‌اند، دلیل قاطعی بر شکست نقشه‌های مزرورانه آنهاست. آنان نیک می‌دانند که اگر آمار دقیق کشته‌های خود را افشا کنند، بهترین ابزار را برای تحلیلگران نظامی ایران فراهم آورده‌اند تا سیستم‌های دفاعی و مسلحانه خود را از بیش از پیش بهبود بخشند و تقویت کنند. در مورد اسرا اما، تعداد مشخص بود و لذا این سؤال مطرح بود و هست که چطور با این همه تدارکات و کمک‌های مالی و تسلیحاتی، تعداد اسرای آنها را ما بیشتر بود؟ جمعیت کشور ما از آنها بیشتر است، اعزام نیرو

هم از طرف ما بیشتر بوده، تجهیزات و امکانات هم کمتر داشتیم.

شما علت را در چه می‌بینید؟

نیروهای ما عمدتاً بر اساس عشق، باورهای دینی و اعتقادات عمیق تا آخرین گلوله می‌جنگیدند. آنها عمدتاً معتقد بودند که یا باید دشمن را شکست بدهند و یا شهید شوند و کمتر پیش می‌آمد که به اسارت فکر کنند، به همین دلیل تا جایی که امکانات و نیرو و شرایط اجازه می‌داد، تسلیم نمی‌شدند. برخلاف آنها و در نقطه مقابلشان عراقی‌ها بودند که چون به راهی که فرا رویشان قرار گرفته بود، اعتقاد نداشتند و سایه زور بر سر آنها بود، به محض این که قدرت ناظر کاهش پیدا می‌کرد و اقتدار فرماندهی برداشته می‌شد و شرایط را برای تسلیم، مساعد می‌دیدند، کرور کرور تسلیم می‌شدند و لباسهایشان را به نشانه پرچم صلح بالا می‌بردند. به همین دلیل هم عده زیادی از آنها وقتی به این طرف آمدند، تائب شدند و بسیاری در قالب سپاه پدر سازماندهی شدند. خیلی‌ها هم برگشتند و ماندگار شدند. آنها قلباً با رژیم صدام موافق نبودند و لذا به محض این که شرایط، مساعد شد، به فطرت خود رجوع کردند. اسرای ما نماد مقاومتند. داستان اسرای ما در عراق، از داستانهای شگرف تاریخ است. بعد از صدر اسلام و کربلا، ما هرگز در تاریخ، اسرایی چنین مخلص و مقاوم سراغ نداریم. اینان در زیر فشار و سلطه سبعانه سربازان بعثی صدام که در بی‌رحمی و اعمال شکنجه، نظیر و همانند نداشتند، تاب آوردند. بسیاری از آنها مظلومانه در اثر شکنجه‌ها شهید و بسیاری معلول و مجروح شدند. نمونه مشخصی را در ذهن دارید؟

یادم هست افرادی را که سالهای سال، فقط برای این که یک کلمه علیه حضرت امام (ره) نگفته بودند، شکنجه می‌شدند. آن شکنجه‌های خوفناک و این مقاومت‌های حیرت‌انگیز بیشتر به افسانه می‌ماند. من خودم مدت کوتاهی در زندانهای عراق بودم. آنجا از سایه خبری نبود و اگر هم بود، واقعاً سرقتی داشت. زیر برق آفتاب دما در سایه ۴۸ درجه و

یاد کردی از سید آزادگان
مرحوم حجت الاسلام والمسلمین
سید علی اکبر ابوترابی

تندیس خلوص و مقاومت





شما الان هم که به مملکت بازگشته‌اید مسئولیتان زیاد است. یعنی شما برادران معلول، شهدای زنده ما هستید که زبان زنده دارید. باید هر آنچه را که دیده‌اید، واقعیهایی را که دنیا آنها را می‌پسندد، از زبان خود عنوان کنید و جمهوری اسلامی از شما حمایت کند. شما نور چشمان امام و جمهوری اسلامی و مسئولان هستید.

شما در درون کشور، زبان انقلابید و باید دیگران را تشویق کنید و این درس شجاعت و شهادت را به جوانهای مملکت بیاموزید. شما

کلاس دیده‌اید، شما زندان دیده‌اید و همه مسئولانی که الان حکومت تشکیل داده‌اند، در جمهوری اسلامی هم، زندان رفته‌اند، صبر کرده‌اند برای خدا و خدا عزیزشان کرده است. حضرت امام زندان رفته‌اند. ایشان پس از اینکه مبارزات را شروع کردند، در ۱۵ خرداد امام را گرفتند و به زندان بردند. حضرت امام پس از بازگشت گفتند که ۴۸ ساعت مرا به جایی برده بودند که تنفس برایم مشکل بود. بعد از ۴۸ ساعت به امام گفتند که فرمایید و همچنین گفتند که ما اتاق نداستیم و می‌خواستیم اتاق شما را آماده کنیم. حضرت امام به ایشان گفتند، خیر شما اتاق زیاد دارید، ولی خواستید به من نشان دهید که یک چنین جایی هم دارید، اما کور خوانده‌اید. من خودم را برای شهادت آماده کرده‌ام. در تمام مدتی که حضرت امام در زندان بودند، آنها می‌آمدند و سؤال و جواب می‌کردند، ولی امام یک کلمه به آنها نگفتند. وقتی هم که از زندان بیرون آمدند، گفتند شما اشتباه کردید که مرا آزاد کردید. من همان هستم که بودم. فکر نکنید که مرا آزاد کردید و من هم دست از اهدافم برمی‌دارم. حضرت سه روز در داوودیه (جاده شمیران) بودند و بعد از سه روز، ایشان را به خانه‌ای بردند که یک روزش مردم می‌آمدند و می‌رفتند. من در این مدت خدمت امام بودم. ساواکی‌ها دور تا دور امام را گرفته بودند. شب آنجا می‌خوابیدند. امام صبح که بلند شدند گفتند شما چرا از اینجا نمی‌روید و چرا کم نمی‌شوید؟ امام هم خبر نداشتند که آنها در ۱۵ خرداد چقدر کشتار کرده بودند. امام پس از شنیدن آن خیلی ناراحت شدند و گفتند من می‌روم و در مسجد شاه می‌نشینم، مردم را جمع می‌کنم و به آنها می‌گویم که شما مردم را کشتید. امام را چند ماهی نگه داشتند و آوردند قم و امام گفتند من همانم، هیچ فرقی نکرده‌ام، حرفم را می‌زنم. مگر زندان، آزادی را از آزادمرد می‌گیرد؟ زندان انسان را اسیر می‌کند، اما دلیل نمی‌کند. قانون کاپیتولاسیون را می‌خواستند به مجلس آن زمان بیاورند و تصویب کنند. امام علیه آمریکا، علیه شاه و علیه اسرائیل، تندترین سخنرانیها را ایراد کردند که همه شنیدند و سپس امام را تبعید کردند. امام با تبعید روحیه‌شان عوض نشد.

مرحوم حاج آقا مصطفی را تبعید کردند. من، به اتفاق حاج آقا مصطفی در زندان بودم. ایشان در سلول روبرو بود. گاهی نیز به عمومی می‌آمدیم. به من می‌گفت که مرا می‌خواهند ببرند. ایشان را از زندان بردند، یک روز قم بود و بعد نزد امام بردند. وقتی که نزد امام رفت به ایشان گفتند: خودت آمده‌ای یا آوردند؟ اگر خودت آمده‌ای الان برت می‌گردانم. در جواب گفت که مرا آورده‌اند. حاج احمد آقا را از مرز گرفتند و به زندان قزل قلعه آوردند و امام فرمودند این خیلی خوب است، چون ایشان پخته می‌شود.

آقای هاشمی را در ماه رمضان به بهانه کتاب سرگذشت فلسطین به شدت زدند. در حقیقت می‌خواستند با این کار شخصیت ایشان را بکوبند. گوی ایشان را گرفته بودند که آب در حلقشان بریزند و روزه ایشان را باطل کنند. شما نمی‌دانید اینها چقدر

شکنجه شدند. بعد هم خواستند ایشان را بکشند که خواست خدا نبود.

آیت الله خامنه‌ای را می‌دانید چند دفعه به زندان رفته‌اند؟ می‌دانید چقدر شلاق خورده‌اند؟ بعد هم خواستند ایشان را شهید کنند که الان شهید زنده‌اند، مسئولان مملکتی اینها هستند.

آیت الله مهدوی را از دار به صورت وارونه آویختند و ساعتها بالای دار بودند و شلاقشان می‌زدند. همه اینها برای خدا صبر کردند. امام برای خدا صبر کردند، یاران امام برای خدا صبر کردند، آن وقت این عزت امروز نصیب امام و جمهوری اسلامی شده است. همه اینها برای خدا بوده نه برای ریاست. امام همیشه می‌فرماید کارها را خودتان انجام دهید. همان اول هم که امام آمدند، فرمودند: روحانیون اصلاً حکومت نمی‌خواهند. البته، البته، را بگیرند، برای اینکه قانون نویسی است و روحانیون به قوانین اسلام آشنا هستند و قوانین را طبق موازین اسلام وضع کنند. کاندیدای ما شهید بهشتی بودند که امام اجازه نفرمودند. بعد از جریاناتی امام به ناچار قبول کردند که روحانی نیز در حکومت باشد. امام فرمودند برای اینکه فکر نکنند ما می‌خواهیم حکومت بکنیم حکومت را به آنها بدهید، فقط ما کمکشان می‌کنیم. انسان الهی که به دنبال حکومت نیست، نه زندانش و نه هیچ‌کدام، همگی برای خداست. اگر شما هم روزی اخلاصتان را از دست بدهید ضرر کرده‌اید. این شکنجه‌ها و ناراحتی‌ها را همه به خاطر خدا تحمل کردند که الان این جمهوری اسلامی تشکیل شده است. همین‌طور که جوانهای ما به جبهه می‌روند و در آنجا شهید می‌شوند، همه دنیا را عاجز کرده است. آدم نمونه‌هایی را می‌بیند که من وقتی می‌بینم و می‌خوانم از خودم



یک تذکر دینی و اخلاقی هم به شما می‌دهم که ملت ایران از شما برادرها همانند طلبه‌ها توقع دینی زیادی دارد. شما باید وظایف دینی خود را خوب انجام دهید، یعنی غیر از اینکه زبانی از اسلام دفاع می‌کنید، در عمل نیز همچون یک مجاهد فی سبیل الله باشید. نمازتان را اول وقت بخوانید و در توسلات و دعاها شرکت کنید و نگذارید این همه ثوابی که جمع کرده‌اید، خدای ناکرده با یک گناه از بین برود

خجالت می‌کشم. در منطقه شمال غرب گروهانی اسیر عراقیها شد و مهمانشان در حال اتمام بود. فرمانده این گروهان یک طلبه بود. ایشان وقتی که دید مهمات به اندازه دو نفر موجود

است به کلیه گروهان دستور عقب نشینی داد و گفت من به اتفاق یکی از برادرها می‌مانیم و شما عقب‌نشینی کنید. بقیه در حال عقب‌نشینی، بدون اسلحه و مهمات، با دمکرات‌ها درگیر می‌شوند و با کمک سرنیزه عده‌ای را هلاک می‌کنند و جمعی را نیز به اسارت می‌برند و فرمانده گروهان به اتفاق هم‌رمز خویش به درجه رفیع شهادت نائل می‌شوند. اینها همه نمونه هستند که الان عزت ما به دست

اینهاست.

باید استقامت کرد. این آزاد مردان

که حرفشان را می‌زنند، هر جا که باشند صدایشان بلند است. پیش ببرند یا نبرند، مقصود اعلام کلمه «حق» است و خداوند وعده کرده که شما حق را بگویید، خدا از شما پشتیبانی می‌کند. شما خیلی صبر و تحمل کردید و من این مقام معنوی را به شما تبریک می‌گویم. این دنیا روزی تمام می‌شود و آنچه مهم است آن مقامهای معنوی است که برای قیامت و آخرت انسان می‌ماند. ما امروز افتخارمان به خانواده‌های معظم شهداست، افتخارمان به اسراست، افتخارمان به جنگجویانمان است، اینهایی که صدمات ظاهری را تحمل می‌کنند برای خاطر خدا. شما عزیزان در قلب ما جای دارید و ما همه وظیفه داریم که خدمتگزار شما باشیم و امام هم شما را دوست دارند. شما تا وقتی زنده‌اید باید خودتان را وقف اسلام کنید. برادر اسیری نامه نوشته بود که از امام سؤال کنید ما تا چه حد باید صبر کنیم؟ آیا صبر در موارد خاص هم واجب است؟ من در حین سفری ضمن گزارشها، این مطلب را به حضرت امام عرض کردم و امام باطناً خیلی ناراحت شدند. البته بعداً از عنوان کردن این موضوع ناراحت و پشیمان شدم و امام در جواب فرمودند: انسان باید تمام اینها را برای خدا تحمل کند و صبر داشته باشد. یک تذکر دینی و اخلاقی هم به شما می‌دهم که ملت ایران از شما برادرها همانند طلبه‌ها توقع دینی زیادی دارد. شما باید وظایف دینی خود را خوب انجام دهید، یعنی غیر از اینکه زبانی از اسلام دفاع می‌کنید، در عمل نیز همچون یک مجاهد فی سبیل الله باشید. نمازتان را اول وقت بخوانید و در توسلات و دعاها شرکت کنید و نگذارید این همه ثوابی که جمع کرده‌اید، خدای ناکرده با یک گناه از بین برود.

امام در کتاب چهل حدیث فرمودند: «آدمی که در پیگاه خدا مقرب است، مردم با نظر قداس‌ت به او نگاه می‌کنند.» خیلی باید مواظب خودش باشد. شما امامی دارید که استقامت را باید از ایشان بیاموزید. شما امامی دارید که وقتی از زندان بیرون آمدند، حرفشان را زدند، در تبعید حرفشان را زدند. شاه رفت با صدام ساخت، به امام گفتند اگر می‌خواهی در نجف بمانی، باید حرف زنی. امام فرمودند من می‌روم و گذرنامه خود را طلب کردند که ویزا کنند و خواستند که گذرنامه ویزا شود تا فوراً از آنجا بروند. گذرنامه به مقصد کویت ویزا شد و امام قصد عزیمت به کویت را داشتند. کویت به محض اینکه امام را شناخت، ایشان را از مرز راه نداد. امام فرمودند بروید هر جا که گذرنامه را ویزا کردند من به آنجا می‌روم. سفارت فرانسه در بغداد امام را شناخت و گذرنامه ایشان را ویزا کرد و امام فوراً به طرف پاریس عزیمت فرمودند. بعد از اینکه پاریس امام را شناخت، از کاخ الیزه تماس گرفتند که شما می‌توانید سه ماه در اینجا بمانید، به شرط اینکه اعلامیه ندهید. امام فرمودند من فرودگاه به فرودگاه می‌روم، ولی حرفم را می‌زنم. این همان چیزهایی است که شما از امام یاد گرفتید. ما از امام عزت نقل می‌کنیم. ان‌شاءالله خدا به همگی شما توفیق دهد و موفق باشید.

والسلام علیکم ورحمة الله



■ سیری در حیات سید آزادگان، مرحوم حجت الاسلام والمسلمین سید علی اکبر ابوترابی ■

چند گام با فاتح قله عرفان و جهاد

حضرت این عنایت را داشتند. «حجت الاسلام ابوترابی سپس برای ادامه تحصیل به قم بازگشت و در مدرسه حجتیه مستقر شد و از محضر علمای بزرگ حوزه علمیه قم استفاده کرد. مدتی بعد به نجف اشرف مشرف شد و چون در آزمون دانشکده الهیات نجف وابسته به الازهر شرکت کرده و قبول شده بود، مقدمات تحصیل خود را آماده کرد و دوباره به قم بازگشت. با شروع نهضت امام خمینی (ره) در سال ۴۲، همراه با حاج آقا مصطفی به جریانات سیاسی وارد شدند و در تظاهرات مردم قم در ۱۵ خرداد حضوری فعال داشتند. در هجوم عوامل رژیم ستمشاهی به مدرسه فیضیه، سید علی اکبر ابوترابی مورد ضرب و شتم مأموران شاه قرار گرفتند.

در پی تبعید حضرت امام به نجف اشرف، آن مرد مجاهد نیز به نجف اشرف مشرف شدند و مشغول تحصیل گردید. ایشان در محضر امام راحل از درس خارج فقه و اصول معظم له بهره بردند. همچنین از محضر شهید آیت الله غروی که در سالهای اخیر به دست رژیم یعنی به شهادت رسیدند، کسب علم و در درس ایشان شرکت کردند. علاوه بر آن در یک بحث خصوصی در منزل حضرت آیت الله وحید خراسانی همراه با جمعی از دوستانشان شرکت می کردند.

در نجف اشرف، درس ولایت فقیه حضرت امام را چاپ و به ایران و به جاهای دیگر ارسال کردند و نیز اطلاعیه های حضرت امام را به ویژه در مکه مکرمه و حجاز منتشر و پخش کردند. علاوه بر آن در انتقال پیامها و اطلاعیه های امام به داخل کشور با فداکاری و شجاعت تمام بارها اقدام نموده و از هیچ خطری نهراسیدند. پس از حدود شش سال تحصیل، هنگامی که اعلامیه های امام خمینی را در کیف خود جاسازی کرده بودند تا به ایران بیاورند، در مرز خسروی بازداشت شدند. ساواک، ایشان را به زندان قصر شیرین، سپس به زندان کرمانشاه و به زندان کمیته مشترک و پس از آن به زندان اوین منتقل کرد و مورد شکنجه و بازجویی قرار داد. ورود ایشان به زندان زمانی بود که چند روز قبل، آیت الله سعیدی در زیر شکنجه مأموران شاه به شهادت رسیده بود. پس از آزادی از زندان، فصل جدیدی در فعالیت های سیاسی ایشان و به صورت عمیق تر شروع شد و همراه با شهید مجاهد سید علی اندرزگو، علاوه بر مبارزات سیاسی، به سازماندهی جهاد مسلحانه همت گماشتند. در این دوره بارها مورد تعقیب ساواک قرار گرفتند. ایشان یک بار دیگر نیز در محاصره نیروهای ساواک قرار گرفتند و دستگیر شدند تا این که توانستند با زیرکی، ساواک را فریب دهند و سرانجام پس از حدود یک ماه بازجویی و شکنجه که نتوانستند اطلاعاتی از او به دست آورند، رهایی یافتند و مبارزه را از سر گرفتند.

مجاهد خستگی ناپذیر، سید علی اکبر ابوترابی با افرادی چون شهید رجایی ارتباط نزدیک و همکاری تنگاتنگ داشتند. در جلسات ماهانه شهید آیت الله بهشتی شرکت می کردند و از نزدیک با آن شهید عزیز در زمینه جذب نیروهای فعال و تحصیل کرده همکاری داشتند و نیز با سایر مبارزان و علمای مجاهد دوران ستمشاهی، از جمله رهبر معظم انقلاب حضرت آیت الله خامنه ای همکاری و ارتباط داشتند که از پیام معظم له به مناسبت درگذشت جانشین آن مجاهد پارسا و نیز پیامهای سایر شخصیت های مذهبی، سیاسی می توان این نکته را احساست کرد. از دیگر فعالیتهای ایشان در آن دوران، سرکشی و

پوست خریزه اکتفا بکنم، ولی رو به کسی نزنم و از شما هم می خواهم که عنایتی بفرمایید که با این مشکل کمتر مواجه بشوم. «ایشان خاطره خویش را از ملیس شدن به لباس روحانیت در مشهد مقدس چنین بیان می داد:

«شی که بنده می خواستم در مشهد مقدس معمم بشوم، با مرحوم آیت الله حاج شیخ مجتبی قزوینی در این زمینه مشورت کردم. همان شب، مرحوم جدم، آیت الله حاج سید محمدباقر علوی قزوینی را در خواب دیدم. خواب دیدم که قبر ایشان باز شد. آب زلالی با ماهی های سرخی که درون آب در رفت و آمد بودند، از میان قبر جوشید. بدن ایشان هم بر سطح آب بود و همین طور که آب بالا می آمد، بدن ایشان هم روی آب قرار گرفته بود. وقتی که آب به کف زمین رسید، نشستند روی آب و رو کردند به من و فرمودند، «علی! من نمرده ام، زنده ام.» دو مرتبه روی آب خوابیدند و آب رفت پایین. بنده دیگر مطمئن شدم که نظر مبارک ایشان این بوده که من هرچه زودتر معمم بشوم، لذا فردای آن، مفتخر شدم به ملیس شدن به این لباس پرافتخار. «

ایشان وضعیت سخت زندگی خود در مشهد و در دوران طلبگی را چنین بازگو می کنند:

«یادم هست در مشهد مقدس، فقط نان سنگک می خریدم. آن را خشک می کردم و می خوردم، چون شهریه مان خیلی ناچیز بود و به غیر از نان سنگک نمی توانستیم چیز دیگری بخریم. کار به جایی رسید که از یک نانوائی سنگکی ده، پانزده روزی به طور نسیه نان سنگک خریدم. در این فکر بودم که نان سنگک خریدن نسیه ای را هم قطع کنم که با مشکل مواجه نشوم. یادم هست یکی از طلاب مدرسه پشت بازار سرشوی، سید بزرگوار بودند. در آن روزهایی که این تصمیم را داشتم، ایشان در حال عبور از خیابان به من برخوردند و خیلی گرم با من احوالپرسی کردند و فرمودند، «من چند روزی

حجت الاسلام والمسلمین سید علی اکبر ابوترابی در سال ۱۳۱۸ هجری شمسی در شهر مقدس قم متولد شد. پدر بزرگوارشان آیت الله سید عباس ابوترابی فرزند آیت الله سید ابوتراب و مادر مکرمه ایشان دختر آیت الله سید محمدباقر علوی قزوینی بودند.

حجت الاسلام ابوترابی تحصیلات ابتدایی تا پایان دوره دبیرستان را با موفقیت سپری کرد و در سال ۱۳۲۶ موفق به اخذ دیپلم ریاضی شد. ایشان خاطره خود را پس از گرفتن دیپلم چنین بیان می دارد: «بعد از گرفتن دیپلم، با پیشنهادی که پدرمان به ما دادند، ما را علاقمند کردند که وارد حوزه بشویم و به درس و بحث های حوزوی اشتغال پیدا کنیم. در این زمینه، حاج آقا والد معظم بنده، سهم بسیار زیادی دارند؛ چون ابتدا خودم تمایلی نداشتم و مرحوم دایی من هم اصرار داشتند که بنده را به آلمان اعزام بکنند تا در آنجا ادامه تحصیل بدهم و می فرمودند که همه هزینه ادامه تحصیل را من خودم تأمین می کنم. ایشان نوه ای داشتند که یک سال از نظر گرفتن دیپلم از من عقب تر بودند. می فرمودند: اگر تو به آلمان بروی و در آنجا مشغول به تحصیل بشوی، من با اطمینان بیشتری می توانم

نوامه را به آلمان بفرستم. مرحوم دایی من، آقای سید علوی، تهران تشریف داشتند و در مسجدی در چهارراه اسکندریه اقامه جماعت می فرمودند. به رغم اصرار زیادی که مرحوم دایی داشتند، اما الحمدلله با زحمت زیادی که پدرم کشیدند، علاقمند شدم که وارد حوزه و از رفتن به آلمان منصرف بشوم؛ گرچه بعضی از بستگان و نزدیکانم اصرار داشتند، بروم. به هر حال، علاقه زیادی پیدا کردم که وارد حوزه بشوم. دیدم در قم، مرحوم دایی یافشاری زیادی می کنند، با اجازه پدر بزرگوارم به مشهد مقدس مشرف شدم که از یافشاری دایی در امان بمانم. «

حجت الاسلام سید علی اکبر ابوترابی در سال ۱۳۲۷ به مشهد مقدس عزیمت کرد و در مدرسه نواب مستقر شد. دروس مقدماتی و دوره سطح را با جدیت و تلاش شبانه روزی و استعداد قوی در حوزه علمیه مشهد گذراند و از اساتید بزرگی چون ادیب نیشابوری در ادبیات و مرحوم آیت الله شیخ مجتبی قزوینی بهره برد.

ایشان در ادامه خاطرات خود چنین می گوید: «مرحوم داییم با خانواده شان، بعداً به مشهد مقدس آمدند و آنجا هم اصرار کردند و شناسنامه مرا گرفتند که مقدمات سفرم را به آلمان فراهم کنند. یادم هست که با اصرار ایشان، شناسنامه را دادم، ولی برای گرفتن آن دیگر مراجعه نکردم. شاید بیش از پنج ماه شناسنامه در آنجا ماند. دایی من می فرمودند، «من از روی محبت به تو اصرار می کنم که به آلمان بروی و درس خود را ادامه دهی، برای اینکه می دانم اگر وارد حوزه بشوی، فردا برای اداره زندگی ات محتاج مردم می شوی و برای اینکه محتاج مردم نشوی. این پیشنهاد را به تو می کنم.»

حرف آن بزرگوار برای بنده محترم بود. یک روز در حرم آقا علی بن موسی الرضا عرض کردم، «آقا! چیزی بر شما پوشیده و مخفی نیست. آن بزرگوار که به بنده پیشنهاد می دادند که به آلمان بروم، از روی دلسوزی و محبت به بنده بود که محتاج کسی نشوم، ولی بنده امروز در محضر مبارک شما این عهد و پیمان را با خدای خود می بندم که از نظر مالی از هیچ احدی حتی از پدرم کمک نگیرم و اگر مشکل مالی هم پیدا کردم، به خوردن علف بیابان، حتی پوست هندوانه و

در شب شهادت شهید اندرزگو ایشان در راه بودند تا در جلسه ای که شهید اندرزگو می رفت تا به اعضای آن بپیوند و برای روزهای آینده انقلاب و شکل دهی تظاهرات مردمی، برنامه ریزی صورت پذیرد، شرکت کنند که با شنیدن خبر شهادت آن مجاهد کم نظیر به دست عمال شاه، خود و اعضای آن جلسه از دسترس مأموران ساواک دور شدند. ایشان در آن مقطع پرحادثه، به لطف الهی از گزند مزدوران ساواک مصون ماندند

است که می خواستم شما را ببینم، ولی شما رانمی شناختم. «ایشان یک حواله پولی از تهران برایم آورده بود. فکر می کنم از آن به بعد، دیگر پیش نیامد که من چیزی را نسیه از کسی بخرم. به هر حال،



بیابانات رهبر معظم انقلاب در دیدار با حجت الاسلام ابوترابی پس از آزادی از اسارت

بسم الله الرحمن الرحيم

خدا را شکر می‌کنیم، دیروز وقتی این خبر بسیار خوشحال کننده را دادند که شما آمده‌اید، برای من یک مژده بود، خیلی وقت است که شما را ندیده‌ایم؛ حدوداً ده سال می‌شود. از آن سالها تاکنون، محاسنستان سفید شده است. ما همیشه شما را دوست داشته‌ایم و خاطرات با شما را فراموش نمی‌کنیم؛ چه قبل از انقلاب در مشهد و چه بعد در تهران و سپس در همین اهواز در آن تشکیلاتی که مرحوم شهید چمران به وجود آورده بود. گویی همین دیروز بود که ایشان با عده‌ای آن جا آمده و بیرون ساختمان پای پله‌ها با قیابا نشسته بودند و در میان بروچه‌ها حضور داشتند و سپس به کوههای الله اکبر رفتند. من همان وقت در دلم گفتم خوش به حال این جوان؛ همیشه در راه جهاد و شهادت است. ایشان که رفتند، چند هفته‌ای نگذشت که خبر شهادتشان آمد. گفتند آقای ابوترابی با عده‌ای برای شناسایی رفتند؛ سپس دشمن حمله کرده و همه آنها را شهید کرده است. با شنیدن این خبر، غصه خوردیم. الحمدلله آنچه که شما گذرانید، فضیلتش کمتر از شهادت نیست. خدا را شکر می‌کنیم که امتحان خیلی خوبی دادید. به نظر من، کسی مثل شما که این همه توفیق الهی شامل حالش شده، حقیقتاً خیلی باید خدا را شاکر باشد. شما در همه مراحل سختی صبر کردید، خدا را در نظر داشتید، راهتان را خوب شناختید و درست حرکت کردید.

من می‌دانم در این دوران دهساله اسارت، که شما ملجأ این جوانان بودید و به شما مراجعه می‌کردند، به شما چه گذشته است. زندان این گونه است. البته محیط اسارت، با محیط زندان خیلی فرق دارد، قاعدتاً بدتر از زندان است. زندانیان کسانی هستند که مردن زندانی برایشان اصلاً اهمیتی ندارد. آن وقتها ما که در زندان بودیم، زندانیان مأمور بود



دکتر غلامعلی حداد عادل

آزاده، در اسارت و آزادی

ابوترابی با قامتی بلند و قدمهای استوار، چهره روشن و نماد درخشان آزادی بود. شرکت در جنگ برای دفاع از این وطن و تحمل ده سال اسارت همراه با سرافرازی و مظلومیت، تصویر گویایی است که از حجت الاسلام والمسلمین ابوترابی در ذهن همه ایرانیان نقش بسته است. او افتخار روحانیت انقلابی ایران بود. دیندار و باتقوا، مؤمن و خدا ترس، ساکت و بی‌ادعا، بی‌اعتنا به دنیا و عناوین و مقامات ظاهری آن و مصمم و سختکوش در مبارزه با ظلم و دفاع از حق و عدالت. اما اینها همه عناصر شخصیت این سید مظلوم نیست. در شخصیت به ظاهر ساده، اما در واقع عمیق و سرشار از راز و رمز او، عناصر دیگری نیز وجود دارند که باید گزارش آنها را از زبان و قلم کسانی شنید که با او هم‌رمز و هم‌بند بوده‌اند. ابوترابی در سالهای اسارت، امیدبخش دل‌های رزمندگان بود که در دفاع مقدس ملت ما به اسارت دشمن در آمدند. او تکیه‌گاه و پشتیبان جمع پریشان آزادگانی بود که در نتیجه دشمن غدار اسیر شده بودند. پس از آزادی از اسارت هم، سید آزادگان جنگ تحمیلی بود و پستوانه قدرت و شرف و سربلندی آنان. سیدعلی اکبر ابوترابی، هم در اسارت آزاده بود و هم در آزادی. او هم



مهندس مهدی چمران

آمیزه خلوص و نبوغ...

که نگذارد ما بمیریم، اگر هم می‌خواستیم بمیریم، او نمی‌گذاشت! این، برایش وظیفه بود. اما در محیط اسارت، این طور نیست، چنانچه واقعه مختصری اتفاق بیفتد، ممکن است با تیر بزنند و بکشند. آن وقت در چنین محیطی، این جوانان در سطوح مختلف فکری و روحیه‌ای، دایم جایی می‌خواهند که به آن پناه ببرند. آقای ابوترابی، همان کسی بوده که همه به او پناه می‌بردند. واقعاً از درون به انسان خیلی سخت می‌گذرد و خیلی کاهیده می‌شود؛ چون کسی که همه به او پناه می‌برند، دلش می‌خواهد که او هم به جایی پناه ببرد. البته آن کسی که اهل تقوا و توجه به خدا باشد، به خدا پناه می‌برد و خدا را پیدا می‌کند، لیکن خیلی سخت است.

من در همین چندروزه، خیلی به ایشان فکر می‌کردم، به خصوص این نکته برایم مطرح بود که ایشان واقعاً در این مدت چه می‌کرده است. آدم وقتی این جوانان را می‌بیند که با چه بی‌تابی این مدت را گذرانند و به ایشان مراجعه کردند و ایشان هم نرم و ملایم و دلنشین برخورد کرده و هر کسی را به فراخور حال خودش جواب داده و همه را به جای خود نشاند و ملاحظه‌شان را کرده است، متوجه می‌شود که بر چنین انسان مسئولی چه گذشته است. اگر بخوایم تشبیه ناقصی بکنیم، باید بگوییم که بلا تشبیه مثل حضرت زینب (سلام الله علیها) رفتار کرده است. در دوران اسارت، آن بزرگوار واقعاً همین طور بوده است؛ یعنی رکنی بوده که همه به او پناه می‌بردند؛ خیلی سخت بوده است. الحمدلله شما این سختیها را تحمل کردید و خدا را شکر که پروردگار متعال فضل کرد و با جسم و روح و فکر سالم برگشتید، تا ان شاء الله در بقیه مدت عمرتان که امیدواریم خیلی هم با برکت و طولانی باشد در خدمت اسلام و کشورتان باشید.

والسلام علیکم ورحمة الله وبرکاته

از بوته آزمایشهای سالهای جهاد و اسارت، سربلند بیرون آمد و هم از بوته آزمایش سخت تر سالهای رهایی از اسارت و زندان. بسیار دیده‌ایم کسانی را که در آزمایش اول، یعنی در جهاد اصغر موفق بوده‌اند، اما در آزمایش دوم که همان جهاد اکبر است، شکست خورده‌اند. وقتی ابوترابی همراه دیگر آزادگان سرافراز به میهن بازگشت، همه‌جا با استقبال و احترام روبرو شد و به سرعت مشهور خاص و عام گردید. عناوینی چون نماینده ولی فقیه در امور آزادگان و نمایندگی مردم تهران در مجلس شورای اسلامی، در کنار نام او قرار گرفت، اما ابوترابی عوض نشد. او پیوسته همان روحانی ساکت بی‌اعتنای بی‌اعتنای به چرب و شیرین دنیا باقی ماند و جز به خدا و تلاش برای آسایش و کمال خلق خدا نیندیشید. به درختان لاغر و کم و شاخ و برگ کویر می‌مانست که بارش‌های عمیق در دل خاک خشک بیابان و با مختصری باران زنده می‌ماندند و مقاومت می‌کنند و طوفانهای مهیب را از سر می‌گذرانند و پا برجا می‌مانند. او پیوسته، عمامه سیاه خود را که یادگار اجداد به خون غلتیده مظلوم بود، چه در کسوت روحانیت و چه در لباس رزم، بر سر داشت و بدان مباحثات می‌کرد.

کیست. در آنجا مدرسه‌ای بود که رزمندگانی که از قزوین می‌آمدند، همه با لباس معمولی بسیجی به آنجا می‌رفتند. کسی که با لباس روحانیت می‌آمد، طبعاً در میان جمع، شاخص می‌شد و ما کم کم پی بردیم که ایشان انسان بسیار بزرگی است.

دکتر چمران نیز یکی از اسوه‌های خلوص بود و به اعتقاد من از همین رو، ارتباطی معنوی بین آن دو ایجاد شده و خلوص ابوترابی، چمران را به خود جذب کرده بود.

در آن زمان می‌خواستیم یکی از موقعیتهای دشمن را در تبه‌های الله اکبر شناسایی کنیم. حاج آقا شناسایی یکی از موقعیتهای خطیر را پذیرفتند و همراه دو سه نفر دیگر رفتند. راهی بسیار سخت و صعب العبور بود. حاج آقا وارد تبه‌ها شدند و سپس در محاصره دشمن گرفتار آمدند. حاج آقا ابوترابی انسانی چند بعدی بودند. ایشان از یک سو روحانی و از سوی دیگر رزمنده بودند و برنامه‌ریزی و هدایت فکری رزمنده‌ها را با نبوغ خاصی انجام می‌دادند. از سوی دیگر، در اسارت با مدیریت خاص خود، خطرات بسیاری را برای اسرای عزیز ما به جان خریدند. پس از اسارت ایشان، همه تصور می‌کردند که شهید شده‌اند. از جمله شهید چمران که مرثیه‌ای خواندنی برای ایشان نوشتند.



حجت الاسلام والمسلمین سید محمد حسن ابوترابی

از چشم برادر...

آزادگان را از صمیم قلب از خودش بزرگوarter، وارسته تر و فداکارتر می دید. لذا هیچ گاه خود را گامی بر آنها مقدم نداشت. در این زمینه، موارد فراوانی بوده که مجال اشاره به آنها نیست.

در ایشار، واقعاً مصداقی بود از مصادیق این آیه مبارکه «و یؤثرون علی انفسهم و لو کان بهم خصاصة». بنده موارد زیادی دیدم. ایشان، تمام پولی را که پدرم به او بخشید تا در نجف اشرف برای خود و همسرش خانه حقیری تهیه کند بابت بدهی یک نفر داد و هیچ گاه هم به روی او نیاورد.

در خدمت ایشان بودم. فرمودند، «محمد! می خواهی مشرف بشویم مکه». بنده هنوز بالغ نشده بودم. خیلی خوشحال شدم. مشرف شدیم کاظمین تا یک ماشین کرایه کنیم برویم مکه. در خدمت ایشان رفتم بغداد. یک ماشین سواری کرایه کردند. تدارک کارهای ۴، ۵ نفر را هم دیده بودند. (که نمی خواهم به آن بپردازم). که آنها هم مشرف بشوند مکه. یک سواری قرار بود که صبح ساعت ۸ یا ۹ بایاید کاظمین و با این گروه ۴، ۵ نفره حرکت کند و آنها را ببرد مکه. شب در کاظمین، خدمت ایشان قدم می زدیم. یکی از طلاب قزوینی به نام آقای انصاری که بعداً در دفاع مقدس به شهادت رسید، دیدیم. آن زمان هر کس کاظمین بود معمولاً قصد مکه داشت. اخوی فرمودند: شما عازم مکه هستید؟ آقای انصاری عرض کردند: قصد مکه ندارم. فرمودند: چرا؟ عرض کردند: من پول ندارم. اخوی فرمودند: عجب! شما تشریف ببرید. من یک سفر مشرف شده ام. من پولی که دارم به شما می بخشم و شما مشرف بشوید. و به همین این راحتی ایشان را دعوت کردند مسافرخانه و پول مکه خودشان را به این آقا بخشیدند تا مستطیع شود. همان صندلی را هم که باید خودشان می رفتند، در اختیارشان گذاشتند و ایشان مشرف شدند حج.

نمونه های بارز زیادی از ایثار و گذشت داشتند. ایشان بد خلق ترین افراد را هم تحمل می کرد، برای اینکه آنها را بالا بیاورد. یکی از آقایان اهل علم در نجف اشرف بود که به نظر من ۴، ۵ برادر خیلی توانا داشت. بنده آنها را می شناسم. پدرشان از علمای بزرگ و صاحب امکاناتی بودند. این فرزند آن قدر اخلاقش تند و زنده بود که با همه برادران و دوستان و قایلش قطع رابطه کرد. هیچ کس با او دوام نمی آورد. تنها رفیقش اخوی ما بود. اخوی به خاطر آن اخلاق، برای او خواستگاری نکرد، اما خود او وقتی اقدام کرد، موافقت کردند. هیچ کس نبود برای کمک. اخوی وارد شد. کاری کرد که بنده حیرت نمودم. در گامهای اول، خانواده شان را با دختر کوچکی که داشتند، توسط او محرم کردند. منزل ما را در اختیار او گذاشتند برای مراسم عقد و عروسی. خدا شاهد است بنده در خدمتشان بودم. هنوز مهمانها نرفته بودند. مجلس در منزل اخوی بود. این آقا که فردی بود با اخلاق ویژه، جلوی منزل، شروع کرد به اخوی ما پر خاش کردن. آن قدر تند و بی ادبانه صحبت کرد که بنده با وجود این که کوچک بودم، تصمیم گرفتم محکم به صورتش بنوازم. اخوی این حالت را که در بنده دید، دستش را دراز کرد و من مرا گرفت و محکم فشار داد. یک مقدار که او حرفهایش تمام شد، بنده دیدم برادر ما مثل اینکه آبی را بنوشد. یک تأملی کرد. والله گویا هیچ حادثه ای اتفاق نیفتاده بود. مانند اول، خدمتش را به او ادامه داد و این ادامه داشت. تا اختلاف شدیدی که بین او و خانم بود و تنها پناه آن همسر و پناه شوهر، اخوی ما بود که هر دو به او پناه می بردند. به خانه آنها سر می زد، کمک و دستگیری می کرد.

خیلی مؤدبانه می فرمایند، «چشم! برادرم (حسین آقا) می فرمایند، «رفتیم در آن اردوی ۲۴ ساعته. بسیار کار سختی بود. همه، جیره هاشان تمام شد و اخوی هر چه داشت به دیگران داد و از آن جیره، هیچ استفاده نکرد.» وقتی که برگشتیم، فرمانده، خودش را در دست او ذلیل می دید و احساس حقارت و کوچکی می کرد ایشان در جنوب ناشناس بودند. خودشان به بنده فرمودند که مرحوم شهید رجایی در یک بازدیدی که از اهواز داشتند ایشان را می بینند. خوب، ایشان هم رزم شهید رجایی بودند. پیشکسوت بودند در مبارزات سیاسی و دوست و همراه قریب به اتفاق افرادی که در مسائل سیاسی قبل از انقلاب فعال بودند.

شهید رجایی تا ایشان را می بینند، صدایشان می زنند و خواهش می کنند که شما برگردید. ما احتیاج داریم به شما. اخوی می فرمایند، «من تصمیم گرفته ام که تا جنگ به پیروزی نرسد به پشت جبهه برنگردم.» لذا ایشان حتی یک بار هم برای دیدن خانواده اش نیامد. مصمم بود تا پیروزی سپاه اسلام در جبهه حضور داشته باشد و به افراد تحت امرش هم که یکی هم کوچک ما بودند، فرموده بودند که هرگز خسته نشوید. همین اخوی می فرمودند: در برخی مأموریتها که می رفتیم دیگر به یک جایی می رسیدیم که پا می لرزید و کسی جرئت نداشت که حتی یک قدم جلو برود، ولی آن کسی که هرگز تردید و تزلزلی در قدمهای مبارکش نبود، ایشان بودند. دکتر چمران، ایشان را بعد از شهادت شناخت و آن پیام را نوشت. چمران یک آدم استثنایی بود. من خدمت دکتر چمران رسیدم. خودش به من فرمود که من فقط و فقط در حسرت این چهره نورانی هستم که او را نشناختم و از دست دادم. عکس اخوی را مقابل تخت خودش در تخت بیمارستان زده بود (پس از مجروحیت) کنار حضرت امام، نگاه می کرد و اشک می ریخت.

بسیار متواضع بودند بسیار پرهیز داشتند از اینکه شناخته شود. روزی در نجف اشرف دست بنده را گرفتند. بنده هم خردسال بودم. گاهی که برای مسائل عبادی و برنامه ها خدمت ایشان بودم. رفتیم در

صحن مطهر حضرت علی (ع) نشستیم. به بنده فرمودند: محمد! این بنا را می بینی که بالای گلدسته مشغول بنایی است؟ دیدم، پله یک بنا مشغول بنایی است. فرمودند: می دانی چرا این بنا از آن بالا پایین نمی افتد؟ عرض کردم که: شما بفرمایید. فرمودند: علت این که آن بالا به این شتاب کار می کند و هرگز سقوط نمی کند این است که او باالاست، اما خودش را پایین می بیند. او فکر نمی کند الان روی داربست است. فکر می کند روی زمین راه می رود. انسان باید خودش را پایین تر از همه ببیند، تا سقوط نکند. و ایشان به معنای واقعی کلمه این گونه بودند. واقعاً همه

بنده این سعادت را داشتم که از حدود هفت سالگی تقریباً تحت سرپرستی برادر بزرگوarter باشم. کلاس سوم دبستان بودم که ایشان در مشهد مقدس تحصیل می کردند، بنده را همراه خودشان به مشهد مقدس بردند. ایشان که قبلاً به نجف اشرف مشرف شده بودند بنده را هم در سن ۱۳ سالگی با اجازه پدر، همراه خودشان به نجف اشرف بردند و خدمت ایشان بودم.

به راستی در تواضع و فروتنی فوق آن بود که بتوان تصور کرد. ایشان در آغاز دفاع مقدس به عنوان یک بسیجی ناشناخته به جبهه تشریف بردند. برادر عزیزم حسین آقا هم با ایشان بودند. حسین آقا نقل کردند که ما را برای یک اردوی آموزشی، تحت فرماندهی یکی از نیروهای هوایر یا چتر باز، با یک جیره غذایی محدودی خواستند ببرند و جیره اخوی را هم خواستند به دستشان بدهند. اخوی به آن فرمانده می فرمایند، «من احتیاج به جیره ندارم. این را بدهید به دیگران.» آن فرمانده خیلی با عصبانیت می گوید، «تو نمی دانی می خواهیم کجا برویم. فقط حواست باشد پیش از این نباید به تو غذایی بدهیم.» اخوی

مرحوم شهید رجایی در یک بازدیدی که از اهواز داشتند ایشان را می بینند، صدایشان می زنند و خواهش می کنند که شما برگردید. ما احتیاج داریم به شما. اخوی می فرمایند، «من تصمیم گرفته ام که تا جنگ به پیروزی نرسد به پشت جبهه برنگردم.» لذا ایشان حتی یک بار هم برای دیدن خانواده اش نیامد





رسیدگی به خانواده‌های زندان سیاسی و تبعیدیان و دیدار مبارزان تبعیدی در شهرهای مختلف بود. دلسوزی و تعهد آن بنده صالح خدا، اجازه نمی‌داد که نسبت به مسئله جهان اسلام بی تفاوت باشد. در این زمینه به لبنان سفر و از نزدیک وضعیت بیت المقدس و تلاش مبارزان در لبنان را مشاهده کردند. همچنین برای انتقال اسلحه از لبنان به ایران و تدارک نیروهایی که متعهدانه در جنگ رژیم ستمگر پهلوی بودند، با شهید سیدعلی اندرزگو همکاری داشتند.

با آغاز مبارزات انقلابی مردم ایران، ایشان دیگر سر از پانمی شناختند و خواب را بر خویش حرام کرده بودند. خودشان می‌فرمودند، «در آن روزهای پرتلاش، کار ما سنگین بود. بسیار اتفاق می‌افتاد که در طول ۲۴ ساعت شبانه روز، کمتر از یک ساعت می‌خوابیدیم.» در شب شهادت شهید اندرزگو در خیابان سقایی (یکی از فرعی‌های خیابان ایران، در شب ۱۹ ماه مبارک رمضان سال ۵۶) ایشان در راه بودند تا در جلسه‌ای که شهید اندرزگو می‌رفت تا به اعضای آن بپیوندند و برای روزهای آینده انقلاب و شکل دهی تظاهرات مردمی، برنامه‌ریزی صورت پذیرد، شرکت کنند که با شنیدن خبر شهادت آن مجاهد کم نظیر به دست عمال شاه، خود و اعضای آن جلسه از دسترس مأموران ساواک دور شدند. ایشان در آن مقطع پرحادثه، به لطف الهی از گزند مزدوران ساواک مصون ماندند. در جریان پیروزی انقلاب، فرماندهی گروهی را که کاخ سعدآباد را به تصرف در آوردند به عهده داشتند و امکانات و وسایل آن حفاظت کردند. همچنین در تصرف پادگان لشکر قزوین با برادر خویش حجت‌الاسلام محمدحسن ابوترابی نقش مهمی را ایفا کردند و از خروج اسلحه و ادوات و تجهیزات جنگی ممانعت نمودند. پس از پیروزی انقلاب اسلامی به عنوان رئیس کمیته انقلاب اسلامی قزوین در این نهاد انقلابی به خدمت به محرومان و مستضعفان پرداختند. سپس با رأی مردم به عضویت شورای شهر قزوین انتخاب و رئیس شورا شدند.

دست در آغاز جنگ تحمیلی، از قزوین با لباس رزم رو به سوی جبهه آوردند و در کنار شهید چمران در ستاد جنگهای نامنظم به سازماندهی نیروهای مردمی پرداختند و شخصاً به مأموریت‌های شناسایی رزمی و دشواری می‌رفتند. آزادی منطقه پر حادثه و خطرناک دب حران، به فرماندهی ایشان و در رأس یک گروه متشکل از یکصد رزمنده سر از پا نشناخته، صورت گرفت. نقش فعال و ثمربخش ایشان را می‌توان به روشنی از پیام شهید چمران دریافت. سرانجام در روز ۱۴ آذر ۵۹، در یکی از مأموریت‌های شناسایی که برای تکمیل شناسایی قبلی خویش انجام دادند تا نیروهای ستاد جنگهای نامنظم آماده یک عملیات گسترده شوند، بر اثر اشتباه یکی از دو نفر همراه وی، در حالی که هفت کیلومتر از نیروهای خودی دور شده و تا ۲۰۰ متری دشمن پیشروی کرده بود، در بازگشت، مورد شناسایی قرار گرفتند، گرچه ایشان می‌توانستند خود را از دام دشمن بفرهند، اما چون قصد داشتند همراهان خود را نیز نجات دهند، دشمن با تانک و نفربر وی را تعقیب کرد و ایشان به اسارت در آمدند. ماههای اولیه را در سلولهای بغداد گذرانند و شکنجه‌ها، ایشان را از پای درنیارود. آن روزها در جمهوری اسلامی ایران شایع شد که ایشان به شهادت رسیده است، مجالس بزرگداشت و سخنرانی‌های خصصیهایی همچون شهید رجایی و تعطیلی و عزای عمومی قزوین و پیام تسلیت امام خمینی (ره) به مجلس شورای اسلامی، ابعادی از شخصیت آن عالم عامل را تا اندازه‌ای برای مردم روشن ساخت و دولت عراق نیز از این طریق ایشان را به عنوان یک روحانی سرشناس، شناسایی کرد.

سرانجام پس از پانزده ماه زندانی بودن در سلول و تحمل شکنجه‌های توانفرسا از قبیل سوراخ شدن سر مبارک ایشان با میخ در زیر شکنجه و دیوار تا پای چوبه دار رفتن، با لطف و رحمت الهی و امداد غیبی پروردگار عالم، ایشان را به اردوگاه و به جمع اسیران مطلوب انتقال دادند.

حجت‌الاسلام سیدعلی اکبر ابوترابی هدیه‌ای الهی بود که از سوی خداوند حکیم به اردوگاههای اسیران ایرانی تقدیم شد. او با رهبری حکیمانه خود و با تمسک به ائمه معصومین (ع) و با معنویت و سعه صدر و حلم بردباری فوق العاده، مکر و حیله دشمنان بعثی را بی تأثیر کرد و شمع محفل اسیران ایرانی گشت و در جهت تقویت روحیه ایمان و مقاومت آنان از هیچ اقدام و ایثاری دریغ نکرد. به تعبیر رهبر عزیز انقلاب اسلامی، او «همچون خورشیدی در دل‌های اسیران مظلوم می‌تابید و چون ستاره درخشان، هدف و راه را به آنان نشان

حجت‌الاسلام سیدعلی اکبر ابوترابی هدیه‌ای الهی بود که از سوی خداوند حکیم به اردوگاههای اسیران ایرانی تقدیم شد. او با رهبری حکیمانه خود و با تمسک به ائمه معصومین (ع) و با معنویت و سعه صدر و حلم و بردباری فوق العاده، مکر و حیله دشمنان بعثی را بی تأثیر کرد و شمع محفل اسیران ایرانی گشت و در جهت تقویت روحیه ایمان و مقاومت آنان از هیچ اقدام و ایثاری دریغ نکرد

می‌داد و چون ابری فیاض امید و ایمان را بر آنان می‌بارید.» عراقی‌ها باها و او را از این اردوگاه به آن اردوگاه و با به بغداد فرستادند، اما او هیچ‌گاه دست از تلاش و مجاهدت خویش برنداشت. بیش از شش بار به بغداد فرستاده شد و مورد بازجویی و شکنجه قرار گرفت، اما همچنان استوار و مقاوم، راه پر مشقت اسارت را به طور اصولی پیمود و مشعل هدایت همه اسرا شد. تعیین سیاستهای اصولی و خط مشی اسیران ایرانی، چیزی نبود که از عهده هر کسی برآید. او در زمانی پا به اردوگاهها گذاشت که اسیران ایرانی همچون گم‌گشته‌هایی بودند که در بیابان تاریک و بی‌راه و نشان اسارت به دنبال مشعلی فروزان می‌گشتند تا راه را به آنان نشان دهد و از سردرگمی بفرهاند. او زمانی پا به اردوگاهها گذاشت که اسیران ایرانی همچون قحطی‌زدگانی بودند که در عین تشنگی و یأس و ناکامی، با دستهای به دعا برافراشته و چشمهای تگران به آسمان، باران رحمت الهی را طلب می‌کردند و «حقیقتاً خداوند، باران را پس از ناامیدی فرو می‌فرستد» و او باران رحمت پروردگار عالم بود. شبانه‌روز، با گفتار آرام و منطقی و رفتار جذاب خویش کوشش می‌کرد تا از سویی، اسیران ایرانی را در سلامت روحی و جسمی نگه دارد و روز به روز بر امید و ایمان آنها بیفزاید و از سویی، از شدت خشونت دشمنان بکاهد و وطنه‌های آنان را خنثی کند. اردوگاههای عنبر، موصل شماره ۱ و ۲ و ۴ و رمادیه و تکریت شماره ۵ و ۱۷ و سلولهای بغداد، شاهد خوبیها و تلاشهای خستگی‌ناپذیر آن عارف حکیم هستند.

سرانجام، پس از ده سال اسارت، با سربلندی و عزت به آغوش میهن اسلامی بازگشت. پس از آزادی، به جای آنکه کسی از سالی مبارزه و تلاش طاقت فرسا، به استراحت بپردازد، راهی دشوارتر را در پیش گرفت. ابوترابی، همراهی آزادگان و پیگیری مشکلات آنان را وظیفه خود می‌دانست و در این مسیر، هیچ سختی و مشکلی مانع او نشد. او در دوران بعد از اسارت نیز، هرگز به زندگی شخصی خود فکر نکرد و همسر صبور و بزرگوار و فرزندان رشید و پاکدامن او نیز تحت تأثیر اخلاق و منش آن معلم بزرگ اخلاق و پاکدامنی، نه تنها از فعالیتهای شبانه‌روزی او

اظهار رضایت می‌کردند، بلکه خود نیز همکار و همراهی دلسوز برای او بودند.

ابوترابی، دوران پس از اسارت را در کنار مصیبت‌زدگان، بر بالین بیماران و افراد ناتوان، در مجالس دعا و معنویت، در حال سرکشی و تقفد از آزادگان و جانبازان و ایثارگران و پیگیری دردها و مشکلات آنان گذراند و برای خدمت به زندگان خدا، لحظه‌ای، فرصت را از دست نداد. سفرهای شبانه‌روزی به شهرها و روستاهای کشور و رسیدگی به حال دردمندان و نیازمندان، روش همیشگی او بود. بیشتر ایام را در این مدت حدود ده سال پس از آزادی، در حال روزه سپری کرد و از خواب خود کم نمود تا شبها نیز به سراغ نیازمندان گمنام برود.

پس از اینکه از اسارت آزاد شد، با حکم مقام معظم رهبری در جایگاه نماینده ولی قفیه در امور آزادگان قرار گرفت و تمام سعی خویش را به کار بست تا آزادگان، مایه عزت و تقویت نظام جمهوری اسلامی باشند. او همه مشکلات آزادگان را خود به دوش کشید تا این بار، از دوش نظام اسلامی برداشته شود.

در دوره چهارم و دوره پنجم مجلس شورای اسلامی با رأی بالای مردم قدرشناس تهران، به عنوان نفر دوم و سوم به مجلس راه یافت و در خانه ملت، با نطقهای خود، مسئولان و کارگزاران نظام را دعوت به رعایت عدالت، توجه به توده مردم و حفظ ارزشهای دینی کرد. ابوترابی، تقویت و دفاع از نظام اسلامی و ولایت فقیه را واجب و ضروری می‌دانست و نسبت به شخص مقام معظم رهبری حضرت آیت‌الله خامنه‌ای ارادت و اعتقاد ویژه‌ای داشت و اطاعت از ایشان و تقویت معظم‌له را در هر مجلس و محفلی متذکر می‌شد و پیوسته یادآوری می‌کرد که مبادا برای چرب و شیرین دنیا و بر اثر غفلت، به ارزشهای انقلاب اسلامی و دستاوردهای دفاع مقدس پشت نماییم.

عشق به خدای متعال و معصومین (ع) در لحظه لحظه حیات و در سراسر وجود او نمایان بود و در دهه اخیر در ایام فاطمیه دوم، پیاده از حرم امام خمینی (ره) تا حرم حضرت معصومه (س) به راه می‌افتاد و همراه با جمعی از آزادگان و شیفتگان، با ذکر اشک و سوز، این سفر معنوی را به انجام می‌رساند. در ایام عرقه نیز، پیاده از تنگه مرصاد تا مرز خسروی می‌رفت و جمع کثیری از مردم متدین وی را همراهی می‌کردند. در عرقه ۷۹، تعداد روهپیان این سفر پرپار معنوی در روز عرقه به هنگام برگزاری ندای امام حسین (ع)، در مرز خسروی از شصت هزار نفر گذشت.

در تابستان، قبل از فرارسیدن سالگرد ورود آزادگان، او سفر آسمانی خود را با شیفتگان خاندان عصمت و طهارت (ع) از حرم امام خمینی (ره) تا حرم امام علی بن موسی الرضا (ع) آغاز می‌نمود و در آن روزهای بسیار گرم، عاشقانه به سوی بارگاه مقدس امام هشتم پیش می‌رفت. بیشتر همراهان وی جوانانی بودند که از وجود شریفش درس می‌گرفتند.

سرانجام، آن مجاهد خستگی‌ناپذیر در تاریخ ۱۳/۳/۷۹ در حالی که به همراه پدر بزرگوارشان حضرت آیت‌الله حاج سید عباس ابوترابی عازم مشهد مقدس و زیارت حضرت امام ثامن الحجج (ع) بودند، در جاده بین سبزوار و نیشابور، بر اثر تصادف، ارواح آن عالمان وارسته از خاک تا افلاک پرکشیدند و به لقاء الله پیوستند.





دکتر محمد جوانمرد

«وقتی در دی ماه ۵۹ خبر شهادت ابوترابی همه جا پیچید بسیاری از همزمان مرثیه خوان او شدند و در این میان چکامهٔ پر سوز چمران از جذاب‌ترین آنهاست. لختی بعد چمران رفت و ابوترابی حدیث مکرر مظلومیت او و تمامی ایثارگران را با دلیری و مقاومت خویش واگویی کرد، هر چند او نیز پس از رساندن بار به سر منزل مقصود به دوست ملحق گشت. آنچه در پی می‌آید یادداشتی است که از چمران در دی ماه ۵۹ در روزنامهٔ کیهان نشر یافت.»

چکامه سید آزادگان به قلم شهید دکتر مصطفی چمران

ایمانش چون کوه بر لوح سرنوشت استوار شده بود...

نمی‌شد. ایمانش چون کوه بر لوح سرنوشت استوار شده بود و همه وجود خود را وقف سبیل الله کرده بود. برای ملاقات خدا بی‌تابی می‌کرد. پرنده بلند پروازی بود که می‌خواست هرچه زودتر خود را از اسارت خاک آزاد کند و هرچه سریع‌تر به آواج پرواز نماید و هر چه عمیق‌تر در فضای لایتنای عشق و وحدت محو و فانی گردد. درود به آزاد مردانی که در برابر دهر تعظیم نمی‌کنند. در برابر قدرت زانو نمی‌زنند. از مرگ وحشت ندارند و فقط از خدا هراس دارند و فقط به خدا پناه می‌برند. چه زیباست آزاد زیستن و چون گل شکفتن و همچون نسیمی به سادگی جان به جاندار تسلیم کردن! چه زیباست زنجیرهای اسارت را با اسلحه شهادت پاره کردن و اسماعیل وار در قربانگاه عشق خدا جان باختن و با قدرت روح بر عرش اعلاء پرواز کردن!

چه زیباست زندگی آزاد از دلهره‌ها و ترس‌ها و اسارت قید و بندها و زبونی در مقابل طاغوت و ابرقدرت‌ها، آنجا که انسان در مقابل هیچ قدرتی تعظیم نکند و فقط خدای ایزال را پرستد... تا وقتی که زنده است آزاد و سر بلند زندگی می‌کند و هنگامی که مرگ فرا می‌رسد با کمال افتخار و شرف به لقاء پروردگار نائل آید.

خدا! شهید ابوترابی، این هدیه گرانقدر و عزیز را از ملت ما و انقلاب ما بپذیر و به خاطر خون چنین شهید پاک و وارسته‌ای پرچم مقدس اسلام را بر افراشته کن! ریشه ظلم و جور و فساد را بر انداز، طاغوتیان و ابرقدرتها را نابود گردان و ظهور امام عصر (عج) را نزدیک کن تا اجتماع ایده‌آل بشریت بر اساس عدل و عشق و آزادی هرچه زودتر تحقق یابد.

خدا! طوفانی سخت، حیات و هستی ما را در معرض خطر قرار داده و کشتی سرنوشت ما را در غرقاب بحران‌ها دچار گرداب‌های هولناک شده و غرور و خودخواهی، پرده‌ای از جهل بر عقل‌ها و دل‌های ما کشیده است تا حقایق عینی حیات و سنت‌های لایتغیر خدایی را درک نکنیم و خود در جهل مرکب در یک دور تسلسلی فرو برویم.

خدا! از تو می‌خواهم که به پاس خون چنین شهیدانی ما را به راه راست هدایت کنی. کشتی شکسته سرنوشت ما را از این طوفان‌ها نجات دهی. نور ایمان و عشق و عرفان را در دل‌های ما بتابی. دوستی و صمیمیت را جایگزین خرابکاری و نفاق کنی. به جای اختلاف و تفرقه اتحاد و وحدت کلمه را تحت رهبری امام امت جایگزین نمایی.

من این هجرت عجولانه، ولی ملکوتی شهید ابوترابی را که این همه مدیون کمک‌های بی‌شانه او هستم، به هم‌زمان شهید که در معرکه شهادت شاهد محبت و فداکاری و عظمت روحش بودند و به همه همشهریان و به ملت شهید پرور ایران و بالآخره به رهبر عالیقدر، امام امت که قلب بزرگ و مهربانش از غم و درد آکنده است، تبریک و تسلیت می‌گویم

و ستارگانش شهادت می‌دهند که سید علی اکبر ابوترابی در منطقه اهواز با همه وجودش، شب و روز در راه خدا علیه طاغوت، کفر و جهل مبارزه نمود و در یک مأموریت خیلی خطرناک بدون ذره‌ای ترس و وحشت به قلب دشمن نفوذ کرد و حماسه‌ای ناگفتنی از خود به یادگان گذاشت و با کفن خونین در اوج افتخار و شهادت به لقاء پروردگار نائل آمد. خدایا تو که زود نیکان را به سوی خود می‌بری و ما را از نعمت وجودشان محروم می‌کنی، تو می‌دانی که او چگونه مردی بود و با دوستان هم‌زمش چگونه رفتار می‌کرد و رزمندگان تحت فرماندهیشان تا چه اندازه او را دوست می‌داشتند و بعد از شهادت او می‌خواستند دیوانه‌وار به جبهه دشمن حمله کنند، بکشتند تا کشته شوند و هر چه زودتر کنار مرشد و فرمانده خود ابوترابی آرام گیرند.

خدایا! تو می‌دانی که وجود او چقدر برای همشهریانش مغتنم بود. او پدر یتیمان بود. انیس بی‌کسان بود. همدرد رنج‌دیدگان بود. نگهبان خانواده‌های فقیر و بی‌کس بود. یکپارچه عشق و ایمان، یک دنیا اخلاص و محبت، یک آسمان صفا و صمیمیت، یک دریا عشق و عرفان، همچون کوهی از مقاومت و صلابت، آتشفشانی از شور و عشق و فداکاری بود.

شهید ابوترابی عارف شیدایی بود که راز و نیازهای عاشقانه‌اش با خدای بزرگ در نیمه‌های شب، دل عاشق عالم را آب می‌کرد. آن قدر آرام و مطمئن بود که گویی از عمق اقیانوس برآمده است. آنچنان ساکت، همچون آسمان که در شب‌های پاک و پر ستاره، در دل شب زنده داران غوغا به پا می‌کند؛ امار عین حال رزمنده‌ای بود که در صحنه نبرد طوفان به پا می‌کند. فریاد خشمش زهره را آب می‌نمود و از شیر جسورتر بود و اراده‌اش پولاد را خجل می‌کرد. از هیچ مأموریتی روی بر نمی‌گرداند و در مقابل هیچ دشمنی عاجز

من شهادت می‌دهم سید علی اکبر ابوترابی با همه وجود خود در راه خدا و اعتلای اسلام و پیروزی انقلاب و شکست جبهه کفر تا آخرین رمق حیات خود جنگید تا در آغوش شهادت فرو رفت. من شهادت می‌دهم که سخت‌ترین مأموریت را عاشقانه می‌پذیرفت و هر چه وظیفه او خطرناک‌تر می‌شد، خوشحال‌تر و راضی‌تر به نظر می‌رسید.

من شهادت می‌دهم که او عالی‌ترین نمونه پاک‌ی تقوا و عشق و محبت و شجاعت و فداکاری بود و روح بلند و ایمان کوه‌آسا و اراده فولادین او آن چنان از وجودش تشعشع می‌کرد که همه محیط را روشن می‌نمود و رزمندگان تحت فرمانش جذب و محو و وجودش شده بودند و پروانه‌وار به دور شمع وجودش می‌گشتند و می‌سوختند.

من شهادت می‌دهم که اولین کسی بود که با همراهی گروه چریکی خود وارد دب حردان معروف شد و ضربات سختی به دشمن زد که بالاخره او را وادار به عقب نشینی کرد.

من شهادت می‌دهم که راز و نیاز شبانه‌اش با خدا و نماز صبحگاهش و دعا و استغفار و سخنان آتشینش قبل از عزیمت به نبرد آن قدر شورانگیز و عمیق و خالصانه بود که همه ما را متقلب می‌نمود و در روح دوستانش آتشفشان به پا می‌کرد.

من شهادت می‌دهم، هم‌زمانش شهادت می‌دهند و آسمان بلند



خدا! تو می‌دانی او پدر یتیمان بود. انیس بی‌کسان بود. همدرد رنج‌دیدگان بود. نگهبان خانواده‌های فقیر و بی‌کس بود. یکپارچه عشق و ایمان، یک دنیا اخلاص و محبت، یک آسمان صفا و صمیمیت، یک دریا عشق و عرفان، همچون کوهی از مقاومت و صلابت. آتشفشانی از شور و عشق و فداکاری بود



برگی از خاطرات سید آزادگان

چگونه به اسارت در آمدم؟

راحتی خود را به تپه‌ها برسانم، اما طمع ما را گرفت. گفتیم: حالا که به توجهات آن حضرت تانک توی رملها فرو رفت، ما برویم جای برادرمان را شناسایی کنیم که در تاریکی شب بباییم و او را ببریم.

ظاهراً بلافاصله از داخل تانک تماس گرفتند با مرکزشان. یک نفربری که چرخهای لاستیکی داشت، رفت به سمت نیروهای ایران و از آن طرف به سمت من آمد که من خیال کنم نفربر ایرانی است. ما هم که موضوع را نمی دانستیم، با دیدن آن خوشحال شدیم و به جای این که به سمت آن برادرمان برویم به سمت این رفتیم. به یکی از آنها گفتیم: ما دو نفریم. اجازه بده من بروم و او را بیاورم. برگشتم، دیدم دو مرتبه ما را صدا کرد. من با ناراحتی به او گفتم که من می‌گویم دو نفریم. با سرعت برگشتم به سمت برادرمان. دیدم که نفربر با سرعت به سمت ما نزدیک شد. متوجه شدم که نفربر عراقی است. از چنگ او فرار کردم و خودم را پرت کردم توی یک چاله. خیلی گشتند تا اینکه سرانجام نفربر آمد بالای سر من و هر چه گفت بلند شو! دیدم که اگر آنجا به تیر او از پا دریابیم بهتر از این است که به دست آنها به اسارت بیفتیم. او هم ترحمش گل کرد و به جای اینکه شلیک بکند، هر چه به ما گفت بلند شو، بلند شو! بلند نشدیم. آمد دست ما را گرفت و کشید داخل نفربر.

در سلول برای اعتراف گرفتن چندین بار مرا به پای چوبه دار بردند و شماره ۱ و ۲ را گفتند و دوباره برگرداندند. در طول روز چندین بار مرا بردند و آوردند. بالاخره شب مرا به مدرسه العماره بردند و یک تیمسار عراقی به افرادی که آنجا بودند گفت: «این حق خوابیدن ندارد. ما نیمه‌شب برای اعتراف گرفتن می‌آییم. اگر اطلاعات لازم را به ما نداد، سرش را، با میخ سوراخ می‌کنیم.» نیمه شب هم آمدند و سرم را با میخ سوراخ کردند، ولی ضربه طوری نبود که راحت شوم. آن شب تیمسار عراقی مرا تحویل افسر داد و گفت: شب نباید بخوابد و باید اطلاعات را به ما بدهد. پس از رفتن او، افسری که آنجا بود گفت: مثل اینکه اهل نمازی، برو وضو بگیر و نمازت را بخوان. من هم نمازم را خواندم و دیدم که ماهی بلوی زیادی را که اگر دو نفر هم می‌خورند سیر می‌شدند برایم آورد. پشت سرش هم یک لیوان چای شیرین. صبح زود هم مرا بیدار و پذیرایی کرد. وقتی که تیمسار آمد، احترام نظامی برای او گذاشت و گفت از سر شب تا حالا از او بازجویی می‌کنم، جز اینکه می‌گوید من یک شاگرد هستم چیز دیگری نگفته است. در نتیجه، مرا با یک نگهبان به بغداد آوردند و تحویل دادند.

کردیم نیرویی نیست، بنابراین از جایش حرکت کرد و شناسایی شد و رگبار کالیبر ۵۰ به سمت او بسته شد. ما دو نفر بودیم. ایشان فکر کرد تیراندازی به سمت ماست. گفتیم: به سمت ما نیست. برویم تو جوی. من پریدم تو جوی، ولی ایشان نیامد. فکر کرد رگبار به سمت ماست و فرار کرد. ما هم از آن پناهگاه بیرون آمدیم و در نتیجه، شناسایی شدیم.

بعد از چند دقیقه‌ای که ما را به رگبار بستند و ما هم به خیزهای سه ثانیه سعی می‌کردیم خودمان را به تدریج آرام آرام دور بکنیم، دیدند که به ما نمی‌رسند و تانک را روشن کردند. فاصله ما با نیروهای ایران بیش از هفت کیلومتر بود.

بالاخره، در بین راه دست برادری که همراه برده بودیم، مجروح شد. ما هم با ایشان خداحافظی کردیم. نزدیک بود خودمان را برسانیم به تپه رملی که آنجا دشمن نمی‌توانست به ما نزدیک بشود. دشمن به سرعت با تانک رفت و راه تپه‌های رملی را به روی ما بست. شاید تصورش مشکل باشد. در این لحظه برای نجات آن برادری که افتاده بود، ما توسل خاصی به پیشگاه اقدس آقا امام زمان (عج) پیدا کردیم. بعد از اینکه تانک، راه

در تاریخ ۵۹/۹/۲۶ در تپه‌های الله اکبر به اسارت در آمدم. در تپه‌های الله اکبر مدت یک سالی بود که دشمن در مرتفع‌ترین قله‌ها سنگر گرفته بود و زمین مسطح وسیعی جلویش خالی بود. در ارتفاعات مقابل هم که حدوداً بیش از هفت کیلومتر با دشمن یعنی تجاوزگر فاصله داشت، نیروهای جمهوری اسلامی از گردان ۱۰۱ و برادران عزیز پاسدار متعهد در یک قسمت مستقر بودند و ما هم با یک گروهی که مسئولیت کلی آن را مرحوم شهید دکتر چمران، این بنده صالح خدا عهده‌دار بودند، وارد عمل شدیم.

با توجه به اینکه مدت یک سال بود که نه منطقه شناسایی شده بود و نه مجال حرکتی بود، ما افتخار پیدا کردیم با حدود صد نفر از بین صفوف دشمن عبور کنیم و از پشت با دشمن درگیر بشویم تا نیروها بتوانند این فاصله هفت کیلومتر را پیشروی بکنند و خودشان را به نیروهای دشمن تجاوزگر برسانند. خدا رحمت کند بنده صالح خدا مرحوم شهید دکتر چمران را! ایشان فرمودند: نگران این هستم که در این جریان با مشکلات زیادی روبه‌رو بشویم و دوست دارم که بعد از پیروزی در فرستنده عراق، شما صحبت کنی. عرض کردم: ما اینجا شهادت را به جان می‌خریم. برای صحبت کردن در آن فرستنده هم انشاء الله افراد صالح‌تر و شایسته‌تری خواهند بود. لذا ما با این گروه روانه آن منطقه شدیم و ایشان هم گردان ۱۰۱ و تیپ خاصی را که آنجا مستقر بود، با ما هماهنگ کردند که وقتی ما از نیروها عبور کردیم و از پشت با آنها درگیر شدیم، اینها حرکتشان را آغاز کنند.

شب اول، از این هفت کیلومتر در تاریکی شب، بیش از چهار کیلومتر و نیم تا پنج کیلومتر را گذراندیم. روز دوم بود که لازم بود شناسایی دقیقی برای عبور شب دوم داشته باشیم، لذا ما برای شناسایی رفتیم. با دعای خیر مرحوم شهید دکتر چمران و برادران، توانستیم تا ساعت ۲ بعد از ظهر، خودمان را به نیروهای عراقی برسانیم، به طوری که فاصله ما با آنها کمتر از ۲۰۰ متر بود. به یکی از دوستانمان که در فاصله دورتری می‌خواستند تأمین ما را برقرار بکنند، سفارش کرده بودیم اگر ما از این تپه عبور کردیم و شناسایی شدیم، شما به هیچ وجه از جای حرکت نکن و از پناهگاهی که داری بیرون نیا، مگر اینکه با اسلحه به تو علامت بدهیم.

ما از این تپه به صورت خوابیده روی زمین، آهسته بالا رفتیم و همانطور خزیده خودمان را به آن سمت تپه که نیروهای یعنی تجاوزگر اشغال کرده بودند، رساندیم. بعد از عبور به صورت خزیده، آن برادرمان خیال کرد که پشت تپه‌ای که ما از آن عبور

رسیدن به تپه‌های رملی را به روی ما بست، برای دور شدن از این تانک به سمت کوهی که هدفی در آن دیده نمی‌شد، در حرکت بودم که بعد از توسل، دو مرتبه برگشتم به سمت همان جای اولی. تانک، زرهی بود تا آمد دور بزند، با سرعت فرو رفت توی رمل و از حرکت باز ایستاد. دیگر، بنده می‌توانستم به



۲

«منش سید آزادگان» در آئینه خاطرات
حجت الاسلام والمسلمین مجید انصاری

در جذب جوانان مثال زدنی بود...

طرف مجلس بودند و من هم عضو شورای نظارت انتخابات تهران از طرف مجلس بودم همکاری سیاسی بدین معنا داشتم. من در آن جا هم همین اطمینان و آرامش در پایبندی به اصول را در ایشان می دیدم، یعنی توجه به اینکه از جاده عدل و انصاف خارج نشوند. شناخت روحیات و مقتضیات جوانی یکی از موضوعات مهم و از هنرهای است که اگر یک روحانی که در جایگاه هدایت جامعه قرار دارد به آن دست پیدا کند، کلید رمز پیروزی تبلیغی خود را به دست آورده است. متأسفانه گاهی به این مطلب توجه نمی شود که قرآن به این نکته تأکید دارد که ما رسولان را از میان خودشان به زبان خودشان برانگیختیم. بعضی ها تصورشان این است که یعنی ما برای عربها پیامبر عرب زبان آوردیم. من تصور من این است که منظور از همزبانی در این جا همزبانی فراتر از لغت است، یعنی تافته جدا بافته از مردم نبیون. مرحوم آقای ابوترابی این روحیه را داشت، اگر جوان احساس کند یک کسی نیامده از موضع بالا به او فرمان بدهد و واقعاً خودش را برتر از آنها نمی داند، فردی است مانند خود آنها، از میان خود آنها یعنی، همان روشی که از پیامبر (ص) که نقل شده که حضرت با آن جایگاه و مکانت عظیم اجتماعی و الهی که داشتند، کاملاً مثل خود مردم بودند و کسی هم که وارد می شد نمی توانست تشخیص دهد که پیامبر کدام است. وقتی جوان احساس کند یک روحانی به آنها فکر نمی فروشد و خودش را برتر از آنها نمی داند، یا به پای آنها حرکت می کند، حتی خود را خدمتگزار آنها می داند، در یک اردو طرف آنها را می شوید و اگر غذایی است غذا را توزیع می کند، پایه پای آنها کار می کند و مثل آنها عرق می ریزد، مثل آنها دلسوز است، اگر غذا کم است او هم نمی خورد و سعی می کند سهم خود را به دیگران بدهد، اینها چیزهایی است که جوانان را مثل آهنربا جذب می کند. آقای ابوترابی همان خصلت مردمی و خاکی بودن را داشتند و حقیقتاً برای خودشان و شئون قائل نبودند و با جوانان دم خور بودن، با زبان آنها حرف می زدند و با خواست آنها حرکت می کردند. این خصلت هایی بود که جوانان را جذب ایشان می کرد، روحانیت در این بعد یک مقدار ضعیف دارد که باید این ضعف را با اقتباس از الگوهای مثل آقای ابوترابی و در رأس آن امام برطرف کند.

□ □ □
خاطره ای از ایشان دارم که همیشه در ذهن من است. حد فاصل بین جلسه علنی و کمیسیون ها بود، که حدوداً دو ساعتی طول می کشد و جلسه ای تشکیل می شود برای نماز ظهر و نماز. من بیشتر مرحوم آقای ابوترابی را در حال سجده در نمازخانه مجلس می دیدم تا در حال غذاخوری و خوابیدن.

□ □ □
در مورد معرفی ایشان، مسلماً ما کوتاهی می کنیم باید هم رسانه ها و هم مطبوعات و هم صدا و سیما انجام وظیفه کنند نه که صرفاً روز شهادت ایشان، آن هم به صورت موجی به این مسئله بپردازند و بعد فراموش کنند. اینگونه نمی توان چهره ای را ماندگار کرد. من پیشنهاد مشخص این است که راجع به ایشان هنرمندان متعهد و سناریونویسان و کارگردانان کمک کنند و زندگی پر بار ایشان را تبدیل به یک فیلم بلند بکنند. توصیه مؤکدم این است که واقعاً یک فیلم نامه ای تهیه بشود بر مبنای زندگی آقای ابوترابی و یک کار هنرمندانه و زین ساخته بشود. این می تواند یکی از کارها باشد. در برخی از کتب درسی ما هنری که نویسندگان هنرمند ما دارند، در قالب رمان چه در قالب پاره هایی از زندگی این افراد، می توان اینها را در ذهن نسل جوان نهادینه کرد. البته این بدان معنا نیست که کارهای دیگر صورت نگیرد. به هر حال یادبود و سالگرد مؤثر است. من فکر می کنم حتماً یک یادیه المعرف گونه ای از شخصیت های انقلاب تدوین بشود که به عنوان یک مرجع مورد استفاده قرار بگیرد. یک کتاب مرجع دائره المعارف گونه که تک تک این شخصیت های بزرگ را در آنجا توصیف کرده باشد، به عنوان کتاب مرجع نظام لازم است

عنوان یک روحانی می توانند هم الگوی طلبه ها و هم الگوی جوانان باشند. فراز و نشیب ها بر او تأثیر نمی گذاشت. وقتی که با آن رای بالا نماینده تهران می شود و مورد اقبال مردم قرار می گیرد، کمترین تغییری در روش زندگی او، در سبک پوشش و خوراک او و در مرادفات روزانه او، در ذکر مداوم او و در روحیه خدمتگزاری او پیش نمی آید. همان طلبه ساده و روحانی ساده پوش دوران مبارزات قبل از انقلاب و همان روحانی خاکی حاضر در جبهه و همان آزاده سرافراز و اسیر شیرگونه در بند صدام و همان انسان آزاده و واقعی بود. می شود گفت که مرحوم آقای ابوترابی آزاده به تمام معنا بود. آزاده از وجود نفسانی. آزاد از امور دنیوی و فعال در عرصه عبودیت خداوند متعال. اینها چیزهایی است که به نظر من به راحتی قابل اقتباس و الگوگیری است. ممکن است در آن سطح برای جوانانی ما و همه، مشکل باشد، اما تمرین این مسئله که انسان یک هدف بزرگ و متعالی را مثل قرب الی الله انتخاب کند و در این سیر تحمل سختی داشته باشد، از جاده اعتدال خارج نشود و سختی ها را از پای درنیاورد، نهایتاً این انسان به کوهی استوار تبدیل می شود که «المؤمن کالجبل الراسخ» که هیچ چیز آن را متزلزل نمی کند، نه بلاهای سنگین و آزمایشات و نه آزمونهایی سخت تر از دشواری، یعنی آزمون رفاه و آزمون نعمت. بعضی هادر آزمون سختی راحت تر تحمل می کنند و از جاده خارج نمی شوند تا آزمونهای رفاه و آرامش «نبولکم بالخیر و شر فتنه». قرآن می فرماید ما شما را هم به خیر آزمایش می کنیم و هم به شر. بعضی ها وقتی پایشان به میدان خیرات و رفاه در زندگی می رسد «ان الانسان لیطغی...» دست به طغیان می زند. اینکه انسان به نقطه ای برسد که نه بلاهای دشوار و نه گشایش های فریبنده، فریبایی لازم را نداشته باشد و انسان را از نقطه اعتدال و توجه خارج نکند، این بزرگ ترین درسی بوده که من از آشنایی با مرحوم ابوترابی گرفتم.

مرحوم حاج آقای ابوترابی در مجلس هم که بودند شاید احساس می کردند من به الکفایه در عرصه های مختلف هستم و بیشتر در مجلس هم سعی می کردند مسئله آزادگان و مشکل ایشان را حل بکنند و مشغله ذهنی و کار ایشان در مجلس هم تا حد زیادی معطوف به این بخش ارزشمند جامعه بود که حضرت امام هم سفارش آنها را کرده بودند و امروز هم وصیت امام است که نگذارید بسیجیان در پیچ و خم زندگی روزمره گرفتار شوند. لذا ایشان در مجلس نوعاً بیشتر دنبال این بودند که مشکل ایشان را حل بکنند. بنابراین می توان گفت که تقسیم کاری برای خودشان کرده بودند که کمتر درگیر مسائل سیاسی خاص در مجلس می شدند، ولی که مقطعی که ایشان از طرف مجلس بودند، عضو شورای عالی نظارت بر انتخابات شوراها از

□ □ □

وقتی که با آن رای بالا نماینده تهران می شود و مورد اقبال مردم قرار می گیرد، کمترین تغییری در روش زندگی او، در سبک پوشش و خوراک او و در مرادفات روزانه او، در ذکر مداوم او و در روحیه خدمتگزاری او پیش نمی آید. همان طلبه ساده و روحانی ساده پوش دوران مبارزات قبل از انقلاب و همان روحانی خاکی حاضر در جبهه و همان آزاده سرافراز و اسیر شیرگونه در بند صدام و همان انسان آزاده و واقعی بود

آوازه مرحوم آقای ابوترابی را من از روزهای حضور ایشان در جبهه شنیده بودم به خصوص در مقطعی که شایع شد ایشان به شهادت رسیده اند. نوعاً دوستانی که قبل از انقلاب در مبارزات با ایشان آشنا شدند، در جلساتی که وجود داشت از شهادت ها، رشادت ها و تدبیر و متانت ایشان زیاد صحبت می کردند و ما خیلی مشتاق بودیم این شخصیت ارزشمند را ملاقات کنیم. شخصیتی که با توصیفاتی که از ایشان می شد یک انسان دیندار و دردمند بود. بعد از انقلاب هم جبهه را و سختی های جبهه را بر زندگی آرام و راحت ترجیح داد. بعدها معلوم شد که ایشان به شهادت نرسیده اند و اسیر هستند. ایشان در دوره پنجم مجلس شورای اسلامی تهران با رای بالا انتخاب شدند و ما هم در خدمتشان بودیم. این اولین برخورد بود. در ادامه آن در طول ۴ سال دوره نمایندگی حقیقتاً احساس کردم آن چه در مورد فضایل اخلاقی و ویژگیهای برجسته ایشان شنیده بودم، کم شنیده ام و ایشان گوهر تابناک تری از آن بودند که تصور می کردم. بنابراین آشنایی تنگاتنگ همراه با ایشان را در طول مجلس پنجم و در طول ۴ سال همکاری به عنوان نماینده مجلس که من هم نماینده تهران بودم، تجربه کردم. علاوه بر کار عادی در مجلس شورای اسلامی در مجمع نمایندگان تهران هم بیشتر به خدمت ایشان می رسیدیم و از نزدیک همکاری بیشتری داشتیم.

□ □ □

یکی از ویژگیهایی که فکر می کنم خصلت برجسته و ممتاز مرحوم آقای ابوترابی بود و همین وجه ممتاز، سایر شئون زندگی او را تحت تأثیر قرار داده و از او یک روحانی تمام عیار واقعی ساخته بود، مسئله دائم الذکر بودن او بود. وقتی که صحبت از ذکر می کنیم مقصود ما ذکر زبانی و تسبیحی نیست. هر چند همواره ذکر بر لب ایشان بود و در اوقات فراغت ذکر خدا بر لب داشتند، اما مقصود ذکر به معنای توجه مداوم به مبدء هستی و به خداوند متعال است. این کیمیا اگر در وجود کسی قرار بگیرد، وجود او را الهی می کند. در واقع آن جوهره اصلی انسانیت در همین جا شکوفا می شود که به تعبیر قرآن «الا بذکر الله تطمئن القلوب». وقتی که توجه دائم به ذات اقدس الهی بود، فرد به نقطه اطمینان و آرامش می رسد و مثل یک اقیانوس می تواند طوفانهای عظیم را تحمل بکند و نهایتاً آرام باشد. من فکر می کنم که این روحیه، روحیه بزرگی است که می تواند الگو و اسوه همه، چه روحانیون و چه غیر روحانیون باشد. اگر این روحیه و خصلت در وجود آقای ابوترابی نهادینه نشده بود، امکان نداشت که بتواند در دوران پر از مشقت و پر اضطراب و مبهم اسارت نه تنها خودش را نیازد، بلکه نقطه اعتماد و اطمینان و آرامش بخشی برای سایر آزادگان سرافرازی باشد که احیاناً در این رتبه از اطمینان روحی و یقین قلبی نبودند و این مسئله، مسئله دستوری و ساختگی و صنعتی نیست. این امر جز با ریاضت مداوم و توجه به حلال و حرام خداوند متعال و حرکت بر روی میزانی که شرع تعیین کرده به دست نمی آید و سایر بزرگانی هم که در تاریخ منشاء اثر بودند، از همین جایگاه توانستند اثر بخش باشند. ما مقتدای بزرگ خودمان حضرت امام (ره) را که حقیقتاً مرحوم آقای ابوترابی به ایشان عشق می ورزید و ایشان را امام و مقتدای واقعی انتخاب کرده بود، می بینیم که باز از همین نقطه قوت توانستند انقلاب را پیش ببرند. لذا بحث توجه به خداوند متعال و ذکر مداوم، انسان را به یک قوت و قدرت و نفوذ کلمه ای می رساند که وجودش مؤثر خواهد بود و در سایه این ذکر مداوم سایر جلوه های این جهانی و خودی فراموش می شود و نوبت می رسد به خصلت های زاییده شده و تراوش شده از این خصلت بزرگ. در بحث زهدگرایی بی توجهی کامل به خود و خودیت و این منیت ها مطرح است که ریشه همه مفاسد است و امام (ره) فرمود «حب الدنيا رأس کل خطیئه» سرچشمه همه خطاها و انحرافات حب دنیا است. حب جاه و نفس است. خوب اما اصلاً جلوه ای از این امور را در مورد مرحوم ابوترابی نمی دیدیم. انسان پر ثمر و کم خرجی بودند. ایشان به



■ «منش سید آزادگان» در آئینه خاطرات
مهندس سید مرتضی نبوی

به خود سخت می‌گرفت تا زندگی برای دیگران آسان باشد...

با خاصیت‌های وجودی خودش در حقیقت این حالت رهبری را برای کل اسرای ایرانی در دست رژیم صدام با آن همه مشقتها فراهم کرده بود و نه تنها مدافع اسلام و انقلاب اسلامی و نظام و همه مردم ایران بود، بلکه آنها را هم در یک شرایط روحی خیلی خوب حفظ کرد. اینها یک قدرت روحی ویژه‌ای است. شما کم‌تر فردی را می‌بینید که مثلاً ظاهر نحیفی دارد، ولی آن چنان اراده تربیت شده الهی و قدرت روحی دارد که برایش فرق نمی‌کند که حالا در چنگال صدام است یا در بین دوستانش است. این آدم‌ها فوق‌العاده معدودند. آنها به چنین درجه‌ای از قدرت و اراده می‌رسند و در عین حالی که انسانهای متواضع و افتاده‌ای هستند و یا خاک‌نشین هستند، ولی یک چنین قدرت‌های الهی هم دارند.

□ □ □

آشنایی با مرحوم آیت‌الله سید عباس ابوترابی، پدر جناب ابوترابی، به دوران نوجوانی و دبیرستان و بعد از آن هم دوران دانشگاه برمی‌گردد. من در قزوین زندگی می‌کردم و خانه‌مان نزدیک منزل ایشان بود، فاصله زیادی نبود و مسجدی که ایشان آنجام‌های می‌خواند، مسجد جامع قزوین در نزدیکی امام‌زاده حسین بود. مرحوم پدر بزرگ آقا سید علی اکبر و پدر جناب آقا سید عباس و هم آقا سید ابوتراب ابوترابی آنجام‌های می‌خواندند. من یادم هست کوچک بودم و می‌رفتم مسجد جامع. اوایل حاج آقا سید ابوتراب آنجام‌های می‌خواندند. آن زمان آقا سید عباس قم بودند می‌آمدند قزوین گاهی ایشان نماز می‌خواندند و منبر هم می‌رفتند و بعد هم بعد از رحلت مرحوم آیت‌الله سید ابوتراب برای ایشان امامت جماعت را در مسجد جامع داشتند. دو تا خاطره برای من همیشه از ایشان زنده است. سالهای ۵۲ تا ۵۴ زندان بودم. بعد از اینکه آدمم بیرون خیلی از محضر این بزرگوار استفاده کردم و این دو تا خاطره مربوط است به سخنرانی‌هایی که ایشان یکی عصر جمعه در مسجد جامع داشت که تقریباً به طور منظم، یعنی هر هفته شبهای شنبه منبر می‌رفتند که دقیقاً یک ساعت طول می‌کشید. سر ساعت شروع می‌شد و سر ساعت تمام می‌شد، بعد از نماز مغرب و عشا. فوق‌العاده منبرهای ایشان علمی و پرمحتوا و قابل استفاده بود، چون ایشان یکی از شاگردهای برجسته علامه طباطبایی و بر مباحث قرآنی بسیار مسلط بودند. منبرهای ایشان فوق‌العاده بود یعنی در یک ساعت، ایشان به اندازه چندین منبر و بسیار علمی اخلاقی و قرآنی و آموزنده صحبت می‌کردند. من به خصوص بعد از اینکه از زندان آمده بودم بیرون و بعد از آن دوران تاریک طاعوت خیلی قدر می‌دانستم و مقید بودم که جمعه‌ها بیایم قزوین و از منبر ایشان استفاده کنم. یکی دیگر ایشان یک سنت حسنه داشتند، چون ظهرها ایشان هر روز منبر می‌رفتند، باز یک منبر یک ساعتی آنجا داشتند که آن هم خیلی قابل استفاده بود. و این منبرهای ایشان و پرمحتوا بودن، اخلاقی و قرآنی بودند و مستقل و قابل استفاده بودند کاملاً در ذهن من مانده. ایشان حقیقتاً یکی از استوانه‌های روحانیت قزوین بودند و جزو افراد معتبر حوزه علمیه قزوین به حساب می‌آمدند و فوق‌العاده مورد احترام و قبول عموم مردم قزوین قرار بودند.

باشد و آن، همین الگوی «ایثار عملی» است. یعنی امروز آدم خوب احساس می‌کند که جوانها عمدتاً جذب کسانی می‌شوند که از این ویژگی در مشی خانوادگی، در مشی اجتماعی، سیاسی و فرهنگی در همه روابط اجتماعی‌شان برخوردار باشند. مسائل شخصی آنها حل شده باشد و بتوانند راحت از حق خود بگذرند برای اینکه اشکالاتی که در جامعه پیش می‌آید، همه ناشی از کشمکشهایی است که بر اساس حقوق و منافع شخصی و منافع گروهی و منافع سیاسی و از این مسائل پیش می‌آیند. آن کسانی می‌توانند مشکلات را حل کنند و الگو باشند و دست به اقدامات مهمی بزنند و اختلافات را به وحدت تبدیل کنند که از خصوصیت ایثار برخوردار باشند. با توجه به اینکه ایشان وجودشان وقف دین و مردم و جامعه بود، به نظر می‌آید که این بعد از شخصیت ایشان می‌تواند کاملاً الگوی جذابی برای نسل جوان باشد.

□ □ □

ایشان بسیار روی نفس خودشان کار کرده بودند، درست مثل وقتی که شما روی زمین راه می‌روید و برایتان هموار است. پایتان را می‌گذارید روی زمین و خداوند زمین را به اصطلاح به این شکل خلق کرده تا اینکه شرایط آن مناسب باشد. ایشان هم به هیچ وجه نه تنها مانعی نبودند، بلکه هموار کننده راه برای همه بودند. ایشان بدون هیچ ادعا و بدون مطرح کردن خود فقط به فکر خدمت بودند. آن چیزی که برای همه ما و جوانها و تحصیلکرده‌هایی که جذب اسلام به خصوص تشیع شدند خیلی جذابیت دارد، ویژگی‌های علی (ع) در زمان زمامداری ایشان بوده که در نهایت سادگی زندگی می‌کردند و در عین حالی که همه امکانات برایشان فراهم بوده، ولی خودشان را از حداقل جامعه هم پایین تر نگاه می‌داشتند. جناب ابوترابی الگوی همین زندگی بی‌پیرایه و ساده بودند.

از مجموع خاطراتی که از ایشان نقل شده، این در ذهنم خیلی برجسته است که ایشان با نرمش قهرمانانه خودشان، حتی بعضی از سربازان در اختیار صدام را هم عبید احسان خود کرده بود. در دوران اسارت کسی نمی‌آید مثلاً مدیریت و رهبری را به کسی بدهد ایشان

من با حضرت حجت الاسلام والمسلمین آقای سیدعلی اکبر ترابی در اوائل انقلاب آشنا شدم. چون بعد از پیروزی انقلاب برای تشکیل حزب جمهوری اسلامی و بعداً بعضی از مسائلی که مطرح بود بیشتر به قزوین رفت و آمد می‌کردم و آن زمان با ایشان آشنا شدم. البته خیلی آشنایی عمیق یا ارتباط خیلی زیادی نبود، ولی یک مقدار آشنایی ما به آن زمان برمی‌گردد. بعد با توجه به این که مسئله جنگ تحمیلی پیش آمد و بعد هم مسئله اسارت ایشان در جبهه، دیگر این ارتباط منقطع بود تا اینکه بعد از بازگشت ایشان بیشتر در مجلس چهارم و پنجم افتخار حضور در خدمت ایشان را داشتم و فرصت بسیار مغتنمی بود برای آشنایی بیشتر و ارادت بیشتر خدمت آن بزرگوار. می‌شنیدم که ایشان سفرهای متعدد می‌روند و به شهرهای مختلف کشور سرکشی می‌کنند. میزان مراجعات مردم به ایشان فوق‌العاده زیاد بود، چه در منزلشان و چه در دفتر ایشان در مجلس، خلاصه ایشان یک عمر خدمت بی‌سروصدا انجام دادند.

□ □ □

ایشان واقعاً معلم اخلاق بودند. آدم کاملاً وارسته‌ای بودند. هیچ چشمداشت شخصی نداشتند و مسئله «من» کاملاً برایشان حل شده بود. می‌شود گفت این دنیایی نبودند و بیشتر غرق در حال ذکر و نزدیکی با خدا و این طور مسائل بودند و آن طوری که من شنیدم و می‌شد از نوع خصوصیات و برخوردهای ایشان دریافت کرد، این بود که ایشان از امام زمان (عج) خواسته بودند که عمرشان را وقف خدمت به مردم بشود و کاملاً همین خصوصیت در ایشان بارز بود و شبانه‌روز مشغول خدمت به مردم بودند و این در حقیقت ملکه ایشان بود. من اخیراً متوجه شدم که ارتباطی بین ایشان با حاج آقا الطافی که در همدان هستند و آدم بسیار منزه و اهل عرفان و مخلص هستند، وجود داشت و ایشان از حاج آقا ابوترابی در جلسه‌ای که من اخیراً حضور داشتم، تجلیل می‌کردند.

ایشان به خودشان خیلی سخت می‌گرفتند تا زندگی برای دیگران آسان تر شود و فکر نمی‌کنم کسی در زندگی اجتماعی، ایشان آزاری دیده یا دلخوری پیدا کرده باشد. می‌شود گفت با تعبیر لطیفی این حدیث «الانسان عبید الاحسان» در روابط سیاسی هم انسانها را با احسان خودشان عبید و جذب و شیفته خود می‌کردند و رابطه احسان در مشی و اخلاق سیاسی ایشان غلبه داشت.

به نظر می‌آید که جامعه امروز ما و به خصوص نسل جدید بیش از هر چیز به یک الگوی ایثار احتیاج دارد. اگر در شرایط جامعه قبل از انقلاب، ایثار را می‌گفتیم فقط یک فضیلت است و یک واجب نیست، ولی وقتی جمهوری اسلامی تشکیل شده و قرار است که حکومت بر اساس معارف و اخلاق و تربیت اسلامی اداره شود، بیش از هر چیز احتیاج به ایثار است و افراد باید از خودشان بگذرند و منافع دیگران را بر خود ترجیح بدهند تا مشکلات حل شوند.

□ □ □

همان طور که ایشان محیط اسارت را برای سایر اسرا قابل تحمل کردند و از آنها اسوه‌های مقاومت ساختند، آن هم با خصوصیات مختلف اخلاقی آزادگان، با این الگو توانستند خیلی از افراد را جذب کنند، در جامعه امروز جوانان به الگویی احتیاج دارند که بتواند جذابیت داشته



□ □ □



در خصوص مسائل سیاسی، اگر فعالیتی هم انجام می‌شد، یقیناً یک برگ آن پیش عراقی‌ها بود، حاج آقا ابوترابی نمی‌توانستند رسماً صحبت سیاسی داشته باشند، اما در گوشه و کنار که اسرا قابل اعتماد بودند. در بعضی از موارد، عراقی‌ها و یا افسر استخباراتی، دربارهٔ جنگ و صلح سؤالاتی داشتند و در مقابل، حاج آقا پاسخهایی می‌دادند که خود عراقی‌ها هم نمی‌توانستند اشکالی از نقطه نظرهای او بگیرند

شما بلوک بزنید. آنها توطئه کرده بودند اسرا را تحت فشار و اذیت و آزار قرار دهند. حاج آقا به این مسئله پی بردند و این توطئه را خنثی کردند. چون یک قاعده کلی در اسارت وجود داشت که هر جا اردوگاهها سلوغ می‌شد یا اسرا عصیان می‌کردند، ضررش به خود اسرا برمی‌گشت. قدرت کامل در دست عراقی‌ها بود و عده‌ای که تحمل این مسائل را نداشتند، صدمات غیر قابل جبرانی می‌خوردند.

در این گونه موارد، نقش حاج آقا ابوترابی، جالب و زیبا بود. طوری برخورد می‌کردند که مسائل منطقی، اسلیمی و سیاسی جابجفتند. اسرا هم احساس می‌کردند راهی که ایشان نشان می‌دهد، مطمئن است و نفعی به حال دشمن ندارد. از طرفی هم عراقی‌ها به این نتیجه رسیده بودند که صحبتها و پیشنهادات ایشان، منطقی است و باید به آن عمل کنند. این بود که در هر اردوگاهی که تازه تشکیل می‌شد و اسیرانی را از جایی به جای دیگر منتقل می‌کردند، از وجود ایشان استفاده می‌شد، مثل اردوگاه ۱۷.

مدتی بعد از رحلت حضرت امام(ره)، ۱۲۰۰ نفر از اسیرانی را که به نحوی در مسائل فرهنگی و رهبری اردوگاهها نقش داشتند و حتی آنهایی را که اذان گفته و تئاتر بازی کرده بودند، با توجه به فهرستی که در دستشان بود و اسامی آن توسط منافقین تهیه شده بود، با استفاده از خلاء روحی بعد از رحلت حضرت امام(ره) جمع کردند و به عنوان اسرای شورش، به اردوگاه ۱۷ بردند. روزی که ما را از اردوگاه ۱ حرکت دادند، به طوری ما را کتک زدند که بی سابقه بود. بعد از هشت نه ساعت کتک‌کاری و نگهداشتن در مقابل آفتاب و در گرمای پنجاه درجه و داخل اتوبوس، وارد اردوگاه ۱۷ تکریت شدیم. زمانی که وارد شدیم، گروهبان مسئول داخل اردوگاه به ما گفت «شما شورشی هستید، کسانی هستید که تلویزیونها را شکستید، وسایل اردوگاهها را خراب کردید و با مسائل سیاسی سر و کار داشتید و مزاحم کارهای ما بودید.» و حتی برای بعضی اسرا که سشنان بالا بود و انسانهای مقدسی محسوب می‌شدند، پرورندهٔ فساد اخلاقی تشکیل داده بودند. عراقی‌ها با طرح این مسائل قصد داشتند وجههٔ مقدس این اسرا را خدشه دار کنند. لذا نگفته بودند که اینها اهل دعا هستند و جلسات و قرائت قرآن دارند. ۱۲۰۰ اسیر وارد اردوگاه هفده شده بودند. به هر آسایشگاهی حدود ۲۲۰ اسیر آورده بودند، طوری که اگر شب می‌خواستی بلند شوی و تا پایین آسایشگاه بروی، وقتی برمی‌گشتی، جابرای خوابیدن نبود. از دادن آب در بغ می‌کردند. وقتی هم که آب را از پشت پنجره به شلنگ به داخل آسایشگاه می‌دادند، تنها یک سطل آب برای ۲۲۰ نفر بود و هر لیوان آب بین ده نفر تقسیم می‌شد. مدت زیادی به این شکل گذشت. تأثیر ناچور این رفتارها، بیماریهای گوناگونی بود که اسرا دچار شدند. پیرمردی که با یک آمپول از مرگ نجات پیدا می‌کرد، به جای دارو و درمان در لحظات آخر عمر خود، از بهیاری عراقی چند تا لگد خورد و در اثر شدت اسهال خونی به شهادت رسید. هیچ

روشی نمانده بود که سر ما پیاده نکرده باشند. ندادن آب، ندادن غذا، محاصره‌های عجیب و غریب، کتکهای دسته جمعی، بر سر اسرا خاک ریختن و آنها را تا سرشان زنده زنده زیر خاک کردن ... دست به دست هم داده بودند و یک حالت خشن و غیر قابل نفوذی را در ما به وجود آورده بودند. روز به روز به سماجت ما افزوده می‌شد. عراقی‌ها هم فهمیده بودند که نمی‌توانند این اسرا را تسلیم خود کنند. همزمان با این مسئله، ایران هم فهمیده بود که ما را برای مفقود کردن به آنجا برده‌اند، از این رو به صلیب سرخ فشار می‌آورد. مدتی بعد که صلیب سرخ قصد بازدید از اسرا را داشت، عراقی‌ها به سرعت ما را بین دو قاطع و هر آسایشگاه ۱۱۰ نفر تقسیم کردند و با این کار، مقداری از فشارها کاسته شد.

بعد از مدتی، اولین کاری که کردند این بود که حاج آقا ابوترابی را از کمپ ۵ که همان کمپ صلاح الدین است به کمپ ۱۷ آوردند. با شنیدن خبر ورود حاج آقا ابوترابی به کمپ ۱۷، همه مشتاق زیارت حاج آقا شدند. حاج آقا ابوترابی، به محض ورود به اردوگاه، پیامهای مختلفی را برای اسرای اردوگاه فرستادند. مثلاً وقتی آشپزی از قاطع یک به قاطع دو می‌آمد، حاج آقا پیامی به ایشان می‌داد که به اسرای قاطع بگوید و یا اگر مسئول قاطعی به قاطع ایشان می‌آمد، می‌گفتند که به اسرا سلام برسانید و بگویید این کار را بکنند، بهتر است. اوایل ورود حاج آقا، پیامها به صورت شفاهی و بعدها به صورت نوشته به قاطعها انتقال پیدا می‌کرد و بدین ترتیب قضیه حل شد.

یکی از مسائلی که در روزهای اسارت و تا قبل از ورود حاج آقا ابوترابی برای ما حل نشده بود و حاج آقا با نفوذ کلامشان آن را حل کردند، مسئلهٔ کار در غرقهٔ عراقی‌ها بود. عراقی‌ها می‌گفتند که باید یکی دو نفر از شما در غرقهٔ ما کار کنید. کار سختی هم نمی‌خواستند. مسئله این بود که دو نفر بروند و اتاقهایشان را تی بکشند یا به فرض غذایی برایشان بگیرند و در اتاق بگذارد. اسرا گفته بودند ما این کارها را نمی‌کنیم و آنها هم اسرا را اذیت می‌کردند و چیزی هم حالیشان نبود.

با ورود حاج آقا مسئله حل شد. ایشان با شیوهٔ بسیار جالبی، مسئله را جا انداختند و گفتند، «اینها برادران مسلمان شما هستند و شما نباید فکر کنید که اینها را باید به دریا بریزیم و به درد نمی‌خورند. اینها هم بچه مسلمان هستند و در دامن مادران مسلمان بزرگ شده‌اند، پدرانشان مسلمانند، ولی الان زیر پرچم صدام زندگی می‌کنند و این مسئله، نقطه ضعف اینهاست. به هر حال اگر بتوانیم به یک شکلی در اینها نفوذ بکنیم، با خدمت کردن و احترام و برخوردهای اسلامی، در قلبشان دیر یا زود تأثیر خواهد گذاشت. کار در غرقه اشکال ندارد. بروید کار کنید. مسائل شرعی و اخلاقی و سیاسی اش را من عهده دار می‌شوم. مطمئن باشید این کار برای شما شکست نیست و برای آنها هم پیروزی محسوب نمی‌شود.»

پس از مدتی، این مسئله خود به خود حل شد و وقتی اسرا برای کار به غرقه‌ها رفتند، با این قضیه روبه‌رو شدند که در آنجا اصلاً کاری وجود ندارد و عراقی‌ها تنها دنبال بهانه بوده‌اند که واکنش ما را ببینند. در واقع حاج آقا ابوترابی از ابتدا نظر عراقی‌ها را فهمیده بودند.

در اردوگاههای قبلی (قبل از کمپ ۱۷) با دژبانهای عراقی بسیار خشن برخورد می‌کردیم و به همین خاطر دژبان جرئت نمی‌کرد با ما صحبت کند. معمولاً اگر کسی هم از ما هم با دژبان صحبت می‌کرد، سعی می‌کردیم به او تذکر بدهیم. اگر رعایت نمی‌کرد، طردش می‌کردیم و می‌گفتیم، «تو با دژبان صحبت کردی و این احتمال سوء استفاده از تو را پیش می‌آورد. این احتمال هست که بخواهند در ما نفوذ کنند.» بنای این احتمالات را هم بر سخی از حضرت امام خمینی(ره) قرار داده بودیم که فرموده بودند، «علمای ما از استکبار هیچ خدمتی و هیچ نقطهٔ مثبتی ندیدند.»

ما هم چون در عراقی‌ها صداقت و مردانگی ندیده بودیم، نمی‌توانستیم باور کنیم که یک دژبان با صداقت می‌خواهد با ما سلام و علیک داشته باشد. سلام و علیک آنها را نمی‌پذیرفتیم و تحویلشان نمی‌گرفتیم.

حاج آقا ابوترابی که تشریف آوردند، وضعیت به گونه دیگری شد. ایشان گفتند، «شما سعی کنید برخوردهایتان اسلامی باشد، به نحوی که عراقی‌ها احساس کنند ما از آنها کینه‌ای نداریم. ما با آنها جنگی نداشته‌ایم و این رژیم آنها و در واقع حزب بعث بوده که جنگ را شروع کرده و بین دو ملت جدایی انداخته است و ما مسئول مسائل پیش آمده نیستیم. شما سعی کنید این مسائل را در قلب آنها ایجاد کنید.»

یک بار بنده خدمت حاج آقا ابوترابی رسیدم و سؤالی را که سوال سید چهار صد نفر دیگر هم بود، با ایشان مطرح کردم، گفتم، «شما چطور می‌فرمایید که ما به عراقی‌ها اعتماد بکنیم و با آنها گرم بگیریم و اگر برخورد خوب داشتند، که کمتر پیش می‌آید، آن را صادقانه تلقی کنیم؟» ایشان با ذکر مثالی پاسخ مرا دادند و فرمودند، «آیت الله ربانی شیرازی(ره) از حیث مسائل اخلاقی شخصیتی هم‌تراز آیت الله مشکینی بودند و کمتر کسی است که متوجه این مسئله نباشد. در عین حال، ایشان در زندان طاغوت، به حدی با ساواکیها برخورد خوب می‌کردند که منافقین شعار می‌دادند که ربانی شیرازی از کمونیست‌ها کثیف تر است. العیاذ بالله برخی دوستان هم کم و بیش بدبین بودند و می‌گفتند چرا ایشان با جلادی که وسایل شکنجه در دستش است و زندانها را شکنجه می‌دهد، قدم می‌زند و صحبت می‌کند. این چه برخوردی است؟ ما خدمت ایشان رسیدیم و گفتیم، «آقا شما برای این برخورد خوبتان با ساواکیها چه دلیلی دارید؟» ایشان فرمودند، «فردا که انقلاب پیروز شد، ما نمی‌خواهیم همهٔ اینها را به دریا بریزیم. می‌خواهیم با اینها زندگی کنیم. اینها هموطن ما هستند، بچه مسلمانند، اما الان اطفال و با مال و ثروت فریفته شده‌اند. اینها را با مقام و وعده و وعید از راه به در برده‌اند. ما اگر بتوانیم در همین زندان، یک ارتباطی در قلبشان برقرار و هدایتشان کنیم، برای ما پیروزی است.»

«حالا هم به فرض این که جنگ با پیروزی و غلبه نظامی تمام شود، ما که نمی‌آییم ملت عراق را به دریا بریزیم و ملت دیگری جای اینها بکاریم. ما فردا باید با همین گروهبان و دژبان و افسری که الان در اردوگاه است، کار کنیم. اگر بتوانیم با برخوردهای خوب، اسلام را به اینها معرفی و در قلبشان رابطه‌ای ایجاد کنیم، خودش پیروزی است.»

نمونه‌ای از این پیروزی را از قول دوستان قدیمی‌تر که بیشتر با حاج آقا ابوترابی بوده‌اند، شنیدیم. یک سرگرد عراقی بارها به حاج آقا گفته بود که آقای ابوترابی، اگر (امام) خمینی هم مثل تو باشد، من مقلدش می‌شوم. حاج آقا ابوترابی در پاسخ می‌فرمودند که این چه



● ● ●
 یک سرگرد عراقی بارها به حاج آقا گفته بود که آقای ابوترابی، اگر (امام) خمینی هم مثل تو باشد، من مقلدش می‌شوم. حاج آقا ابوترابی در پاسخ می‌فرمودند که این چه حرفی است؟ من یکی از شاگردان کوچک و یا دست سوم و چهارم امام بودم که حالا شما فکر می‌کنید من آدم خوبی هستم. امام خیلی مهربان‌تر و رؤوف‌تر از این حرف‌هاست



● «سلوک سید آزادگان» در آینه خاطرات یاران

بسیاری از عراقی‌ها با چشمان گریان او را بدرقه کردند...

● درآمد

«سلوک پر رمز و راز ابوترابی در تمامی ابعاد حیات همچنان ناشناخته است. اگر روزی این گنج پنهان رونمایی شود، ذهن و دلهای فراوانی را به تسخیر خویش درخواهد آورد. در این میان نقش او در مدیریت امور آزادگان در تمامی عرصه‌ها، در دوران محنت‌بار اسارت و درایت او در تحمیل کمترین هزینه‌های روحی و جسمی به آنان از فصول ماندگار کتاب زندگی اوست. آنچه در پی می‌خوانید نمی‌از بیم این حماسه بی‌دلیل روزگار است.»

محمد سیفی

بنده قبل از اسارت شنیده‌بودم که حاج آقا ابوترابی شهید شده است. حتی یادم است که در مدرسه علمیه حاج آقا یثربی (امام جمعه کنونی کاشان) مجلس ختمی هم برای ایشان گرفته شد و من اصلاً فکر نمی‌کردم ایشان زنده باشد. در اسارت هم بارها در بازجویی‌ها از من می‌پرسیدند که تو ابوترابی را می‌شناسی؟ حتی یک بار هم مرا بردند و ایشان را به من نشان دادند و پرسیدند، «می‌شناسی؟» گفتم، «نه نمی‌شناسم!» یک سرباز عراقی به نام داوود به من گفت، «نمی‌خواهی پیش آقا بروی؟ او به خاطر آن که حاج آقا ابوترابی گفته بود اسم داوود در قرآن است، جذب ایشان شده بود. همین فرد گفت، «من چهره‌اش را دیده‌ام، چهره‌ای نورانی دارد.» گفتم، «نه!» پاسخ منفی من به این خاطر بود که اگر به روحانی بودن ایشان شک دارند، یقین پیدا نکنند. بعد گفت، «می‌خواهی او را ببایورم؟» گفتم، «به حال من فرقی نمی‌کند، اگر خودش می‌خواهد بیاید اینجا، بیاید.»

به ذهنم نمی‌رسید همان ابوترابی باشد. پس از چند بار صحبت با ایشان، مسئله تا حدی برآیم جا افتاد و پس از انتقال به اردوگاه، مشخصات و آدرسی را که داده بود، به صلیب سرخ دادم و گفتم که عراقی‌ها یک چنین فردی را در زندان دارند تا پیگیری کنند و او را هم مثل ما به اردوگاه بیاورند.

با صحبتی که از ایشان در میان اسرا شده بود، اسرا نظر خاصی نسبت به او پیدا کرده بودند. پس از آزادی حاج آقا از زندان، ایشان را به اردوگاه‌های عنبر و موصل فرستادند. در اردوگاه تازه تشکیل شده موصل (۳) که تعدادی از ما را جدا کرده و به آنجا برده بودند، خبر رسید که حاج آقا ابوترابی اینجا است. پیش از آن، از طریق تماس با همین افرادی که جدا شده بودند، پیغامهای حاج آقا به اردوگاه ما می‌رسید. سابقه ورود ایشان به هر اردوگاهی نشان می‌داد که به عنوان رهبری مستقیم فعالیت داشته‌اند. قبل از آن که ما به اردوگاهی که ایشان رهبر آن بودند، وارد بشویم، با عملکرد او آشنا بودیم، اما وقتی وارد اردوگاه شدیم، مسئله را فراتر از حد تصور خود دیدیم. برخورد ما با عراقی‌ها در اردوگاه قبل، یک

برخورد حد تألم با ضرب و شتم و کتک بود. کسی برخورد عادی و معمولی با دشمن نداشت، اما اینجا برخوردی دیدیم که تعجب ما را مضاعف کرد. یکی از برادران اسیر به نام «روح الله ندولو» با یک عراقی دوست شده بود و خیلی باهم گرم رفتار می‌کردند! در نگاه اول احساس کردیم که این فرد جاسوس است، اما برادران گفتند که ما اینجا جاسوس نداریم. بعدها فهمیدیم که این مسئله نتیجه برخورد و خط مشی حاج آقا ابوترابی بوده است. ایشان با عراقی‌ها حساب شده برخورد می‌کردند، در نتیجه آنها هم با اسرا کنار می‌آمدند. اسرای آن اردوگاه هم این شیوه را قبول کرده بودند که با عراقی‌ها باید علاقه‌مندانه برخورد کرد، با اخلاق خوبی که نمایانگر معرفت و دقت نظر یک فرد مسلمان است و برخورد ما نباید طوری باشد که همه‌اش بخواهند ما را بزنند.

به طور کلی می‌توان نقش حاج آقا ابوترابی را در مسائل مختلف اسارت این گونه بازگو کرد.

● اسرا را فرزندان خودشان می‌دانستند و

علاقه‌ای که نشان می‌دادند، علاقه یک پدر به فرزند بود.

● در همه حال، توصیه‌شان این بود که مراعات همدیگر را کنید و برخورد هایتان، برخورد دو برادر باشد.

● در اتفاقی که تنگ بود، وسایل لازم وجود نداشت و طبعاً پشت سر اینها هم بی‌نظمی به وجود می‌آمد. بنا شد نظم و انضباط و قانونی در کار باشد. این قوانین با پیشنهاد خود اسرا یا پیشنهاد مسئولانی مثل مسئول آسایشگاه یا پیشنهاد خود حاج آقا ابوترابی بود. ایشان توصیه می‌کردند حرف مسئول آسایشگاه را گوش کنید، چون آنها می‌نشینند و تصمیم می‌گیرند که چگونه نظم را در آسایشگاه حفظ کنند.

● در جلسات مسئولان آسایشگاهها شرکت می‌کردند و نظرشان را ارائه می‌دادند. می‌گفتند، «یک ساعتی باید باشد که همه بروند و دو سه نفر داخل بمانند و نظافت کنند. روز بعد، دو سه نفر دیگر نظافت کنند.»

● توصیه می‌کردند که کمک کنید تا تصمیمات مسئولان عملی بشود و بهتر بتوانند تصمیم بگیرند.

● در مورد تعلیم و تعلم نصیحت می‌کردند و چون می‌دانستند ما روحانی هستیم، می‌گفتند برای اسرا کلاس بگذارید. کلاس‌ها هم، تجزیه و ترکیب دعای کمیل بود. ایشان می‌فرمودند، «فرازی از دعا را ترجمه و بعد تجزیه و ترکیب کنید.» در همان هفته‌های اول پیشنهاد کردند که همه این مطالب به صورت مکتوب برای دیگر برادران باقی بماند. ایشان در آنجا کلاس جامع الدروس داشتند. تهیه کاغذ و قلم هم به عهده یک نفر بود. کاغذ لازم، از کاغذ بسته‌های سیگار سیگارها تأمین می‌شد. با زیاد شدن کلاسها و احتیاج به هماهنگی‌های بیشتر، هر اتاقی یک مسئول کلاس و گاهی هر رشته و قسمتی از دروس، یک مسئول داشت.

● در رفتار سیاسی اسرا، حفظ روحیه، منظرشان بود و می‌گفتند، «اسرا عنوان بسیجی و حزب الهی دارند و باید حزب الهی و بسیجی باقی بمانند.»

● در مراسم و مناسبت‌ها پیام می‌دادند که در اتفاقا خوانده می‌شد.

● اوایل سال ۱۳۶۳، حاج آقا ابوترابی را از اردوگاه ما بردند. روش ایشان به گونه‌ای باقی مانده بود که تا آخر اسارت، خط مشی اداره اردوگاه، خط مشی ایشان بود، لذا درک و فهم چگونگی استفاده از خبرها و تحلیل‌هایی که به صورت وارونه از طریق روزنامه‌های عراقی به دست ما می‌رسید، باعث شده بود که در مواردی، شیوه عمل ما همان باشد که مسئولان مملکتی عمل می‌کردند.

● ایشان برخورد خوبی با عراقی‌ها داشتند. هر گاه یک سرباز عراقی از کنار ایشان رد می‌شد، به او سلام و گاهی هم روبوسی می‌کردند.

● صبحها وقتی بیرون می‌آمدند، به سربازها سلام و صبح به خیر می‌گفتند. حتی سربازی به نام خلف که ما به او سلام می‌کردیم و او گفته بود، «روی من تبلیغات نکنید.» حاج آقا می‌گفتند، «به او سلام کنید.»

● حاج آقا ابوترابی می‌گفتند، «طوری با اینها برخورد کنید که حالیشان بشود که ما مسلمانان واقعی هستیم.» طبیعی بود که این برخورد را ایجاب می‌کرد که سربازان عراقی هم نسبت به ما همین برخورد را داشته باشند. مواردی هم بود که در میان سربازان عراقی کسی از خود حزب بعث را می‌گفتند که با توجیه‌های سیاسی، تأثیرگذاری ما را بر آنها از بین ببرد.

● پیامهای ایشان در خصوص مبانی اعتقادی، مبین جهت حرکت مجموعه اسرا بود. پیامها و پیشنهادهای ایشان به مناسبت‌های مختلف، باعث پیروی مجموعه اسرا از روش و خط مشی ایشان می‌شد. همین که پیشنهادی را پیامی می‌دادند که یک کاری انجام بشود، باعث می‌شد که این کار، حتی در نبودشان ادامه یابد. ایشان می‌گفتند، «دعا بخوانید. توسل به ائمه (ع) و راز و نیاز به درگاه خداوند، در جبهه‌ها اثر دارد و پیروزی می‌آفریند.» □□□

رضا علی‌صمدی

درباره رهبری آقای ابوترابی در میان اسرای ایرانی می‌توان گفت که ایشان از همان ابتدای اسارت، در محیط‌های مختلف و به شیوه‌های گوناگون نقش داشته‌اند. از نمونه‌های بسیار روشن این نقش،

مسأله بلوک زدن اسرای اردوگاه موصل بود. عراقی‌ها می‌خواستند اسرا بلوک بزنند و اسرا احتمال می‌دادند که این بلوک‌ها برای جبهه و سنگرهای دشمن استفاده شود. امتناع اسرا از این کار باعث شده بود که برای اسرا در آسایشگاه زندانی شوند. چندین ماه به این شکل تحت فشار بودند تا این که حاج آقا ابوترابی خبر شدند و ایشان را به اردوگاه بردند. صحبت‌های حاج آقا ابوترابی با تعداد زیادی از اسرای سرشناس، طلبه‌ها و برادرانی که به هر نحوی در اردوگاه نقش داشتند، آنها را قانع کرده بود که اگر چهارتا بلوک بزنیم، مسئله‌ای پیش نمی‌آید و اشکالی وارد نمی‌کند، عراقی‌ها می‌خواهند از این طریق بهانه بگیرند، والا مشکل دیگری نیست.

ایشان ابعاد شرعی و سیاسی این کار را برای اسرا حل کرده و اولین بلوک را هم خودشان رده بودند. بعد از یکی دو روز، خود عراقی‌ها گفتند که دیگر لازم نیست



www.shahed.isaar.ir

صحبتان چیست؟ صحبتان را بکنید. من حرفهایم را با ایشان در میان گذاشتم. حاج آقا گفتند، مگر جهاد واجب نیست؟ گفتیم، بله، واجب است. گفتند، پس ما باید برای خلاصی از این اردوگاهها جهاد بکنیم. گفتیم، حاج آقا با دست خالی که نمی شود جهاد کرد! گفتند، احسنت! تو جهادی را که واجب است، می گویی نمی شود، اما نماز جماعتی را که مستحب مؤکد است، می گویی باید انجام داد، ولو این که به قیمت کشته یا معيوب شدن

عده زیادی تمام شود! عراقی ها با سلام و صلوات که کابل نمی زنند. به چشم و سر می خورد، روش حاج آقا این بود که اهم و مهم را در نظر بگیریم.

درباره برگزاری کلاسها، یک بار خدمتان رسیدیم و نظرشان را جویا شدیم، این که در چه حدی کلاس بگذاریم و در چه حدی کار کنیم. ایشان فرمودند، سعی شما این باشد که نور ایمان را در قلب فرزندان مسلمان کشور ما روشن کنید. اگر شما صد جلسه یا صد کلاس یا صد سخنرانی بگذارید و بی تاثیر باشد، فایده ای ندارد، ولی اگر احساس کردید که اگر با یک برادری رفتید و بشقابی را شستید یا تی داستان گرفتید و کف آسایشگاه را تی کشیدید، تاثیر این بیشتر است، همین کار را بکنید. مقید به این نباشید که حتما کلاس و سخنرانی باشد. درست است که تاثیر روحی و اخلاقی خوبی دارد، اما زمانی این کارها موفق است که به آنچه که می گوید، عمل کنید. □ □ □

حسن طاهروردی

حاج آقا ابوترابی، با برگزاری کلاسهای که برای اسرا جنبه سازندگی داشت، موافق بودند. این مسئله شامل آموزش کوچکترین شغلایی هم که اسرا بلد بودند می شد. ایشان می گفتند کلاس بگذاریم و کار کنیم، حتی برای مکانیکی! کلاسهای آموزش نظامی هم برگزار می شد. آموزشهای دفاع شخصی برای برخوردهای احتمالی عراقی ها صورت می گرفت. ما در دست عراقی ها و در مرکز عراق بودیم. این آموزشها لازم بود تا اگر یک زمان عراقی ها دور تا دورمان را گرفتند و با چوب و چماق به سرمان ریختند، لالاقت بتوانیم از خود دفاع کنیم.

در ورزشهای رزمی و به خصوص کاراته، مبارزه در رأس بود. از حاج آقا ابوترابی درباره مبارزه که سؤال کردیم، ایشان گفتند، «ورزش رزمی، به یک چاقوی زنگ زده می ماند. اگر چاقوی زنگ زده را بگذارید بماند، روز به روز بر زنگ زدگیش اضافه می شود و از بین می رود. باید بیایی و چاقو را برادری و پاک کنی. یعنی مبارزه کردن در کاراته، مثل پاک کردن چاقو است.» برادری به نام حسن ساعتی که قبل از ملاقات ما با حاج آقا ابوترابی، در سلول ایشان بوده است، می گفت، «حاج آقا در زندان، روزی دو ساعت ورزش می کردند.» کسانی دیگر هم قبل از ما با ایشان بودند، می گفتند که ایشان از نظر شنا رفتن واقعا تک است و حرف ندارد و بارها در اردوگاه مادر مسابقه شنا رفتن، بهترین ورزشکاران را پشت سر گذاشته اند. حاج آقا در اوقات فراغت اسرا، بنای کارهای فرهنگی را گذاشته بودند. برای ادامه تحصیل اسرایی که تحصیلاتشان زیر دیپلم بود، از طریق صلیب سرخ، در خواست کتابهای درسی ایرانی داده شد و الحمدلله این کار خیلی هم موفقیت آمیز بود و نتیجه اش را بعد از اسارت دیدیم. کسانی که به طور مثال مدرک تحصیلی سوم راهنمایی داشتند، موفق به اخذ دیپلم شدند و به دانشگاهها راه یافتند.

□ □ □

نقش حاج آقا ابوترابی در رفتار عراقی ها با اسرا، به خود عراقی ها بستگی داشت. ما باغچه کوچکی داشتیم که در آن سبزی می کاشتم. حاج آقا به اسرایی که باغبان بودند، گفته بود که اگر عراقی ها سبزی خواستند، سبزی را بشوید و خیلی مؤدبانه به آنها بدهید. بعضی از عراقی ها بودند که خیلی تشکر می کردند، اما عده ای دیگر، علاوه بر آن که به این کار احترام نمی گذاشتند، ناسزا هم می گفتند. «فلان فلان شده ها، شما رفته اید روی سبزیها کار بد انجام داده اید و حالا می خواهید آنها را به خورد ما بدهید.» این کار ما روی بعضی خیلی اثر گذاشت. سربازانی را پرورش داده بود که تمام اطلاعات عراقی ها را برای ما می آوردند و علت این مسئله هم، برخورد خوب اسرا بود. طرح ریزی این برخوردها، از جانب حاج آقا ابوترابی بود. ایشان بیشتر از همه چیز، جنبه سلامت اسرا را در نظر می گرفت. اگر می دانست که با برگزاری مراسم دعا، یک نفر به



زندان می رود و چهار تا کابل می خورد، آن مراسم دعا را برگزار نمی کرد. ما در اردوگاه قبلی، عکس این برنامه را پیاده می کردیم و می گفتیم پیش به سوی مسائل عبادی، حتی اگر مرگ پیش رویمان باشد. در برگزاری نماز جماعت، چنان مصمم بودیم که هر چه عراقی ها تلاش کردند. نتوانستند جلو ما را بگیرند، در حالی که حاج آقا ابوترابی معتقد بودند پیش به سوی سلامت، حتی اگر مسائل عبادی کمتر شود. وقتی عراقی ها گفتند اگر نماز جماعت بخوانید، کل شما را می زنیم، حاج آقا می گفتند، نه! ما نمی خوانیم... البته ناگفته نماند در طول سه سالی که در معیت حاج آقا ابوترابی بودیم، خداوند به ما کمک کرد و جز سه چهار تا تلفات از ناحیه چشم که آن هم اتفاقی بود و قابل پیش بینی نبود، تلفات دیگر نداشتیم. □ □ □

سیدحسن میرسید

قبل از این که به اردوگاه الانبار برویم، حاج آقا ابوترابی در آنجا حضور داشتند. به خاطر عید نوروز، اجتماعاتی پیش آمده بود و ایشان صحبت کرده بودند. برخوردهای انفرادی ایشان، احترام ایشان به تک تک اسرا و تواضع عجیبی که از خود نشان می دادند، باعث مطرح شدن ایشان شده بود. بعدها از اسرایی که بعد از ما اسیر شده بودند، شنیدم که بعد از اسارت حاج آقا ابوترابی، مراسم ختمی برای ایشان در قزوین گرفته بودند و بنی صدر هم به آن مراسم رفته بود. جریان آشنایی اسرا با حاج آقا ابوترابی در اردوگاه موصل هم به مسئله بلوک زدن برمی گردد که بین اسرا طرح می شود که این بلوکها را به جبهه می برند و علیه ایرانی ها استفاده می کنند. انجام این کار، حرام است و لذا اسرا اعتصاب می کنند.

حاج آقا ابوترابی هر جایی حضور داشتند، تصمیم و نظر نهایی با ایشان بود و تعهد اسرا هم به انجام نظرات ایشان، در حد تعبد و فرمانبری کامل قرار داشت. اگر گاهی نظری را پیشنهادی هم غیر از صحبتهای ایشان مطرح می شد، روح بلند معنوی ایشان ایجاب می کرد که در نهایت، همه تسلیم رأی ایشان شوند. عراقی ها می خواستند که اسرا احترامشان را داشته باشند و فرامینشان را به طور کامل اطاعت کنند. عمل به این کار هم برای اسرا مشکل بود. حاج آقا از بعد و وظیفه شناسی و تلاش در هدایت عراقی ها و این که بفهمند ما برای نجات آنها آمده ایم نه چیز دیگر، می گفتند، «به آنها احترام بگذارید و حرفهایشان را اطاعت کنید، حتی اگر گفتند نماز نخوانید، جلوی چشم آنها تقیه کنید و نماز



تضعیف روحیه اسرا با پخش اکاذیب، از جمله کارهایی بود که معمولاً توسط عراقی ها در مجموعه اسرا صورت می گرفت، اما در زمان رهبری حاج آقا، چنین جوی کمتر ایجاد می شد و اگر مسئله ای هم بود، ایشان با سخنرانی، توطئه دشمن را خنثی می کردند یا از طرف اسرا با اجرای تئاتری در مقابل همان جمع، به حل آن مسئله کمک می شد

نخوانید،»

به این ترتیب، وقتی عراقی ها وارد می شدند و احترام مجموعه را نسبت به خود می دیدند، دیگر بهانه ای برای برخورد نداشتند. نقش

بسیار مهم حاج آقا ابوترابی در این قضیه باعث شد که عراقی ها فکر کنند که این کار سیاست است و مدت محدودی اعمال می شود. اما یادم می آید که بعد از آتش بس هم، حاج آقا نصیحت کردند و تأکید فرمودند، «اگر الان اندکی تند بشویم، عراقی ها می گویند که تا حالا می ترسیده اند و الان که آتش بس را دیده اند، این گونه برخورد می کنند. ما باید تا آخرین لحظه که اینجا هستیم، این مسائل را مراعات کنیم.» حتی در روزهای آخر اسارت، وقتی اسرا پیشنهاد کردند چون بازگشت ما نزدیک است، ریش خود را نزنیم، حاج آقا ابوترابی این مسئله را با فرمانده عراقی در میان گذاشتند و او که فرد خبیثی بود، مخالفت کرد. حاج آقا هم گفتند، «ریش خود را بزنید. نگذاریم با یک خاطره تلخی قضیه ختم بشود. چون ما با این انسانها کار داریم، باید عمل ما، در روح و روان آنها تأثیر بگذارد.» وقتی به ایران می آمدیم، بعضی عراقی ها چنان تأثیر قرار گرفته بودند که گریه می کردند و می گفتند، «شما اسیر نبودید، ما اسیر بودیم. ما فهمیدیم که دعاهای شما باعث نجات شما شد.» □ □ □

حسن نوروزی

سال ۱۳۶۰ بود که ما از وجود شخصی به نام آقای ابوترابی در زندانهای بغداد مطلع شدیم.

اولین برخورد ما با ایشان، در اردوگاه موصل ۴ اتفاق افتاد. اکثر اسرای جوان، در غربت، با یک شخصیت روحانی و بزرگ تر از خودشان برخورد کردند. وجود ایشان برای همه پذیرفته شد. او مثل یک چیزی بود که القاء شده باشد.

آشنایی با ایشان، از طریق سخنرانیهایی بود که انجام می دادند. این سخنرانیها نوشته و در آسایشگاهها پخش می شد. مجموع اسرایی که در اردوگاه موصل ۴ جمع شده بودند، در واقع شلوغها و تبعیدیهای اردوگاههای دیگر بودند. پس از درگیریهای به وجود آمده از اردوگاه موصل ۱ و ۲ و اردوگاه رمادیه، رهبران را به اردوگاه داشتند، اما با ورود حاج آقا ابوترابی، یک حرکت آرام و نرمی در مقابل عراقی ها شکل گرفت. ایشان به ما که به عنوان اسیران اغتشاشگر به آن اردوگاه منتقل شده بودیم، نصیحت می کردند، «نرم بگردید و نرم باشید.» به همین خاطر، تغییر و تحولی از آن وهله اول برای اسرا حاصل شد و همان روزهای اول، این مسئله برای اسرا افتاد. حاج آقا در سال اول حضورشان در اردوگاه ما، بیشترین و قششاران را صرف هماهنگی اسرا می کردند. ایشان معتقد بودند که اسرا باید به هم خدمت کنند، روحیه همدگرمی را حفظ بکنند و مرادوه و دوستی داشته باشند تا این که تعلیم و تعلم را پیش بگیرند. اگر چه در این ایام، ایشان نتوانستند روی زمینه تعلیم و تعلم چندان سرمایه گذاری کنند.

حاج آقا ابوترابی، رفتار سیاسی اسرا را با سخنرانیهایشان هدایت می کردند. تضعیف روحیه اسرا با پخش اکاذیب، از جمله کارهایی بود که معمولاً توسط عراقی ها در مجموعه اسرا صورت می گرفت، اما در زمان رهبری حاج آقا، چنین جوی کمتر ایجاد می شد و اگر مسئله ای هم بود، ایشان با سخنرانی، توطئه دشمن را خنثی می کردند یا از طرف اسرا با اجرای تئاتری در مقابل همان جمع، به حل آن مسئله کمک می شد.

حاج آقا ابوترابی به اسرا می گفتند که شما در برابر عراقی ها ساکت باشید و نرم برخورد کنید، عراقی ها هم از خود ملایمت نشان می دادند. وقتی عراقی ها می دیدند که اسرای اردوگاه موصل ۲ که با صابون به طرف آنها حمله می کردند و دعا می خواندند و گریه می کردند و ساکت نمی شدند یا همه نماز جماعت می خواندند یا در وقت ورزش صبحگاهی مثل جبهه شعار می دادند، با نصیحتهای حاج آقا دست از شورش و اغتشاش برداشته اند و نرم شده اند، طبیعی بود که آنها هم مراعات می کردند. به آنها گفته می شد که شما هم مراعات کنید که ما بتوانیم اسرا را کنترل کنیم. اگر شما فشار بیاورید، ما هم نمی توانیم آنها را کنترل کنیم. این زمان برای اسرا، زمان تسکین اعصاب، بعد از یک دوره بحران و شورش در اردوگاهها بود.

اسرایی که در حمله های فتح المبین و بیت المقدس و اوج درگیریهای ما با منافقین در جبهه های داخلی اسیر شده بودند و هنوز حالت انقلاب و شورش داشتند و به هیچ عنوان ساکت نمی شدند، تنها حرفهای حاج آقا ابوترابی بود که به آنها آرامش داد.



■ ■ ■

حاج آقا در اوقات فراغت اسرا، بنای کارهای فرهنگی را گذاشته بودند. برای ادامه تحصیل اسرایی که تحصیلاتشان زیر دیپلم بود، از طریق صلیب سرخ، درخواست کتابهای درسی ایرانی داده شد و الحمدلله این کار خیلی هم موفقیت آمیز بود و نتیجه اش را بعد از اسارت دیدیم. کسانی که به طور مثال مدرک تحصیلی سوم راهنمایی داشتند، موفق به اخذ دیپلم شدند و به دانشگاهها راه یافتند

حرفی است؟ من یکی از شاگردان کوچک و یا دست سوم و چهارم امام بودم که حالا شما فکر می کنید من آدم خوبی هستم، امام خیلی مهربان تر و رئوف تر از این حرفهاست.

بنده در مسئله فرق ما با حاج آقا ابوترابی، مثالی برای دوستان می زدم. می گفتم شما یک کسی را فرض کنید که برای دیده بانی روی قلعه ای رفته است و دوربین مادون قرمز هم دارد و همه جا را خوب نگاه می کند. او کمترین حرکت نیروهای دشمن و نیروهای خودی را تشخیص می دهد و در مقابل، ما در ته یک دره ای نشسته ایم و فقط مواظب اطراف خودمان هستیم که یک وقت کمین نخوریم و غافلگیر نشویم. ایشان بر فراز یک قلعه بسیار بلند از معرفت و بصیرت قرار داشتند، ولی ما در یک گوشه قرار گرفته بودیم که برداشتها و تجربه هایمان در مورد مسائل سیاسی و اخلاقی و مذهبی کم بود.

مسائل پیش آمده در اردوگاه، به نحوی برای اسرا جامی افتاد که هر لحظه اشتیاقشان به حاج آقا ابوترابی بیشتر می شد. بعضی از اوقات که حاج آقا تشریف می آوردند و سر سفره می نشستند، با آن که بنده خدا همین طوری هم غذا گیرشان نمی آمد، اسرا می آمدند و از ظرف غذای ایشان، به خاطر تبرک، یک قاشق می خوردند. ایشان هم با یک لبخند نمکی و پر معنا، احساسات همه را جواب می دادند. با وجود اینها بود که فهمیدیم این مرد، روی هوی و هوس و خواسته های شخصی صحبت نمی کند و این نیست که خودش بخواهد در رفاه و راحتی باشد، بلکه به دنبال پیاده کردن اهداف بزرگ امام (ره) است.

در خصوص رعایت نکات بهداشتی و مقررات آسایشگاه، اسرای خویمان معتقد بودند که چون در اینجا قانونها به ارتباط با همدیگر بستگی دارد و ما خود در آسایشگاه قانون و برنامه ای داریم، اگر عراقی ها بگویند باید این طور باشد، ما عمل نکنیم و اگر بگویند فلاں کار را نکنید، انجام بدهیم. در مقابل، حاج آقا فرمودند که نه! اگر یک یهودی آمد و قانونی را وضع کرد که به نفع مسلمین بود، شما آن را عمل بکنید. اگر گفت مسواک زدن و صورت شستن خوب است یا گفت کفشها را به آسایشگاه نیاورید، خوب است، یا مثلاً دم در آسایشگاه کفشها را در بیاورید، خوب است. درست است که قانون توسط یک یهودی وضع شده، اما محترم است. اینها نکات

بهداشتی است و نافع حال ماست. در واقع ایشان با این صحبتشان، برای اسرا جا انداختند که نه به خاطر این که عراقی ها انجام این کارها را از شما می خواهند، گوش کنید و انجام دهید، بلکه به خاطر این است که این کارها لازمه زندگی است و باید آنها را انجام داد. حاج آقا ابوترابی به مسند تعلیم و تعلم عنایت خاصی داشتند و بارها تأکید ایشان را بر مطالعه کتابهای محدودی مثل ریاضی، فیزیک و شیمی که از ایران می رسید و چون مذهبی و سیاسی نبود، رد می شد و می آمد، دیدیم، می فرمودند که اینها را حتماً بخوانید. کلاس بگذارید. روی آموزش و تعلیم قرآن و نهج البلاغه و احادیث تأکید بسیاری داشتند و کلا سعی ایشان بر این بود که کسی بیکار نباشد و وقتش را بیهوده تلف نکند. حاج آقا ابوترابی خدمت را در صدر مسائل قرار می دادند. اگر روح رفاه طلبی و وا گذاشتن کارها به یکدیگر در آنجا حاکمیت پیدا می کرد، زندگی تلخ می شد. نظر حاج آقا ابوترابی این بود که حداقل در گروههای ده نفری و اگر امکان دارد با پهن کردن سفره های سراسری در هر آسایشگاه غذا تناول شود. اشکال پهن کردن سفره های کوچک در این بود که وقتی سفره ها ده نفره بود، برای سفره پهن کردن و ظرف شستن و خیلی کارها مشکل داشتیم، اما در سفره های عمومی، این مشکلات نبود. دو نفر حاضر می شدند که کل ظرفهای صد نفر را برای مدت یک ماه بشویند، سفره را پهن و نان خرده ها را جمع کنند و بعد از غذا خورند، آسایشگاه را جارو بزنند.

از آنجا که در خصوص مسائل سیاسی، اگر فعالیت می کردیم، یقیناً برگ آن پیش عراقی ها بود، حاج آقا ابوترابی نمی توانستند رسماً صحبت سیاسی داشته باشند، اما در گوشه و کنار که اسرا قابل اعتماد بودند، ایشان صحبتهایی می فرمودند. حتی در بعضی از موارد، عراقی ها و یا افسر استخباراتی، درباره جنگ و صلح سؤالاتی داشتند و در مقابل، حاج آقا پاسخهایی می دادند که خود عراقی ها هم نمی توانستند اشکالی از نقطه نظرهای او بگیرند. گاهی هم این اظهار نظرها آن قدر ظریف و جالب بودند که عراقی ها هم از صحبت ایشان استفاده می کردند و در مقابل سعی می کردند با یک لطایف و ظرایف خاصی، مسائل را برای اسرا جا بیندازند.

ما بعد از رحلت امام (ره) بود که توانستیم در خدمت حاج آقا ابوترابی باشیم. یک روز خدمت حاج آقا داشته بودیم. گفته شد که ایشان خاطره ای از خودشان و از ایامی که با حضرت امام (ره) بودند، تعریف کنند. ایشان به جای ذکر خاطره ای از خود، خاطره ای را که در آن، مسائل سیاسی و اخلاقی نهفته بود، تعریف کردند و گفتند، «زمانی که حضرت امام (ره) در نجف اشرف تشریف داشتند، شیخ علی

تهرانی برای احوالپرسی خدمت ایشان رسید. پس از بازگشت شان به مشهد، چند نفری پیش شیخ علی تهرانی رفتم تا حال حضرت امام را بپرسم. شیخ علی این گونه تعریف کرد که اول به منزل آقا سید مصطفی خمینی، فرزند حضرت امام که در آن زمان در قید حیات بودند، رفته بود. آقا سید مصطفی رحمه الله علیه به او فرموده بودند که حضرت امام در منزلشان یخچال ندارند. شما سعی کنید این مسئله را به یک شکلی مطرح کنید تا یخچال کوچکی برای ایشان بخریم. شیخ علی گفت که وقتی من خدمت امام رسیدم، گفتم که یک کسی

نذر کرده که یخچال کوچکی برای شما بخرد. به نظراتان چطور است؟ حضرت امام مکنی کردند و فرمودند، «کی گفته ما یخچال نداریم؟ اگر زمانی همه مردم نجف یخچال خریدند، من هم یخچال می خرم.» بعد در همان مجلس، شیخ علی گفت، «بله، من که روی زیلو می نشینم، می توانم دنبال آقای خمینی (ره) بروم، نه بعضی ها که سوار ماشین می شوند!»

بینید که شیطان چه کار می کند؟ شیخ علی، بیچاره و مفکول ماند و شهید بهشتی بزرگوار به ملکوت اعلی رسید و حضرت آیت الله خامنه ای به کرسی رفیع خلافت و ولایت نشستند. حاج آقا ابوترابی در قالب چنین خاطراتی، مسائل سیاسی کشور را جا می انداختند. از روحیه اخلاقی ایشان بعید بود که بخواهند کسی را به طور صریح مورد خطاب قرار دهند. ما که ندیدیم، مثلاً برای برن نام شیخ علی تهرانی، یک اصطلاح داشتند، شیخ شیطان بغدادی، ولی بیش از این کاری نمی کردند که موجب اهانت شود. ایشان هیچگاه در مقابل عراقی ها از خود ضعف نشان نمی دادند.

عقب نشینی نمی کردند، حتی به اندازه سر سوزن. در رفتارشان اگر تواضع داشتند، برای آن بود که به آنها تواضع یاد بدهند، چون عراقی ها - از سربازش تا آن افسر رده بالا - همگی کوهی از غرور بودند و این طبیعی بود، چون کسی که سالها زیر دست صدام نان خورده باشد، معلوم است که بهتر از این هم نمی شود، در حالی که ما به عینه درک می کردیم که درست زمان حضور حاج آقا ابوترابی در اردوگاه ما، رفتار عراقی ها با ما خوب می شد. رفتار ایشان با یک دزدانی که به قول معروف قد و قواره اش پنج تومان نمی آرزید و هنوز ریش در نیابوده بود و می آمد و رد می شد، این گونه بود که در مقابلش بلند می شدند و سلام می کردند و ما شاهد بودیم که آن دزدان چه قدر خودش را می خورد و چه قدر عرق می کرد! یک از مسائلی که باعث سختگیری عراقی ها می شد، بی شخصیتی خودشان بود. رسم سلام و حال و احوال بین آنها نبود، به همین خاطر هم احساس می کردند که باید با ما آن طور رفتار بکنند و با تحقیر ما، شخصیت پیدا کنند. نحوه برخورد حاج آقا ابوترابی با عراقی ها طوری بود که به آنها شخصیت می داد و آنها احساس می کردند که آدم هستند و وقتی آمدند، باید با آدمها مثل آدم برخورد بکنند. برای مثال، ما در اردوگاه قبلی، یک دزدانی به نام شلال داشتیم که وقتی به هر کس می رسید، با لفظ عربی می گفت، «حیوان». اسرا هم به او می گفتند، «ارشد حیوانات». می گفتند وقتی به ما حیوان می گوید، خودش هم ارشد حیوانات است و حیوان خوبی است. در نهایت، این مسئله با افسر عراقی در میان گذاشته شد و آن دزدان را از اردوگاه ما برزدند. حاج آقا گفتند، «شما طوری برخورد بکنید که برایمان ایجاد دردرس نشود. سلامت شما بالاتر از هر چیز است.»

در جایی مسئله نماز جماعت مطرح شده بود و چون عراقی ها اشکال گرفته بودند، حاج آقا به اسرا گفته بودند، «نماز جماعت نخوانید.» یکی از اسرا می گفت، «من خیلی عصبانی شدم و تصمیم گرفتم که حاج آقا را بزنم، به این خاطر دست حاج آقا را گرفتم و به یک جای پنهان بردم. بعد با عصبانیت گفتم، «جناب آقای ابوترابی بهتر بود که نمی گفتید نماز جماعت ترک بشود.» حاج آقا با نگاهی به من و لبخندی همیشگی که بر لب داشت، گفت، آقا جان،



PWA

حدیث نامکرمقاومت





د. شمس‌الدین

«مردان خدا آنانند که پرده پندار را می‌درند و جز خدا، معبودی و مقصودی ندارند. آنان هر جا که باشند، پیام‌آور سرور و امید و شادمانی حقیقی‌اند و همچون کوکب درخشانی، دل تاریکی‌ها را می‌شکافند. باشد که این سرزمین، پیوسته از حضور گرانمایه آنان سرشار و سبز باشد.»

«جلوه‌هایی از سلوک مرشد آزادگان» در گفت و شنود

شاهد یاران با آزاده بیژن کیانی

وجود او شمیم خدمتگزاری را در اردوگاه پراکند...

بودند و کسانی بودند که لباس و ظرف غذای پیرمرد‌ها را می‌شستند. شاید در محیط معمولی کمتر فرزندی در خدمت پدر باشد، ولی در آنجا بچه‌ها از فرزند هم بیشتر به افراد مسن احترام می‌گذاشتند و این کار حاج‌آقا باعث یک اوج بزرگی در اردوگاه شد. یک عده هم از آنهایی که مریض می‌شدند یا بیمارهای طولانی داشتند بطور پیوسته مراقبت می‌کردند و نمی‌گذاشتند آنها کاری کنند که باعث تشدید بیماری آنها شود. یک عده بودند که مشکل روحی داشتند و هر کسی با مسئولیتی که در قبال آنها می‌پذیرفت کار آنها را انجام می‌داد مثلاً فردی بود که دیوانه شده بود و نمی‌دانست این فرد برای خدمت کنار اوست و فکر می‌کرد با او دشمنی دارد، ولی به یک شکلی در طول روز در خدمت آنها بودند.

آیا خود حاج‌آقا در خدمت اسرا بودند؟

خود حاج‌آقا تمام وقت در خدمت اسرا بودند و خود ایشان یک دستگاه چرخ خیاطی آورده و در گوشه‌ای گذاشته بودند. یک بار جوانی به حاج‌آقا مراجعه و گله می‌کند که خیاط پیراهن او را ندخته‌است و از حاج‌آقا می‌خواهد به خیاط بگوید پیراهن را بدوزد حاج‌آقا می‌گویند پیراهن را به من بده و پیراهن جوان را گرفتند و آخرهای شب پیراهن را دوختند و بعداً به جوان تحویل دادند طوری که جوان نفهمید حاج‌آقا پیراهن او را دوخته‌است. در طول روز جز مواقع نماز و اذان و غذا خوردن، هیچ وقت ندیدم ایشان بیکار باشند و از صبح تا ظهر ممکن بود ۱۰۰ نفر با ایشان صحبت کنند همه افراد مشکلات و مسائل شان را با حاج‌آقا در میان می‌گذاشتند و حتی در مشکلات کوچک و جزئی هم دست رد به سینه افراد نمی‌زدند حتی در اسرار و رازهای خودشان را هم به ایشان می‌گفتند یک دیوانه‌ای بود که پنهانده شده بود و وضعیت خوبی هم نداشت تنها کسی که با آغوش باز از او استقبال می‌کرد و هرگز به رویش نمی‌آورد که تو مجنون هستی حاج‌آقا بود. یک بار آن فرد به حاج‌آقا گفته بود که با شما کار دارم و مثل بقیه افراد رفته بود پیش حاج‌آقا. بعد از دو سه کلام حرف زدن این فرد شروع کرد به خندیدن و حاج‌آقا هم صبر می‌کرد تا خنده او تمام شود و شاید یک ساعت طول می‌کشید تا این فرد مجنون جمله‌اش را تمام کند. یکی از بچه‌ها می‌گفت که من از دور می‌دیدم که این ماجرا چند بار تکرار شد. اگر ما بودیم او را به بیرون برت می‌کردیم اما حاج‌آقا با خونسردی تمام به حرف او را گوش می‌دادند و جمله این فرد مجنون هم این بود که من دوست دارم تلویزیون را کامل نگاه کنم و می‌خواستم این جمله را بگویند آن هم با خنده و کلی مسخره بازی و زایل کردن یک ساعت از وقت حاج‌آقا.

داستان آن کبوتری که همه از آن سخن می‌گویند و ارتباطش با حاج آقا ابوترابی چیست؟

یکی از محسنان ورود حاج‌آقا به این اتاق کوچک مانوس شدن یک کبوتر با این اتاق بود یکی از آشنیه‌های گفت‌وگویی که سجده حاج‌آقا بقدری این سجده‌ها را طولانی می‌کرد تا کبوتر خودش پایین بیاید و حاج‌آقا آرامش کبوتر را بر هم نزنه باشد. در آن اتاق هر کس جای مشخصی برای خوابیدن داشت این آشنیه می‌گفت برخی شبها می‌دیدیم حاج‌آقا آمده و ما را تکان می‌دهد و می‌خواهد بین خودمان جایی برای او باز کنیم تا بتوانند بخوابد بعد که نگاه می‌کردیم و می‌دیدیم آن کبوتر در جای حاج‌آقا بلش را باز کرده و خوابیده‌است. حاج‌آقا هم به جایش نمی‌رفته که نکند کبوتر از خواب بپرد و آذیت شود. او می‌گفت: جالب اینجاست که وقتی حاج‌آقا را از آنجا براند کبوتر نیز از اتاق ما رفت. از نظر اخلاقی و به عنوان یک ارشد ایشان حاضر نبودند حتی به یک پرند کم توجهی کنند و مراقب بودند حتی پرند هم آذیت نشود. شما خودتان در نظر بگیرید کسی که روی یک پرند اقتدر حساس است در مورد انسانها چقدر می‌تواند حساس باشد. حاج‌آقا حتی به کسانی هم که مخالف نظام بودند و معمولاً در کنار جاده‌ها اسیر شده بودند احترام می‌گذاشتند، آن هم نه یک احترام ظاهری بلکه احترامی حقیقی و واقعی.

کردن آنها خیلی سخت است مثلاً یک عده می‌گفتند که ایشان یک فرد سازش طلب است و بیشتر به سمت عراقی‌ها می‌رود. پس از ورود به اردوگاه، ایشان به تدریج بر اوضاع اردوگاه مسلط شدند یعنی آن مرزبندی‌ها را از بین بردند و همه کسانی که در حد رهبری اردوگاه بودند انتخاب شدند بعد هم ایشان برنامه‌هایشان را شروع کردند و اولین کار این بود که تنش را نسبت به عراقی‌ها کم کنیم و آن برنامه‌هایی را که به نفع خودمان است انجام دهیم بعد گفتند هر اتاق زمین خالی جلوی خودش را احیا کند یعنی سبزی بکارد و در فاصله زمانی کمی حتی وضع ظاهری اردوگاه هم عوض شد یعنی زمینی که خاکی و ناهموار بود به یک باغچه زیبا تبدیل شد. بعد قضا را به سمت همدلی بردند و گفتند که وظیفه همه کسانی که ادعا رزمندگی می‌کنند این است که باید کسانی را که گرایش کندی به دین دارند به دین نزدیک کنند و نباید با آنها برخورد کرد بلکه باید ریشه‌یابی کرد که چرا این فرد این چنین است مثلاً اگر یک نفر سیگار می‌کشد و این سیگار باعث سوءاستفاده‌هایی می‌شود باید آن سیگار را خودتان ترک دهید تا گرایش فرد به سمت عراقی‌ها از بین برود. و یا اگر کسی بیمار است و این بیماری باعث می‌شود که فرد از بین برود باید از سهم خودتان کم کنید و به بیمار بدهید به آنهایی که ممکن است با عراقی‌ها ارتباطی برقرار کنند و اکثراً هم افراد شخصی بودند که نه اعتقادی به نظام و نه اصلاً طرز فکر مشیتی داشتند باید به آنها فرصت داده شود تا این طرز فکر از بین برود. همچنین یک حسابی معروف به حساب صد باز شد. یعنی مثل حسابی که در ایران برای وام مسکن و غیره باز می‌شد آنجا هم این حساب باز شد تا به افراد کمک شود. یعنی با همان حقوقی کمی که می‌دادند ما پول روی هم می‌گذاشتیم که اگر هر کسی ۵۰ فلس هم می‌داد می‌شد ۱۰۰۰۰۰۰ فلس که در آخر مبلغ بسیار بالایی جمع‌آوری می‌شد و افرادی بودند که این پول را مایه‌بانه به آنهایی که نیازمند بودند می‌دادند. با آمدن حاج‌آقا این تحول ایجاد شد که همه به سمت مهربانی و نگاه انسانی به همنوع رفتند. در این فضای جدید هر کسی می‌خواست می‌توانست حرف بزند در حالیکه در گذشته این رفتار حاشیه‌ای و همراه با برخورد‌های شدید بود. تحول بعدی که با آمدن حاج‌آقا ایجاد شد تقویت روحیه ایثار و خدمت بود وقتی که ایشان آمدند در بحث خدمت و خدمتگزاری و کمک به



حاج‌آقا تمام وقت در خدمت اسرا بودند و خود ایشان یک دستگاه چرخ خیاطی آورده و در گوشه‌ای گذاشته بودند. یک بار جوانی به حاج‌آقا مراجعه و گله می‌کند که خیاط پیراهن او را ندوخته‌است و از حاج‌آقا می‌خواهد به خیاط بگوید پیراهن را بدوزد حاج‌آقا می‌گویند پیراهن را به من بده و پیراهن جوان را گرفتند و آخرهای شب پیراهن را دوختند

همنوع واقعاً تحول بزرگی به وجود آمد و آن این بود که خیلی‌ها داوطلب می‌شدند که مثلاً ظرفهای صبح و ظهر و شب را بشویند و یا یک عده داوطلب می‌شدند که تا ۶ ماه ظرف‌ها را بشویند. در بحث نظافت عمومی آسایشگاه هم همینطور بود. بخش مراقبت از افراد مسن بود که یک عده تا آخرین روزهای اسارت هم در خدمت آنها

چه شد که اسیر شدید و چه احساسی داشتید؟

از ساعت ۲ نیمه شب تا ۱۲ ظهر فردا همه تلاش من و دوستانم در بیرون آمدن از حلقه محاصره بود. حتی زمانی که مقابله ما در پشت خاکریز به صورت چهره به چهره شده بود باز هم از مبارزه دست نکشیدیم زیرا هیچ کدام از ما این آمادگی اسارت را در خود نمی‌دید و هیچ جنبه اخلاقی و انسانی در بحثی هانمی‌دیدیم و آنها به هیچ آیه و قانونی پایبند نبودند، با وجود این تصور کنید پشت خاکریز نشست‌اید بالای سر شما بیایند و بگویند بلند شوید و اگر اقدام به تیراندازی کنید همه را قتل عام کنند. آیا چاره‌ای به جز اسارت باقی می‌ماند. من در آن لحظات باور نمی‌کردم که آنها عراقی هستند و ما راه گریزی نداریم. در آن لحظات اولین فکری که به ذهن یک اسیر می‌رسید چه چیزی بود؟

اولین چیزی که به ذهن من می‌رسید این بود که خودم را به دست سرنوشت بسپارم و دست به خودکشی نزنم، چون مطمئن بودم آنها ما را زنده نگه نمی‌دارند و شهید خواهیم شد. در آن لحظاتی که سر باز عراقی بالای سر من ایستاده بود و از چپ و راست گلوله به سمت ما می‌زد و تملس هم با نیروهای خودی نداشتیم، این برای من صددرصد محرز شده بود که آنها ما را زنده نگه نمی‌دارند ولی باز یک حالت گیجی به من دست داده بود و خاطرات زندگی‌ام از بچگی تا آن لحظات مثل فیلمی در ذهنم مرور می‌شد و تمام این خاطرات در همان لحظه‌ای که آنها بالای سرما ایستاده بودند و ما نمی‌توانستیم کاری انجام دهیم و خود را دچار آینده‌ای نامعلوم می‌دیدم.

فرمانده آنها بعد از سخنرانی دستور داد راه بروید. در آن لحظات من اصلاً یادم نمی‌آید ولم سرمسوئی تکان خورده باشد. این مسئله که دستور می‌دادند راه بروید، بنشینید، اسلحه‌ها را بر کنید و حالت تیربار می‌گرفتند. اما ما انتظار غیر از این را نداشتیم، زیرا فکر می‌کردیم در همان لحظه اول ما را می‌کشند و چند لحظه به سکوت می‌گذشت تا فرمانده دستور شلیک را بدهد اما می‌گفت نه نکشیدشان و آنجا بود که من فهمیدم این باری‌ها برای تخریب روحیه و تضعیف ماست هر چند که در محورهای دیگر وقتی از تپ‌های دیگر اسیر می‌گرفتند خیلی‌ها را بلافاصله اعدام می‌کردند ولی اینجا یک استثنا پیش آمده بود ولی در روحیه ما تأثیری نداشت. دستهای ما را بستند و مرحله به مرحله ما را عقب بردند.

آیا از لحظات آغاز اسارت خاطره جالبی دارید؟

زمانی تعدادی از اسرا را به ما اضافه کردند یکی از افسران عراقی عکس امام را از جیب یکی از اسرا بیرون آورد و بعد نگاهی به او کرد و گفت به امام توهین کن، توهین هم یعنی اب دهان روی این عکس پرتاب کردن، این فرد یک بسیجی کم‌سن و سال بود که حدود ۱۵ الی ۱۶ سال به نظر می‌رسید و با وجود اینکه مقاومت در آن مرحله برابر با مرگ بود و اعدام این بسیجی حداقل و انکس عراقی‌ها بود ولی او مقاومت می‌کرد و هر چه افسر عراقی اصرار می‌کرد او توهین نکرد. برای من جالب بود که یک بسیجی ۱۵ الی ۱۶ ساله در حالی که خودش را در چنگال مرگ می‌بیند در برابر توهینی که شاید برای یک لحظه در موقع اضطراب اشکال نداشته باشد مقاومت می‌کند و از توهین به رهبر خودداری کرد این حرکت او برای ما یک حرکت روحیه بخشی بود آن لحظاتی که انسان احساس می‌کند که در غم و اندوه مصیبت هر لحظه تحت فشار است و به سمت آینده‌ای مجهول و سیاهی پیش می‌رود این حرکت آن بسیجی الگوی نیروبخشی بود که امیدواری در دل ما زنده کرد و به برکت آن بسیجی این خاطره در ذهن من نقش بسته و فقط نمی‌دانم او زنده است یا نه.

از ورود حاج آقا ابوترابی به اردوگاه بگویید.

با ورود حاج‌آقا در اردوگاه اتفاقاتی رخ داد. یک گروه ورود ایشان را به فال نیک گرفتند و دیگر خیالشان راحت بود یک گروه دیگر بودند که حاج‌آقا را قبول نداشتند و منتظر تحولات اردوگاه بودند. به هر حال نظرات مختلفی در مورد حاج‌آقا وجود داشت که مطرح



از روزهای اول جنگ مقیم مناطق نفت خیز شدم و مرتب هفته‌ای دو، سه بار بین اهواز و آبادان و ماهشهر در رفت و آمد بودم. آقای مهندس تندگویان در طول ۳۰۴۰ روز قبل از اسارت، ۳ بار از خوزستان بازدید کردند، چون مسئولین مملکتی جدا از مردم نبودند. کسانی نبودند که در روزهای پرمخاطره جنگ خودشان در جای امنی بنشینند و دیگران را بفرستند در خطوط مقدماتی جبهه. شما اگر آن موقع اخبار را دریافت می‌کردید، می‌دیدید که اکثر مقامات مملکتی برای سرکشی به رزمندگان در آنجا بودند. حضرت آیت‌الله خامنه‌ای که آن موقع امام جمعه تهران بودند، ۵۶ روز در هفته در آنجا بودند.

بگویید.

مهندس تندگویان مرتب از خوزستان بازدید می‌کردند. در سفر آخر که آمده بودند، روز قبل من خودم به خاطر آمدن ایشان آمده بودم اهواز. غیر از ایشان عده دیگری هم

بودند، آقای دکتر منافی که آن موقع وزیر درمان و آموزش پزشکی بودند با چند نفر از معلمین و دو نفر از نمایندگان مجلس، آن شب آنجا بودند و تصمیم گرفتیم فردا برای سرکشی به کارکنان وزارت نفت همگی به آبادان برویم. صبح که حرکت کردیم به طرف آبادان، من و آقای مهندس تندگویان و آقای بوشهری در یک ماشین بودیم. بقیه برادران توی ماشینهای پشت سری ما. ما چون آشنا به منطقه بودیم جلو حرکت می‌کردیم و بقیه به دنبال ما. جاده اهواز آبادان کلاً در تصرف دشمن بود و قسمتی از جاده ماهشهر آبادان هم در تصرف دشمن بود. این بود که می‌خواستیم ماهشهر آبادان و شادگان و از بیراهه، به طرف جاده خسروآباد آبادان در امتداد رودخانه بهمین شیر و یک جاده خاکی که منتهی به پل بهمین شیر و وارد شهر می‌شد. خواستیم وارد شهر شویم. ما تا آنجا، تا ۲۰-۳۰ کیلومتری پل بهمین شیر رفته بودیم که راهی امن بود. دیدیم که تعدادی تانک و توپ و اسلحه سنگین آنجا هست. تصور ما این بود که اینها نیروهای خودی‌اند، نگره‌بان پیاده شد که شناسایی کند. به محض اینکه از اتومبیل پیاده شد، ما را به رگبار بستند. اتومبیل‌های عقبی که این وضع را دیدند موفق شدند فرار کنند. ما هم خیال می‌کردیم که اینها اشتباه کرده‌اند، خودمان رفتیم پایین، ببینیم که اینها کی هستند.

وقتی پایین رفتیم دیدیم که در اسارت دشمن هستیم. ما را به بصره و از بصره به بغداد بردند. روز جمعه سیر شدیم و روز شنبه ما را تحویل زندان سازمان امنیت عراق دادند. البته ما در ابتدا سعی می‌کردیم که ناشناس بمانیم. خودمان را به اسامی دیگری معرفی کردیم و تمام اسناد و مدارک را پاره کردیم. ما را بردند به یک گودالی که به عنوان پایگاه تانک ساخته بودند. غیر از ما ۴۰-۵۰ نفر دیگر هم بودند که آنها شخصی بودند و از نخلستانها و اطراف جمع‌آوری شده بودند. پیراهنهای ما را پاره کردند و چشمهای ما را بستند و بعد از بستن چشم‌ها صدای رگبار شنیدیم. تصورمان این بود که دارند قتل عام می‌کنند. شهادتین را گفتیم و آقای مهندس تندگویان به تصور اینکه ممکن است با معرفی خودشان جلوی کشتار را بگیرند، خودشان را معرفی کردند و این باعث شد که رگبار قطع شد.

بکنیم.

چگونه از شهادت مهندس تندگویان باخبر شدید؟

تقریباً شاید نزدیک به دو سال اول صدایشان را می‌شنیدیم و بعد صدای ایشان قطع شد و در پاسخ ما که سؤال می‌کردیم که ایشان کجا هستند، می‌گفتند که ایشان را چون وزیر هستند بردیم جای بهتری و عملاً آن تاریخ که صدایشان قطع شد، همان تاریخی است که دشمن مدعی است تاریخ شهادت ایشان است. یعنی هفتم و هشتم خرداد سال ۱۳۶۱. هر بار ما از احوال ایشان جويا می‌شدیم، می‌گفتند که ایشان جایشان از شما بهتر و حالشان نیز از شما بهتر است. دیگر ما از ایشان خبر نداشتیم تا روز آخر که موقعی بود که ما را برای آزادی به مرز و به یکی از شهرها به نام بعقوبه منتقل کردند. حدود ۱۰۰ نفر و آخرین گروهی بودیم که آزاد می‌کردند یعنی روز ۲۳ شهریور ۱۳۶۹.

آیا با حاج آقا ابوترابی هم برخوردی داشتید؟

در آنجا این افتخار را داشتم که ضمن دیدار با عده‌ای از برادران، خدمت حاج آقا ابوترابی هم برسم. البته ایشان من را نمی‌شناختند. آن موقع که ایشان عمامه سرشان نبود و اصلاً در لباس روحانیت نبودند و در نماز جماعت که برقرار می‌شد، ما به ایشان اقتدا می‌کردیم. موقعی که وارد مرز شدیم و مرزداران موقعی که تشخیص دادند که ایشان کی هستند، برایشان لباس آوردند.

از خصوصیات اخلاقی شهید تندگویان بگویید.

با نگاهی به خاطرات گذشته آدم می‌بیند که اولین وزیر شهید ما همانگونه که از دژخیماں رژیم پهلوی رعبی نداشت و در طول انقلاب بدون ترس تلاش می‌کرد، بعد از انقلاب هم خودش را مصروف پیشرفت انقلاب کرده بود، در طول مدت اسارت هم شهادت، نه فقط شجاعت و احساس مسئولیت خودش را در مقابل انقلاب و خداوند از دست نداده بود، بلکه با شدت هر چه بیشتری وظایفش را انجام می‌داد. ما در فاصله آبادان تا بغداد در چند نوبت با افسران عراقی روبرو شدیم. در این ملاقاتها، ایشان بدون هیچ‌گونه ترس و واژه‌ای از اینکه در اسارت دشمن هستند و دشمن می‌تواند ما را انکار کند و هر بلایی که می‌خواهد سر ما بیاورد و چون کسی از وجود ما اطلاع نداشت، اهداف جمهوری اسلامی و برنامه‌های آن و موضع جمهوری اسلامی را برای دشمن با شدت و قاطعیت بیان و از آن دفاع کرد. موقعی که ما را از هم جدا کردند، صدای دعا و قرآن و شعارهای ایشان مرتب شنیده می‌شد. ایشان قسمتهای زیادی از ادعیه را حفظ بودند، دعای کمیل را شبهای جمعه می‌خواندند و در برخوردهای لفظی که بعضی از اوقات بین مأمورین و ایشان پیش می‌آمد و صدایش به گوش می‌رسید، ایشان با نهایت شجاعت و با حالتی که حافظ موقعیت جمهوری اسلامی در مقابل دشمن بود، برخوردی انقلابی داشت و به حق می‌شود گفت که یک از دست‌پرورده‌های اصیل اسلام و نهایتاً انقلاب اسلامی بود.

پس از بازگشت به ایران چه کردید؟

بعد از بازگشت به ایران تصور ما این بود که ایشان را قبل از ما آزاد کرده‌اند ولی موقعی که برگشتیم، متوجه شدیم که ایشان هنوز برنگشته‌اند. از آن پس مرتب هرگونه خبری که می‌شد،

آیا با هم در یک جا بودید؟

در روز اول ورود ما را جدا کردند و بعد از بازجویی هم به سلولهای انفرادی برده شدیم. ما همدیگر را نمی‌دیدیم و فقط صدای همدیگر را توی راهرو می‌شنیدیم. صدا هم معمولاً صدای قرآن و دعا و اذان بود.

اجازه داشتید قرآن و دعا بخوانید؟

خیر. به سادگی انجام نمی‌شد. روزهای اول که می‌خواستیم قرآن بخوانیم تا صداها ایمان را بلند می‌کردیم، می‌آمدند در راه می‌کردند و اعتراض و دعوت به سکوت می‌کردند. منتها وقتی آنها این کار را می‌کردند، ما صدا را بلندتر می‌کردیم. آن قدر این کار را کردیم که برایشان عادت شده بود. بعضی از مواقع هم خودشان چون عادت کرده بودند از ما می‌خواستند که سرودی یا قسمتی از قرآن را بخوانیم و بعضی وقتها از سلولهای همسایه می‌گفتند که ما قرآن بخوانیم. ما بعد از مدتی دعای فارسی را شروع کردیم و در پوشش دعای فارسی

تقریباً شاید نزدیک به دو سال اول صدایشان را می‌شنیدیم و بعد صدای ایشان قطع شد و در پاسخ ما که سؤال می‌کردیم که ایشان کجا هستند، می‌گفتند که ایشان را چون وزیر هستند بردیم جای بهتری و عملاً آن تاریخ که صدایشان قطع شد، همان تاریخی است که دشمن مدعی است تاریخ شهادت ایشان است. یعنی هفتم و هشتم خرداد سال ۱۳۶۱

و با تغییر لحنی که به آن می‌دادیم، برای همدیگر پیام می‌فرستادیم. تنها وسیله ارتباطمان همین بود. بالاخره فهمیدم که با مهندس بوشهری همسایه دیوار به دیوار هستم و بعد با تلاش زیاد توانستیم یک شیوه مورس من در آوردی درست بکنیم و با ضربه زدن به دیوار، ساعتها با هم صحبت



● دکتر

«انس با حضرت دوست فقط با صبر و پایداری میسر می‌شود، نمی‌توان ناخوانده آمد و در محفل او نشست. باید آماده بود و خمیر روح و جان را در کوره‌های مبارزه آبدیده کرد که چون چنین کردی، هیچ خصمی را توان تصرف سرزمین جان تو نیست و او چنین بود.»

«روایت پایداری تندگویان» در گفت و شنود
شاهد یاران با مهندس محسن یحوی

تا ۲ سال اول اسارت، صدایش را می‌شنیدیم...

یکی از برادرانی که از دوران جوانی با ایشان آشنا بود، داندانپزشکی است که می‌گفت ما یک ماشین گرفته بودیم و با آن مسافركشی می‌کردیم. بعد ایشان در کارخانه‌ای که مهندس بوشهری مدیریت آن را داشتند، مشغول شدند. سپس به مدرسه عالی مدیریت وارد شدند و فوق لیسانس مدیریت را در آنجا گرفتند. بعد از آن دیگر در بحبوحه انقلاب بود. بعد از انقلاب آقای مهندس بوشهری که به تهران آمدند ایشان به عنوان مدیر عامل همان کارخانه‌ای که قبلاً کار می‌کردند، شروع به کار کردند.

پس از انقلاب در چه زمینه‌هایی فعالیت کردند؟ ایشان از طرف برادرانی که در وزارت نفت بودند، دعوت و به مناطق جنوب فرستاده شدند. ابتدا به عنوان عضو کمیته پاکسازی و در نهایت مدیر مناطق نفتی شدند، تا پایان روی کار بودن شورای انقلاب و شروع دولت برادرمان شهید رجایی، که ایشان در این زمان به عنوان وزیر نفت جمهوری اسلامی دعوت به فعالیت شدند و عملاً همکاری مستقیم با ایشان از همان دوران شروع شد. بعد از سقوط دولت مهندس بازرگان، من به عنوان وزیر مسکن با دولت همکاری می‌کردم تا پایان حکومت شورای انقلاب. بعد از روی کار آمدن دولت شهید رجایی، آقای مهندس گنابادی به جای من وزیر مسکن شدند و من برای همکاری با آقای تندگویان و دیگر برادرانی که با ایشان همکاری می‌کردند، به وزارت نفت رفتم.

جنگ شروع شده بود؟

بله. در آن موقع شروع جنگ بود و مناطق جنوبی کشور و مناطق نفت خیز وضعی بحرانی داشتند. از من خواستند به عنوان سرپرست مناطق نفت خیز به خوزستان بروم، در نتیجه

فعالیت‌های انجمن اسلامی می‌کردند. شهید تندگویان پس از فارغ التحصیلی چگونه به فعالیت‌هایشان ادامه دادند؟

ایشان بعد از اینکه فارغ التحصیل شدند به عنوان مهندس در پالایشگاه نفت آبادان شروع به کار کردند، یعنی دوران سربازیشان را به عنوان افسر وظیفه در پالایشگاه می‌گذراندند. با سفرهای متعددی که به دانشکده نفت داشتند، باز هم فعالیت‌هایشان را در انجمن اسلامی ادامه می‌دادند، به طوری که در قبل از انقلاب در پرونده‌ای که برایشان تشکیل شده بود، گزارشی از رئیس وقت دانشکده نفت فرستاده شده بود که آقای مهندس تندگویان می‌آید اینجا و انجمن اسلامی خفته را متحول می‌کند و باعث دردسر می‌شود و همین گزارشها باعث شد که ساواک ایشان را در پالایشگاه تهران دستگیر کرد. مدت یک سال در زندان بود، با آن خصوصیات که زندانها داشتند، با آن شکنجه‌ها و ناراحتی‌هایی که به پچه‌های مسلمان و انقلابی وارد می‌شد. شهید تندگویان با مقاومت‌های دلیرانه‌شان بعد از یک سال از زندان بیرون آمدند و با خلع درجه به عنوان سرباز وظیفه خدمتشان را در شیراز می‌گذراندند. بعد از پایان خدمتشان در تمام مؤسسات دولتی ممنوع استخدام بودند و به دلیل اینکه در هر مؤسسه خصوصی هم که می‌خواست کار کند، گواهی عدم سوء پیشینه می‌خواستند و ایشان نمی‌توانست ارائه دهد، هیچ جانی نتوانست کار کند. ایشان در طول این مدت از هر کار شرافتمندانه‌ای بدون در نظر گرفتن اینکه مهندس است ابائی نداشت.

چه کارهایی؟

آشنایی شما با شهید تندگویان به چه دوره‌ای برمی‌گردد؟ من با مهندس تندگویان به دلیل عضویت‌شان در انجمن اسلامی دانشکده نفت آبادان آشنایی طولانی داشتم. انجمن اسلامی تقریباً در سال ۱۳۴۱ توسط من و بعضی از دوستان دانشکده تأسیس شد، یعنی خود ما پایه‌گذاران انجمن اسلامی بودیم و با ایشان و به اتفاق مهندس بوشهری و دیگر دوستان که در آن سالها با ما هم‌دوره بودند آشنا شدیم. البته ساده هم نبود. در محیط آبادان و دانشکده نفت کلیه رؤسایش در تشکیلاتی مانند ساواک و غیره بودند. ولی بحمدالله با همت برادران موفق شدیم کارهای عمده‌ای را انجام بدهیم. در نتیجه، برادرانی که فارغ التحصیل می‌شدند، روابط‌شان را با دانشکده نفت و انجمن اسلامی اش حفظ می‌کردند و برادرانی که در دوره‌های بعد می‌آمدند و آنجا فعالیت می‌کردند، به خاطر دوستی خیلی نزدیک، همیشه از حال همدیگر خبر داشتند و در جریان کارها و فعالیت‌های انجمن بودند. مهندس تندگویان هم در اواخر دهه چهارم، شاید سال ۴۸-۴۹ وارد دانشکده شدند و ایشان با ورودشان تحول ویژه‌ای به انجمن اسلامی دادند، فعالیت‌هایشان خیلی بارز و متمایز از فعالیت‌های سالهای گذشته انجمن بود و ایشان را می‌شود نمونه‌ای دانست برای برادرانی که فعالیت‌های اسلامی داشتند.

چرا شهید تندگویان را الگو و نمونه می‌دانید؟

بعضی‌ها می‌گویند که وارد فعالیت شدن نهایتش این است که آدم از نظر درسی عقب بیفتد و یا نرسد به درس. ایشان در عین حالیکه در رتبه‌های اول بودند، ریاست انجمن اسلامی را هم به عهده داشتند و قسمت زیادی از وقتشان را صرف



● «باید از آنانی پرسید خانه دوست کجاست که در اعماق تیبری اسارت، نادیده‌ها را دیدند و جان خویش را با ذکر دوست، به شبستان باورهای بلور آگین میهمان کردند. ذکر همویی که شمیم مهرش را آدمیان را جان‌بخش است و تعالی‌بخش!»

۱
«جلوه‌هایی از سفر عشق ۱» در گفت و شنود شاهد باران
با آزاده عبدالمجید رحمانیان

ذکر، سختی گذر از دشواریها را از بین می‌برد...

چون هدف اصلی خرمشهر بود. سه گردان بودیم که به عنوان طعمه وارد شدیم. جز از طریق توپخانه، دیگر نه جاده تدارکاتی وجود دارد و نه تدارکاتی ما را پشتیبانی می‌کرد. آنجا دیگر در محاصره افتادیم و در فکته تشنه بودیم؛ عده‌ای تیر خورده بودند و عده‌ای بر اثر تشنگی شهید شده بودند. سپس ما اسیر شدیم

چند سالن بود؟ یا شما چه رفتاری کردند؟
۲۰ سالم بود. آرپی جی‌زنها و یک تیربارچی و دو گروه هفت یا هشت نفره عراقی از دو طرف آمدند، و من داشتم از وسط آنها می‌رفتم و فکر می‌کردم می‌خواهند ضرب و شتم کنند. سرگردی که فرمانده عراقیها بود جلو آمد و دست داد و گفت: «انا المسلم وانت المسلم». آن فرد شیعه بود. دستور داد: «دست را بالا ببر»، گفتم «نمی‌برم»؛ چون جانی در بدن نداشتم که بتوانم دستم را بالا ببرم. من اگر خیلی توان داشتم، تا نیم ساعت دیگر شهید شده بودم. تشنگی چنان بود که برای رفع تشنگی و برای اینکه دهانم به هم نچسبد علف در دهانم گذاشته بودم، آب بدنم رفته بود، پاهایم به سرعت تا قوزک پا سیاه شده بود و... او به سربازش دستور داد: «کول بگیر و بالای تپه ببر». مرا کول گرفت و به بالای تپه برد و ضرب و شتمی در کار نبود. در آنجا کسان دیگری هم بودند. هر چه به پشت جبهه می‌رفتم خشن تر می‌شدند؛ مثلاً اولین سیلی که خوردم وقت غروب بود که در پاسگاه «العماره» ما را جلوی در نشانده. من از زیر پارچه‌ای که به چشمم زده بودند نگاه کردم ببینم چه کسانی هستند، که ناگهان یک سیلی محکم زد. من با

چه شد که اسیر شدید؟
عملیات «فتح المبین» شروع شد و به عنوان بسیجی به سمت شوش حرکت کردم. مرحله سوم عملیات بود؛ بدون اسلحه و فشنگ وارد عملیات شدم و اتفاقاً عملیات پیروز شد. گفتند باید برگردید، ولی من ماندم؛ چونکه می‌دانستم عملیات دیگری در پیش است. در دهم (یعنی شب یازدهم)

عراقیها از نظر فکری و فرهنگی ضعیف بودند. سربازهای عراقی و حتی خیلی از افسرهایشان مستضعف بودند. یک کینه دروغین در اینها ایجاد کرده بودند که باعث شده بود یقین کنند ما از کفاریم و باید بجنگند. کینه شدید شده بود و این، جنایت حزب بعث بود.

در «فکته» به عنوان طعمه وارد عملیات شدیم تا اگر پیروز شدیم «پاسگاه زید» را بگیریم و بعد برویم به طرف «العماره»، و اگر شکست خوردیم دشمن را مشغول کنیم تا یک عده از نیروها از طرف «خرمشهر» وارد عمل بشوند؛

قبل از اسارت چه می‌کردید؟
در ۱۷ فروردین ۱۳۶۰ با عنوان رزم، جبهه رفتم. قبل از آن به عنوان عکاس می‌رفتم، ولی با عنوان رسمی، فروردین ۱۳۶۰ رفتم؛ یعنی ۶ ماه و اندی بعد از جنگ که جزو گروه «فدائیان اسلام» در «ذوالفقار آبادان» بودم مرحله بعد، وقتی که دوره ۲ ماهه بود، تیرماه رفتم، و جزو هتل بین المللی بودم که بچه‌های سپاه بودند. من برگه هلیکوپتر داشتم. جاده آبادان ماهشهر مسدود بود و گروه فدائیان اسلام و ارتش می‌توانستند با هلیکوپتر بروند. بچه‌های سپاه اجازه نمی‌دادند و باید افراد با لنج می‌رفتند، که آب بعضی اوقات پایین می‌آمد و اینها می‌ماندند بار اول که رفتم، فدائیان کارت می‌دادند و برگه هلیکوپتر گرفتم و می‌توانستم تعدادی را با خود ببرم. ۱۶ نفر با خودم بردم. مرحله دوم، شب رفتم و آبادان بودیم و بعد به عملیات «مطلع الفجر» که خیلی اسمش آورده نمی‌شود رفتم؛ «شیاکو گیلان غرب». دو ماهی آنجا بودیم که به زمستان برخوردیم. بچه‌ها به من اطلاع دادند و در روزنامه اسمم را دیدم برگشتم خانه و فقط یک شب پیش مادرم ماندم و بلافاصله در بهمن ماه سال ۱۳۶۰ به تهران برگشتم که یک هفته دیر رسیده بودم مسئول آنجا گفت: «چرا یک هفته دیر آمده‌ای؟ قبول نمی‌کنیم»، گفتم «جبهه بودم»، گفت: «نه، ما اینها را قبول نمی‌کنیم». با اینکه یک سال از جبهه و جنگ می‌گذشت، هنوز این مسائل جانپفاده بود. حدوداً یک تا دو ماه آنجا ماندم. شب عید نوروز رسیدم شهرستان جهرم و یکی دو شب پیش مادرم بودم.



اتفاق برادرانی که در این زمینه فعالیت می کردند، پیگیری می کردیم و برای تعیین صحت و سقم مسئله، حتی به اردوگاه اسرای عراقی که آن وقت در ایران بودند، سرکشی می کردیم، به امید اینکه کسانی را که از نگهداری ما بودند، در میان اسرا ببینیم و از آنها جویا بشویم که آیا از ایشان خبری دارند یا نه. با

هیئت عراقی که از ایران دیدن می کردند، تماس گرفتیم و آنها بر ادعای خودشان که ایشان را به شهادت رسانده اند، اصرار می ورزیدند و جمهوری اسلامی این ادعا را قبول نمی کرد.

دلیلی که می آوردند مورد پذیرش ما نبود. تا نهایتاً تصمیم گرفته شد که هیئتی برای بررسی سرنوشت ایشان به عراق برود و دلایل و مدارکی را که هیئت عراقی مدعی بود، بررسی کنند و صحت و سقم آن را در یابند.

مدارک آنها چه بود؟

ادعای کردی عکسهای از ایشان دارند. همینطور هم وسایل شخصی ایشان را دارند و جسد ایشان را دفن کرده اند. گفتند که اجازه گرفته اند که ما بتوانیم نبش قبر کنیم و جسد را توسط متخصصین بین المللی و ایرانی شناسایی و به قول آنها از شهادت ایشان اطمینان پیدا کنیم.

چه کسانی را برای تعیین هویت اسناد و جسد عازم شدند؟ هیئتی همراه با پدر، برادر شهیدمان و بنده هم که از طرف وزارت نفت عضویت داشتیم، به عراق رفتیم. در جلسه اولی که ما با هیئت عراقی داشتیم، اعلام کردیم که با توجه به شواهدی که داریم ایشان در قید حیات هستند. آنها همان ادعاهای قبلی خودشان را تکرار کردند و ما درخواست کردیم که آن وسایل شخصی را که مدعی هستند به ما بدهند. قسمتی را در اختیار گذاشتند و قسمتی را هم گفتند که به دلیل اینکه ساختمانهای وزارت دادگستری بمباران شده، از بین رفته است. قرار شد برویم و جسد را شناسایی کنیم. ما دلایل روشن و واضحی از جسد داشتیم که به هیچ وجه قابل اشتباه نبود. منتها این دلایل خودمان را به آنها اعلام نکرده بودیم که اینها جعل مسئله نکنند، البته امکان جعل اش وجود نداشت و پزشک صلیب سرخ هم درست موقعی که رفتم سر قبر و قبر را نبش کردیم، آن مدارک را در اختیارش گذاشتیم که ما این مشخصات را از جسد داریم که هیچ تبانی بین هیئت صلیب سرخ و هیئت عراقی نباشد. آنجا مانبش قبر کردیم. جسدی بود که در داخل تابوت چوبی بود و جز استخوان چیزی باقی نمانده بود، بیرون آوردیم به وسیله آمبولانس به بیمارستان حمل کردیم. ما چون به دشمن اعتماد نداشتیم، آمبولانس را تنها نگذاشتیم، پزشک قانونی و برادر خانم شهید تندرگوبان هم نشستند داخل آمبولانس که در این فاصله هیچگونه دستکاری در جسد نکنند. جسد را آوردیم پزشک قانونی، آنجا بررسی کردند. با بررسی اولیه مشخص شد که این جسد مال ما نیست، ما مشخصات جسد را، طول استخوان و غیره را اندازه گرفتیم و ثابت کردیم که نه تنها این جسد با مشخصات ما وفق نمی دهد بلکه با مشخصاتی هم که آنها در گزارش خود آورده بودند، وفق نمی داد. در جلسه ای که آن شب در وزارت امور خارجه داشتیم، نظر نهایی مان را گفتیم که این جسد مال ما نیست. اگر جسد دیگری دارید نشان بدهید و اگر ندارید ما می رویم و هرقت مدرکی داشتید ما می آییم و می بینیم. گفتند که ما

شک نداریم که این جسد مال ایشان است، برایتان نکه می داریم و گزارش صلیب سرخ جهانی می آید و مشخص می شود که مال شماست.

اقدام بعدی شما چه بود؟

گفتیم شما هر کاری دلتان می خواهد بکنید، ما برمی گردیم ایران. روز سه شنبه بود و قرار گذاشتیم روز پنجشنبه برگردیم. گفتیم چهارشنبه برویم زیارت عتبات، خدا انشاء الله نصیب همه شما بکند. ما رفتیم زیارت و عصر که برگشتیم گفتند که از وزارت خارجه عراق زنگ زدند و گفتند که کار مهمی پیش آمده. آن شب آمدیم هتل. در آنجا ملاقاتی داشتیم با آنها که گفتند: «پوش می خواهیم، ما دلایل شما را بررسی کردیم و دیدیم که دلایل شما قابل بحث کردن نیست و دنبالش گشتیم که این اشتباه از کجا بوده و رفتیم قبرستان و معلوم شد که قبری که به ما نشان دادند و نبش قبر کردیم قبر شهید تندرگوبان نبوده و الان قبر دیگری است برای بازرسی» پزشک صلیب سرخ بعد از اولین جلسه عازم ژنوشه بود. منتها چون وسیله نبود، می بایست برود اردن و از اردن برود و اینها به او می گویند که برگردد. فردا ما را برپند به همان قبرستان و قبری که ۴۵ متر با قبر قبلی فاصله داشت به ما نشان دادند و ما نبش



ما نبش قبر کردیم و جسدی را بیرون آوردیم که این بار توی تابوتی آلومینیومی بود و تابوت آلومینیومی داخل تابوتی چوبی. در همان بررسیهای اولیه معلوم شد کلیه مشخصاتی که داشتیم با جسد تطبیق می کند

قبر کردیم و جسدی را بیرون آوردیم که این بار توی تابوتی آلومینیومی بود و تابوت آلومینیومی داخل تابوتی چوبی. در همان بررسیهای اولیه معلوم شد کلیه مشخصاتی که داشتیم با جسد تطبیق می کند.

آیا علل شهادت را بررسی کردید؟

بله. برای بررسی دلایل شهادت، پزشک قانونی تهران همراه ما بود و از همه اندامها و طول قد رادیوگرافی انجام دادند. برای اینکه احتمال شکستگی در استخوانها که ممکن است به دلیل شکنجه باشد، پیدا بکند، نمونه برداری کرد برای اینکه آثار مسمومیت اگر وجود داشته باشد، پیدا بکند. شب در جلسه ای که با هیئت عراقی و صلیب سرخ داشتیم، دلایل

عراق را برای شهادت رد کردیم و گفتیم که باید کارشناسی در تهران انجام گیرد. ما دلیل شهادت ایشان را بعداً اعلام می کنیم.

بعد از اینکه جسد شهید تندرگوبان را تحویل گرفتیم، از دولت عراق خواستیم به ما اجازه بدهد تا جسد این شهید را دور حرم امام حسین (ع) طواف بدهیم. آنها ابتدا اجازه نمی دادند تا اینکه بالاخره

راضی شدند و ما پیکر پاک این شهید عزیز را دور حرم مطهر سیدالشهدا طواف دادیم. بعد گفتیم که اعضای سفارت ایران در عراق نیز طواف کنند طبیعتاً مقامات عراق ابتدا مایل نبودند، ولی بعداً مجبور به قبول آن شدند و اعضای سفارت دور حرم امام حسین (ع) طواف کردند.

ادعای عراقی ها در مورد شهادت مهندس تندرگوبان چه بود؟ آنها مدتها ادعا داشتند که ایشان خودکشی کرده اند، منتها ما با دلایل عقلی و عینی و کارشناسی ثابت کردیم که اصلاً امکان چنین امری وجود ندارد. خصوصیات اخلاقی شهید تندرگوبان تناسبی با این کار نداشت. باید برای آنها دلیل علمی می آوردیم که صلیب سرخ هم پذیرد. خوشبختانه دلایل علمی ما هم به اندازه کافی قوی بودند که آنها نتوانند رد بکنند، منتها هیئت عراقی باز متوسل به صلیب سرخ می شد که خیلی خوب حالا برای نتیجه نهایی صبر می کنیم تا صلیب سرخ گزارش دهد.

آیا امکان بررسی های دقیق روی جسد ایشان بود؟

جسد حقیقی بر خلاف جسد اولی که به ما نشان دادند و بیش از استخوانی نبود، مومیایی شده بود، در نتیجه فساد عضوی یا عضلانی در آن وجود نداشت. نه می شد تاریخ و علت فوت را از روی جسد تشخیص داد و نه آثار روی بدن را می شد به وضوح رؤیت کرد. باید گزارش نهایی پزشک قانونی ارائه می شد تا برادران وزارت امور خارجه جمهوری اسلامی ایران دنباله ماجرا را پیگیری کنند و به نتیجه برسند. پیامدهای شهادت مهندس تندرگوبان را چگونه ارزیابی می کنید؟

شهادت این وزیر بسیجی نه اولین شهادت در طول انقلاب مان است و نه آخرین. برای ما قطعی است که با راه دور و درازی که در پیش رو داریم، برای پیاده کردن اهداف جمهوری اسلامی به همان اندازه که این هدف گرانبه است، قیمتهایی که باید بپردازیم، خواهی نخواهی زیاد خواهد بود. با توجه به اینکه خداوند هم همه این مسائل را برای امتحان ما قرار می دهد، خواهی نخواهی این شهادتها ادامه دارند و افسوس می خوریم. اگر افسوس می خوریم افسوس برای خودمان است که چنین وجودهای پر ارجی را از دست دادیم. شهادت آنان مسئولیت سنگینی را به عهده ما می گذارد و آن هم این که از دستاوردهای نسل گذشته و از این جانفشانی ها چگونه حفاظت بکنیم. شهدا همه شان برای ما عزیز هستند، آن شهید گمنامی هم که هیچ نشانی از آن نداریم و آن بسیجی که به شهادت رسیده. هر چه بیشتر آدم فکر می کند، می بیند که بار مسئولیت سنگین تری را دارد. ما برای آنچه که به دست آمده، قیمتی گزاف پرداختیم و من تصور می کنم که اگر ما برای حفظ آن تلاش نکنیم و تمام هم خودمان را به کار نیندیم، مسئولیت خودمان را در قبال خداوند انجام ندادیم.



لحظه هوش و حواسم جای خودش نبود. معلوم شد که شیعه‌ها را خط مقدم می‌بردند؛ مخصوصاً ۲ سال اول جنگ. حتی قبل از اینکه به آنجا برسیم، گفتم: «می‌خواهم نماز ظهر و عصر بخوانم»، گفتند: «توی سنگر بخوان». ظهر را آنجا و عصر را در ماشین خواندم. میان راه نگه می‌داشتند و می‌گفتند:

«بیاریشان پایین که دیگر می‌خواهیم سرشان را ببریم»؛ که خود به خود مانعی ایجاد می‌شد و ۱۰۰٪ مصلحت خدا بود.

در مورد روشهای تبلیغاتی که وجود داشت بگویید؟
همان اول که گرفتند، پشت سنگر دستهایمان را بستند و به زخمهای بدنمان هیچ کاری نداشتند یک مقدار دورتر بردند و نشانند، آنها هم خط اول و دوم و سوم داشتند. فیلمبردارها آمدند در بیابان. من بعد از اسارت، عکسی از خودم را که خیلی واضح نیست در خانه مان دیدم؛ که در بیابان نشسته‌ام و به خاطر شدت گرما پیراهنم را باز کرده‌ام و زیر پوشم معلوم است و با دستم زانوهایم را گرفته‌ام. (این عکس را یکی از آشنایانم از تلویزیون کویت گرفته بود.) فردا یا شب همان روز فیلمبردارها آمدند؛ یک پارچ آب می‌دادند که ما بخوریم و فیلمبرداری می‌کردند. تا فیلمبرداری تمام می‌شد، سریع پارچ آب را می‌گرفتند و آب را عمداً روی زمین می‌ریختند و به فرد تشنه نمی‌دادند. در «العماره» وقتی وارد، مدرسه فلسطینی‌ها شدیم و یک هفته آنجا بودیم، هر روز فیلمبرداری می‌کردند و هر روز در روزنامه‌هایشان دیده می‌شد (الجمهوریه السوده المعارك) عکس بزرگ از ما در روزنامه‌ها چاپ می‌شد و هر روز عکس خودمان را می‌دیدیم. بین ۱۱ فروردین سال ۱۳۶۱ تا ۱۷، ۱۸ آن ماه، عکس ما در روزنامه‌ها بود؛ چون ۱۳۶۱/۲/۱۱ اسیر شدیم. عکسهای ما تا هجدهم در روزنامه‌های «السوده» و «الجمهوریه» موجود است. مثلاً یک سیب می‌دادند به اسیر و بعد از فیلمبرداری پس می‌گرفتند. یک آب خوردن هم نمی‌دادند. یادم می‌آید هر اسیری یک ادایی در می‌آورد تا فیلم آنها خراب بشود. دوربین کنار بود، ما توی صف می‌رفتیم و برای شوخی می‌خندیدیم البته اینها دست خودشان بود و هر جا را که می‌خواستند مونتاژ می‌کردند. این طور تبلیغات زیاد بود. حالا ما تلویزیون نداشتیم که ببینیم، ولی مسلماً اینها پخش می‌شد. برایشان مهم بود که جمعیت ما را زیاد نشان بدهند. ما خیلی زیاد نبودیم؛ نمونه این‌که می‌خواستند روی خودشان تأثیر بگذارند، این بود که ما را در خیابانها می‌گرداندند. یادم هست حتی پیرزنی در حال رقصیدن بود. از بلندگو اعلام می‌کردند: «کاروان اسرای ایرانی آمد»، و ما را در ایفا می‌نشانند که روی این ماشینها باز بود. هر ایفایی ۱۰ نفر و بعضی‌ها هم با اتوبوس، برای اینکه زیاد دیده شود و بعد، یک‌مرتبه سنگ و چوب بود به سوی ما پرتاب می‌شد. ما هم نگاه می‌کردیم، علیرغم این‌که احساساتی داشتیم و در حال و هوای خودمان بودیم. شاید رزمندگان در حال ذکر الله بودند و توجه به خدا داشتند، تا مبادا این وقایع روی ما تأثیر گذارد. گویی عالمی بر سرمان خراب می‌شد. توجه به خدا و اسرای کربلا داشتیم و حتماً از ورود اسرای کربلا به کوفه لحظاتی به ذهنمان می‌آمد. تلویزیون عراق برای مردم خود

تبلیغات وسیعی می‌کرد. به نظر بنده، تبلیغات ما به آنها نمی‌رسید. وقتی عملیات می‌شد به سرعت سرود پخش می‌کردند و مثل ما محدودیت‌هایی نداشتند، مثلاً یک جمعیت ۲۰۰ تا ۳۰۰ نفره داشتند که زنان سرود خوان بودند و ما اسمش را «جیش النساء» گذاشته بودیم. اینها را می‌آوردند، همه روزنامه‌ها را پر می‌کردند. البته تک حزبی و قدرت هم که حالت خودکامگی داشت مؤثر بود، ولی باز هم تبلیغاتشان وسیع بود.

شما در کدام اردوگاه‌ها بودید؟

بعد از ۳ روز که در «العماره» بودم، مرا به همراه دیگران به اردوگاه «عنبر، شماره ۸» بردند
ورودتان در چه تاریخی بود؟
۱۹ اردیبهشت ۱۳۶۱.

تا کی آنجا بودید؟

۳۱ یا ۳۲ روز.

بعد به کجا بردند؟

اردوگاه «عنبر» که آخرین آسایشگاهش شماره ۲۴ بود. بعد در دو گروه ۲۵ نفره، به فاصله یک شبانه روز که جمعاً می‌شدیم ۵۰۰ نفر، به اردوگاه «موصل قدیم» رفتیم؛ یعنی بزرگترین اردوگاه موصل

آیا به آن «موصل بزرگ» می‌گفتند؟

از بلندگو اعلام می‌کردند: «کاروان اسرای ایرانی آمد»، و ما را در ایفا می‌نشانند که روی این ماشینها باز بود. هر ایفایی ۱۰ نفر و بعضی‌ها هم با اتوبوس، برای اینکه زیاد دیده شود و بعد، یک‌مرتبه سنگ و چوب بود به سوی ما پرتاب می‌شد. ما هم نگاه می‌کردیم، علیرغم این‌که احساساتی داشتیم و در حال و هوای خودمان بودیم. شاید رزمندگان در حال ذکر الله بودند و توجه به خدا داشتند، تا مبادا این وقایع روی ما تأثیر گذارد.

بله، ما افتتاح کننده این اردوگاه بودیم. «موصل ۲ قدیم» که می‌شود «کمپ ۱»، که مشهور بودیم به «۵۰۰ نفره» یعنی قبل از شما، اسیر در این اردوگاه نبوده است؟ اصلاً در اردوگاه را به روی ما باز کرده بودند
خصلت‌ها، روحیات و فرهنگ آنان از نظر شما چگونه بود؟
آنهايي که ما دیدیم نظامی‌های عراقی بودند، که به ۲ دسته تقسیم می‌شدند: یک دسته سربازهایی که بعضاً تا ۱۲ سال خدمت کرده بودند؛ زیرا ارتش آنان حرفه‌ای است؛ یعنی

سرباز می‌تواند بماند و حقوق بگیرد و این، شغلش بشود. تبلیغات حزب بعث از دو جهت روی عراقی‌ها تأثیر گذاشته بود: ترس و رعب و وحشتی در دل آنها ایجاد کرده بودند. دسته دیگر، افسرهای عراقی بودند. نظامی‌های عراق کلاً خفیف و مطیع شده بودند. تبلیغات بعث خیلی بر آنها تأثیر گذاشته بود؛ زیرا وقتی نماز می‌خواندیم، می‌گفتند: «خدا

می‌داند در ایران چقدر گناه کرده‌اید که حالا آمده‌اید توبه می‌کنید و نصف شب بلند می‌شوید ۳۰۰ مرتبه «العفو» و ۷۰ مرتبه «استغفر الله ربی و اتوب الیه» می‌گویید. خدا می‌داند چقدر گناه کردید. همین که با ما مواجه شدید یکی از گناهان شما بود، سطح آگاهی‌شان خیلی ابتدایی بود. استثنائاً اگر هم افراد سطح بالا بودند، جزء یعنی‌ها بودند. من در اردوگاهها وقتی با سربازها صحبت می‌کردم، یقین داشتند ما مجوس و زردشتی هستیم. وقتی برخورد می‌کردیم، این تا مدتها در ذهنشان بود. حالا از کجا می‌فهمیدیم که تأثیر گذاشته؟ از اینجا که وقتی ما مدت زیادی می‌ماندیم و به عراقیها خدمت صادقانه می‌کردیم، و نیز برخوردی که ما بین خودمان داشتیم، متوجه می‌شدند که عبادات بچه‌ها را یاکارانه و دروغ نیست و راست است مخصوصاً برخوردی که حاج آقا ابوترابی در جواب خشونت آنها داشت و به بقیه یاد داده بودند. کار به جایی می‌رسید که دیدی که خیلی از آنها نسبت به ما داشتند به تدریج عوض می‌شد و این، خود به خود از درون ایجاد می‌شد. همه عراقیها از نظر فکری و فرهنگی ضعیف بودند. سربازهای عراقی و حتی خیلی از افسرهایشان مستضعف بودند. یک کینه دروغین در اینها ایجاد کرده بودند که باعث شده بود یقین کنند ما از کفاریم و باید بچنگند. کینه شدید شده بود و این، جنایت حزب بعث بود.

از حاج آقا ابوترابی خاطره‌ای چه دارید؟

وقتی تیمسار «نذار» رئیس «کمسیون حمایت از اسرای عراقی»، وارد اردوگاه تکریت شد، ما نشسته بودیم روی زمین. این فرد که مسئول اسرا بود از سرهنگ کنار دستی‌اش پرسید، «ابوترابی کدامشان است؟»، حاج آقا لب‌خوانی کرد، من هم دیدم. به سرعت تا آن تیمسار رویش را برگرداند به طرف حاج آقا ابوترابی، حاج آقا دستش را گذاشت روی چشمش. تیمسار «نذار» وقتی ما را دید، احترام نظامی گذاشت، همین‌طور نگه داشت، بعد آرام دستش را پایین آورد و محکم کنار دستش چسباند. یعنی چند لحظه طول کشید تا احترام بگذارد. حاجی ابوترابی دست گذاشت روی چشمش ... وقتی می‌خواست برود، حاج آقا گفت: «یک جفت از آن گیوه‌ها که بچه‌ها دوختند را بیاورید». گیوه را زود به او دادند و دم در به او رسیدند. حاج آقا گفت: «این هدیه ناقابلی است از اسرای ایرانی برای شما». او که پیرمرد بود، گفت: «این بزرگ‌ترین هدیه‌ای است که من گرفتم». این تیمسار که همه دستوری صادر می‌کرد، اصلاً شل شد در مقابل حاج آقا ماند. خوب، تأثیر این مرد بود. یک بار حاج آقا گفت: باید منتظر چیزی باشیم، تا اینکه اعلام کردند باید با اسیرها مصاحبه کنند. من می‌خواهم قلوب این افراد را بگویم که متمایل شده بود. وقتی گفتند چه کسی حاضر است

مصاحبه کند، خیلی ها نرفتند و گفتند منافقین مصاحبه می کنند، ضد انقلابها هستند در «رمادیه» و حاج آقا گفت: «من مصاحبه می کنم، اگر کسی می تواند در صحبت کردن خودش را حفظ کند با من بیاید». وقت ظهر، گفت التماس دعا و رفت. ۶ دقیقه صحبت کرده بود که ۱۵ بار از تلویزیون عراق پخش شد و در مرزهای ما هم دریافت می کردند (احتمالاً مصاحبه اش هم هست). اولین جملاتش این بود که «ما قطره هایی از اقیانوس بیکرانی هستیم که یک روز به آن دریا خواهیم پیوست». بعد پرسیدند: «در رابطه با مسئولان عراقی نظرت چیست؟»، گفت: «من تشکر می کنم که برای من

توپ آوردند». مثلاً سطح نازکی آورد و تشکر کرد و گفت توپ آوردند و میز پینگ پنگ آوردند، و نگفت که رفتارشان با اسرا خوب است و سطحشان را بالا نبرد. دو روز دیگر وقت ظهر و گرمی هوا، حاج آقا ابوترابی را با چند نفر دیگر خواستند، بعد همه را بیرون بردند و زدند. . خیلی او را زدند. وقتی که با کابل می زدند فقط به صدا در می آمد. کابلی که سروان «جمال» وسط اردوگاه می زد، حدود ۳ متر بود. می گفت: «باید لب کابل بایستی تا من اول بچرخم، بعد بزنم» بچه ها به سمت داخل جلوتر می آمدند تا دردتش کمتر باشد. حاج آقا ابوترابی را ندیدیم چه طور زدند، او فقط «یا زهرا (س)» می گفت، نه چیز دیگر. وقتی به داخل آوردند ظهر شده بود. ما نماز خوانده و غذا را نخورده بودیم. همین که آمد تو، چون شخصیت مورد احترامی داشت، انسان می خواست حتی جزئیات پلک زدن او را هم ببیند. وقتی که می خواست بیاید داخل، سرباز او را هل داد حاج آقا برگشت و تشکر کرد. او درب را بست و رفت. حاج آقا سلام داد و رفت که سرچایش بخواهد، یادش آمد نماز نخوانده. سریع «الله اکبر» گفت و نمازش را خواند. بعد نماز مدام لیخنند می زد تا رویش را برگرداند همه گریه کردند گفت: «ای وای! شما ناهار نخوردید، من اگر می دانستم نماز نمی خواندم». نماز عصر را گذاشت برای بعد و آمد، غذا خورد و بعد، هیچی نگفت. سربازی دلش سوخت و پماد آورد که به کمر حاج آقا بکشد، حاج آقا راضی نشد. دکتر مسعود گفت: «حاج آقا پشت پرده برویم تا من بکشم»، حاج آقا گفت: «به شرطی که کسی نباشد»، ... دکتر مسعودی یک مرتبه از پشت پرده بیرون آمد گفت: «بابا این که کمرش سیاه شده!» ... ابوترابی گفت: «دکتر چه شد...»، لیخنند می زد: «دکتر چه شد...» دکتر مسعود گریه کرد و دیگران هم گریه کردند.

چگونه از رحلت امام (ره) باخبر شدید؟

دو تا از مهم ترین وقایع یکی فوت امام بود که ما اطلاع داشتیم که امام مریض حال بودند و خود عراق هم اعلام کردند که امام خمینی حالش خوب نیست و منتقل شدند به بیمارستان یا بعضاً خود سرباز عراق به ما اطلاع می دادند که امام تان حالش خوب نیست بچه ها اطلاع داشتند که حال امام رویه وخامت گذاشته بچه ها دعا می کردند انواع دعاها و زیارت ها را می خواندند تا اینکه یک روز صبح من با دوستانم داشتیم توی محوطه آسایشگاه قدم می زدیم ک



اردوگاه صدای گریه خیلی زیاد بود عراقیها هم فهمیده بودند که وضعیت حاد است در آن لحظه جرئت نمی کردند چیزی بگویند و سعی کردند کم تر در اردوگاه باشند در هر صورت وضعیت اردوگاه خیلی خاص بود کسی حال غذا خوردن نداشت کسی غذا نمی خورد آب نمی خورد و کسی توی حال خودش نبود نمازشان فقط تکلیف الهی بود می خواندند و گریه می کردند.

بچه ها عزاداری نکردند؟

بچه ها عزاداری می کردند ما توی آن چند روزه عزاداریه ایمان را راحت کردیم تو همان ۴۰ روز که توی ایران عزای عمومی بود.

آیا خاطره ای از شهدای اسیر دارید؟

در رابطه با اینکه بعضی از رزمندگان تاریخ شهادت خود را هم می دانستند خاطره ای به ذهنم آمد که البته جزء سلسله خاطرات دوران اسارت نیست ولی اینرا هم، یکی از رزمندگان دوران اسارت برای من تعریف کرد و گفت زمانیکه ما در جبهه بودیم در قسمت پشت خط مثلاً پنج کیلومتر پشت خط مقدم یک خانه تعاون داشتیم که تمام کسانی را که در آن محور شهید می شدند به آنجا می آوردند در آنجا شخصی بود که اکنون نامش را فراموش کرده ام فکر می کنم احتمالاً، نامشان سید عباس بود. آنطور که یادم می آید ایشان مسئول اتاق شهید بود یعنی اینکه ایشان شهدا را، با توجه به پلاکشان شناسایی می کرد و البته ایشان در آن اتاق تنها بودند و وقتی جنازه ها را می آوردند آنجا ایشان شهدا را شناسایی می کرد. مشخصات کامل و تاریخ شهادتشان را و کلیه اطلاعاتی را که لازم بود بر روی جنازه باشد تکمیل می کرد و داخل تابوت می گذاشت و آماده می کرد تا ماشین ها بیایند و جنازه را به عقب ببرند. ایشان یک قبضی داشتند که تک تک اطلاعات را در آن یادداشت می کردند و در انتهای آن نسخه اول قبض، نسخه دومی هم بود که مشخصات شهید در آن هم نوشته می شد و هر شهیدی که از آن اتاق ترخیص می شد اطلاعاتش در آن قبض ها موجود بود، و این برنامه ادامه داشت. تا اینکه یکروز هواپیماهای عراقی آمدند و آن اتاق را به گمان اینکه انبار مهمات می باشد بمباران کردند زمانیکه خبر به ما رسید سراسیمه خودمان را به آنجا رساندیم و دیدیم که خود سیدعباس هم به شهادت رسیده است. سپس ناگهان چشم بچه ها به آن قبض افتاد که سیدعباس برای شهدا صادر می کرد آخرین قبضی که صادر شده بود به نام خودش صادر کرده بود. یعنی خودش برای خودش قبض صادر کرده بود و نوشته بود شهید: سید عباس، تاریخ شهادت: دقیقاً همان تاریخ، ساعت شهادت: همان ساعت، را نوشته بود و برای علت شهادت نوشته بود: بمباران هوایی هواپیماهای دشمن و مهر هم به آن زده بود. از اینجا ما متوجه شدیم که بعضی از شهدا شاید نتوانیم بگوییم همه شهدا، اما حداقل میتوانیم دقیقاً بگوییم که بعضی از شهدا بودند که تاریخ شهادت خود را می دانستند. این نشان می داد که ایشان با چه درجه آگاهی به آغوش شهادت می رفتند.

خودم گفتم این آدم باید درشت هیكل باشد، چون تا چند

دیدیم روزنامه آمده و همه بچه ها دور روزنامه جمع شدند و گریه می کردند یکی از مسئول آسایشگاه داشت از کنارم رد می شد گفتم چه خبر است در روزنامه چه نوشتند گفتند هیچی مثل اینکه نوشتند امام فوت کردند بخاطر اینکه یک حالتی گفت که من شوکه نشوم زفتم دیدیم بله روزنامه ها رسماً نوشتند که امام فوت کردند دقیقاً جمله عربی اش یادم هست نوشته بود که اعلن امس الموت الخمينی فی طهران بعد دوباره زیر همان خبر هم به صورت عربی نوشته بود که آیت الله خامنه ای به صورت رهبر کشور ایران انتخاب شده است. واقعاً از آن جابه بعد اسارت خیلی برایم سنگین شد قبل از آن ما امیدوار بودیم که به هر صورت اگر آزاد شدیم می رویم خدمت امام و پاپوس امام و شکایت می کنیم به ایشان از سختی اسارت و ایشان دست نوازش به سرمان

وقتی تیمسار «نذار»، رئیس «کمسیون حمایت از اسرای عراقی»، وارد اردوگاه تکریت شد، ما نشسته بودیم روی زمین. این فرد که مسئول اسرا بود از سرهنگ کنار دستش پرسید، «ابوترابی کدامشان است؟»، حاج آقا لبخوانی کرد، من هم دیدم. وقتی می خواست بروم، حاج آقا گفت: «یک جفت از آن گیوه ها که بچه ها دوختند را بیاورید». گیوه را زود به او دادند و دم در به او رسیدند. حاج آقا گفت: «این هدیه ناقابل است از اسرای ایرانی برای شما». او که پیرمرد بود، گفت: «این بزرگترین هدیه ای است که من گرفتم».

می کشند و سختی اسارت فراموشمان می شود بعد از این که ایشان فوت کردند بچه ها واقعاً اسارت را احساس کردند این یکی از وقایع خیلی مهم بود.

در زمان فوت امام بچه ها چه کار می کردند؟

بچه ها واقعاً شوکه شدند یک نیم ساعتی بچه ها خیلی شوکه شده بودند یک سکوت خیلی معنوی بود بعد از نیم ساعت عقده بچه ها باز شد شروع کردند به گریه کردن توی

آسایشگاه ما پوشیدند و عراقیها آمدند مسئول آسایشگاه و عده‌ای از بچه‌ها را کتک زدند و مسئول آسایشگاه گفت: ما با هم توافق کردیم نباید می‌پوشیدید، یادم است تا یک روز بچه‌ها در خودشان ناراحت و پکر بودند. آنها این کار را قبول نداشتند. ولی واقعیت این بود که ما کار دیگری نمی‌توانستیم انجام دهیم.

آیا اسرا با هم متحد بودند؟

پس از گذراندن یک عید که بچه‌ها در یک مراسم مذهبی به یکدیگر تبریک گفتند و قومیتها همدیگر را تحویل گرفتند، بین بچه‌ها اتحاد برقرار شد و همه یکی شدند و لذا دیگر کسی نمی‌توانست براحتی بین بچه‌ها نفوذ پیدا کند.

چگونه از اخبار مطلع می‌شدید؟

روزنامه‌های عراق و یک روزنامه انگلیسی می‌آمد و یک سری کتابهای معمولی و درسی که صلیب سرخ می‌آورد و قرآن را که ما درخواست می‌کردیم و صلیب سرخ می‌آورد. اطلاعات را بیشتر از خود عراقیها می‌گرفتیم. تلویزیون هم بود ولی برنامه و اخبار خاصی نداشت.

اوضاع درمانی و بهداشتی در اردوگاه چگونه بود؟
در مورد درمان که من خودم به خاطر یک دندان تا حد مرگ رفتم. پزشکی بود گفت ما فقط می‌کشیم و من چون دندانم خیلی اذیت می‌کرد گفتم بکش. یک آمپول لیدوکائین که هیچ چیزی هم در سرنگش نبود به دندان من زد دندان من که بی حس نشد او آن را خرد کرد و آن قدر ریز ریز دندان مرا درآورد که خودش هم ناراحت شد. بعد که من به آسایشگاه آمدم، دندانم عفونت کرد و عفونت وارد خونم شد و دچار تب و لرز شدید شدم و به مدت سه روز بستری شدم. روز سوم دست و پاهایم شروع کرد به خشک شدن و با این وضعیت بچه‌ها به یادم رسیدند و با دادن غذا و شیر و آب به من رسیدگی کردند. من هم مقاومت کردم تا بدون آنتی بیوتیک بهبود حاصل کردم. در آن ایام انکار مردم و زنده شدم. بیماری و سلامت بچه‌ها برایشان مهم نبود، در حد کمترین امکانات به بچه‌ها سرویس می‌دادند.

غذا را چه می‌کردید؟

غذا توسط بچه‌های خودمان پخته می‌شد و آنقدر کم بود که یک دیس کوچک برای هر ۸ نفر بود و چون امکانات کمی به مسئولین آشپزخانه می‌دادند به هر نفر یک کف دست برنج بیشتر نمی‌رسید.

چه کسی برایتان خرید می‌کرد؟

یک مأمور عراقی مسئول خرید بود که سهمیه ماهانه ما که ۱/۵ دینار عراقی بود و تنها یک دفعه یک پول کاغذی به ما دادند و دیگری هم ندادند. می‌گفتند شما سهمیه دارید. هر چه می‌خواهید، بگویند تا ما برایتان بخریم. ما هم شیر خشک، شیر، خرما و بیشتر شکر می‌خریدیم و بعضی‌ها هم سیگار می‌خریدند. حالا اینکه چقدر از سهم ما را برایشان خرید می‌کردند، ما اطلاعی نداشتیم.

آیا شما را برای زیارت هم می‌بردند؟

یک روز صبح آذر ماه ما را برای زیارت سیدالشهداء بردند. آسایشگاه‌های دیگر مخالفت کردند و گفتند این حرکت صدام سیاسی است و می‌خواهد بگوید ما به اسرا رسیدگی می‌کنیم، ولی چون جنگ تمام شده بود، آنها گفتند اینطور نیست و ما فقط برای زیارت شما را می‌بریم و بچه‌ها هم قبول کردند. جای شما بسیار خالی، آن زمان در حرم کسی نبود و ما را فقط به زیارت حضرت علی (ع) بردند. در بین الحرمین که می‌رفتیم مردم عراق بیشترشان گریه می‌کردند.

ارتباط بین قاطع‌ها چگونه بود؟

آسایشگاه‌ها در یک قاطع با هم ارتباط داشتند. در ساعات ۷ صبح تا ۴ عصر ۷ تا شب که برای هواخوری بیرون می‌آمدیم با بچه‌ها در ارتباط بودیم، ولی با قاطع‌های دیگر ارتباطمان کم بود و بیشتر هنگام مسابقه همدیگر را می‌دیدیم. در قاطع ۲ (بسجی‌ها) بچه‌های قدیمی‌تر بودند و ارتباطات بیشتری با هم داشتند. **ابریشمچی، معاون رجوی چرا به اردوگاه آمد و چه اقداماتی کرد؟**
ابریشم‌چی برای تشویق و تحریک بچه‌ها که به آنها ملحق شوند تا هم آزاد شوند و هم بعد از دو سال ویزای کشورهای اروپایی را



ساخته بودند جمع کردند که با خود یادگاری بیاورند، ولی عراقیها گفتند: هیچ کس حق ندارد چیزی با خود ببرد. من هم ساکنم را با وسایلم جا گذاشتم. فقط یک تسبیح که با هسته خرما درست کرده بودم و جا نمازم را آوردم. هسته‌های خرما را خیس می‌کردم و نرم که می‌شد می‌تراشیدم و سوراخ می‌کردم که تسبیح بلندی هم شد. عراقیها هر شش ماه آن هم گاهی مواقع به ما لباس و کفش می‌دادند.

از دوستانتان در آنجا کسی را به یاد دارید؟

ما بچه‌ها را به اسم صدا می‌زدیم. کسانی که یادم هست محمد (مهرآباد جنوبی)، حبیب، مهدی (خ ۱۶ آذر)، موسوی، مازیار دادوند، حبیب کتجانی، ناصر امامی، جهانبخش خنجرى، مهدی حسینی قاسم هستند.

چهره‌های شاخص در میان شما کدام بودند؟

معمولاً کاری می‌کردیم که چهره‌ها شناخته نشوند مثلاً آقای مفید اسماعیلی را به دلایلی از اردوگاه ما بردند. همین که کسی چهره‌اش مشخص می‌شد، عراقیها با تهدید و انتقال او را از بچه‌ها جدا می‌کردند، لذا بچه‌ها نمی‌گذاشتند چهره‌ای شاخص شود.

از اوقات شرعی چگونه باخبر می‌شدید؟
ما از زمان و وقت شرعی به راحتی توسط خود عراقی‌ها با خبر می‌شدیم.

از اعلام قطعنامه چگونه باخبر شدید؟

مادر بازداشتگاه الرشید بودیم که آتش بس اعلام شد. قرار بود به بچه‌ها خبر داده نشود، با شیدین خبر توسط یکی از عرب زبانها بچه‌ها از دحام کردند، ما را به شدت کتک زدند و حتی خیلی از بچه‌ها تا حد خفگی هم رفتند.

رفتار فرماندهان عراقی با شما چگونه بود؟

او هر دو هفته یک بار در هر آسایشگاه یا در کل اردوگاه سخنرانی می‌کرد. فرمانده ما که دومین نفر بود، بیشتر معتقد به احترام متقابل بود و دلش می‌خواست اردوگاه آرام باشد و شلوغ نشود. گاهی هم اگر اتفاق خاص سیاسی می‌افتاد، می‌آمد صحبت می‌کرد.

مسئله قومیتها در اردوگاهها دشواری ایجاد نمی‌کرد؟
بچه‌ها بسته به شهر و زبانشان با هم ارتباط برقرار می‌کردند. مثلاً من با یک اصفهانی دوست بودم. در یک عید بزرگ یکی از بچه‌ها آمد و به همهٔ بچه‌ها از قومها و زبانهای مختلف تبریک گفت: (آذری‌ها، عربها، ...) اینجا مقداری آن تعصب قومی از بین رفت و اتحاد بیشتر شد. البته عده‌ای هم تا حد درگیری پیش رفتند ولی فرماندهٔ اردوگاه کمک کرد و این اختلافها از بین رفت. واقعاً نمی‌دانم اختلاف قومی در اردوگاه به چه دلیلی بود، شاید بیشتر به این دلیل بود که بچه‌ها هوای همشهریهایشان را بیشتر داشتند. من خودم چون آدم منفی‌نگری نیستم اصلاً فکر نمی‌کردم که شاید به دلیل ترس از جاسوس و این مسائل باشد که بچه‌ها اینقدر قومی با هم برخورد می‌کنند. آنجا اصلاً بحث ارتش و سپاه و بسیج نبود، بحث قومی مطرح بود.

موقعیت اردوگاه چگونه بود؟

اردوگاه امکانات زیادی نداشت. البته اگر رسیدگی می‌کردند می‌شد به عنوان یک پاسگاه نظامی از آن استفاده کرد. اطراف اردوگاه هم یک منطقه روستایی بود که ما کشاورزان را از دور می‌دیدیم ولی اصلاً به اردوگاه نزدیک نمی‌شدند و ما از پنجرهٔ هواکش آنها را می‌دیدیم.

آیا وسایل شما را تفتیش هم کردند؟

تا مدت ۶ الی ۷ ماه عراقیها به بهانه اینکه شما دیگر دارید می‌روید می‌ریختند و آسایشگاه را به هم می‌ریختند و ما در این مدت از هیچ اطلاعات و روزنامه و تلویزیونی بهره‌مند نبودیم.

و خاطره‌ای از روزهای آخر؟

تعداد نفر در رمادی ۱۲ بودیم و روزهای آخر از ما عکس گرفتند. یکی از بچه‌ها که خودش را انداخته و پایش شکسته بود، طوری برای عکس ایستاد که خانواده‌اش متوجه شکسته بودن پایش نشوند. او را زودتر از بقیه مرخص کردند.

بگیرند، آمد. بچه‌های قاطع ۲ عکس‌العمل شدیدی نشان دادند. بعضی از بچه‌ها هم گول خوردند و به آنها پیوستند. البته بعداً این بچه‌ها برگشتند، آن موقع هم شاید واقعاً فقط به خاطر رفتن از زندان این کار را کردند نه برای اینکه به آنها پیوندند. یادم هست وقتی به ایران آمدم، یک شب زمستان با برادر در میدان امام حسین (ع) چند تا از بچه‌ها را با کت و شلوار دیدم. یکی از آنها برابرم آشنا بود، ایستادم و احوالپرسی کردم. گفتم چه شد؟ گفت، «هیچی فقط ما را اذیت کردند و خبری نبود.» و بعد هم همه به ایران برگشته بودند.

از برخوردهای فیزیکی با اسرا چه خاطره‌ای دارید؟
در بازداشتگاه الرشید از اتوبوس که پیاده شدیم، تونل مرگ را تجربه کردم. در آنجا آنچنان با کابل به ساق پای من زدند که بیهوش شدم. در آسایشگاه هم ناگهان نیمه‌های شب می‌ریختند بچه‌ها را می‌زدند به بهانه اینکه می‌خواهند بگردند و وسایلی مثل تیغ را از بچه‌ها بگیرند.

وسایل سرگرمی داشتید؟

جز یک مداد یا کاغذ هیچ وسیله دیگری برای سرگرمی نداشتیم. **آیا دچار بیماریهای مسری هم می‌شدید؟**
در آسایشگاه بیماری خاصی نداشتیم که به خاطر آن بخواهند بچه‌ها را منتقل کنند.

آیا کارهای فرهنگی و هنری هم می‌کردید؟ چگونه؟
در آسایشگاه کسانی بودند مثل آقای مفید اسماعیلی سراجی که روی بچه‌ها کار و برنامه‌هایی مثل نماز و دعا و روزه را برگزار می‌کردند. وقتی چند نفر برای نماز بلند می‌شدند، بقیه هم این کار را می‌کردند. ماه رمضان روزه‌های جالبی می‌گرفتیم. دو نفر تا سحر بیدار می‌نشستند که غذای بچه‌ها را گرم کنند و بعد بچه‌ها را بیدار می‌کردند. از این جور بچه‌های فرهنگی داشتیم که یک روز آمدند همه را کتک زدند و اینها را از آسایشگاه بردند. اسمشان را به یاد ندارم. هر ۸ نفر یک گروه بودیم که وسایل شخصی مان را یکجا می‌گذاشتیم. لباسهای قدیمی را ساک می‌کردیم، کفش روفرشی، جانماز، گلدوزی و خطاطی می‌کردیم. نخ و سوزن را صلیب سرخ می‌داد. من از لباس زرد اسارت یک جانماز درست کردم و یکی از بچه‌ها رویش خطاطی کرد بعد خودم آنرا گلدوزی کردم و هنوز



یک روز صبح ما را برای زیارت سیدالشهداء بردند. آسایشگاه‌های دیگر مخالفت کردند و گفتند این حرکت صدام سیاسی است و می‌خواهد بگوید ما به اسرا رسیدگی می‌کنیم، ولی چون جنگ تمام شده بود، آنها گفتند اینطور نیست و ما فقط برای زیارت شما را می‌بریم و بچه‌ها هم قبول کردند. جای شما بسیار خالی، آن زمان در حرم کسی نبود و ما را فقط به زیارت حضرت علی (ع) بردند. در بین الحرمین که می‌رفتیم مردم عراق بیشترشان گریه می‌کردند.

هم آن را دارم. در اعیاد و ماه رمضان و محرم بچه‌ها به ادعیه و دعا می‌پرداختند و تئاتر و سرود هم اجرا می‌کردند. ولی برای دعا آنها با صدای بلند مخالف بودند. صلیب سرخ به ما مداد می‌داد. من زیاد خط نستعلیق کار می‌کردم. بچه‌ها بسیاری از وسایلی را که



«آنان که در شبهای تیره اسارت، آسمان دل خود را به ستارگان امید و ایمان آذین بستند، نیک می‌دانند که توان و نوش آدمی را نهایی نیست. کافی است در دل تیرگی‌ها راهی به دست بیایی تا هیچ حصارى نتواند تو را از دستیابی به قله‌های شرف و کرامت باز دارد.»

۲

«جلوه‌هایی از سفر عشق»

در گفت و شنود شاهد باران با

دکتر سید امیر رضویان ارده‌الی

در بازداشتگاه الرشید تونل مرگ را تجربه کردم...

اردوگاه در یک پادگان بود و دورش حصارهای مختلف از دیوار تا چندین دور سیم خاردار کشیده بودند و اطراف آن هم نگهبان گذاشته بودند. یک روز یکی از بچه‌ها آمد و گفت من روشی پیدا کرده‌ام که می‌شود فرار کرد. فردا صبح آمدند و او را بردند انفرادی. بعد مشخص شد که یکی از بچه‌های آسایشگاه پنج که جزو منافقین بود و با بچه‌ها خودمانی شده بود، او را ول داده است و بعدها هم رفت. مهتاییه یا هیچ وجه در شب خاموش نمی‌شد. زیرا عراقیها باید داخل آسایشگاه را می‌دیدند. آنجا جایی برای پنهان کردن چیزی نبود چون دیوارها بلند بود و امکان نداشت و غیر از وسایل ریز چیزی پنهان نمی‌شد. البته منافقین بیشتر از ۲ یا ۴ ماه هم نمی‌توانستند ماندگار شوند چون بچه‌ها آنها را شناسایی می‌کردند.

از سختیهای اردوگاه بگوئید.
تشنگی، گرمای بالای ۵۰ درجه، شکنجه، شهادت بچه‌ها به دلایل بسیار جزئی در ابتدای اسارت. در آسایشگاه شهید نداشتیم، ولی بیماری به دلیل بهداشت ضعیفی که در آسایشگاه بود بسیار شایع بود، البته بعدها بچه‌ها به حمایت هم وضعیت را کمی بهبود بخشیدند. نداشتن لباس، حمام و وجود شپش در آسایشگاه روزهای اول را خیلی سخت کرده بود. مثلاً اتاقی ۲۰ متری بود برای ۵۰۰ نفر آدم آن هم در یک زمان با آب کم و سرد و تنها ۸ دوش برای ۳۰ الی ۴۵ دقیقه در یک لحظه همه وارد می‌شدند و می‌بایست خودشان را می‌شستند، والا آب قطع می‌شد. بقیه مجبور بودند با آبی که شاید در آسایشگاه موجود بود حمام کنند. آسایشگاه گرم کننده نداشتیم، تنها یک پتو بود که اصلاً ما را گرم نمی‌کرد، فقط برای غذا یک والور داشتیم.

نگهبانهای اردوگاه چه رفتاری با شما داشتند؟
یادم هست که وقتی فوتبال بازی می‌کردیم می‌آمدند از وسط زمین ما رد می‌شدند. خود دو تا چک خوردم که چرا از بغل یکی از آنها دویده‌ام. ما با این نگهبان برخورد و او را بیرون کردیم. بعضی از مأمورین اردوگاه منطقی بودند و جنگ هم تمام شده بود و آنها مراعات می‌کردند. ولی ما به شکل جدی درگیر نشدیم. اعتصاب هم می‌کردید؟

وقتی به ما لباس نمی‌دادند اعتصاب می‌کردیم. یک بار هم برای اینکه وسایل ورزشی ما را بدون اجازه بردند، اعتصاب کردیم. یک روز صبح که بلند شدیم دیدیم توپ و سایر وسایل ما را برده‌اند. گفتند فرمانده عراقی مهمان داشت و اینها را برده است. ما هم دست به هیچ کاری نزدیم و در حیات نشستیم. آن وقت آمدند و گفتند، «ببخشید از این به بعد اجازه می‌گیریم.» صبح‌ها ما می‌بایست لباسهای زردمان را که لباس رسمی، آسایشگاه بود می‌پوشیدیم، یکروز صبح به دلیل اینکه به ما لباس جدید نمی‌دادند، قرار شد لباس زردمان را بنوشیم، عده‌ای از بچه‌ها در

حالت کتابی کنار هم بودیم چون روحیه‌مان هم خیلی خوب نبود، حتی ساعت ۷ صبح که برای آمار آمدند تقریباً همه بچه‌ها هنوز بیدار بودند.

متوسط سنی اسرا چقدر بود؟

اکثر بچه‌ها جوان بودند و تعدادی افراد مسن و خیلی جوان هم داشتیم.

آیا بین شما جاسوس هم بود؟

ما بازجویی نداشتیم، ولی هر روز که تعدادی از بچه‌ها را می‌بردند، بعداً ما فهمیدیم جاسوسانی از خودشان بین بچه‌ها پراکنده شده بودند که بعداً با اعتراض بچه‌ها رفتند. از طریق همین‌ها بود که بچه‌ها را شناسایی می‌کردند.

نحوه اداره آسایشگاه چگونه بود؟

انتخاب مسئول آسایشگاه با خود ما بود و مقررات داخل آسایشگاه را خودمان می‌گذاشتیم و مقررات کلی را عراقیها. وضعیت بهداشتی و غذا با خودمان بود و امر و نهی‌های کلی مثل اینکه جمع نشویم، نماز جماعت نخوانیم، قرآن و دعا با صدای بلند نخوانیم، با عراقیها بود. کسی که بهتر می‌توانست با آن طرف ارتباط برقرار کند. فرمانده اردوگاه می‌شد. ما یکی از افسرهای خودمان را انتخاب کردیم.

چطور نماز جماعت می‌خواندید؟

وقتی به ما لباس نمی‌دادند اعتصاب می‌کردیم. یک بار هم برای اینکه وسایل ورزشی ما را بدون اجازه بردند، اعتصاب کردیم. یک روز صبح که بلند شدیم دیدیم توپ و سایر وسایل ما را برده‌اند. گفتند فرمانده عراقی مهمان داشته و اینها را برده است. ما هم دست به هیچ کاری نزدیم و در حیات نشستیم. آن وقت آمدند و گفتند، «ببخشید از این به بعد اجازه می‌گیریم.»

ما کلک می‌زدیم، همگی به صورت دسته‌جمعی برای نماز آماده می‌شدیم، ولی افرادی می‌خواندیم، آن هم در یک صف. آیا هیچ وقت به فکر فرار افتادید؟
فکرش را تعدادی از بچه‌ها کردند، ولی امکان پذیر نبود، چون

آقای دکتر اسارت چطور بود.

خوب بود، جای دوستان خالی!

در چه سالی و چطور اسیر شدید و شما را به کدام اردوگاه بردند؟

من در اواخر سربازی ۲۱ سال داشتم و در تاریخ ۶۷/۴/۲۱ به اسارت برده شدم. دقیقاً تیر ماه و منطقه ده‌لران در پی عملیاتی که عراق انجام داد، ساعت ۶ صبح ناگهان با آتش عراقیها مواجه شدیم، البته گردان ما آن زمان خط مقدم نبود، ولی تا ساعت ۹ نیروهای آنها به ما رسید و ما فرصت هیچ عکس‌العملی را نداشتیم. ما را به اردوگاه رومادی ۱۳ آسایشگاه، قاطع ۳ بردند.

احساس شما درباره اسارت چه بود؟

من هرگز به اسارت فکر نکرده بودم و باورم هم نمی‌شد. من همیشه به جراحات و شهادت فکر می‌کردم.

آیا شکنجه هم شدید؟

ما اواخر جنگ اسیر شدیم و شکنجه‌ای که بچه‌های ابتدای جنگ شدند، ما نداشتیم.

رومادی نام دیگری هم داشت؟

خیر.

آب و هوای آنجا چطور بود؟

زمستانهای سرد و تابستانهای گرم و خشک.

از ابتدای اسارت بگوئید؟

وقتی ما اسیر شدیم ابتدا ما را در شهر الأماره گردانند و شادی می‌کردند که ما اسیر گرفته‌ایم و در چندین کامیون ما را دور شهر می‌چرخاندند که تبلیغ کنند. اغلب مردم گریه می‌کردند، آب و میوه می‌آوردند و بعضی‌ها هم آب دهان پرت می‌کردند. سه روز ما را در سوله‌های بزرگی نگه داشتند و بعد به بازداشتگاه الرشید بغداد رفتیم. در الأماره از ما فیلمبرداری کردند و تشنگی کشیدیم و در الرشید وضعیت بسیار از نظر آب و غذا بد بود و بچه‌ها را از نظر روانی شکنجه می‌کردند. مدت ۸ روز در الرشید بودیم و بعد وارد رومادی شدیم.

از بچه‌های قدیمی کسی هم در رومادی بود؟

وقتی ما وارد شدیم تعدادی از آسایشگاه‌ها خالی بودند که ما را در آنجا اسکان دادند و تعدادی از بچه‌های قدیمی بودند که ما را دل‌داری می‌دادند. البته آنها هم خیلی قدیمی نبودند.

در هنگام ورود به اردوگاه، حس شما چه بود؟

همان روز اول به هر نفر پتو و لباس و مقداری هم وسایل شخصی

دادند و اسارت شروع شد.

از همان روز ما فکر کردیم که حالا حالاها اسیریم.

صلیب سرخ چه اقداماتی کرد؟

سه ماه طول کشید تا صلیب سرخ آمد و ما را شناسایی کرد و ما توانستیم با خانواده‌هایمان ارتباط برقرار کنیم. به دلیل تعداد زیادی که در یک اتاق جا داده بودند، ما نخواهیدیم. جانیود و به

دیدیم از جلوی اتوبوسها تا جلوی
سلول، یک مسیر ۲۰۰ متری را سربازان
عراقی دو طرف ایستاده‌اند با انواع چوب
و ... که بچه‌ها باید از این تونل عبور
می‌کردند. طوری بچه‌ها را می‌زدند که
بعنوان مثال، کابل به صورت یکی از
بچه‌ها پیچید و چشمش بیرون آمد!
اینجا خیلی از بچه‌ها شهید شدند،
خصوصاً زخمی‌ها که همه شهید شدند.

ضمیری که ایشان را هم بالای نفربر آورده بودند. ابتدا دست ما را با چغیه بسته بودند و به نفربر گفتند حرکت کن برو پشت خط! نفربر به منطقه وارد نبود. (منطقه جنوب هم مثل کف دست صاف است و هیچ تپه و علامت و ... ندارد و اگر کسی به منطقه آشنا نباشد، مسیر را گم می‌کند)، نفربر را اشتباه برد به سمت قرارگاه المهدی؛ و به سمت قرارگاه جنوب آمد. مقداری از مسیر را که آمد، دیگر از سربازان عراقی خبری نبود و دیدم الان بهترین فرصت برای فرار کردن است. دو تا سرباز مسلح در نفربر بودند، یکی بالای نفربر روبروی من نشسته بود و یکی هم داخل نفربر! از پشت دستهایم را باز کردم. عراقی مسلحی که داخل نفربر بود نیز دقیقاً روبروی من بود، اگر می‌خواستیم به سرباز مسلحی که بالا بود حمله کنم، عراقی پایینی مرا می‌زد. ستوان ضمیری، بالای سر عراقی مسلح بالای نفربر بود. به او نگاه کردم که علامت بدهم تا خودش را دست بسته روی عراقی بیندازد تا من سلاحش را بگیرم. اینطوری می‌توانستیم حداقل ۱۰ نفر از اسرا را نجات دهیم، اما ستوان اصلاً حواسش نبود، بالاخره یک سرفه ساختگی کردم که متوجه شود، سرباز عراقی فهمید و اسلحه‌اش

عراقی افتاده بود بیرون تانک که من رفتم و برداشتمش و گذاشتم روی سرم. همین کلاه باعث شد که سرم را از تانک بیرون آوردم و به راننده نیز از بی سیم گفتم که شما از سمت راست حرکت کنید. دو طرف خاکریز بود و از هر دو طرف خاکریز، تانکها به ما رسیدند. راننده گفت، «تانکها دارند می‌آیند.» گفتم، «شما حرکت کنید.» آمدم بالای تانک و کلاه سبز هم سرم بود و باعث شد نیروهای عراقی اشتباه کنند. تانک ما در محل اتصال نیروهای دشمن به هم قرار گرفته بود. عراقی‌ها فکر کردند که من عراقی‌ام و تانک ایرانی را غنیمت گرفته‌ام. شروع کردند علامت پیروزی نشان دادن و «هل هل» کردن در کنار تانک ما، من هم فهمیدم اینها اشتباه کرده‌اند، در بی سیم نیز گفتم که اینها ما را اشتباه گرفته‌اند، شما هم چیزی نگو و آرام آرام وسط اینها حرکت کن! حدود یک کیلومتر بین این خاکریز حرکت کردیم. عراقی‌ها نیروهای ایرانی را اسیر گرفته بودند. من هم بالای تانک و کلاه هم سرم بود و بین اینها حرکت می‌کردیم. اقدام بعدی شما چه بود؟

آمدیم تا اینکه یک گوشه خاکریز باز بود به سمت ایران و ما می‌توانستیم عقب نشینی کنیم. همین که خواستیم به سمت ایران بپیچیم، یکی از نیروهایشان فهمید. او در نزدیکی ۵۰ متری تانک ما بود. آمد که با آربی جی تانک را بزند. آنقدر نزدیک ما بود که من دیدم کالیبر ۵۰ را هم به طرفش بگیرم و بزنم، به او نمی‌خورد و مجبور شدم او را با کلت بزنم و نتوانست ما را بزند و آربی جی نیز خورد به خاکریز و ما به سمت ایران فرار کردیم. در راهی که می‌آمدیم، تا ۲۰ کیلومتر از منطقه را دشمن گرفته بود. شما چند نفر بودید؟

ما در تانک ۴ نفر بودیم. از راه که می‌آمدیم، از بچه‌هایمان کسانی را که زخمی شده بودند و یا در حال عقب نشینی بودند، بالای تانک سوار کردیم تا رسیدیم به جایی بین جاده المهدی و کوشک که نمی‌توانستیم داخل جاده اصلی شویم، چون دست دشمن افتاده بود و باید مسیر بیابانی وسط کویر را که صاف بود،

به سمت قرارگاه جنوب می‌رفتیم و سمت چپ و راستمان نیز دشمن بود. رفتیم تا به یک خاکریز بزرگ رسیدیم و مجبور شدیم تانک را از رویش عبور دهیم، تانک را که از روی خاکریز پرانندیم، «خورشیدیه‌هایش» شکست و دیگر نتوانست حرکت کند! از تانک پیاده شدیم و بچه‌هایی که سالم بودند به سمت جاده اهواز فرار کردند. در راه یک جانباز را سوار کرده بودیم که گلوله‌ی تیر خورده بود. گروهان ۱ بود، اسمش بروجرودی بود (نام کوچکش خاطرم نیست) اما از اهالی بجنورد بود! همه که فرار کردند، او بالای تانک ماند. من هم آمدم فرار کنم که دستم را گرفت، خون زیادی از او رفته بود. گفت، «اگر امکان دارد، نگذارید جنازه من دست دشمن بیفتد!» نگاهش کردم، دیدم کاری نمی‌توانم بکنم، خواستم بروم، دوباره پایم را گرفت! گفت، تو را به فاطمه زهرا (س) نگذار من دست دشمن بیفتم!» قسم که خوردم، اصلاً نتوانستم بروم! بلندش که کردم، پایم سوخت، نگاه کردم، دیدم پایم خونریزی دارد. ترکش خورده بودم، اما متوجه نشده بودم. بالاخره او را پایین آوردم و حدود ۵۰ متری از تانک دور کردم، دوباره به تانک برگشتم. یک گلوله توپ برایم مانده بود، نارنجک را کشیدم و منفجرش کردم که تانک سالم به دست دشمن نیفتد! او را بلند کردم، ۲۰۰ متری رفتیم، بچه‌هایی که سالم بودند، فرار کردند و رفتند آن طرف جاده اهواز، اما دشمن ما را محاصره کرد و رسید به ما و درست در روز تولد ۱۳۴۷/۴/۴ اسیر شدم. دشمن ما را محاصره کرد و دیگر نتوانستیم فرار کنیم. ما را گرفتند و بروجرودی را که زخمی بود بردند داخل نفربر و من را بالای نفربر بردند. چند اسیر دیگر نیز گرفته بودند، از جمله ستوانی بود به نام آقای

را که از ضامن هم خارج بود، روی سینه‌ام گذاشت. ناخودآگاه دستم را آوردم جلو که اسلحه را کنار بزنم و آنها فهمیدند که دستم باز است! من را پیاده کردند و می‌خواستند تیرباران کنند. استواری به نام احمدی بین اسرا بود که عکس خانواده‌اش همراهش بود، سریع آمد پایین و عکس را نشان داد و گفت که متاهل است و خانواده دارد و ... و اصرار کرد که مرا نکشند! در بین عراقی‌ها یک نفر بود که شیعه بود، آمد جلو و گفت که بگذارید تحویلش دهیم. دست مرا با سیم تلفن بستند و خلاصه خیلی مرا اذیت کردند! یکی هلی‌کوپتر عراقی نزد آمد بالای سرمان و علامت داد که مسیر را اشتباه آمده‌اند و راه را نشان داد و آنها نیز برگشتند و ما را به بصره بردند. مرا به هر نیرویی که انتقال می‌دادند می‌گفتند که این می‌خواسته فرار کند و آنها هم حسابی از ما پذیرایی می‌کردند!

شما را به کجا بردند؟

ما را به قرارگاه هواییروز عراق (سپاه سوم عراق) در بصره بردند. در این قرارگاه فرمانده عراقی بود که نامش را نمی‌دانم و از رده‌های بالا بود. او به همراه چندین خبرنگار عراقی آمد و از بین بچه‌ها (اسرا) چندین نفر را انتخاب کرد. (بچه‌ها از همه گروهی بودند از سپاه، بسیج، ارتش، حدود ۷۰۰ نفر بودیم). معلوم بود که بیشتر بچه‌های سپاه را انتخاب می‌کرد (آنها را که ریش داشتند و ...) حدود دو سه نفر از بچه‌ها را انتخاب کرد و برد در محوطه روبروی ما تیرباران کرد! بعد آمد بالای سرم، من شلوار نظامی پایم بود و پوئین، منتهی پیراهن را پرت کرده بودند و هیچ لباسی تنم نبود. فرمانده عراقی آمد و موهایم را گرفت و بلند کرد و با پوئین به ساق پایم زد و به خبرنگار همراهش چیزی گفت! خبرنگار که بصره‌ای بود و فارسی بلد بود، به من گفت: ایشان می‌گوید که شما نظامی هستید، درجه‌ات چیست؟ گفتم: من سرباز احتیاطم، درجه ندارم! شغلم نیز سلمانی است و در جبهه سر اصلاح می‌کردم! و اصلاً کار با اسلحه را بلد نیستم! این را که گفتم، فرمانده اشاره کرد که بیارویدش و من را بردند داخل یک زیرزمین در قرارگاه! در آنجا سرگرد خالص نامی نیز که برای گردان ۲۵ تانک ارتش بود و چند نفر دیگر از افسران ارتش را دیدم که بسته بودندشان و شکنجه‌شان می‌کردند تا راضی شوند مصاحبه کنند و اطلاعات بدهند. آنجا مرا نیز بسیار اذیت کردند، چون هیکل درشتی داشتم و کمی هم ریش داشتم، می‌گفتند که درجه‌ات بالاست و پیراهنت را پرت کرده‌ای!

چند روز آنجا بودید؟

همان روز اول اسارت مرا بردند آنجا و هر چی سعی کردند که از من اطلاعات بگیرند، من گفتم که آرایشگر بودم و هیچ چیزی نمی‌دانم که بگویم! حتی می‌گفتند که بیایید مصاحبه کنید که خانواده‌تان بدانند اسیر شده‌ایدو گفتم: نه، من مصاحبه هم نمی‌کنم! نمی‌خواهم خانواده‌ام بفهمند. بقیه بچه‌ها نیز مصاحبه نکردند. اما سرگرد خالصی را خیلی شکنجه کرده بودند و ایشان رضایت داد که مصاحبه کند، اما چیز مهمی نگفت. البته در مصاحبه‌اش نام مرا نیز گفتند و فقط اشاره کردند که ذاکری هم اسیر شده است!

چند روز در قرارگاه بصره بودید؟

ما را بردند قرارگاه بصره، یک زمین بسکتبال بود، دورتادورش توری بود. تابستان هم بود، هوا خیلی گرم بود و عراقی‌ها ما را حدود ۳ شبانه روز در آنجا نگهداشتند. آب نمی‌دادند و بچه‌ها را خیلی اذیت و شکنجه کردند. می‌گفتند که شما شعار بدهید، مصاحبه هم انجام بدهید، تا ما به شما آب بدهیم! وقتی خبرنگارهای خارجی می‌آمدند، عراقی‌ها یک لیوان و پارچ به صورت نمایشی می‌آوردند! در این سه روز ۳۰ نفر از بچه‌ها فقط از تشنگی شهید





● درآمد

«دغدغه‌ها، انتظارها، نگرانی‌ها! آنچه که اسارت را معنا می‌کرد، در تقابل با ستمها و بیدادگریهای کسانی که برای درک مفاهیم انسانی، از حداقل هوش نیز بهره‌ای نداشتند، اوج مردانگی و استواری مردان مرد این سرزمین را به رخ جهانیان کشاند، مردانی که هنوز هم می‌توانند هر دشمن ستمکاره‌ای را با صبر، مقاومت و ایثار خویش به خاک مذلت بنشانند.»

۳

«جلوه‌هایی از سفر عشق»

در گفت و شنود شاهد یاران با
آزاده محمد ذاکری

شکنجه چهرهٔ بچه‌ها را تغییر داده بود...

راست ما شکسته شده و دشمن وارد خط شده است. منطقه بین عین خوش و کوشک و شلمچه بود، یعنی گمان می‌کنم بین کوشک و پاسگاه زید و شلمچه بودیم. اطلاع دادند که خط شکسته شده و سربازان عراقی نیز دارند... اکبر می‌گویند و می‌آیند! (از ایرانی‌ها یاد گرفته بودند.) جنگ تن به تن ما از ساعت ۵ صبح شروع شد و تا ساعت ۸ صبح ادامه پیدا کرد! بسیاری از نیروهایمان شهید شدند، مهماتمان هم تمام شده بود. با بی سیم خواستیم که از پشت جبهه کمک به ما برسانند، نگو که بی سیم افتاده بود دست دشمن! هر چه بی سیم زدیم، جواب نیامد و فهمیدیم که بی سیم به دست دشمن افتاده است! ساعت ۸/۳۰ صبح بود که شنیدیم یکی از سربازهایی که پشت خط داشتیم، اعلام می‌کند که عراقی‌ها اینجا را محاصره کرده‌اند و متوجه شدیم که در محاصره دشمن مانده‌ایم. در منطقه‌ای که ما بودیم ۱۰ تا تانک بود و مقاومت می‌کردیم و دشمن نتوانسته بود به آنجا نفوذ کند. ساعت ۹ صبح بود که دیدیم دشمن با کلت دستی، منوری زد که در آن چند ساعت عملیات زده بود. من احتمال دادم که این تقاضای تک شیمیایی کرده است و حذسم هم درست بود. قبل از اینکه دشمن شیمیایی بزند، من به بچه‌ها گفتم که احتمال تک شیمیایی است، چون اینجا نتوانسته‌اند به خط نفوذ کنند، می‌خواهند شیمیایی بزنند، سریع از ماسک استفاده کردیم و بعد از ۲ دقیقه دشمن شیمیایی زد و خیلی از بچه‌ها در اثر شیمیایی شهید شدند. دشمن از سمت چپ ما نفوذ کرد و رسید به تانک، یعنی ۲۰ متر مانده بود به تانک ما، ما هم همه مهماتمان را استفاده کرده بودیم، فقط یک گلوله در توپ من بود. من توپچی بودم، نفربر دشمن که رسید ۲۰ متری من از سمت چپ، آمدم نفربر را بزنم که دیدم اسرای ایرانی را بالای نفربر گذاشته‌اند. در دوربین دیدم که اسرای ایرانی هستند و دیگر نتوانستم بزنم.

در عملیات و جنگ تن به تنی که از ساعت ۵ تا ۸ صبح طول کشیده بود بین نیروهای ما و نیروهای عراقی، یک کلاه سبز

دیدم که ساکی دستم است و آمده‌ام مرخصی (منزلمان آن موقع فلکه دوم تهرانپارس بود) دیدم که فلکه دوم نزدیک مسجد، ختم گرفته‌اند و جلوی مسجد هم اخوی‌هایم ایستاده‌اند و مشکلی پوشیده‌اند و از میهمانها پذیرایی می‌کنند. عکس و اعلامیه شهدا را هم زده بودند به در و دیوار مسجد، گفتم، «ا... من که زنده‌ام، چرا اینجا ختم گرفته‌اند؟! آمدم جلوی مسجد، دوستان و اخوی‌ها خوشحال شدند و خلاصه ختم به هم خورد! همین جای خواب بودم که شنیدم یکی از بچه‌ها صدا می‌کند که «بلند شو، اطلاع داده‌اند که چند تا از گشتی‌های دشمن پشت خاکریزند و دارند سیم خاردارها را جمع می‌کنند» . ما سریع رفتیم داخل تانک و شروع به تیراندازی به آنها کردیم

■ ■ ■

ما را بردند قرارگاه بصره، یک زمین بسکتبال بود، دورتادورش توری بود. تابستان هم بود، هوا خیلی گرم بود و عراقیها ما را حدود ۳ شبانه روز در آنجا نگهداشتند. آب نمی‌دادند و بچه‌ها را خیلی اذیت و شکنجه کردند. می‌گفتند که شما شعار بدهید، مصاحبه هم انجام بدهید، تا ما به شما آب بدهیم!

و دیگر داخل تانک ماندیم و پایین نیامدیم. دشمن عملیات را شروع کرد. آتش شدیدی روی ما ریختند و سه ساعت طول کشید. ساعت حدود ۵ صبح بود که به ما خبر دادند خط چپ و

پیش از اسارت چه می‌کردید؟

قبل از اسارت حدود یک سال در منطقه و نماینده اهواز در لجستیک بودم. یک سال بعد مأموریت تمام شد و من را برای منطقه جنوب (لشگر) فرستادند و... بعد وقتی آمدم مرخصی حال و هوای دیگری داشتم و فکر می‌کردم احتمال اینکه این دفعه برنگردم هست. خب لیاقت شهادت را نداشتم! می‌دانستم لیاقتش را ندارم و هنوز زود است، ولی می‌دانستم که اتفاقی برایم می‌افتد. من دو دختر داشتم، ۴ ساله و ۳ ساله. هنگام بازگشت به جبهه، دختر کوچکترم خیلی بی‌تابی می‌کرد. همیشه می‌رفتم مرخصی و می‌آمدم منطقه، اما این بار پشت سرمن تا سر خیابان هم گریه کرد و شک کردم که شاید این جدایی طولانی می‌شود! خلاصه بچه خیلی بی‌تابی کرد. وقتی هم که سوار ماشین شدم، راننده خیلی تند می‌رفت، گفتم، «آقا کمی یواش‌تر بروید، داریم می‌رویم جبهه، شما هم کمی احتیاط کنید که حالا در همین خیابان اتفاقی نیفتد!» این حس همچنان در من بود!

چه شد که اسیر شدید؟

آمدم جبهه، اصولاً جبهه که می‌رفتم، حدود ۲۴ ساعت طول می‌کشید تا حال و هوای جبهه را بگیریم و در این فاصله در «بنه» می‌ماندیم، بعد می‌رفتیم خط! وقتی آمدم خط، فرمانده گروهانم گفت، «آقای ذاکری، آماده باش صد در صد است، یکی دو تا از بچه‌ها رفته‌اند مرخصی و یکی از تانکها نیرو کم دارد، شما امشب بروید خط!» گفتم، «باشد، ما آمدم، فرقی نمی‌کند، چشم!» آمدم خط، دیدم دوستان جمع شده‌اند و می‌گویند که دشمن خط‌های جلور باز کرده و احتمال عملیات هست. گفتم، «از این چیزها که زیاد است، فکر نکنم خبری باشد!» گفتند، «نه، عملیات صدر صد است. قرار است دشمن حمله کند، مواظب باشید!» ساعت ۱۰ شب بود، دوستان که آمدند، بی سیم هم اعلام کرد که دشمن می‌خواهد امشب «تک» کند! ما با لباس و آماده بودیم و حتی پوتین هم پایمان بود. یک لحظه خوابم برد! خواب



دیدیم، اعلام کرد که «کوپن ۵۰۴» روغن اعلام شد! حدود ۴ ماهی تلویزیون ایران را داشتیم. البته عراقیها نمی دانستند و کلاً فهم و شعور پایینی داشتند. مثلاً یک بار که داشتیم اخبار ایران را تماشا می کردیم، نگهبان حواسش نبود و سرباز عراقی آمد پشت شیشه پنجره و نگهبان تا متوجه شد، سریع کانال را تغییر داد. سرباز عراقی که موضوع را نفهمیده بود با درک و طرز فکر خودش گفت: «آهان، چه کار می کردی؟» می خواستی کردستان را بگیری، رقص و آواز! اینجا کردستان را نمی گیر! اصلاً نفهمید که تلویزیون ایران بود!

بالاخره فهمیدند یا خیر؟

اینها تا روز آزادی ما، ماجرا را نفهمیدند! یک افسر عراقی که برای «استخبارات» بود و خودش را نیز بسیار زنگ می دانست، می گفت: من خیلی حواسم جمع است و کسی نمی تواند از دست من بگریزد!

تأثیر حاج آقا ترابی بر عراقی ها چگونه بود؟

یک سرگرد عراقی بود که بعضی بود و معروف به «شمر» بود، اما در مدت سه ماهی که ایشان به اردوگاه آمده بود، تحت تأثیر حاج آقا ترابی، بسیار تغییر کرده بود! به حدی که مشکلات زندگی اش را می آمد برای حاج آقا می گفت و حتی «نماز شب» می خواند، گونه ای بود که خود عراقی ها می گفتند: «مسلمان واقعی شما هستید!»

از لحظه آزادی بگویید.

روزی که آزاد شدیم، اکثر بچه ها مبادله شده بودند و فقط یکی دو نفر مانده بودند، آنها افسر استخباراتی را که فکر می کرد خیلی باهوش است، صدا کردند و آوردند داخل آسایشگاه و تلویزیون را روشن کردند و بچه ها زدند کانال ایران، این افسر همینطور شوکه شده و جلوی تلویزیون مانده بود و بچه ها آمدند و سوار اتوبوسها شدند!

همانطور که برای رهبری و فرماندهی جنگ سیستم خاصی تدارک دیده می شود، آیا شما معتقد هستید که برای اسارت نیز باید سیستم رهبری و آموزشی خاصی، قبل از هر جنگ یا در دوران عادی وجود داشته باشد؟

بله، همینطور باید باشد! حتماً باید به یک نظامی و سرباز، همانطور که کار با اسلحه، تانک و... را آموزش می دهند، باید یاد بدهند که در هنگام اسارت چه کار کند و چطور رفتار کند! باید از تجربه این ۱۰ یا ۷ ساله بچه های آزاده استفاده کنند و به سایر سربازها آموزش دهند! باید باشد! الان ما یک کشوری هستیم که دشمن زیاد داریم و نمی گذارند که ما آرامش داشته باشیم و ممکن است که مجدد مورد تعرض نظامی قرار بگیریم، پس باید به بچه ها آموزش داد و به نظر من باید جزء دروس نظامی باشد! که یک نفر که اسیر شد، در ابتدا چه باید بگوید!

در دوران اسارت باید چکار کند!

حتی حقوقی که در کتابچه صلیب سرخ، در مورد حقوق اسیران آمده است؟

بله، باید آموزش داده شود! مثلاً در مورد عکس صدام، بچه ها می گفتند: «این مسئله آوردن عکس، یک موضوع سیاسی است و نباید به داخل اردوگاه آورده شود، حال چه عکس امام (ره) یا عکس صدام!» یک اسیر باید از قوانین و حقوق اسارت آگاه باشد، خصوصاً یک سرباز و یک نظامی! خبر در این دو سال سربازی باید این آموزش باشد که بسیار کمکی خوب است! به نظر من، اگر همه ما یاد گرفته بودیم که در دوران اسارت باید با دشمن چطور رفتار کنیم، خیلی راحت تر می توانستیم زندگی کنیم و اینقدر اذیت نمی شدیم و مشکلاتمان نیز کمتر می شد.

(منافقین) چقدر کثیف و پست هستند، تصمیم گرفته بودند که بازگردند، اما بچه ها، اینها را نمی پذیرفتند و حتی شورش شده بود و در یک مورد آنها را نیز زده بودند!

حاج آقا بچه ها را آرام کردند و گفتند «اینها توبه کرده اند و ما باید با استقبال اینها را قبول کنیم، نباید ترشان کنیم. باید بهشان احترام بگذاریم که به جمع ما برگشته اند!» خلاصه با راهنمایی های حاج آقا، بچه ها برگشتند به جمع ما، (چند نفری بودند!) که البته در اواخر اسارت یکی از اینها سبب شهادت یکی از اسرای ده ساله شد!

چرا؟

یکی از بچه ها که از نزد منافقین برگشته بود، هنوز عقایدش عوض نشده بود که یک بار با یکی از اسرای که ده سال در اسارت بود (بنده خدا، نامزد نیز داشتند) بحث شان می شود و ایشان می گوید که «خب شما که عقایدت این است و تغییر نکرده ای، آنجا می ماندی، چرا برگشتی؟» خلاصه بحث و درگیری ایجاد می شود، (آن فردی که از پیش منافقین برگشته بود)، کفش می دوخت و «جوالدوز» داشت، که با جوالدوزش می زند به قلب او و ایشان پس از ده سال اسارت، در اردوگاه ۱۷ شهید شد. نزدیک روزهای آزادی مان بود، روز مانده بود که آزاد شویم و این حادثه رخ داد!

در اردوگاه ۱۷، چون حاج آقا ابوترابی بودند و سایر اسرای ۱۰ ساله، ۵ ساله، ۸ ساله نیز بودند، حال و هوای دیگری داشت و صلیب سرخ که می آمد، می گفت: یک جمهوری اسلامی کوچکی اینجا تشکیل شده است! تمام اردوگاه پر از حافظین قرآن، نهج البلاغه، کلاسهای درس بود، ما نیز تمام کلاسها را به نحو احسن برگزار می کردیم!

اگر مراسمی برگزار می کردیم، نگهبان قرار می دادیم و با آینه مراقب بود که کسی نیاید و اگر نگهبان می آمد به رمز می گفت که «آب شور» آمد! همچنین یک بار از عراقی ها خواستیم و اجازه دادند که من به پشت بام بروم و آنتن را (آنتن تلویزیون) آنقدر جابجا کردم تا تلویزیون ایران را گرفتیم، اولین برنامه ای هم که



در اردوگاه ۱۷، چون حاج آقا ابوترابی بودند و سایر اسرای ۱۰ ساله، ۵ ساله، ۸ ساله نیز بودند، حال و هوای دیگری داشت و صلیب سرخ که می آمد، می گفت: یک جمهوری اسلامی کوچکی اینجا تشکیل شده است! تمام اردوگاه پر از حافظین قرآن، نهج البلاغه، کلاسهای درس بود، ما نیز تمام کلاسها را به نحو احسن برگزار می کردیم!

بهداری هم به جای مسکن، آب مقطر به من می دادند تا اینکه صلیب سرخ آمد! **در بین بچه ها پزشک ایرانی نداشتید؟** پزشک نه، ولی بهیار داشتیم، منتهی امکانات برای درمان بچه ها، بهشان نمی دادند! این مسئله آب مقطر را نیز بچه های خودمان فهمیده بودند و به من نیز گفته بودند که ممکن است آمپول هوا نیز بزنند، اگر صلیب سرخ نیامده بود. عراقیها مرا کشته بودند، چون تصمیم قطعی برای امر گرفته بودند! صلیب سرخ که آمد، بچه ها اعتراض کردند که یکی از دوستان ما در بهداری است و شکنجه شده است دکتر صلیب سرخ مرا معاینه کرد، در کروکی که از کمر من کشید، آثار شکنجه

هویدا بود، اما عراقیها گفتند: این اسیر تصمیم داشته به مناسبت انقلاب ایران (چون نزدیک دهه فجر نیز بود)، در اینجا انقلاب راه بیندازد، به همین علت شکنجه شده است. من چون نظامی بودم، اطلاعات و مطالعاتی در مورد حقوق اسرا از قبل داشتم و می دانستم که آوردن عکس در اردوگاه غیر قانونی و کار سیاسی است و این مسئله را به نمایندگان صلیب سرخ گفتم، همچنین گفتم پس من نیز عکس امام خمینی را می کشم و بالای سرم نصب می کنم!

دوستان دوباره نامه دیگری نوشت و اینبار نوشت، «از زمین هامون چه خبر؟» پدرش جواب داده بود که «انگار شما در اسارت عقلت را از دست داده ای، ما که ۱ متر خاک هم نداریم، کدام زمین؟» خلاصه تا آخر آزادی هم ایشان نفهمیدند که قصر شیرین آزاد شده یا خیر!

خانواده شما کی از اسارت شما با خبر شدند؟

۶ ماه بعد، البته خیلی حرفها شنیده بودند، یک بار شنیده بودند که شهید شده، یک بار گفته بودند که در تانک سوخته و خلاصه تا اینکه در قلمی که عراقیها در بصره گرفته بودند، تیمسار «رادفر»، یکی از دوستان خانواده گیمان، من را دیده بودند و به خانواده ام خبر داده بودند، البته قبلاً هم از طریق نامه ای که به صلیب سرخ دادیم، فهمیده بودند!

در زندان بصره که بودیم، همان سرباز عراقی که برایمان آب آورده بود، یک شب آمد و می گفت: التصویر، التصویر! یکی از بچه های مسجد سلیمان که عربی بلد بود، گفت که می گوید تو را در تلویزیون نشان داده اند! چون هیکلم هم بزرگ بود، عراقیها من را نشان می دادند، فکر می کردند که چه غولی را گرفته اند! خب، من هم خوشحال شدم که خانواده ام متوجه اسارت من شده اند!

چگونه از رحلت امام (ره) باخبر شدید؟

یک روز صبح، ما هنوز صبحانه نخورده بودیم، دیدیم یکی از سربازان عراقی که خیلی آدم خوبی بود و خودش می گفت که چوپان بوده و صدام او را به زور به جبهه آورده است، خیلی گریه می کند. ما هنوز اخبار را شنیده بودیم و او پشت آشپزخانه گریه می کرد و برای ما جای سؤال بود! آن مدتی که ایشان در کمپ بود، بسیار رفتار محبت آمیزی داشت و مگر اینکه مجبور می شد، وگرنه بچه ها را شکنجه و آزار نمی کرد. حدود ظهر بود که دیدیم دو سرباز بعضی آمدند و او را بردند. ساعت ۱۲ ظهر درها را قفل کردند و بعد اخبار را اعلام کردند و واقعاً بسیار برایمان سخت بود و احساس کردیم که یتیم شده ایم.

از حضور حاج آقا ابوترابی در اردوگاهان چه گفتنی هایی دارید؟ بله، بعد از رحلت امام (ره) ما را به اردوگاه ۱۷ تکریت بودند، حاج آقا ابوترابی، آن موقع موصل بودند و ایشان را از موصل آوردند! از تمام اردوگاهها، ۴۰۳۰ نفر را انتخاب کرده بودند که شده بودیم حدود ۴۰۰۸۰۰ نفر! (دو تا قاطع ۴۵۰ نفری بودیم) حاج آقا هر شب داخل یکی از آسایشگاهها می رفتند و بچه ها را آرام می کردند، چون یک سری از بچه هایی به منافقین پیوسته بودند، پشتیبان شده بودند و می خواستند برگردند، چون دیده بودند که اینها



آوردند. در بدو ورود به اردوگاه نیز تونل وحشت را اجرا کردند. چند ماهی که در این اردوگاه بودیم، لباسی نداشتیم، بچه‌ها فقط شورت داشتند.

وضع بهداشتی چطور بود؟

وضع استحمام اسفناک بود، سر بچه‌ها شیش گذاشته بود، آب سرد بود، دستشویی نداشتیم، ۱۹ ساعت داخل آسایشگاه بودیم و ۴ ساعت (۲ ساعت صبح، ۲ ساعت عصر) می‌توانستیم بیرون اردوگاه باشیم. و آن ۲ ساعت را نیز در صف دستشویی باید می‌ایستادیم. دستشویی‌ها گرفته بود، بسیار اسفناک بود!

خاطره مشخصی از این دوران دارید؟

عکس صدام را که آوردند داخل آسایشگاه نصب کردند، یکی از سربازهایی که عرب زبان هم بود، با قوطی سیگار برایش قاب درست کرد. ما خیلی ناراحت شدیم، ما شهید داده بودیم و در حال مبارزه بودیم و نمی‌توانستیم این مسائل را تحمل کنیم. من در خانواده مذهبی بزرگ شده بودم. پدرم به ما یاد داده بود که سرباز وطن و اسلام باشیم. بعد از اینکه عراقیها آمار بعد از ظهر را گرفتند و گفتند من به آن سرباز گفتیم که این چه کاری است که شما کرده‌اید، ما شهید داده‌ایم و حالا بیائیم زیر عکس صدام زندگی کنیم. عکس صدام را برداشتم و با او هم برخورد کردم! عراقیها فهمیدند و سرباز مذکور هم به عراقیها گفت: که ذاکری عکس صدام را برداشته و به عکس هم توهین کرده و من را هم اذیت کرده است. عراقیها من را خواستند در غرفه‌شان و گفتند که ما می‌توانیم تو را اعدام کنیم، شکنجه کنیم و خیلی راحت تو را بکشیم! اما یک فرصتی به تو می‌دهیم، تمام اسرا را جمع می‌کنیم و می‌گوییم این چیزهایی که شنیده‌اید، اشتباه بوده و ذاکری این کار را نکرده و خودت هم اعتراف می‌کنی و عکس را به دیوار نصب می‌کنی، تا ما هم تو را ببخشیم و از اعدامت صرف نظر کنیم! چون برای عراقیها ناخوشایند بود که در اردوگاه پیچیده بود که ذاکری عکس صدام را از دیوار برداشته است! عراقی‌ها همه بچه‌ها را جمع کردند و گفتند که این شایعه اشتباه است و الان خود ذاکری عکس را می‌برد بالا که شما هم ببینید!

واکنش شما چه بود؟

من چشمه‌ها را نگاه می‌کردم، ۱۸۰۰ چشم به من نگاه می‌کردند که من چه می‌کنم، آیا عکس را به دیوار نصب می‌کنم، به همه نگاه کردم، به عراقیها هم نگاه کردم. یک لحظه امام و شهید همه آمدند جلوی چشمم، زن و بچه و خانواده‌ام! خودم می‌دانستم که آخر این کار چه می‌شود و بچه‌ها نیز می‌دانستند که من اینکار را نمی‌کنم! یک لیخندی به بچه‌هایم زد و یک لیخندی به عراقیها زد. دو تا عراقی هم ایستاده بودند کنار من و مدام می‌گفتند: یالله، یالله! منم عکس را پرت کردم روی زمین و با پدیم رویش!

عراقیها بهتشان زد و با دمپایی زدند توی صورت! خیلی برایشان گران تمام شد! بچه‌ها ... اکبر می‌گفتند. من را برنند در انفرادی، حدود دو هفته بدجوری شکنجه‌ام می‌کردند. مدام بیهوش می‌شدم. روزهای آخر کار به جایی رسیدم بود که شهید بزرگوار شکرویان (دامادمان) را می‌دیدم که به سراغم می‌آمد و یاریم می‌داد و دیگر اصلاً من در آن سلول نبودم! روزهای آخر که غذا آورده بودند، من اصلاً متوجه نشدم و نخوردم. روز چهاردهم، جاسوس‌شان آمد و دید که وضعیت من اینطوری است و سه روز است غذا نخورده‌ام. رفت به بچه‌ها گفت که وضعیت ذاکری خیلی خطرناک شده و اصلاً به هوش نیست. این را که بچه‌ها فهمیدند، گفتند که اعتصاب می‌کنند و داخل آسایشگاه نمی‌روند و عراقیها هم مجبور شدند که گزارش کننده به فرمانده بالا دستشان! فرمانده آمد و بچه‌ها گفتند که باید دوست ما را از انفرادی خارج کنید! آنقدر من را شکنجه کرده بودند که دوستانم مرا نمی‌شناختند. البته بسیاری از بچه‌ها به خاطر شکنجه اینطور می‌شدند. دندانهایم را خرد کرده بودند و صورتم را زخمی کرده بودند! فرمانده‌شان که از جای دیگر آمده بود، در ظاهر جلوی بچه‌ها به فرمانده اردوگاه گفت که چرا شما این کار را کرده‌اید تا بچه‌ها را آرام کند و دستور داد مرا ببرند به‌پدری. در

بسیار دردناک بود با این وضع وارد بغداد شدیم! بچه‌ها را در دو تا از اتاقهای سلول جا دادند، حدود ۱۰۰ نفر توی این اتاقها که دچار حالت خفگی شده بودیم. آنقدر جا تنگ بود که همه بچه‌ها ایستاده بودند و حتی یکی از بچه‌ها که در اثر جراحات شهید شده بود، کسی نفهمیده بود، تا صبح فردا که ما را از این اتاقها خارج کردند و جنازه ایشان افتاد و فهمیدیم که شهید شده‌اند. ما ۲۴ ساعت در این اتاقهای تنگ بودیم! بعد آمدند که ما را تقسیم کنند.

آیا در آنجا شکنجه هم می‌دادند؟

بله، سربازان عراقی دوباره به علت مصرف مشروبات الکلی، حالت عادی‌شان را از دست داده بودند، آمدند و یک پیرمرد بسیجی حدود ۷۰ ساله را بردند وسط محوطه و ریشهایشان را دانه دانه با دست کردند! یکی دیگر از اسرا را بردند بیرون و دور گردنش طنابی انداختند و زیر پایش حبلی را گذاشتند، یک عراقی هم رفت بالای دیوار و سر طناب را گرفت که او را دار بزنند. یکی دیگر از بچه‌ها را وادار کردند که این حلب را از زیر پایش پرت کند! تا حلب را از زیر پای وی کنار زد، سرباز بالای دیوار نتوانست خود را کنترل کند و پرت شد روی زمین! به همین خاطر هم حمله کردند و بچه‌ها را تا توانستند زدند! از بعد از ظهر آن روز تا فردا صبح، انواع و اقسام شکنجه‌ها را به بچه‌ها وارد کردند، تا فردا صبح که نیروهایشان آمدند برای ثبت نام بچه‌ها و تقسیم آنها در اردوگاهها! من نیز پیم زخمی بود و سر و صورتم زخمی شده بود و از سرم خون می‌آمد! در هنگام تقسیم حدود ۴ مرتبه جای مرا تعویض کردند، مدام از این گروه به آن گروه، من نیز خودم را به دست تقدیر سپردم. خلاصه یک اتوبوس ما را که از لشکر ۹۲ رزهی بودیم آوردند اردوگاه الرومادیه ۱۳ و بقیه بچه‌ها را که دوستان ما بودند، بردند جزو مفقودین!

شما اولین گروهی بودید که وارد رومادیه شدید یا قبل از شما



یک سرگرد عراقی بود که یعنی بود و معروف به «شمر» بود، اما در مدت سه ماهی که ایشان به اردوگاه آمده بود، تحت تأثیر حاج آقا ترابی، بسیار تغییر کرده بود! به حدی که مشکلات زندگی‌اش را می‌آمد برای حاج آقا می‌گفت و حتی «نماز شب» می‌خواند. عراقی‌ها متوجه شدند و او را عوض کردند! رفتار حاج آقا به گونه‌ای بود که خود عراقی‌ها می‌گفتند: «مسلمان واقعی شما هستی!»

نیز کسانی دیگر بودند؟

ما اولین گروه بودیم. البته چند روز بعد عملیات دیگری شد و بچه‌های لشکر ۲۱ را که اسیر شده بودند به اردوگاه رومادیه ۱۳

شدند. عده‌ای از تشنگی، حتی ادرارشان را خوردند! در آنجا یک صحنه‌ای برای من پیش آمد. ما زمانی که جبهه بودیم، اسیر که می‌گرفتیم، یک بار یکی از اسرای عراقی خیلی می‌آمد و آب می‌خواست، من فکر کردم که این می‌خواهد فرار کند و با پا ضربه‌ای بهش زدم. (در اسارت همین اتفاق برایم افتاد) رفتم جلو برای گرفتن آب، یک ضربه‌ای به من خورد که آن ضربه جلوی چشمم آمد و خدا را شکر کردم که ضربه را در همین دنیا به من زد!

در اثر ضربه بیهوش شدم، وقتی به هوش آمدم، دیدم یک بطری آب در دهانم است. اول فکر کردم که از دنیا رفته‌ام و این آب زمزم است و ...! بعد متوجه شدم که یک سرباز عراقی از پشت توری، این آب را به دهانم گذاشته و می‌گوید که من شیعه هستم و اهل نجف و تو شیعه برادر هستی، متوجه شدم که شما را به خاطر آب زده‌اند و رفتم برای شما آب آوردم! گفتم: خدا خیرت دهد، اگر بتوانی چند بطری دیگر هم آب بیاوری، بچه‌ها دارند از تشنگی شهید می‌شوند! گفتم: که «من نمی‌توانم، اگر یعنی‌ها بفهمند، مرا می‌کشند، این را هم مخفیانه آورده‌ام!» گفتم، «اگر اینکار را بکنی، کار بزرگی انجام داده‌ای و خدا خیرت می‌دهد!» رفتم و چند لحظه بعد، مخفیانه ۲ بطری آب معدنی دیگر آورد و به حدود ۲۰ نفر از بچه‌ها که حالشان وخیم بود دادم و نجات یافتند. روز سوم، بعد از ظهر ما را داخل شهر بصره آوردند. عراقیها مردم را جمع کرده بودند در خیابان که سنگ و آب دهان و ... به ماشین‌ها پرتاب کنند و رقص و آواز و ...! دسته‌ایمان را بسته بودند، سر بعضی از بچه‌ها نیز شکست! یکی از بدترین روزهای زندگی من، این روز بود، بعد ما را برگرداندند اردوگاه! بچه‌ها داشتند از گرسنگی و تشنگی تلف می‌شدند، بعد از روز سوم و تا این روز هیچکدام از بچه‌ها حاضر نشدند که به حرف آنها گوش کنند و برای آب، شعار بدهند! تا اینکه یکی از ژنرالهایشان آمد و دید که اوضاع خیلی نامناسب است، دستور داد یک تانکر آب آوردند و به بچه‌ها آب دادند.

پس از بصره، شما را به کجا بردند؟

روز چهارم ساعت ۲ بعد از ظهر، ما را سوار اتوبوسهایی بسیار نامناسب و از رده خارج کردند، دست بسته و به سمت بغداد بردند! البته ما را از میان تونل وحشتی که حدود ۵۰۶۰ نفر سرباز عراقی درست کرده بودند، عبور دادند و با باتوم و ... حسابی بچه‌ها را زدند. خلاصه ما فردا صبح ساعت ۵ رسیدیم بغداد، سلول الرشید! بچه‌ها داغان شده بودند و بی‌حس و حال. وقتی رسیدیم، شنیدیم که صدای ناله بچه‌ها بلند شده، نگاه که کردیم، دیدیم از جلوی اتوبوسها تا جلوی سلول، یک مسیر ۲۰۰ متری را سربازان عراقی دو طرف ایستاده‌اند با انواع چوب و ... که بچه‌ها باید از این تونل عبور می‌کردند. طوری بچه‌ها را می‌زدند که بعنوان مثال، کابل به صورت یکی از بچه‌ها پیچید و چشمش بیرون آمد! اینجا خیلی از بچه‌ها شهید شدند، خصوصاً زخمی‌ها که همه شهید شدند. بچه‌ها را به قصد کشت می‌زدند، اگر یکی از بچه‌ها می‌افتاد، آنقدر می‌زدندش که شهید می‌شد! هر جا نقل و انتقالی بود، این تونل وحشت هم برقرار بود، اما، تونل وحشت ساعت ۵ صبح سلول الرشید، در شب ششم اسارت،



احساس بالندگی می کردند و می گفتند پرده را بالا بزنید و مثلاً شکوه ما را ببینید. در حین حرکت هم ما براساس شیطنت خودمان پرده ها را که بالا می زدیم، می دیدیم که بیشتر زمین های کشاورزی است.

در رومادی هشت آسایشگاه بود و باید در هر آسایشگاه ۸۰ الی ۹۰ نفر زندگی می کردند و مقدار مساحتی که به هر نفر می رسید یک برگ روزنامه بود و این مسئله از ابتدای ورود ما تا آخر به همین شکل بود. فضا سازی اردوگاه توسط

روس ها انجام شده بود. اردوگاه ۳ قاطع داشت و آنها هم جدید بودند. با این تفاوت که کمپ ۱۲ شماره ۲ که ما بودیم عمدتاً بسیجی ها بودند. دو قاطع دیگر سربازها و مشترک بودند. ما هرچه به آخر جنگ نزدیک می شدیم، نیروهایی که برای جنگ می آمدند انگیزه هایی متفاوت با انگیزه نیروهای ابتدایی جنگ داشتند. یا نوعاً مشمول بودند یا کسانی بودند که فکر می کردند اگر به جنگ بیایند، دولت خدماتی را به آنها خواهد داد، البته در این خصوص، عملکرد دولت علاوه بر ضرورت هایی که هنوز باید وجود داشته باشد، ریزش های این چنینی را هم در خود داشت. در اردوگاهی که ما رفتیم، تعدادی سرباز و تعدادی نیروهای مردمی کم انگیزه بودند. این نیروهای مردمی هم اکثراً عرب های خرمشهری و آبادان بودند که مشترکات زبانشان زمینه ای برای همکاری با عراقی ها شده بود. دیگر اینکه محدودیت شدید با توجه به تفاوت آستانه تحمل انسان ها به طور طبیعی عملکردهای متفاوتی را هم موجب می شد. یک جوان ۱۹ یا ۲۰ ساله که از همه امکانات دور شده و مثلاً بیشترین ولع را برای خوردن غذا داشت یا فرد سیگاری که این ولع را نسبت به سیگار داشت بعد از ۱۲ الی ۳ روز محدودیت و ممنوعیت، حاضر می شد که به خوبی با دشمن خود همکاری کند که چند قاشق بیشتر به او غذا بدهند.

اردوگاه را چگونه اداره می کردند؟

بنابه دلایل فوق به مدت ۶ ماه اردوگاه به دست جامعه عرب افتاد و تمام آسایشگاه ها در اختیار این افراد قرار گرفت و عراقی ها هم اجازه نمی دادند در اختیار کسی دیگری باشد. لذا در این شش ماه فضای اردوگاه بسیار سنگین بود. شکنجه عراقی ها از یک طرف و شکنجه این نوع افراد هم که در واقع از عصر تا صبح روز بعد که در آسایشگاه را باز می کردند شروع می شد، از سوی دیگر، سایر اسرا را بسیار اذیت می کرد، چون مسئولیت و فرماندهی با اینها بود. در طول مدت ۶ ماه به دلیل نا آگاهی ما و غلبه آنها ما این وضعیت را به اجبار تحمل می کردیم و از قوانین صلیب سرخ در مورد اسرا اطلاعی نداشتیم. تا زمانی که حدود ۱۰۰ نفر از کمپ ۷ وارد شدند. الی ۶ عصر تا ۸ صبح فردا زمان استراحت آسایشگاه بود. زمستان هم با دو ساعت تأخیر و کم و زیاد همین گونه بود. غذا دو وعده بود. صبحانه و ناهار و خیلی که لطف می کردند از ناهار می زدند و به عنوان شام می دادند.

خبر رسانی در اردوگاه به چه صورت بود؟

ما بچه ها را در محوطه قاطع های دیگر می دیدیم، ولی نمی توانستیم ارتباطی داشته باشیم. ما خبرهای خود را داخل کپسول دارو. یا روی زوروق های سیگار یا سوزن می نوشتیم و بیماری که برای مداوا به بهداری وسط اردوگاه می رفت خبرها را با افسران قاطع دیگر رد و بدل می کرد. راه دیگر استفاده از آب لیمو و آب پیاز برای خبررسانی در ظرفهای مشترک غذا و حتی به ایران بود.

به این صورت که اگر آب لیمو را با چوب کبریت روی یک کاغذ بنویسیم، پس از مدتی این نوشته محو می شود و برای خواندن باید روی شعله می گرفتیم تا نوشته ظاهر شود. البته پس از اینکه عراقی ها متوجه شدند، این کار ممنوع شد. مثلاً دیگر به ما آب لیمو یا پیاز خام نمی دادند. در کل ما همیشه صاحب اطلاع بودیم، حالا چه خبر مال شش ماه پیش یا چند روز پیش بود برای ما خبر همیشه تازگی داشت. اسرای جدید برای ما حامل خبر بودند. من خودم به عنوان ارشد آسایشگاه یک مأموریت داشتم که خودم به طور دست اول و آشکار وارد کار نشوم، به اصطلاح «دولت در سایه» باشم و عده دیگری از بچه ها این کارها را می کردند. زیرا عراقی ها سریع به عملکرد ما شک می کردند و ما را از عزل می کردند یا از

اردوگاه انتقال می دادند.

از چهره های شاخص اسیر چه کسانی را به یاد دارید؟
از چهره های بسیار شاخص آقای حسینی اسکندری از فرماندهان سیاه بودند که با بدن سوخته از میان نزارها وارد اردوگاه شدند و مدت قابل ملاحظه ای ما بدن سوخته ایشان را مداوا می کردیم. انسان، رشید و آشنا به زبان عربی و نسبت به فرماندهی اردوگاه بسیار آگاه بودند.

از نمونه های ایثار در اسارت بگویید.

از نمونه های ایثار در اسارت بسیار داشتیم. از جمله وقتی قرار بود ۱۰ نفر کتک بخورند، اگر یک نفر مسن بین آنها بود ما می گفتیم بگذارید ما به جای او کتک بخوریم. یا حتی به جای جوان ۱۷ یا ۱۸ ساله که طاقش کم است ما می رفتیم کتک می خوردیم و عراقی ها هم قبول می کردند. آقای کرلایی فردی بود که از ابتدا که ما وارد اردوگاه شدیم و حتی چندی قبل تر از آن هم فقط مسئول این بوده است که برود ظرف های توالر را خالی کند. واقعاً انسان کاملی بود. آنقدر می گفتند این آدم در ایران با شخصیت است که من از نام قایل این خجالت می کشیدم. ما شاید یک زستی برای خودمان می گرفتیم ولی او این طور نبود.

از آمدن ابریشم چی، معاون رجوی به زندان چه خاطره ای دارید؟
یک روز در اواخر حضور ما در اردوگاه گروه ابریشم چی آمدند و گفتند ما کسانی را که بخواهند با ما بیایند، همراه خود آزاد می کنیم و شروع به تبلیغات منفی در مورد ایران از طریق بلندگوی اردوگاه کردند که ایران از نظر فرهنگی و معنوی بسیار بد شده و فساد فراگیر شده است و دیگر کسی برایش مهم نیست که شما برگردید و همه مردم از جنگ ناراضی هستند و شما را تحویل نخواهند گرفت. اما هیچ کدام از بچه ها حرف آنها را راور نکرد. ولی یک نفر از بچه های اصفهان بلند شد و گفت من می خواهم بروم. همه ما تعجب کردیم و او را نصیحت کردیم ولی قایدهای نداشت. سرانجام یکی از دوستانش او را کنار کشید و گفت چرا می خواهی این کار را کنی، مگر تو منافقین را نمی شناسی؟! بعد آن اسیر به دوستش گفته بود اگر به کسی نمی گویی برایت می گویم چرا می خواهم بروم. من نقشه قتل ابریشم چی را دارم و می خواهم زمانی که مرا وارد اتاق آنها کنند تا صحبت کنیم با تیغ گردن ابریشم چی را بزنم. لذا دوستش هم با او همراه شد. فردای آن روز که قرار شد اینها بروند، عراقی ها کمی مشکوک شدند و شروع به بازرسی آنها کردند و یک تیغ نصفه کنار شلوار او پیدا کردند و گفتند تو قصد قتل داشتی. او هم که دیگر چاره ای نداشت، گفت: نه، این تیغ همیشه



ما خبرهای خود را داخل کپسول دارو. یا روی زوروق های سیگار با سوزن می نوشتیم و بیماری که برای مداوا به بهداری وسط اردوگاه می رفت خبرها را با افسران قاطع دیگر رد و بدل می کرد. راه دیگر استفاده از آب لیمو و آب پیاز برای خبررسانی در ظرفهای مشترک غذا و حتی به ایران بود.

همراه من است و ربطی ندارد. من می خواهم بروم ولی حالا دیگر دستش خالی بود. بعد از اینکه عراقی ها به دوفر شدن بچه ها برای ملحق شدن به مجاهدین شک کردند و نیمه تیغی را از لباس آنها پیدا کردند، بچه ها ابرار قتل خود را از دست دادند. ولی چاره ای نداشتند و وقتی وارد اتاق ابریشم چی می شوند او را کتک می زنند. گارد عراقی سریع متوجه شده و اینها را دستگیر نموده و به اردوگاه مقابل منتقل می کنند. فردای آن روز که صلیب برای آزادی

عده ای می آید، بچه ها می گویند که دو نفر از اسرای ما در اردوگاه مقابل هستند ولی صلیب توجهی نمی کند و می گوید ما فقط به همین حوزه کار داریم. افتخار این بچه ها همین بس که از طرف ایران سیلی محکمی به صورت ابریشم چی به عنوان سومین مقام مجاهدین وارد می کنند.

وضعیت بهداشت و درمان قبل و پس از ورود صلیب سرخ چگونه بود؟

ما از آمد و رفت صلیب سرخ اینگونه مطلع می شدیم که مثلاً در بهداری امکانات ناچیزی اضافه می شد. یک روز هنگام ظهر که ما در آسایشگاه بودیم، یک گروهبانی آمد و مرا تا جایگاه سرویس های بهداشتی برد. من تعجب کردم. گروهبان گفت که در دستشویی را باز کن. در را که باز کردم دیدم خارج هر دستشویی یک آفتابه پلاستیکی گذاشته اند که قبلاً نبود. آن افسر نگهبان گفت این آفتابه های پلاستیکی را جزو خدمات ما منظور کنید و فردا صلیب که می آید از این خدمات تعریف کنید. ما هم می گفتیم بله حتماً تعریف می کنیم. از دیگر خدمات تشت پلاستیکی نو یا عوض کردن دمپایی ها و دادن زیرپوشهای نو بود که ما هنگام آمدن صلیب شاهد این تحولات بودیم.

مسئله بردن اسرا به کر بلا در اردوگاه شما چگونه انجام شد؟
ما شرط گذاشتیم که برای بردن ما به کر بلا هیچ گونه تبلیغاتی صورت نگیرد و انصافاً هم رژیم صدام به حرف ما گوش داد و تبلیغاتی نکرد و البته آنها هم از ما خواستند که در رفت و برگشت تبلیغاتی نداشته باشیم و ما ظاهراً قبول کردیم ولی ما تبلیغات می کردیم. هر اردوگاهی به تناسب خودش فعالیت می کرد. آن زمان حضرت امام (ره) زنده بودند. ما دور لوله خودکار هایی که صلیب به ما داده بود، پیام نوشته بودیم و زمانی که وارد نجف و کر بلا می شدیم، خودکارها را بین مردمی که اطراف ما بودند پخش می کردیم. کار بسیار خطرناکی بود. یا دور شکلاتی که داشتیم مطلب می نوشتیم و پخش می کردیم. یکی از بچه های اردوگاه ما از زمانی که شنیده بود قرار است به کر بلا برویم، با زحمت پشت یکی از همین پیراهن های اسارت تصویر حضرت امام را به صورت زیبا و رنگی نقاشی کرده بود. هنگام رسیدن به کر بلا وقتی که داخل اتوبوس بودیم پیراهن روی خود را بیرون می آورد و با تکیه به شیشه اتوبوس تصویر حضرت امام را که پشت پیراهن خود کشیده بود در معرض تماشا قرار می دهند. لذت این کار در همین بود که حدود ۴ الی ۵ دقیقه این تصویر از پشت شیشه به نمایش گذاشته شود. طبیعی است که بلافاصله سربازان عراقی داخل اتوبوس آمدند و پیراهن او را در آوردند و پشت لباس او علامت گذاشتند که در بازگشت به اردوگاه تنبیه شود. جالب این بود که در مسیر رفت و برگشت به کر بلا اگر بچه ها خطا می کردند تنبیه نمی شدند، فقط پشت لباسشان علامتی به صورت ضربدر زده می شد تا در اردوگاه تنبیه شوند. بعد این اتفاق بچه ها همگی پشت لباس های خود را علامت می گذاشتند تا فرد خاصی شناخته نشود. جالب بود که وقتی کسی از کر بلا باز می گشت یا اینکه یک یا دو شب بیشتر طول نکشیده بود، دقیقاً مانند کسی که سفر طولانی به کر بلا داشته است مورد استقبال بچه ها واقع می شد. آسایشگاه کاملاً تمیز می شد، پتوها را به اطراف می گذاشتند تا کر بلایی وارد شود. وقتی کر بلایی هم می آمد او را به بالاترین قسمت آسایشگاه می بردند و استقبال می کردند و به وسیله آب و شکر به عنوان شیرینی از او پذیرایی می کردند و دور او می نشستند. در حرم حضرت ابوالفضل علیه السلام که عرب ها حساب ویژه ای از ایشان می بردند، از ما می خواستند که ما برای صدام دعا کنیم، ما هم شعار می دادیم که «ابا فضل عمدار، خمینی را نگه دار»



و می گفت جای سرسبز می برند و غذای خوب می دهند، ناراحت نباشید و می گفت چند روز دیگر از حرب خلاص می شوید و می روید ایران و با هم دوست می شویم. ولی سربازهایی را هم می آوردند که نوعاً افرادی بودند که دو سه تا

بستگان نزدیکشان مثلاً برادرشان در جنگ کشته شده بودند. آنها معمولاً از حزب بعث بودند و از این حزب مدال گرفته بودند. مثل سپاهی های خودمان که به نظام وفادار بودند و علاقمند نظام خودشان بودند، این سربازها از کسانی بودند که به دلیل کشته شدن اقوام و نزدیکانشان توسط ایرانی ها خشم بیشتری پیدا می کردند.

تصور عراقی ها از ما چه بود ؟

کلاً اینها ما را دشمن و کافر می دانستند. یکی از بچه های اسیر در رمادیه می گفت که مثلاً مراسمی که ما داریم به نام چهارشنبه سوری وقتی بچه ها آتش درست می کردند، عراقی ها می آمدند می گذاشتیم، به جای این که آنها با رادیو و تلویزیون هایشان، خودشان این بود که ما شما را مسلمان کردیم و حالا شما می خواهید اسلام را به ما نشان دهید؟ ولی به مرور زمان هر چه ما بیشتر آنجا می ماندیم، تأثیرات بیشتری روی عراقی ها می گذاشتیم، به جای این که آنها با رادیو و تلویزیون هایشان، روزنامه هایشان و افرادی که می آوردند تا با ما صحبت کنند روی ما اثر بگذارند، و ما روی آنها اثر می گذاشتیم. مثلاً وقتی ما را کربلا بدیم به اسرای ایرانی چونی که آنها دعاهایشان مورد مقبول است و این همان سرباز عراقی است که با دیدگاه بعثی و کشته شدن افراد نزدیک خانواده اش او را به اردوگاه می آوردند.

به باور قومیت ها چه جور برخوردی داشتند؟

بعثی که خیلی مطرح بود بحث کردن و نبودن بود و موصل هم در منطقه کرد نشین بود و کردها خشونت بیشتری داشتند، مثلاً یکی از بچه ها را برده بودند در آنجا و تا فهمیده بودند که این اسیر کردها است و انگشتش زخمی است، به سرعت آن را قطع کرده بودند و مشخص بود که سربازان کرد بیشتر تحقیر می شوند و سربازهای عرب بیشتر سربه سر سربازهای کرد می گذاشتند و نسبت به کردها خشونت داشتند.

از لحاظ اعتقادی و مذهبی چگونه بودند ؟

افرادی که بالای سر ما بودند افراد خاصی بودند که گزینش شده بودند. اول این که دشمنی با انقلاب در آنها بسیار زیاد بود دوم اینکه با ما ضدیت داشتند. سrom انگیزه شان کشتن ما بود، چون برادرانشان در جنگ کشته شده بودند. چهارم این که نباید مذهبی می بودند چون می دانستند بچه های ما انعطاف پذیرند و با انگیزه آمده اند و آنها کسانی را می آوردند که انعطاف پذیری در مورد بچه ها نشان ندهند و افرادی را هم که متوجه می شدند انعطاف دارند، سریعاً از بقیه جدا می کردند. یک بار در ماه محرم به ما گفتند فکر رفتن از اینجا را از سر بیرون کنید. امام حسین (ع)، حضرت عباس (ع) و باقی امامان آمدند اینجا و نگذاشتیم بروند. یا در جای دیگر می گفتند اینجا عرب بودند و ما هم عرب هستیم و پدران ما آنها را کشتند، به شما عجم ها چه ربطی دارد؟

وقتی وارد اردوگاه شدید چه واکنشی نشان دادند؟
می خواستند براساس ترس و اختناق رفتار کنند. طبیعی بود که بخواهند زهره چشم بگیرند، ولی بالاخره باید با این فضا خو می گرفتیم، در ضمن در نظر داشته باشید که ما افراد زخمی هم داشتیم و تا تیر در سرشان خورده بود، ترکش خورده بودند، نصف صورتشان رفته بود و خونریزی داشتند و باید با این وضع از تونل مرگ هم رد می شدند. ضعف و گرسنگی و تشنگی هم داشتند که حتی نمی توانستند دستشان را بالا بیاورند و از خود دفاع کنند. **چه کارهایی را ممنوع کرده بودند؟**

در موصل آقاای محرم آهنگران فرمانده بود و می گفت هر کاری شما انجام می دهید از نظر عراقی ها ممنوع است. عراقی ها وقتی ما را به اسارت گرفتند ترس داشتند و این ویژگی های حکومت ظالمانه است. آنها چون می ترسیدند، نماز جماعت را ممنوع کردند و همچنین دعای دسته جمعی را و اگر می توانستند کلاً فرائض را تعطیل می کردند. بلندی موی سر و تراشیدن مو ممنوع

بود و مانند پادگانهای نظامی باید ریش را کوتاه می کردیم و برای این که تراشیدن حرام است بچه ها ابتکاری خراج می کردند که یک سری پلاستیک هایی را به حالت دالبر می پریدند و به صورت ۷و۸ زیر ماشین ریش تراش می گذاشتند و این باعث می شد که تیغ مستقیماً با خود صورت در تماس نباشد و سیاهی ریش معلوم می شد که عراقی ها از آن هم ایراد می گرفتند.

ما چون در محیط بسته ای بودیم استقبال می کردیم، ولی ریشی که زیاد بلند نیست، آلودگی ندارد و ماشین ریش تراش طوری می زد که پوست صورت معلوم بود، ولی باز هم می گفتند که ممنوع است. تجمعات بیش از ۳ نفر را اذیت می کردند و به غیر از گروه های غذایی که ۱۰ نفره بودند، ایراد می گرفتند. بچه ها کلاس هم که می خواستند بگذارند تحت عنوان تجمعات غذایی بود. ما سفره داشتیم و برنج هایی را که می آوردند و در گونی بود مسئول آسایشگاه به افراد می داد و افراد آنها را باز می کردند و در سفره گذاشتند و این کلاس را دور سفره تشکیل می دادند یا دو تکه نان می گذاشتند در سفره که شک ایجاد نکنند و بارها می شد که عراقی ها دم غروب می دیدند می آمدند که سفره ای پهن است و می رفت بعد از نیم ساعت یا سه ربع بعد می آمد می دید به همان حالت است و می فهمید قضیه شام نیست و بدین جهت سعی می کردند که نگذارند؛ ولی خیلی حساس نبودند و فقط در موارد خاصی ایراد می گرفتند. موضوع بعدی ورزش کردن در داخل آسایشگاه بود. اینها فهمیده بودند که بچه ها علاوه بر ورزش های عمومی مثل فوتبال، پینگ پنگ و والیبال که ماهها بعد از اسارت ایجاد شده بود، ورزش های دیگری را هم در آسایشگاه انجام می دهند که البته بچه ها به کار خودشان ادامه دادند.

مسئله بعدی برگزاری مراسم های ملی و مذهبی بود که ممانعت به عمل می آوردند. مراسمی چون عزاداری، اعیاد نیمه شعبان و ملی مثل دهه فجر، هفته وحدت و غیره بود که به علت تجمع افراد ایراد می گرفتند. دوییدن در حیاط اردوگاه به عنوان یک حرکت ورزشی



بلند گریه کردن ممنوع بود، البته نه سر دعا خواندن، چون که اصلاً دعا کردن ممنوع بود. سر نماز اگر کسی حق می کرد، سرباز ایراد می گرفت و ارشد آسایشگاه می گفت یاد بابا و مادرش افتاده و گریه می کند و گاهی هم می گفت اشکال ندارد. بلند خندیدن در حد قهقهه و بلند صحبت کردن ممنوع بود. اگر دوستی از آن طرف حیاط می دیدی و صدایش می کردی ممنوعیت داشت

ممنوع بود. دیگر داشتن لباس های شخصی بود. لباس های شخصی را جمع آوری می کردند. بچه ها آنها را به عنوان یادگاری نگه می داشتند و بعدها فهمیدند که در تئاتر می شود از آنها استفاده کرد و داخل ساک می گذاشتند و یا در خاک مخفی می کردند. داشتن پول ایرانی هم ممنوع بود. البته همه ممنوعیت ها هم غیر انسانی نبود و شاید در مورد اسرای عراقی هم که در ایران بودند اعمال می شد. داشتن المنت برای گرم کردن غذا یا محیط ممنوع بود. در حمام آب برای استحمام گذاشتیم و بچه های آشپزخانه زحمت می کشیدند و صبح دو تا از دیگ ها را آب گرم می کردند و اگر کسانی احتیاج به غسل کردن داشتند می رفتند از دیگ های آب گرم می داشتند. البته امکان داشت آب کم باشد. بچه ها سیمی پیدا کرده و به سر آغنی زده بودند و یک چوب سرش می گذاشتند و می زدند به برق و گرم که می شد برای استحمام استفاده می کردند. در موقع آمار، صحبت کردن،

خندیدن، سر را پائین انداختن و سر را بیش از اندازه بالا آوردن ممنوع بود.

مدت طولانی ممنوع بود. در هفته یک روز یا دو روز برای ما خرما می آوردند و تقریباً ۲ تا ۳ تا به هر نفر می رسید. برای جلوگیری از نگاه نکردن به

تلویزیون و فیلم های مستهجن ممنوع که توسط ویدئو پخش می شد، اجبار می کردند که همه باید نگاه کنند، چون که تصور می کردند وقتی فیلم بیاورند بچه ها استقبال می کنند ولی بچه ها اصلاً در اتاق نمی رفتند و این کار را اجباری کردند و در کنار این کار دیدند که بچه ها سرشان را پائین پائین می اندازند و نگاه نمی کنند که نگاه کردن هم اجباری شد. قطع کردن بلندگو هم ممنوع بود.

موسیقی های مبتذل پخش می کردند که ناهنجار بود و این به آسایش و آرامش همه لطمه می زد و خودش عامل شکنجه می شد. بچه ها سوزنی را داخل سیم می کردند و صدا را قطع می کردند. عراقی ها به این قضیه حساس شده بودند و وقتی سرباز عراقی نزدیک می شد سوزن را در می آوردیم و وقتی دور می شدند سوزن را داخل سیم می کردیم. ممنوعیت بعدی نیمه شب از خواب بیدار شدن بود، یعنی اگر شب بی خوابی به سرت می زد، باید سر جایت می نشست و تکان نمی خوردی. خواندن نوافل شب ممنوع بود.

خاموش کردن چراغ های داخل آسایشگاه ممنوع بود و نمی گذاشتند تمام چراغ ها را خاموش کنیم و باید چند تا از آنها روشن باشند. این باعث شده بود بچه ها چشم بند درست کنند و به چشم هایشان بزنند. بلند گریه کردن ممنوع بود، البته نه سر دعا خواندن، چون که اصلاً دعا کردن ممنوع بود. سر نماز اگر کسی حق می کرد، سرباز ایراد می گرفت و ارشد آسایشگاه می گفت یاد بابا و مادرش افتاده و گریه می کند و گاهی هم می گفت اشکال ندارد. بلند خندیدن در حد قهقهه و بلند صحبت کردن ممنوع بود. اگر دوستی از آن طرف حیاط می دیدی و صدایش می کردی ممنوعیت داشت و وقتی سروصدا می شد جلوگیری می کردند.

لوازم ممنوعه چه بود؟

البته اردوگاه با اردوگاه دیگر تفاوت می کرد. در اردوگاه ما چون خوشبختانه درگیری نبود و مثلاً بچه ها همدیگر را نمی زدند و یا خودزنی نمی کردند از این چیزها خبری نبود و ما تهدید سربازان عراقی با وسائل تیز و برنده را نداشتیم و تیغ هم اگر بود برای تراشیدن ریش بود. گاهی تیغ را می دادند و وقتی آن فرد استفاده می کرد، پس می گرفتند، ولی نه به این صورت که بسیار شدید باشد. ممنوعیت خودکار بحث های زیادی دارد یعنی چون اسلحه ما خودکار و کاغذها بود.

نشاط خود را چگونه حفظ می کردید؟

فردی بود به اسم حسن تاران که این فرد ترک بود و لهجه غلیظی داشت و صبح ها بلند می شد و بچه ها را بیدار می کرد و این فرد هر چه که برای خوردن به او می دادند، آب می ریخت و نان در آن تکه می کرد و می خورد و به حسن تلبت معروف شده بود. صبحها که بلند می شد جانی مثل صحنه تلویزیون برایش درست می کردیم و چند تا پتو به عنوان صندلی زیر پایش می گذاشتیم و چند تکه علف به جای گل جلوی می گذاشتیم و یا برگ جلوی می گذاشتیم و یک تکه ابر که به آن چوبی زده بودیم، به جای تریبون جلوی می گذاشتیم و مثل اخبارگوها صحنه اخبار را برایش فراهم می کردیم و بین ستونها قرار می دادیم که عراقی ها نینبند. صبح ها می گفتیم که حسن تاران برنامه ات را اجرا کن و او با لهجه ترکی می گفت آرم اخبار آی تلبت و آی تلبت و ناخودآگاه بچه ها از خواب بیدار می شدند که اخبار را گوش بدهند و یکی از بچه های فرهنگی که طنزپردازی می کرد، اخبار اردوگاه را به صورت طنز برای حسن تاران می نوشت تا او بخواند و او هم سواد آنچنانی نداشت و با لهجه ترکی می خواند و گاهی هم اشتباه می خواند و مثلاً کلمه ای را که اصلاً در اخبار نبود، می گفت و یک بار گفت معقد که آنقدر خنده بچه ها بالا رفت که سرباز عراقی دود پشت پنجره و تعجب کرد که اول محبس این چه صدائی است که می آید. این طرز بیدار کردن شیوه ای شد برای هر روز صبح تا بچه ها با نشاط بیدار می شدند. هر روز اگر به طریقی خوشحال بیدار شوند تا آخر روز شاد می شوند و وقتی می آمدند تا آمار بگیرند بچه ها با روحیه خوب و شاد می آمدند در صف آمار. در مجموع بچه ها به رغم ممنوعیت ها نشاط داشتند.



دکتر محمد

«اتکا به منبع لایزال ذکر و یاد خدا محدودیت‌ها را بی‌اثر و جبران می‌کند و پویایی انسان را در یافتن عرصه‌های تازه افزون می‌سازد.

آزادگان ایرانی در طول دوران پر محنت اسارت خویش به ابتکارات و ابداعات دوران پر محنت اسارت خویش به ابتکارات و ابداعات فراوانی دست زدند که از دلایل بارز آن ایجاد بسیاری از ممنوعیت‌های سخت برای آنان بود. در گفت و شنودی که می‌خوانید به پاره‌ای از این تضيیقات اشاره رفته است.»

«ممنوعیت‌های دوران اسارت»

در گفت و شنود شاهد باران با

آزاده محمد جوکار

محدودیت‌ها نشاط ما را نگرفته بود...

و به ایران بازگشتیم و فضای ایران را احساس کردیم. بعد از لحظاتی قطع کرد. قبل از اذان مغرب.

تعمدی بود؟

خیر البته خود این فرد دوسه تا فرار دعا را پخش کرد، ولی عمدی نبود. ولی این که چرا قطع نکرد، جای سؤال دارد. نکته‌ای که جالب است، دیدگاه تبلیغاتی عراقی‌ها برای مردمان خودشان. حتی سربازهایشان بود. ما می‌آمدیم و سربازهای عراقی را می‌دیدیم و آنها احساس می‌کردند که ما نگرانیم و به بچه‌هایی که عربی بلد بودند می‌گفتند که الان به شما لباس می‌دهند... غذاهای آنچنانی می‌دهند... توپ برای ورزش می‌دهند، نامه برایتان می‌آید یا خانواده‌هایتان می‌توانید تماس بگیرید. اردوگاهتان سرسبز و مدینه فاضله است. و این تصورات را حتی سربازهایشان هم داشتند. خیلی زیاد تعریف می‌کردند، طوری که بعضی از بچه‌ها باورشان شده بود. ما که نمی‌دانستیم محیط چگونه است و محیط جدیدی را پیش رو می‌دیدیم. برای خود من با مطالعه آن کتاب دیدگاهی ایجاد شده بود. یعنی هر چه پیش می‌رفتم احساس می‌کردم که این صحنه الان برایم ایجاد می‌شود. این اسارت، چون در سال‌های اول جنگ بود، آمادگی نداشتیم و از رسانه‌های خودی برایمان چیزی گزارش نشده بود، به این خاطر بود که آینده مبهمی را در ذهن داشتیم. فکر می‌کنم یک ساعتی از اذان مغرب گذشته بود که دیدیم اتوبوس‌ها توقف کردند و دلشوره بچه‌ها بیشتر شد. وقتی ما را از الاماره به بغداد بردند همان شب، رسیدیم. استخبارات در بدو ورود پذیرایی مفصلی از بچه‌ها کرد و بچه‌ها ذهنیت داشتند و این نگرانی‌ها بود. سربازهای عراقی هم که گفته بودند الان می‌روید در یک فضای سبز و به آسایشگاه می‌روید و همه چیز مهیاست. عراقی‌ها را از نظر فرهنگی و اعتقادی چگونه شناختید؟ من در قسمت اول گفتم یک دسته در خط اول جنگ بودند که آنها شیعه بودند و تعصباتی داشتند و نمونه را دیدم که سرباز عراقی وقتی ما را گشت و عکس امام را دید، سریعاً بوسید و در جیبش گذاشت و این خیلی جرئت می‌خواست. و کسی هم داشتیم که وقتی عکس امام را دید شدیداً آن فرد را تکت زد و بی احترامی هم کرد. هر چه عقب‌تر می‌رفتیم خیانت بیشتر و معلوم می‌شد که بعضی‌ها و فدائیان اسلام آنجا بیشتر بودند. محل‌هایی هم که ما را می‌بردند بخشی بود که افراد عادی نبودند و همه بعضی بودند، ولی این‌ها هم طبقه‌بندی بودند. یعنی در آنجا هم که بودیم، سربازی بود که آرامش بخش بود و به بچه‌ها آرامش می‌داد

بسیجی بیهوش شد. عمدتاً بچه‌ها سالم نبودند و نزدیک صد و صد و خرده‌ای نیرو روی زمین افتاده بودند. نیمی از آنها اسیر و نیم دیگر شهید شدند.

برای اولین بار وارد چه اردوگاهی شدید و در چه تاریخی بود؟ ابتدا وارد اردوگاه موصل یک و بعد وارد موصل ۲ شدیم. شب بیست و یکم در الاماره بودیم و شب بیست و سوم وارد موصل شدیم. بعد از توقف ۲۴ ساعته در بغداد و استفاده تبلیغاتی از اسرا و گرداندن آنها در خیابانهای بغداد، تمامی اسرا را به سمت محلی که بعداً فهمیدیم موصل هست حرکت دادند. در مسیری که از بغداد به سمت موصل حرکت می‌کردیم، تصورات گوناگونی از اردوگاه‌ها داشتیم. تصور از زندان و اسارت همان طوری بود که در کتاب «می‌خواهم زنده بمانم» خوانده بودم. یک فضای قرنطینه‌ای داشت با اندک غذائی که می‌دادند. تکت داشت بیگاری داشت و خودمان را برای چنین محیطی آماده کرده بودیم. در نهایت بعد از گذشت چند ساعت رسیدیم. راننده اتوبوس رادیو را روشن کرده بود و نزدیک غروب بود و موج‌های رادیو را حرکت می‌داد تا به ایستگاه مورد نظرش برسد. به ناگاه



موسیقی‌های مبتذل پخش می‌کردند که ناهنجار بود و این به آسایش و آرامش همه لطمه می‌زد و خودش عامل شکنجه می‌شد. بچه‌ها سوزنی را داخل سیم می‌کردند و صدا را قطع می‌کردند. عراقی‌ها به این قضیه حساس شده بودند و وقتی سرباز عراقی نزدیک می‌شد سوزن را در می‌آوردیم و وقتی دور می‌شدند سوزن را داخل سیم می‌کردیم

افتاد روی رادیو اهواز. معمولاً در مقرها و یگان‌ها قبل از اذان مغرب چند فراز از دعای مقام رهبری را که در آن موقع رئیس جمهور بودند، پخش می‌کرد و رسید به این دعا که خدایا رزمندگان ما را در جبهه‌های حق علیه باطل پیروز بگردان. خدایا عمر امام عزیز را طولانی بگردان و همین طور بر حسب اتفاق چند تا دعا را پخش کرد. و بچه‌ها در دل‌هایشان هم آمین می‌گفتند. دوباره به گذشته

در چه تاریخی و چگونه به اسارت در آمدید؟ در تاریخ ۶۱/۱۱/۲۱ در مرحله دوم عملیات والفجر مقدماتی در منطقه شب میثم به اسارت در آمدم. از نیروهای سپاه بودم و در واحد آموزش کاخ سعد امام علی (ع) به عنوان مربی آموزش زرعی کار می‌کردم. بعد از چند دوره که در اهواز بودم، تصمیم گرفته شد که به تهران اعزام شوم و آموزش نظری را در بالای کاخ سعد آباد در پادگان امام علی (ع) بگذاریم و آموزش نظامی را در ستاد مشترک فعلی سپاه انجام دهیم. آموزش شامل تیراندازی و حرکت از خودروهای نظامی بود، ولی به علت عشق به جبهه تصمیم گرفتم به آنجا بروم. یکی از ویژگی‌های اسارت من این بود که من خودم تا آن موقع در عملیات به طور مستقیم شرکت نکرده بودم و اسارت هم در عملیات رمضان بود که پدافندی بود و من در متن عملیات نبودم!

آیا قبلاً به اسارت فکر کرده بودید؟

یک درصد هم فکر اسارت نبودم و در این فکر بودم که در زندگی آن چیزی را که فکرش را هم نمی‌کنم به سرم می‌آید. در آن لحظه با خود گفتم وقتی عراقی‌ها نزدیک من شوند که تیر خلاصی بزنند، ضامن نارنجک را می‌کشم که کار گناهی نکرده و خودکشی نکرده باشم و عده‌ای از آنها را هم می‌کشم. در زندگی هیچ لحظه‌ای مثل آن برایم پیش نیامد. به آسمان نگاه می‌کردم و عراقی‌ها را می‌دیدم که به بچه‌ها تیر خلاصی می‌زدند و در حال نزدیک شدن به من بودند. آن جایی که بودیم آبی حرکت می‌کرد و آب زلالی بود و وقتی عراقی‌ها به سمت ما حرکت کردند و نزدیک شدند، دیدم که الان است که اسیر شوم. نگاه به آب کردم دیدم که خونابه شده و از بچه‌ها تلفات زیادی دادیم. در همین لحظات یکی می‌گفت اسیر بشویم و دیگری می‌گفت اسیر نشویم و لحظات سختی بود و البته ما اینها را نمی‌شناختیم. در این وضعیت وقتی بچه‌ها حرکت می‌کردند به سمت دیگری از خاکریز می‌رفتند و از سمت دیگری آتش روی اینها باز می‌شد. فرمانده عراقی هاگفت تسلیم بشوید ما هم مسلمانیم و با این حرف‌ها بچه‌ها باورشان شد که دیگر باید اسیر شوند و بچه‌هایی که جلو بودند دستشان را بالا بردند و حدود ۳۰ تا ۴۰ نفر از بچه‌ها در این درگیری‌ها شهید شدند.

چند نفر شهید شدند؟

بالای ۴۰ تا ۴۵ نفر بودیم که البته یادم هست که تیر به فک یکی خورده بود و فقط دندان‌هایش مانده بود و یکی دیگر از بچه‌ها تیر به پایش خورده بود و توسط سرباز عراقی بیهوش شد، بدین صورت که نوک اسلحه را در بدن او فرو کرد و پیچش داد و آن

تاریخ ۲۶ دی سال ۶۷ ساعت ۱۲ شب ما را به موصل بردند و سوار قطار کردند و صبح به بغداد رسیدیم و با اتوبوسی به نجف رفتیم و ظهر در نهم باران و با صدای قرائت استاد عبدالباسط به کربلا رسیدیم که دیگر فکر نکنم چنان زیارتی نصیب ما شود. و فوق العاده بی نظیر و نادر بود و فقط امثال ما می توانند آن را درک کند. این به دلیل سیاستهای حاج آقا ابوترابی بود که ما توانستیم به زیارت برویم.

وضعیت تبلیغات در میان عراقی ها چگونه بود؟
باید دقت کرد که عراقی ها برای نیروهای خود کلاس داشتند یعنی دائماً آنها را توجیه می کردند که اینها اسیر و متجاوزند و به خاک شما آمدند و در خاک شما اسیر شدند فضای سنگین تبلیغاتی را از طریق تلویزیون زیاد کرده بودند ولی در روزنامه ضعیف بود زیرا فرهنگ مطالعه در آنها حاکم نبود اما آنها تبلیغات مستقیمی هر روز داشتند حتی صبح ها قبل از این که به اردوگاه بیایند جمع می شدند و فرمانده ۱۵ دقیقه ای برای آنها صحبت می کرد مشخص بود که مواضع آنها را تعیین می کند که چه کار باید بکنند و چگونه باید برخورد کنند ولی با این وجود نمی توانستند نادیده بگیرند واقعاً می گفتند خیلی چیزها از شما یاد گرفتیم، در عین حال اعراب تعصبی داشتند که خیلی وقت ها این تعصب مانع می شد که آنها واقعیتها را بگویند ولی بعضی وقت ها صحبت می شد از خانه و از اینکه خانواده ها نمی دانند شما کجایی و از شما نمی پرسند گاهی می گفتند و در این صحبت مشخص می شد که یک سری واقعیتها را به خانواده هایشان منتقل می کنند گاهی می گفتند مادرم گفته است راضی نیستم اسیر را بزنید اما طبیعتاً همان غرور اجازه ای که مسئله را خیلی اعلام کنند نمی داد شاید هم نگرانی هایی از هر جهت داشتند. زمانی که ما مراسمی و یا دعایی داشتیم به بین دو پنجره ای که فاصله این دو پنجره ۱/۲۰ بود تکیه می دادند و نگاه می کردند و گوش می دادند مواقع نادری هم به زبان می آوردند و می گفتند شما بهترین هستید

از میان کدام شخصیت در ذهن شما شاخص تر است و چرا؟
محمد علی جوادی. به جرئت باید بگویم آنچه که بچه ها از ختم قرآن دارند در ترجمه قرآن از ایشان است. چون ایشان شاگرد شهید ناطق نوری بودند در قرآن ظاهراً تهران کلاسهای ایشان را می رفتند یک شیوه بدیعی داشتند در ترجمه قرآن. ترجمه کلمه به کلمه قرآن که این ترجمه در وجود بچه ها می نشست و طرف، طرف ۱ سال ۱/۵ سال خودش می شد مترجم قرآن خیلی عالی کار کردند و شاگردانی در رومانی تربیت کرده بودند بعد از اینکه آمدند اردوگاه ما شاگردا هم آمدند اردوگاه را اوج آموزش این روش گرفته بود و در فرصت کوتاهی کار خودشان را کردند اگر بگویم که حاج آقا جوادی خودشان را بیمه کردند در آخرت و باقیات و صالحاتی از خودشان به جا گذاشته اند و آموزش قرآنی که با این شیوه جدیدی که خیلی ها هم حتی روحانیون هم بلد نبودند ایشان این شیوه را داشتند حالا نمی دانم از شهید ناطق نوری گرفته بودند یا خودشان ابداع کرده بودند ولی شیوه ای بود بسیار عالی که ما هنوز هم از آن شیوه استفاده می کنیم. حاج آقا جمشیدی از کتک خورده ها و شکنجه شده ها و ضرب و شتم شده های حادثه فیضیه قم هستند. ایشان گفتند من سه نفر از دم که گویا دو نفر

عراقی ها برای نیروهای خود کلاس داشتند یعنی دائماً آنها را توجیه می کردند که اینها اسیر و متجاوزند و به خاک شما آمدند و در خاک شما اسیر شدند فضای سنگین تبلیغاتی را از طریق تلویزیون زیاد کرده بودند ولی در روزنامه ضعیف بود زیرا فرهنگ مطالعه در آنها حاکم نبود اما آنها تبلیغات مستقیمی هر روز داشتند

از آنها و یا هر سه نفر مرده اند. چند بار این توفیق نصیب من شد که در حمام پشت ایشان را لیف بزنم و توانستم خودم آثار شکنجه را ببینم. جای اتو و سایر شکنجه ها بر بدن ایشان نمایان بود. از امتیازات آقای جمشیدی این بود که وقتی حاج آقا ابوترابی، آقای صالح آبادی جوان بیست و چند ساله را به عنوان مسئول روحانی اردوگاه انتخاب کرد حاج آقا جمشیدی پیرمرد پذیرفتند و از ایشان تبعیت کردند. من ولایت مداری را آنجا دیدم و من می دیدم که ایشان تمام سخنرانیهای حضرت امام (ره) را حفظ بودند. می گفت حرفهای امام (ره) برای من وحی منزل است. مثلاً سخنرانیهای حضرت امام (ره) به مناسبت ۱۵ خرداد را حفظ بودند آن را بروی کاغذ می نوشتند و می گفتند حضرت امام (ره)

این را فرموده اند. او می گفت من زمانی که حضرت امام (ره) را در تلویزیون در حال سخنرانی می بینم به صورت دوزانو می نشینم. او گاهی اوقات، هم خشن بود و هم نرم بود. خیلی ها از خشن بودنش می ترسیدند ولی ما از نرم بودن ایشان خیلی چیزها دیدیم.

اسارت را چگونه توصیف می کنید؟

اسارت یعنی جمع اعداد. شما در اسارت سفید و سیاه و راحتی و سختی را در کنار هم دارید. شکنجه و رفاه را در کنار هم دارید زیرا که شما پذیرفته اید این نکته را که نباید رام اسارت شوید و جمشیدی و حاج آقا ابوترابی به ما می گفتند نباید به اسارت عادت کنید و هر چه را که عراقی ها گفتند بپذیرید. اسیر باید مراقب باشد جاننش را حفظ کند. حاج آقا ابوترابی می گفتند بچه ها آنقدر به آزادی امید داشته باشید که شب را با کفش بخواهید چرا که ممکن است فردا بیایند و درها را باز کنند و بگویند فرار کنید. عراقی ها می آمدند و کلاسهای ما را به هم می ریختند اما دیواره تشکیل می دادیم.

از شکنجه ها بگویید؟

واقعیت این است هر چه می گذرد بعضی چیزها خودش را نشان می دهد. بعضی از دوستان ما که الان به سن ۴۱ و ۴۲ رسیده اند و زمانی که اسیر شدند ۱۷ ساله بودند وقتی با آنها صحبت می کنیم که به نظر می آید حدوداً ۶۰ ساله هستند. یعنی آثاری این گونه دارند و از نظر روحی خیلی اذیت شدند. اگر لطف خدا و این دلدادگی نبود، همه ما باید دیوانه می شدیم. خدا خواست دیوانه نشدیم و خیلی تحمل می کنیم ولی با این وجود حس می کنم نسبت به خیلی از آدمهای عادی ما صبورتر هستیم. چون این صبور را تمرین کردیم. خود من در یکی از بازجویی ها یک لگدی به کمرم زدند که آثار شکستگی در یکی از مهره هایم هست و هر چند وقت یک بار مرا می خواباند و چند دقیقه نمی توانم یک جا بنشینم و باید جابه جا شوم چون به من فشار می آورد و می زدند پایم را بی حس می کند و یا آن پایم می سوزد یا کمرم تیر می کشد. خوب اینها آثار کتک خوردن ما و شکنجه است. مثلاً لگدی که در سر ما زدند باعث سردردهای شدیدی شده و توی خودمان است و به کسی نمی گوئیم. ما اصلاً عادت نداریم بگوئیم که مریض هستیم و من خودم حس می کنم که کلکسیون درد هستم و تحمل می کنیم. دفترچه ام را که نگاه می کنی می بینی من از سال ۸۳ تا به حال یک بار بیشتر دکتر نرفتم چون بیشتر توی خودمان می ریزیم. خود من سوزش چشم و سردرد و سرفه های شدید دارم چون ریه هایم جواب نمی دهد و اینکه من در گوشه ای از شهر رفتم به این دلیل است که نمی توانم در این محیط نفس بکشم. بدن نمی کشد. ما همه غذایی را نمی توانیم و همه جوهر نمی توانیم بخوریم. خیلی باید مراعات کنیم. ما خیلی به ناراحتی های جسمی کار نداریم چون آدم جسمی را می تواند تحمل کند ولی روحی را نه. بنده خیلی از شکنجه ها در اسارت نکشیدم ولی الان که در حضور شما نشسته ام شاید به اندازه یک سانت دور تا دور سرم ان در اختیار من نیست و از شدت فشاری که توی سرم است مجبور هستم یک مشت توی سر خودم بزنم. شاید آرامم کند و لطف خدا شامل حال ما شده که می توانیم تحمل کنیم و ... و مطمئن هستم دوستان دیگرم وضعیت بدتری دارند.



«کلام خداوند در تنگناهای زندگی است که به تمامی در دل آدمی می‌نشیند و او را به صبر و پایداری تشویق می‌کند. آنان که روزهای دشوار اسارت را سپری کرده‌اند، آیه آیه و حرف حرف کلام خدا را با گوش جان خویش شنیدند و حلاوت آن را تا اعماق جان خویش دریافتند.»

■ «آزادگان و تبلیغات حزب بعث عراق» در گفت و شنود

شاهد یاران با آزاده محمد رضا میرشمسی

مأموران عراقی هر روز توجیه می‌شدند...



می‌شدیم کریم، مقداد و باقی سربازها را می‌دیدیم. کریم زرنک و ورز شکار بود و توانمند کار می‌کرد. او خیلی مراقب بود که بچه‌ها او را مسخره نکنند و نمی‌دانم که به کجا وصل بود چون افسرها را مسخره می‌کرد و لوطی منشی رفتار می‌کرد و بچه‌ها با کریم خیلی راحت تر بودند تا یوسف که ادعا می‌کرد من شیعه هستم. حسین سربازی بود که در اواخر آمده بود و او خیلی دوست داشتنی بود و سن او ۳۰ سال به بالا بود ولی دوست داشتنی بود و ما به او کمک می‌کردیم مثلاً چند تا دختر داشت که بچه‌ها پولپاشان را جمع می‌کردند و به او می‌دادند و او آنها را تبدیل به پول عراقی می‌کرد و برای دخترانش چیزی می‌خرید. خیلی فقیر بود و وقتی افسر سر صف می‌ایستاد و به بچه‌ها فحش می‌داد حسین ته صف می‌ایستاد و به عراقی‌ها فحش می‌داد. خود عراقی‌ها می‌گفتند ما نظافت و چیزهای دیگر را از شما یاد گرفتیم و در اوائل ما را مسخره می‌کردند که چرا اینقدر ظرف می‌شوئید. ما همگی با قاشق غذا می‌خوردیم و همینکه غذا را می‌خوردیم، ظرف را می‌شستیم و آنها می‌گفتند ما یک بار در هفته ظرفها را می‌شوئیم و باقی وقتها ته آن روزنامه می‌کشیم. بچه‌ها پتوها را هر روز می‌شستند ولی باز هم شیش داشت برای اینکه از عراقی‌ها به ما منتقل می‌شد، و آنها آنقدر شیش داشتند که با اینکه هر روز برنامه شیش‌کشی داشتیم ولی به ما منتقل می‌کردند. اصلاً نظافت را رعایت نمی‌کردند و ما می‌دیدیم وقتی اثاث‌کشی می‌کردند و از اتاقی به اتاق دیگر می‌رفتند وقتی پتوها را با خود حمل می‌کردند پتوئی که باید سبز باشد قهوه‌ای شده بود. وقتی لباس به ما می‌دادند و ما آنها را می‌شستیم می‌گفتند که ما به شما با این لباسهایی که دارد حسرت می‌خوریم و آنها لباس دوزی و لباس شویی را از ما یاد گرفته بودند و به این امر اعتراف می‌کردند و خودشان می‌گفتند که ما نظافت را از شما یاد گرفتیم.

آیا شما را به زیارت کر بلا هم بردند؟

آنها اوائل فکر می‌کردند که ما مجوس هستیم و مسیحی‌ها بیشتر تأکید می‌کردند، و ابو ولید می‌گفت شما مجوس هستید و وقتی می‌گفتیم که مگر نماز شب بچه‌ها را نمی‌بینی او می‌گفت این کار برای به‌دست آوردن دل ماست. می‌گفتیم شما ۷ سال یا ۸ سال ما را به‌خاطر دعای کمیل و قرائت قرآن و دعای دسته جمعی می‌زنی، پس چطور می‌گوئید که مجوس هستید؟

فرمانده موصل ۳ بود و به مجید گفت چه خبر است. مجید گفت مراسم جشن پیامبر (ص) است. و توضیح داد که شما ۱۲ ربیع مراسم می‌گیرید و ما ۱۷ ربیع مراسم می‌گیریم. آنها مجید را به عنوان یک آدم عاقل می‌شناختند زیرا که او لیسانس وظیفه بود. مجید گفت مراسم قبلی ما هم برای وفات پیامبر اسلام (ص) بود و افسر عراقی گفت تو می‌دانی که چه می‌گویی و مجید گفت بله. او گفت من تو را آدم عاقلی می‌دانستم مگر می‌شود آدم اول بمیرد بعد به دنیا بیاید. وقتی این را گفت مجید به پشانی اش زد و گفت کاش به دست اسرائیلی‌ها اسیر شده بودم حداقل آنها می‌فهمیدند و گفت پیامبر به حساب شما در ۱۲ عام الفیل و به قول شیعه ۱۷ ربیع به دنیا آمده و توضیحاتی داد و افسر عراقی فهمید دوباره گفت تو واقعاً دانشمندی و این کسی بود که دوران درجه‌داری را به اتمام رسانده بود و می‌خواست افسر شود. در مورد اعتقادات آنها که می‌گفتند ایرانی‌ها مجوسند و در رابطه با تجاوز ایران به عراق توضیحاتی دهید؟

آنها اوائل فکر می‌کردند که ما مجوس هستیم و مسیحی‌ها بیشتر تأکید می‌کردند، و ابو ولید می‌گفت شما مجوس هستید و وقتی می‌گفتیم که مگر نماز شب بچه‌ها را نمی‌بینی او می‌گفت این کار برای به‌دست آوردن دل ماست. می‌گفتیم شما ۷ سال یا ۸ سال ما را به‌خاطر دعای کمیل و قرائت قرآن و دعای دسته جمعی می‌زنی، پس چطور می‌گوئید که مجوس هستید.

در مورد بحث تجاوز قطعاً می‌گفتند شما تجاوز کردید و هر چه بحث می‌کردیم می‌گفتند خیر چون که صدام گفته شما تجاوز کردید پس شما حمله کردید. در مورد بحث اعتقادی اینطور بود که ما با عراقی‌ها زندگی می‌کردیم و هر روز که از خواب بلند

در مورد ویژگیهای ارتش بعث و ساختار آن توضیح دهید؟ ارتش عراق را باید از دو جنبه مورد نگاه قرار دهیم یکی ترکیب جمعیتی و دیگر حزبی که از نظر حزبی فوق العاده منظم، پیچیده، سیستماتیک و جدی و یافت مردم عراق ۶۰ و چند درصد شیعه و حدود ۳۰ درصد سنی هستند که به عربها و اکراد تقسیم می‌شوند و حدود ۲ یا ۳ درصد هم مسیحی هستند جالب این است که شیعه‌ها با همان دیدگاه بعضی‌ها می‌جنگند. و این طور نیست که شیعه‌ها را بی‌گناه بدانیم و باور من این است که بدون وجود شیعه‌ها صدام پابرجا نمی‌ماند و در بحث اسارت اگر وارد شویم کسانی که دور ما بودند عمدتاً سنی بودند. در ایران کسانی که مراقبت اسرای عراقی گماشته شده بودند عمدتاً از کسانی بودند که از خانواده اسرا و شهدا نباشند تا کینه‌ای خدای ناکرده ابراز نکنند. آنجا برعکس سعی می‌کردند نگهبانها را از کسانی بگذارند که از خانواده‌هایی که اسیر یا کشته داده‌اند و شاید هم طوری بود که عراقیها در همه خانواده‌هایشان کشته و اسیر و زخمی داشتند و یا تعهد در کار بود تا آزار بیشتری برسانند. به هر حال چون اینها از خانواده‌های ضربه‌پذیر بودند کینه‌ای رفتار می‌کردند. در اینها مسیحی هم بودند که فکر می‌کنم آرام‌ترین آنها بودند و شیعه‌ها از روی جهالت و یا کینه رفتار می‌کردند. افراد دیگری هم بودند که با ما خوب بودند ولی به علت ترس از حکومت مثل بقیه رفتار می‌کردند و می‌گفتند اگر بفهمند که من با شما رابطه خوبی دارم اعدام می‌کنند. خیلی‌ها هم خیانت می‌کردند. بچه‌های کر بلا و کوفه خیانت بیشتری می‌کردند و ما روی بچه‌های ناصریه و نجف بیشتر حساب باز می‌کردیم و ارتشیهایی عراق یکبارچه جاهل بودند.

در اینباره خاطره‌ای دارید؟

مسئول فرهنگی اردوگاه فردی بود بنام ابو ولید که مسئول استخبارات اردوگاه و در حال افسر شدن بود. او به عنوان نظریه‌پرداز اردوگاه شناخته شده بود و فرد پر ادعایی بود. روزی میلاد پیامبر (ص) را مراسم گرفته بودیم و در حال اجرای مراسم بودیم که به دلیل عدم توانایی لازم نگهبان خودی، مراسم لو رفت و سربازها ابو ولید را صدا کردند. او به آسایشگاه آمد و دید که جمعیت ۱۳۰ نفری آسایشگاه حدود ۲۰۰ نفر و فضای اتاق عوض شده و با اینکه خیلی چیزها را مخفی کرده بودیم، باز هم فهمید که مراسم بوده است و گفت بروید مجید قلاس را صدا کنید که

حسین؟ جواب داد: حسین، حسین علی. متوجه شدم که منظور او امام حسین (ع) است، جوابی به او ندادم و اخمهایم را در هم کشیدم. گفت: این حسین هم مانند شما شلوغ می‌کرد، اذیت می‌کرد، ما هم او را کشتیم. به شما هم هیچ ربطی ندارد. او عرب بود، شما چرا می‌خواهید برای او سینه می‌زنید؟ من به شخصی که آنجا ترجمه می‌کرد گفتم: به او بگو، اگر امام حسین (ع) عرب بود و شما او را کشتید و به ما هم ربطی ندارد، شما چرا او را کشتید؟ مگر شما عرب نیستید. او هم عرب بود. عثمان جوابی نداد و گفت برو.

آیا شما را به زیارت بردند؟

فصل گرما و تابستان بود. این ماجرا درست بعد از جریان عاشورا اتفاق افتاد و این جریان کربلا بر بدن اسرا بعد از کتکی که شب عاشورا زدند و بی حرمتی‌هایی که به اسرا کردند، یک مقدار برای ما سؤال برانگیز بود. زیرا که آنها در مقابل سینه‌زنی و نحوه خوانی و عزاداری ما برای امام حسین (ع) در پشت درهای بسته و سیم‌های خاردار، آن بی حرمتی‌ها را نشان دادند، آن وقت می‌خواستند هزار نفر اسیر را با اتوبوس و هزینه بسیار زیاد که امنیت و حفاظت از آنها بسیار سخت بود، به کربلا ببرند. به طور حتم در پشت قضیه کربلا بردن، مسئله دیگری وجود دارد که برای آنها از اهمیت بسیاری برخوردار است چون حاضر هستند که تمام این مشکلات را به جان بخرند و اذیت بشوند. پیشنهاد شد که جلسه‌ای در مورد این مسئله تشکیل شود. اسرا بسیار خوشحال بودند. در جو غالب اردوگاه خوشحالی و شادی موج می‌زد که می‌خواهند به کربلا بروند. آقای نریمی سا که رهبری مذهبی اردوگاه را برعهده داشتند در قاطع ما بودند. شورای ۸ نفره به همراه آقای نریمی سا برگزار شد و تصمیم بر این شد که به کربلا برویم و اگر عراقی‌ها فشار آوردند و کربلا رفتن ما مساوی شد با کتک زدن و اذیت بچه‌ها، برای رفتن شرط بگذاریم، شروط ما این بود که در صورتی به کربلا می‌رویم که دوربین فیلمبرداری و عکاسی وجود نداشته باشد. تبلیغات نباشد و شما نباید هیچ گونه بی حرمتی نسبت به بچه‌ها داشته باشید. شب در داخل آسایشگاه سخنرانی کردیم و به بچه‌ها صحبت کردیم و من نیز در آسایشگاه خودمان صحبت کردم. قبل از آن نیز، هنگام قدم زدن در محوطه اردوگاه، با اسرای ذی نفوذ یا آنهایی که مسن تر بودند صحبت کردیم تا آنها قبل برای تصمیمی که گرفته شده بود آماده شوند و با دیگران نیز صحبت کنند تا توجیه شوند که مبادا خدای نکرده حرص و ولع کربلا رفتن باعث شود که عده‌ای بخواهند بروند و عده‌ای نخواهند بروند و سبب اختلاف میان اسرا شود. بعد از این همه سال اسارت و شکنجه و سختی، اجازه سوءاستفاده به دشمن را ندادیم. نمی‌خواستیم در سالهای پایانی اسارت که قطعنامه هم پذیرفته شده بود با رفتن به کربلا تمام این مقاومتها را خراب کنیم. بچه‌ها نیز پذیرفتند و با شروطی که ما داشتیم حق هم همین بود... مذاکرات

زیادی انجام دادیم و به ما قول دادند که با دوربین فیلمبرداری از ما فیلم نگیرند. ما هم داشتیم قبول می‌کردیم و راضی می‌شدیم به رفتن که یکی از اسرا آمد و گفت که در تلویزیون در مانگاه دیده است که اسرا را در حال زیارت نشان می‌دادند و ما آنجا فهمیدیم که عراقی‌ها دروغ می‌گویند. نوبت اردوگاه ما که شد. گفتیم: کربلا نمی‌رویم. در بیرون اردوگاه ۲۰ الی ۳۰ اتوبوس نو و کولردار آورده بودند به طوری که یک مقدار برای آدمی که ۱۰ سال، ۹ سال، ۸ سال یا ۷ سال در اردوگاهی بوده و اصلاً بیرون از اردوگاه را ندیده بود، وسوسه انگیز بود. آن هم با اتوبوس شیک و کولردار از قاطع یک شروع کردند و اکثر آنها رفتند. روز اول آسایشگاه‌های طبقه پایین را بردند و روز دوم، آسایشگاه‌های طبقه بالا قاطع را

اولین خواسته ما از صلیب کتاب بود و صلیب هم کتابهای مورد درخواست ما را بر ایمان می‌آورد. خود صلیبی‌ها هم تعجب می‌کردند و می‌گفتند ما انتظار داشتیم که اولین خواسته‌ی اسرا آوردن غذا یا... باشد. اما اسرا از ما کتاب می‌خواهند

بردند. البته تعدادی از اسرای قاطع یک نیز کربلا نرفتند. رمادی به کربلا و نجف نزدیک‌تر بود و با موصل فاصله زیادی داشت. صبح آنها را بردند و شب برگرداندند.

از خبر ارتحال امام(ره) چگونه باخبر شدید؟

حضرت امام (ره) سال ۶۸ رحلت فرمودند. پیش از این تلویزیون و رسانه‌های عراق چندین بار اعلام کرده بودند که ایشان بر اثر بیماری فوت کرده‌اند. اما بعد معلوم می‌شد که دروغ گفته‌اند. به همین علت برای بچه‌ها مثل چوپان دروغگو شده بودند و بچه‌ها حرفهای آنها را باور نمی‌کردند. این مرتبه که بیماری امام (ره) طولانی شده بود و خبرها حاکی از این بود که ایشان در بیمارستان به سر می‌برند، با دفعه‌های قبل تفاوت داشت. چون حدود یک ماه بود که جسته و گریخته، گزارش‌هایی از بیماری حضرت امام (ره) در روزنامه‌های عربی چاپ می‌شد. یک بار که من در درمانگاه اردوگاه بودم، تلویزیون روشن بود. برای انسانی که اسیر است هیچ چیز وجود ندارد، هر چه هست عذاب است و داشتن تلویزیون یک نعمت محسوب می‌شود. چیزی که بیش از همه اسیر را آزار می‌دهد، بی خبری از دنیای خارج است. با وجود این شرایط ما تلویزیون نگاه نمی‌کردیم، چون آن را منافعی و متضاد با اعتقادات خود می‌دانستیم. روز رحلت امام یکی از بچه‌ها که با عراقی‌ها رابطه داشت توانست در یک فرصت از رادیوی آنها، استفاده کند و شنیده بود که حضرت امام رحلت کرده‌اند. آمد و به ۵، ۶ نفر بچه‌ها هسته جریان را گفت و من و آقای رضا ترک که ارشد اردوگاه بود و آقای عبدالرحمن و آقای ابطحی به غرفه ارشد اردوگاه رفیق‌ها را در این مورد صحبت کنیم. در هنگام نماز مغرب و عشا از تلویزیون عراق اخبار پخش می‌کردند و از بلندگوی اروگاه پخش می‌شد. خبر رحلت امام را نیز پخش کرد و ما هم به بچه‌ها گفتیم چنین خبری واقعیت دارد. همه اسرا بر زمین افتادند و فقط صدای تاله می‌آمد. سرهای خود را بر روی زانویشان گذاشته بودند. گروهی از



عراقی‌ها وارد اردوگاه شدند. عراقی‌ها چون احتمال درگیری می‌دادند، این افراد را آورده بودند. پیش از این، من هیچ وقت این افراد را ندیده بودم. یکی از آنها آمد و از پشت پنجره، داخل

آسایشگاه‌ها را نگاه کرد و جمله‌ای گفت که واقعاً نشان دهنده حال و روز ما بود. گفت: کلهم اموات یعنی همه آنها مرده‌اند. برای ۱۵ روز هرگونه بازی تعطیل شد. کل کلاس‌های نهج البلاغه و قرآن، یک هفته تعطیل شد. هیچ کس برای قدم زدن بیرون آسایشگاه نمی‌رفت.

یک روز اسارت را تعریف کنید.

اسارت هر روزش فرق می‌کرد، و همه‌اش بدبختی بود. در رمادی ۲، اول صبح آمار بود بعد هم بچه‌ها برای نظافت و دستشویی و غیره... بعد سریع کلاسهای مختلف مثل کلاس قرآن شروع می‌شد. و قدم زدن و دویدن برنامه هر روزمان بود، بعد صبحانه و دوباره سوت بیرون باشت و بعضی از ما کارهای شخصی می‌کردند، یکی گیوه می‌دوخت و یکی کلاه و جوراب می‌بافت. کلاس‌ها در طول روز هم دایر بودند، انگلیسی و عربی و قرآن و اخلاق به صورت مکالمه با هم صحبت می‌کردیم و حفصیات سوره‌های قرآن بود و یا بعضی‌ها پتوهایشان را می‌شستند و هر چند وقت یک بار لباس‌ها را می‌انداختیم. در آفتاب تا ضد عفونی شود و نظافت‌های شخصی و عمومی و مراسم‌های اردوگاهی رسمی برگزار می‌شد. جلسات سیاسی که خودمان رهبری می‌کردیم و نشستهای تیپی و لشگری و قومی و دوستی صورت می‌گرفت.

نقش صلیب سرخ چه بود؟

اگر بگویم صلیب نقشی نداشته است بی انصافی کرده‌ایم. اولین خواسته ما از صلیب کتاب بود و صلیب هم کتابهای مورد درخواست ما را بر ایمان می‌آورد. خود صلیبی‌ها هم تعجب می‌کردند و می‌گفتند ما انتظار داشتیم که اولین خواسته‌ی اسرا آوردن غذا یا... باشد. اما اسرا از ما کتاب می‌خواهند. آیا صلیب همه کتابهای درخواست شده را می‌آورد؟

صلیب کتابهایی را که عراقی‌ها مجاز می‌دانستند برایمان می‌آورد. کتابهای تاریخ ایران ممنوع بود. یک سری کتابها در مورد حزب بعث هم آزاد بود که ما نمی‌خواستیم. کتاب‌ها و مجلاتی هم آورده می‌شد که ما نمی‌خواندیم مثل کتاب خاطرات افسر ایرانی و مجله حقیقت. روزنامه‌ها خوب بود اما نمی‌شد خبری از آنها استخراج کرد چرا که به شدت کنترل شده بودند. عکس هیچ کدام از مسئولین ما در آنها نبود، اما اخبار علمی جالبی داشت. بچه‌هایی که عربی کار می‌کردند، سعی می‌کردند مطالب روزنامه و کتاب را ترجمه کنند.

در هنر وضعیت به چه صورت بود؟

در تئاتر و هنرهای نمایشی بچه‌ها کم نداشتند و تئاتر طنز و موضوعات جدی در مورد شهید بهشتی، هفت تیر، حضرت امام و حتی تئاتر سیاسی داشتیم. درباره مذاکرات آتش‌بس و سازمان ملل و... تئاتری ساخته شد که به بچه‌ها رو حیه بدهد. معمولاً تئاترها به صورتی بود که طرف عراقی ضعف داشته باشد. برای سرود بچه‌هایی مثل حبیب معصوم که قمی بود و سید عبدالکریم موسوی اردبیلی اشعار طنز می‌ساختند. بچه‌ها سوزهای پیدای می‌کردند. مثل عدنان یا هانوت که مسئول فروشگاه بود و هیکل نخراشیده‌ای داشت. عدنان کسی بود که خنده به صورتش نمی‌آمد و چهره خشنی داشت. شاید حدود نیم ساعت شعری که مختص عدنان بود خوانده می‌شد. سرودهای بسیجی و انقلابی هم خوانده می‌شد. مثلاً شب بیست و دوم بهمن انقلاب ما تئاتر داشتیم.



«بی تردید، آزادگان سرفراز ایرانی در پایبندی به ایده و ایمان خویش در سخت‌ترین شرایط تحمل رنج نمونه‌ای کمیاب و بی‌بدیلند. اگر شواهد این مهم به نیکی جمع‌آوری و تدوین و نیز به شیوه‌ای مطلوب عرضه گردد، جهان شاهد ظهور مکتبی جدید در پامردی آگاهانه بر اصول خواهد بود. در گفت و شنود حاضر جلوه‌هایی از این اصولگرایی و فاداری بازنمایی شده است.»

«شعائر دینی و اسارت» در گفت و شنود
با آزاده فریبرز خوب‌نژاد

در موسم عاشورا به اسرا دارو می‌خوراندند...

این حادثه‌ای که می‌گویم مربوط به شب عاشورای سال ۶۷ و بعد از پذیرش قطعنامه ۵۹۸ شورای امنیت است. بعد از پذیرش قطعنامه، تفکر ما این بود که پس از پایان یافتن جنگ، دیگر دلیلی برای سخت‌گیری بیش از حد عراقی‌ها وجود ندارد. عراقی‌ها در روزهای قبل به ما گفته بودند که سینه‌زنی و عزاداری نکنید. اسرا نیز مانند سالهای قبل توجهی به این موضوع نکردند و همه با هم سینه‌زنی می‌کردند. آسایشگاه به آسایشگاه شروع به عزاداری می‌کردند. سربازها نیز عادت کرده بودند. همین قدر که وقتی می‌آمدند ما ساکت می‌شدیم، قانع بودند.

این قضیه آمپول ضد عاشورا چه بود؟

ما آخرش هم متوجه نشدیم این آمپول چه چیزی بود. یک سال می‌گفتند: آمپول کزاز است سال بعد می‌گفتند آمپول چیز دیگری است. ولی هر چه بود تا دو روز بچه‌ها را در حالت اغما می‌برد و آنها را دچار استفراغ شدید، تب شدید و درد بسیار زیاد در سمتی که آمپول را می‌زدند، می‌کرد. این آمپول را هر سال روز تاسوعا به بچه‌ها می‌زدند و بچه‌ها به آن آمپول ضد عاشورا می‌گفتند. زمانی که می‌خواهند آمپول بزنند چقدر احتیاط می‌کنند که استریل باشد، الکل می‌زنند... اما عراقی‌ها چطور این کار را می‌کردند. حتماً شما دیدید زمانی که به گوسفندها آمپول می‌زنند، با چه سرنگی می‌زنند؟ سرنگ‌های بزرگی هستند که کیلویی پر می‌کنند و به سی‌الی چهل گوسفند می‌زنند. عراقی‌ها نیز یکی از همین سرنگ‌ها را پر می‌کردند و برای آمپول زدن به اسرا استفاده می‌کردند. سوزنی که این آمپول داشت، حتی برای گاو نیز کوچک بود. سوزن بسیار کلفتی داشت. با همین یک سرنگ به ۲۰ نفر آمپول می‌زدند. الان که من به آن زمان فکر می‌کنم. برای من غیرقابل تحمل است. در آن زمان، تنها شرایط اسارت بود که به ما فهماند که باید تحمل کنیم. زمانی که این آمپول را می‌زدند، نیمی از اسرای آسایشگاه‌ها دچار اسهال و استفراغ شدید می‌شدند.

به شما هم این آمپول را زدند؟

بله. شخصی بود به نام عثمان که از بهیاری‌های ارتش عراق بود و هر سال برای تزریق این آمپول می‌آمد. زمانی که این آمپول را به دست من تزریق کرد از من پرسید: از حسین چه خبر؟ من متوجه نشدم که منظور او از حسین کیست. گفتم: کدام

می‌کند. او را کتک زده بودند. ولی او باز می‌گوید که نام من صدام است. از او سؤال می‌کنند: چرا اسم رهبر ما را گذاشتی؟ می‌گوید: آدم‌های جاهل، سن من این قدر است، سن رهبر شما آنقدر، او اسم مرا گذاشته است. وی پیرمردی روشن ضمیر بود. به ادبیات عرب به معنای واقعی آشنا بود. نهج البلاغه، قرآن، احادیث و دعاها را حفظ بود یا تسلط داشت. من جمله خطبه حضرت زهرا (س) را حفظ بود و من هر روز می‌دیدم که ایشان خطبه را می‌خواند. با شور زیادی هم می‌خواند. اسرا احترام زیادی برای او قائل بودند، چون او خمیده راه می‌رفت، وقتی که در اردوگاه قدم می‌زد، اسرا به احترام او فوتبال بازی نمی‌کردند. چون توپ به او می‌خورد و اذیت می‌شد. یا فوتبال را تمام می‌کردند یا گوشه‌ای آرام بازی می‌کردند که او اذیت نشود. یک کلیه خود را نیز از دست داده بود و با یک کلیه زندگی می‌کرد. با من خیلی مانوس بود. چون من هم نمی‌توانستم خوب راه بروم، با هم راه



تصمیم بر این شد که به کربلا نرویم و اگر عراقی‌ها فشار آوردند و کربلا رفتن ما مساوی شد با کتک زدن و اذیت بچه‌ها، برای رفتن شرط بگذاریم، شروط ما این بود که در صورتی به کربلا می‌رویم که دوربین فیلمبرداری و عکاسی وجود نداشته باشد. تبلیغات نباشد و شما نباید هیچ گونه بی‌حرمتی نسبت به بچه‌ها داشته باشید

می‌رفتیم و برای من دعا‌های مختلف می‌خواند. زمانی که عصبانی می‌شد، زبان فارسی را از یاد می‌برد و فقط عربی صحبت می‌کرد.

بعد از پذیرش قطعنامه چه وضعیتی در اردوگاه پیش آمد؟

چه وقت اسیر شدید؟

در تاریخ ۶۲/۱۲/۲۳ در عملیات بدر در منطقه شرق دجله عراق در حالیکه کاملاً فلج بودم و قدرت تحمل نداشتم اسیر شدم. هنگام ورود به بیمارستان تموز، بی‌هوش بودم. زمانی که به هوش آمدم، متوجه شدم که یک نفرترانه فارسی می‌خواند. یکی از پزشکان همین طور که ترانه می‌خواند، یکی یکی قرص‌های بچه‌ها را به آنها می‌داد و جلو می‌آمد. در ذهنم فکر می‌کردم که عملیاتی انجام شده و ما آزاد شده‌ایم و در بیمارستان ایران هستیم و این فرد که ترانه می‌خواند، یک پزشک ایرانی است. زمانی که روبروی تخت من رسید، دیدم که عکسی کوچک از صدام را به پیراهنش وصل کرده است. جالب بود که برنامه‌ای از تلویزیون عراق پخش می‌شد که مربوط به جلسه هیئت دولت عراق بود. در آن جلسه صدام مشغول سخنرانی بود. البته من فقط صدای آن را می‌شنیدم. صدام می‌گفت: امام (ره) در قصر جماران نشسته است. من از تخیلاتی که عراقی‌ها نسبت به امام (ره) داشتند بسیار ناراحت می‌شدم.

در لحظه اسارت چه افکاری به ذهن شما خطور کرد؟
آغاز اسارت برای خود داستانی دارد چون فکر، هیچ قدرت تحلیلی ندارد. شما در یک لحظه هزار موضوعی که برایت اهمیت داشت در ذهنت مرور می‌کردی، از جمله هم‌زمان، امام، جنگ و انقلاب. تمام این موضوعات یک طرف دیگر خانواده یک طرف. فکرهای شخصی هم که جای خود داشت. بچه‌ها تمام فشارها را تحمل می‌کردند به این امید که یک یا دو ماه دیگر برمی‌گردند.

ماجرای عمو صدام چه بود؟

در بین اسرا پیرمردی بود به نام عمو صدام. آن زمان، در آخرین سال اسارت حدود ۸۷ الی ۹۰ سال سن داشت و چندین سال از اسارت او می‌گذشت. ایشان برخلاف پیرمردهایی که اسیر شخصی بودند و توسط عراقی‌ها در اوایل جنگ به همراه خانواده‌های خود اسیر شده بودند، رزمنده بود. از رزمندگان لشکر ۷ ولیعصر بود و در اوایل جنگ توسط عراقی‌ها اسیر شده بود. او از طایفه آل کثیر بود و معروف به صدام آل کثیر بود. وقتی که اسیر می‌شود و اسم او را سؤال می‌کنند، می‌گوید: صدام. عراقی‌ها فکر می‌کنند که او آنان را دست می‌اندازد و اذیت



«زنان این سرزمین کهنسال، پیوسته در عرصه‌های نبرد خیر و شر، در کنار مردان با ستم ستمگران به مقابله ایستاده و برگهای زرینی را به تاریخ سراسر جانفشانی و پاسداری از آیین و میهن افزوده‌اند. زنان ایرانی، در اسارت دشمن جبار نیز ثابت کردند که این ملت، در برابر هیچ قدرتی سر تسلیم فرود نمی‌آورد و تعظیم و تکریم را فقط شایسته «او» می‌داند که عزت و سربلندی انسانهای مخلص و صبور را ضمانت کرده است.»

۱

«زنان و اسارت»

در گفت و شنود شاهد یاران با

آزاده فاطمه ناهیدی

دل‌م برای معنویت آن روزها تنگ می‌شود...

قبل از اسارت چه می‌کردید؟

در رشته مامایی فارغ‌التحصیل شده بودم و در مناطق محروم خدمت می‌کردم.

چند سال‌تان بود و چه شد که تصمیم گرفتید عازم جبهه شوید؟ بیست و چهار سال داشتم. در شهر بم بودم که خبر شروع جنگ را شنیدم و به جبهه رفتم.

از خودتان تیرسیدید که زن در جبهه چه می‌کند؟ چرا، ولی با توجه به تخصصی که داشتم و مخصوصاً با عشقی که به خدمت به کسانی که به تجربه‌های پزشکی من نیاز داشتند، می‌دانستم که حضورم مفید خواهد بود.

تنرسیدید؟

چرا. یادم می‌آید که با صدای هر انفجاری بند دلم پاره می‌شد. من هیچ وقت جنگ را آن جور ندیده بودم.

از ابتدای ورود خود به جبهه و احساسات بگویید؟

تازه رسیده بودیم در قزوین و یکر است رفته بودیم پایگاه وحدتی. من بودم و دکتر صادقی، آقای زندی و برادر جرگویی با دو نفر دیگر که امدادگر بودند. من هم که سال گذشته در رشته مامایی فارغ‌التحصیل شده بودم. از تهران یک‌ایک شدم و رفیق جبهه. اول رفتم غرب، اما سه روز پیش تر ماندیم. گفتند جنوب بیشتر به نیرو نیاز دارد. رفتم اندیمشک. همه جا پر از دود بود. نیروگاه برق را زده بودند. گفتیم «بهرت است برویم در قزوین». شب در قزوین بمانیم و صبح حرکت کنیم. «همه موافق بودند. اما در قزوین هم دست کمی از جاهای دیگر نداشت. در پایگاه وحدتی در قزوین، فقط نیروهای ارتشی مانده بودند و تنها و بچه‌ها را برده بودند. به ما هم اجازه ورود نمی‌دادند. عمو می‌آنجای بود. تلفن کردم و او آمد ما را برد داخل پایگاه. شب وحشتناکی بود. از پس آنجا را می‌گوییدند. فکر می‌کردم تا صبح زنده نمی‌مانیم. قبل از جنگ، زیاد با خانواده می‌رفتم آنطرف‌ها. پایگاه وحدتی جای قشنگی بود. آن شب خیلی ساکت بودم. به جز صدای انفجار یا بمباران صدای دیگری وجود نداشت.

آیا موردی پیش آمد که به تردید بفتید و احساس کنید که اشتباه کرده‌اید که به منطقه جنگی آمده‌اید.

بله، زمانی که مجروحان را می‌دیدم به خصوص وقتی که می‌دیدم چطور جوانان ما دست و پا و چشم و اعضای بدن خود را از دست می‌دهند و معلول می‌شوند. ولی من از دو دلی بدم می‌آید. دلم می‌خواست هر تصمیمی می‌خواهم بگیرم، زودتر بگیرم. فکر می‌کردم کاش به حرف دایی گوش کرده بودم و نمی‌آمدم.

آیا کسی با جبهه رفتن شما مخالفت کرد؟

بله. وقتی می‌خواستیم بیایم جبهه، دایی من اصرار می‌کرد بمانم. می‌گفت، «احساساتی شده‌ای». می‌گفت «ما جنگ جهانی دوم را دیده‌ایم. به این سادگی نیست. کشته شدن دارد، مفقود شدن دارد، اسارت دارد. اگر بروی دست و پایت قطع شود، یک عمر بیچاره می‌شوی.» هر چه برایش توضیح می‌دادم باید بروم، وظیفه است، گوش نمی‌داد.

پدر و مادران هم مخالفت کردند؟

خیر. مادر می‌گفت، «داداش! اصرار نکن. بگذار با خیال راحت برو». مامان به این کارهای من عادت داشت. بابا هم می‌دانست وقتی می‌گویم «می‌خواهم بروم»، حتماً فکرهایم را کرده‌ام. چیزی نگفت. از وقتی فارغ‌التحصیل شده بودم، رفته بودم مناطق محروم. احساس می‌کردم وجودم آنجا لازم تر است. حضرت امام در یکی از فرمایشاتشان دستور داده بودند که هر کس می‌تواند برود و به مناطق محروم به مردم خدمت کند. زمان شروع جنگ من در یکی از روستاهای اطراف بم بودم. که شنیدم جنگ شروع شده. همانجا تصمیم گرفتم بروم جبهه. آمدم تهران. مادر بزرگ فوت کرده بود. تازه دفنش کرده بودند. خیلی دوستش داشتم. به هم خیلی نزدیک بودیم. همه حرفهایم پیش او بود. اما جنگ همه باورها را عوض کرده بود. حتی نمی‌توانستم بمانم ختم مادر بزرگ تمام شود.

چگونه و از چه طریقی به جبهه رفتید؟

بندرعباس که بودم با شهید صادقی آشنا شدم. با ایشان و چهار نفر از امدادگران که از اصفهان آمده بودند، قرار گذاشته بودیم برویم جبهه. با همان گروه راهی شده بودم و حالا در قزوین بودیم.

از تردیدها و ترس‌هایتان بگویید.

آن شب با خودم کلنجار می‌رفتم که برگردم؟ بمانم؟ اما احساس می‌کردم وظیفه دارم در جبهه بمانم. اگر هیچ کاری نتوانم بکنم حضور من به عنوان یک زن می‌تواند باعث قوت قلب رزمندگان شود. نقش زنان را در



عراقی‌ها را زلّه کرده بودیم. در سلول را باز می‌کردند و با کابل به سر و بدنمان می‌زدند. اما ما برای قانون‌شکنی و مبارزه با آنها به کار خود ادامه می‌دادیم. این یکی از راههای مبارزه با آنها بود. سربازان بدون اجازه رئیس زندان اجازه باز کردن در سلول ما را نداشتند

پیروزی انقلاب دیده بودم و در خیلی موارد زنان عامل تهیج و حرکت مردان بودند. یادم می‌ماند ما از انقلاب، از مملکت دفاع می‌کردم. توکل کردم به خدا. صبح از آن همه تردید و دلهر خبری نبود. بمباران قطع نشده بود، ولی من نمی‌ترسیدم. آماده‌اشدم که برویم خرمشهر. عمویم

خیلی سفارش می‌کرد که مواظب باشم. به او گفتم «می‌رویم خرمشهر» و این آخرین خبری بود که خانواده‌ام از من داشتند.

در خرمشهر بر چه چه گذشت؟

نوزدهم مهر، خرمشهر بودیم. جنگ واقعی آنجا بود. یک لحظه صدای انفجار قطع نمی‌شد. زنها و بچه‌ها از شهر رفته بودند. مسجد جامع شده بود پایگاه نیروها. مادر خانه‌ای رو به روی مسجد که قبلاً مطب بود، مستقر شدیم. داشتیم آنجا را آماده می‌کردیم که یکی از برادران خرمشهری آمد و گفت «اینجا ساختمان محکمی ندارد. با یک موج انفجار خراب می‌شود.» ما را برد خانه خودشان و گفت «اینجا در اختیار شماست» یکی از اتاقها را کردیم در مانگاه. شب دو دسته شدیم؛ شهید دکتر صادقی و دو نفر دیگر یک گروه، من و برادر جرگویی و زندی یک گروه. قرار شد هر گروه یک روز خط باشد و یک روز همانجا توی در مانگاه. صبح شهید دکتر صادقی با دو نفر دیگر رفته بودند خط. من و برادر زندی جلوی خانه ایستاده بودیم و حرف می‌زدیم. از تقدیر و از اینکه تا خدا نخواهد هیچ اتفاقی نمی‌افتد. بعد رفتم خانه. هنوز یک دقیقه نگذشته بود که صدای خمپاره‌ای خانه را لرزاند. دودیم بیرون. خمپاره خورده بود درست همانجایی که ما چند لحظه پیش ایستاده بودیم. هم شوکه شده بودم و هم دلم آرام شده بود که واقعاً همه چیز دست خداست. همان موقع دو تا سرباز که خیلی آشفته بودند، آمدند و گفتند «خیلی شهید و مجروح داده‌ایم. کمک می‌خواهیم.» ما با آن دو سرباز سوار آمبولانس شدیم که برویم خط. توی ماشین دوربین را برداشتم و بیرون را نگاه کردم. یک خط سیاه از دور پیدا بود. پرسیدم «این سیاهی چیست؟ نکنه دشمن باشه؟» گفتند «نه، حتماً سرب است.» همه فکر و ذکر این بود که الان کلی مجروح و زخمی هست و باید زودتر برسیم آنجا. ولی جلوتر که رفتم، یکی از سربازها گفت، «اینجا چقدر تانک است!» حواسشان نبود که ما اینقدر تانک نداشتیم. روز قبل وقتی به یکی از سنگرها در خرمشهر رفته بودیم رزمندگان خودمان می‌گفتند، «یک تانک بیشتر در کل خرمشهر نداریم.» حتی بچه‌ها متوجه نشدند که لوله تانکها به طرف ایران است، نه عراق. نمی‌دانستیم خط دست عراقی‌ها افتاده. آنقدر نزدیک شدیم که با مسلسل می‌توانستند ما را هدف بگیرند. یکدفعه یک گلوله تانک خورد کنار ماشین پریدیم پایین که پناه بگیریم. همانجا پای برادر جرگویی تیر خورد. یک کاتال کوچیک نزدیکیما بود. خودمان را رساندیم آنجا. رفتم سراغش. باند همراهم بود. فقط به این فکر می‌کردم که چه کار کنم خونریزی پای او بند بیاید. به فکر نمی‌رسید الان دست عراقی‌ها هستیم. حتی وقتی آمدند ما را ببرند، دیدم باندی که به پای برادر جرگویی بسته بودم می‌کشد روی زمین؛ فرصت نبود باندش را محکم کنم. تکرار بودم نکند کزاز بگیرد. سفارش می‌کردم «هر جاسیدی، در اولین فرصت بگو بهت واکسن کزاز بزنند.» ولی نمی‌دانستم نه تنها از واکسن خبری نیست بلکه برادر جرگویی و بقیه برادران در همان خط دوم اعدام خواهند شد.

چگونه اسیر شدید؟

عراقی‌ها آمدند بالای سر ما. با توپ و تشر می‌می‌گفتند «قم! قم! یکی از آنها آمد جلو که دستم را بگیرد و من را بکشد بالا. دستم را کشیدیم و

«تقدیم به تو.» این بهترین هدیه بود، هرچی نامه را می خواندم، سیر نمی شدم. **آیا دلتان برای آن روزها تنگ هم می شود؟** هیچ کس زندان و اسارت را دوست ندارد. اما من در اسارت خدا را با تمام وجود و تک تک سولهایم لمس کردم. به تمام سوالاتی که خدایوند بدون دسترسی به هیچ گونه منابعی دست یافته بودم، معنویت خاصی در آنجا حاکم بود. آنجا سرزمین امام حسین بود. سرزمین مولا امیرالمؤمنین بود. قطعاً باید این احساس را می داشتم، اما از همه اینها گذشته ارتباط با خدا و اینکه خداوند در تمامی لحظات حی و حاضر و ناظر بر ما بود. خداوند وجود خود را با امدادهای غیبی بسیار به من می شناساند. هر گاه که احساس کردم دلم تنگ است و فضای اردوگاه و سلول قبلی برآیم تنگ شده و بر وجود فشار می آمد، سکینه ای را خداوند بر دلم می گذاشت به گونه ای که حس می کردم این فضا را بهشت هم زیباتر است. هر چه بود خدا بود. دلم برای معنویت آن روزها تنگ می شدم. دلم برای ارتباط زیبایم با خدا تنگ می شود. دلم برای صفای قلب خودم که خداوند به من هدیه داده بود تنگ می شود. دلم برای عشق و ایمان تنگ می شود. ولی هرگز دوست ندارم زندان بروم و شکنجه های آن روز را دوباره تجربه کنم ولی اگر آن معنویت باز سراغم بیاید حاضرم بدترین زندانها را تحمل کنم و از زندان جسم خارج شوم. **تولد هایتان را به یاد داشتید؟ چه می کردید؟ آیا در اسارت هم هدیه ای از دوستان دریافت کردید؟** بله. حلیمه برایم سجاده و چانماز دوخته و دور آن را قلاب دوزی کرده بود. این هدیه را از باقیمانده پارچه هایی که برایش مانده دوخته بودم، درست کرده بود. آخر و معصومه با هم روی یک پارچه گل دوخته بودند. اینها بهترین هدیه هایی بود که در عمرم گرفته بودم.

واید به کسانی که در ایران بودند:

بله. من برای برادرم، علی، یک دستمال کوچک از شعارهای زیبای الله اکبر گلدوزی کردم. تازه نامزد کرده بود؛ با دخترعموم. نامه نوشته بودند که علی و رؤیا مشغول خرید عقدند. از روزی که فهمیدم، دلم می خواست چیزی برای هر دویشان بفرستم. می خواستم بهشان بگویم چقدر به فکرشان هستم. چیز زیادی نداشتم. با خرده پارچه هایی که داشتم، یک دستمال برایشان درست کردم. یک طرح «الله اکبر» هم رویش کشیدم که گلدوزی کنم. اما عجیب بود که هر وقت سوزن دستم می گرفت، احساس می کردم بی خود اینکار را می کنم. احساس می کردم هیچوقت به دست علی نمی رسد. جنگ که شروع شد، دیگر علی در خانه پیدایش نمی شد. با هم رقابتی داشتم. اول که شنیده بود من کشته شده ام، گریه کرده بود. به مامان گفته بود «دیدی؟ فاطمه از من جلوزده». با روحیای که داشتم، همیشه منتظر خبر شهادتش بودم. آن روزها چیه ها شلوغ شده بود. عملیات بود. خیلی از اسرایی را که می آوردند، مجروح بودند. یکی از آسایشگاهها شده بود درمانگاه. دکترهای خودمان به مجروحها رسیدگی می کردند. می گفتند، «خودتان درمناشان کنید» اما دریغ از یک سوزن جراحی. بین مجروحها دنبال علی می گشتم، ناخودآگاه. نمی دانستم در همان عملیات و القعر مقدساتی شهید شده است.

از همدلی و همراهی بین اسرا بگویید.

بعد از آزادی از زندان در اردوگاه به ما یک و نیم دینار حقوق می دادند. افسران شش دینار حقوق می گرفتند. آنهایی که در زندان الرشید با ما بودند و حالا هم اردوگاهی شده بودیم، در هر ماه برای هر کدام از سه دینار از پولشان را جمع می کردند، می آوردند. هر چه می گفتیم نمی خواهم، به جرشان نمی رفت، به زور می دادند. شرایطمان بهتر شده بود. می توانستیم از فروشگاه چیزهایی را که لازم داریم بخریم، اما خبرهایی که از آسایشگاه می رسید نگرانمان می کرد.

چه خبرهایی؟

برای فاسد کردن اسرا برنامه داشتند. مواد مخدر بهیشان پخش می کردند. آهنگهای تند و مبتذل پخش می کردند. یک روز محوطه بودیم، یکدفعه سروصدای اسرا بلند شد و صدای تیراندازی آمد. سریع ما را داخل اتاق کردند. بعد تیراندازی شد. با صدای تیر مرگ را جلوی چشم دیدیم. چقدر دنیا به نظرم بی ارزش می آمد. ما که نمی دانستیم چه شده؛ بچه ها بعد گفتند، «از تلویزیون آمده بودند گزارش بگیرند. روی میزی وسایل قمار گذاشته بودند. گفته بودند اسرا بنشینند دور میز که بگویند اینها به زور می آیند جبهه. اسیر که می شوند بهشان خوش می گذرد و دنبال قمار و خوشگذرانی می روند.» دو نفر قبول کرده بودند. بقیه نتوانسته بودند ساکت بمانند. درگیر شده بودند. کار به تیراندازی کشیده بود و چند نفر هم مجروح شده بودند.



خبر آزادی را چگونه به شما دادند؟

آن روزها حرفهای عجیبی می شنیدیم. اینکه قرار است یک عده را آزاد کنند و ما هم با آنها آزاد می شویم. گوشمان از این حرفها پر بود. وقتی زندان بودیم تا اعتراض می کردیم، «چرا ما را آزاد نمی کنید؟» می گفتند، «اگر همه اسرا را بفرستیم ایران، شما را نمی فرستیم. شما آن قدر اذیت کرده اید که باید بمانید و مجازات شوید.» نمی خواستیم الکی امیدوار باشیم. اگر راست نبود، تحمل اسارت سخت تر می شد. تا روزی که آمدند گفتند، «وسایلتان را جمع کنید. آزادی شما را مجلس و رئیس صدام امضاء کرده» من که تا پایم به ایران نرسید، نمی خواستم باور کنم. این خبر به گوش همه رسیده بود. اسرا به ما تیریک می گفتند و خوشحال بودند. می گفتند، «حتماً تا رسیدید ایران، می روی پیش امام (ره). سلام ما را برسانید.» سرودی برای امام ساخته بودند. برای ما نوشتند و فرستادند تا وقتی رفتم پیش امام (ره)، هدیه کنیم به ایشان. هر کدامان یک تکه از سرود را حفظ کردیم. اگر نوشته ها پیدا می کردند، می گرفتند و نمی گذاشتند با خودمان ببریم.

از آن لحظات و ساعات بگویید.

یواش یواش آماده می شدیم. اما با شک و دودلی. یک مفتاحی داشتیم. مفتاح را باید رد می کردیم به بچه ها. گلدوزی هایی که این مدت کرده وزده بودیم به در و دیوار، برداشتم. به عراقی ها گفتم یک بشکه برایمان بیاورند. آن سال زمستان، برای اولین بار برای ما لباس زمستانی آورده بودند. لباسها نوبودند، اما نیوشیده بودیم. با وسایلی که نمی خواستیم ببریم و نباید می افتاد دست آنها، همه را ریختم توی بشکه و آتش زدم. نهم بهمن، پیش از ظهر، ما را برند بخش اداری اردوگاه. زنی آمد و وسایلمان را گشت. کیف من را که با شلوار لی دوخته بودم خالی کرد روی میز. من یک جانماز داشتم که هدیه حلیمه بود، چند تکه پارچه گلدوزی شده با نامه ها و عکسهای خانوادگی که برآیم فرستاده بودند. نامه ها و عکسها را گرفت. پشت عکسها نوشته بود. نوشته ها را کند و خود عکسها را برگرداند. بعد همه جای بدنمان را گشت. لباس که پوشیدیم، گفت «حالا جیبهایتان را خالی کنید!» قلمبر ریخت. اسم مفقودینی را که در زندان بودند، روی کاغذ سیگار نوشته بودم. تا کرده بودم، اندازه یک نخود، گذاشته بودم توی جیبم. آن را بین انگشتانم قایم کردم و آستر جیبم را را کشیدم بیرون. خدا را شکر ندید. بالاخره بازرسی تمام شد. ناهار آوردند. هیچکدامان لمب نرزدیم. نمی توانستیم



خبرنگارها از جاهای مختلف آمده بودند

که اولین گروه اسرایی را که آزاد می شوند ببینند. تعجب کرده بودند ما آنجا چکار می کنیم. اول برخورد خوبی نداشتند. ما از آنجا گفتیم و اینکه چه بلاهایی سر بچه ها می آورند. وضع زندانها و اردوگاهها را گفتیم. باورشان نمی شد. وقتی می خواستیم بیاییم، از گلدوزیهایی که کرده بودیم، بهشان دادیم

بخوریم. همه ساکت بودیم و منتظر؛ مثل همه لحظات اسارت. اما چنین اندوهی را تا آن روز احساس نکرده بودم. اولین روز اسارت و روزهای تنهایی، روزهایی که تنبیه می شدیم، درنگان بودند. اما غم آن روز با به مراتب سنگین تر بود. احساس اینکه من دارم می روم ولی برادران من هنوز در اردوگاه هستند، وقتی از اردوگاه بیرون آمدم بچه ها عده ای

در محوطه بودند و عده ای پشت پنجره های آسایشگاه ها از دور حس می کردم نگاهشان دارد با من حرف می زند نگاه خیلی سنگینی بود. از طرفی خوشحال بودم. از طرفی حس می کردم بر سر بچه ها چه خواهد آمد. نگران بودم برای مجروحین. ای کاش به جای ما آنها را می فرستادند ایران. سعی می کردم به آزادی فکر نکنیم. احساس می کردم همه اینها یک رؤیاست چون نمی خواستم باور کنم که دارم برمی گردم. شاید داشتند با ما بازی می کردند و می خواستند تنبیه مان کنند. همه چیز امکان داشت. نماز مغرب و عشا را خواندیم که اتوبوس آمد. باید می رفتم. تمام بچه ها پشت در و پنجره آسایشگاهها ایستاده بودند. حس می کردم کل اردوگاه یک کلمه شده و به خوش آمد می گفتند. از اینکه ما چهار دختر به ایران برمی گشتیم همه خوشحال بودند.

از کدام مسیر برگشتید؟ می خواستند از ترکیه ما را ببرند ایران. راه هوایی عراق ایران بسته بود. راه خیلی طولانی شد. هفت ساعت در راه بودیم. نگران بودم، ولی به روی خودم نمی آوردم. شنیده بودم بعضی اسرا را برده اند اسرائیل و آمریکا. مدت چهار سال بسیاری از قوای جسمی خود را از دست داده بودم. هوایما که اوج گرفت. سرم گیج می رفت. فشارم پایین افتاده بود. یک لحظه دیگر هیچی نفهمیدم. فقط صدای آذر را می شنیدم که می گفت، «شما دست نزنید. ما خودشان می آوریمش.» به من امیول زدند تا حالم جا آمد. قیلاً هم در هوایما حالم بد می شد ولی نه به این شکل. ظهر ترکیه بودیم. یکر است رفتم اردوگاهی که کارهای مبادله اسرا را انجام می دادند. از صلیب سرخ و هلال احمر ترکیه و ایران آنجا بودند.

واکنش صلیب سرخ و خبرنگارها چه بود؟

خبرنگارها از جاهای مختلف آمده بودند که اولین گروه اسرایی را که آزاد می شوند ببینند. تعجب کرده بودند ما آنجا چکار می کنیم. اول برخورد خوبی نداشتند. ما از آنجا گفتیم و اینکه چه بلاهایی سر بچه ها می آورند. وضع زندانها و اردوگاهها را گفتیم. باورشان نمی شد. وقتی می خواستیم بیاییم، از گلدوزیهایی که کرده بودیم، بهشان دادیم.

چه موقع به ایران رسیدید؟

دهم بهمن ۶۲، ساعت دوازده شب بیمارستان سرخه حصار بودیم. برف باریده بود. همه جا سفید بود. دوروز باید قرظینه می شدیم. آن دوروز، از وزارت اطلاعات می آمدند برای بازجویی!

واکنش شما چه بود؟

انتظار چنین برخوردی را نداشتم. انگار کار خلافی مرتکب شده بودیم. مثل زندانی ها از ما بازجویی می کردند. یک لحظه فکر کردم این سالها را برای چه تحمل کردیم؟ برای چه مقاومت کردیم؟ حتی لباسهای زمستانی که امسال داده بودند، نیوشیدیم. نمی خواستیم سختی های این چند سال را فراموش کنیم. دلمان نمی خواست آنها را با خودمان بیاوریم ایران که مردم فکر کنند آنجا به ما خوش می گذشته. کی می دانست این چند سال چطور گذشته؟ ما اولین گروهی بودیم که آمده بودیم. تا مردم بفهمند اسارت یعنی چه، طول کشید. وزارت اطلاعات چون شک داشت نکند بین ما جاسوسی فرستاده باشند، از تک تک ما بازجویی کرد. وظیفه اش را انجام می داد، اما برای ما ساخت بود. حتی ما را پیش امام (ره) نبردند. تنها آرزویی که داشتم همین بود که برویم پیش امام (ره). هیچکس نمی دانست اسرا در عراق چه وضعیتی دارند. امام (ره) که گفتند، «اسرا شهدای زنده اند» خیلی چیزها عوض شد.

چند روز در قرظینه بودید؟

دوروز و انتظار تلخی بود.

و اولین دیدارها؟

دوازدهم بهمن خانواده ها آمدند. اول از همه حلیمه را صدا کردند. رفت. منزل برادر معصومه تهران بود. خانواده آذر از شیراز رفته بودند آنجا، همگی با هم آمده بودند دنبال آنها. به هم قول دادیم دوریمان زیاد طول نکشد و خیلی زود قرار بگذاریم همدیگر را ببینیم. به این امید خداحافظی کردیم. حلیمه هنوز جدا نشده، دلش تنگ شده بود. چقدر سعی کرده بود و وابسته نشود. بالاخره مرا را صدا زدند. قلمب تند می زد. جلوی در شلوغ بود. همه آمده بودند. با همان لباسهایی که موقع رفتن پوشیده بودم و حالا خیلی کهنه شده بود. رقت، دلی از بین جمعیت راهش را به طرفم باز کرد. نگاهم دنبال کسی می گشت. جای علی کنار رؤیای خالی بود.

نشد. این تنبیه‌هاشان خوب بود. شکنجه‌های جسمی مثل کتک زدن خوب است ولی شکنجه‌های روحی؟ هیچ چیز مثل شکنجه‌های روحی عذاب‌آور نیست.

چگونه خانواده‌تان را از اسارت خود خبر کردید؟

یک روز چند ساعت ما را بردند یک سلول دیگر. می‌خواستند روی لامپ و تنها پنجره ۲۵ سانتی در دو متری سلولی ترده بکشند. در آن سلول یک تکه سرامیک پیدا کردم. دیوار سلول گچی نبود. به بچه‌ها گفتم «بیاید اسمهایمان را روی دیوار سرامیکی بنویسیم.» بچه‌ها گفتند «برای چی؟ کی می‌خواهد بخواند؟» گفتم «حالا بیایید بنویسیم.» سه چهار ساعتی که آنجا بودیم. اسمهایمان را با سختی روی دیوار کشیدیم. اتفاقاً بعد از ما تیمسار محمدی را می‌برند به همان سلول. تیمسار محمدی از اول اسارت همیشه توی انفرادی بود. حتی وقتی اردوگاه بود، تک و تنها، توی اتاقی پشت پشت آسایشگاه‌های قاطع افسران نگهش می‌داشتند. در اردوگاه اتاق ایشان مشابه اتاق ما بود. او اسمها را می‌بیند. چند ماه بعد، می‌رود اردوگاه. از آنجا برای خانواده‌اش نامه می‌نویسد و اسم ما را هم می‌نویسد. وقتی نامه می‌رسد ایران، با شماره تلفنی که من کنار اسمم نوشته بودم و تیمسار محمدی آن را حفظ کرده بوده و توی نامه‌اش نوشته بوده، تماس می‌گیرند و خبر اسارت من را به خانواده‌ام می‌دهند. خانواده‌ام وسایل مراسم ختم را آماده کرده بودند. پیشناماز مسجد، به بابا گفته بودند صبر کنید، جنگ تمام شود، شاید من برگردم. هر خبری که از من به خانواده رسیده بود، خبر مرگ بود. یک نفر می‌گفت خودش دیده آمبولانسی که من سوارش بوده‌ام، رفته روی هوا. یکی جنازه من را در بیابان دیده بوده. سیزده ماه بعد خبر رسید اسیر شده‌ام. تا آن موقع همه فکر می‌کردند شهید شده‌ام.

بی‌خبری از بیرون آزارتان نمی‌داد؟

باید یک کاری می‌کردیم. داشتیم دق می‌کردیم. از همه جا بی‌خبر بودیم. حتی نمی‌دانستیم در سلول بغلی چه کسانی هستند؛ ایرانی‌اند یا عراقی. خیلی فکر کردم چکار کنم. تا بتوانم اخباری از ایران به دست آورم. یاد یک خاطره‌ای که از مبارزان ایرانی در سلولهای ساواک خوانده بودم افتادم که با ضربه زدن به دیوار می‌فهمید یک آدم زنده در پشت دیوار است و آرامش می‌گرفتند. به فکر حروف رمز افتادم. باید ترتیب حروف را دو سلول یکسان می‌دانستند. تصمیم گرفتیم وانمود کنیم مثل هر روز دعا می‌خوانیم و به سلولهای دیگر بفهمانیم چه جوری ضربه بزنند که ما بفهمیم. مثلاً «ب» دو ضربه، «پ» سه ضربه. آنها را با ریتم دعا می‌فهمیدند.

وقت نماز و دعا همیشه نبود. نگهبان داد زد «این دیگر دعای چه وقتی است؟» گفتند سرود می‌خوانند. حوصله‌شان سر رفته. زود تمام می‌شود. منتظر بماند. تا صدای ضربه آمد. دوییدن پای دیوار و گوششان را چسباندند؛ پانزده ضربه، بیست و هفت ضربه، یک ضربه، بیست و هشت ضربه «سلام». روی پا بند نبودند. بالاخره توانسته بودند با کس دیگری غیر از خودشان حرف بزنند. سلول مجاور هم شروع کردند ضربه زدن. خیلی حرف بود که باید می‌گفتند. اما بیشتر از آن سؤال داشتند. با هر کلمه انگار فاصله‌ها برداشته می‌شد و دیوارها می‌ریخت. خودمان را معرفی می‌کردیم. آنها هم گفتند کی هستند. معصومه و آذر یکی از آنها را می‌شناختند. با هم اسیر شده بودند. آنتور که می‌گفتند، هرکس را آورده بودند آنجا با دکتر بود، یا مهندس، یا خلبان و درجه‌دار. دیگر کارمان شده بود همین. صبح به صبح سلام می‌کردیم. حال هم را می‌پرسیدیم. خوابهایمان را برای هم تعریف می‌کردیم. از همه سلولها باخبر بودیم. اسیر جدیدی که می‌آمد، خبرهای جدیدی می‌رسید. تا آن موقع فکر می‌کردیم جنگ تمام شده. فکر می‌کردیم ما آنجا فراموش شده‌ایم. خبر شهادت هفتاد و دو تن را همین جور گرفتیم. بعضی خبرها شنیدنش در آن شرایط واقعاً سخت بود، ولی بهتر از نشنیدن بود. خبرها از چهار طرف می‌رسید. همین طوری اسم شصت نفر از افسرها و خلبانها را گرفتیم و وقتی آزاد شدیم، دادیم به صلیب سرخ. برای اینکه حساب ضربه‌ها از دستمان نرود، حلیمه گوش می‌داد و ضربه‌ها را می‌شمرد، ما جای حروف را پیدا می‌کردیم و کلمه می‌ساختیم. قرار گذاشته بودیم جای هر ده ضربه یک مشت می‌زدیم. نارا حتی معده را بهانه کرده بودیم. قرص می‌گرفتیم، جای گچ استفاده می‌کردیم. مواظب بودیم نگهبان نفهمند. تا حاس می‌کردیم یک نفر می‌آید طرف سلول ما، تند تند هرچی روی دیوار نوشته بودیم پاک می‌کردیم و خودمان را می‌زدیم به آن راه.

از وضعیت بهداشتی بگویید.

روزی که اسیر شدم، دستمالی که می‌خواستند به چشمهایم ببندند، نمی‌دانم از کجا پیدا کردند بودند. نمی‌گذاشتیم با آن چشمهایم را ببندند. می‌گفتم «مریض می‌شوم. کندی است.» نمی‌دانستم قرار است بعداً چه بلایی سرمان بیاید شب قبل از اینکه برویم الرشید، ما را برده بودند استخبارات، بازجویی. شب همانجا نگه‌مان داشته بودند. آنجا سرمان شیش گذاشته بود. توی زندان شیشها را دانه دانه از سر هم می‌جوریدیم و ریشه‌گشتمان می‌کردیم. نگذاشتیم زیاد شوند. مواظب بودیم. هر چند

آن روزها جبهه‌ها شلوغ شده بود. عملیات بود. خیلی از اسرایبی را که می‌آوردند، مجروح بودند. یکی از آسایشگاهها شده بود درمانگاه. دکترهای خودمان به مجروحها رسیدگی می‌کردند. می‌گفتند، «خودتان درمانشان کنید» اما دریغ از یک سوزن جراحی

وقت یک بار سرهم را می‌گشتم. کار خنده‌داری بود. سلولهای دیگر ساس و شیش داشتند. اسرا خیلی اذیت می‌شدند. هرکار می‌کردند نمی‌توانستند از بین ببرندشان.

به ما هفته‌ای یک بار ناخنگیر می‌دادند. می‌ایستادند کارمان تمام شود، آن را بگیرند، بروند. می‌گفتم «شما نامحرمید. نمی‌خوریمش که. کارمان تمام شد، پرش می‌گردانیم.» بعضی‌ها می‌گذاشتند پیشمان بماند. از فرصت استفاده می‌کردیم، موهایمان را کوتاه می‌کردیم. بلند شده بودند. شانه هم نداشتم. ممنوع بود. با انگشت موهایمان را شانه می‌کردیم. شبها از بس اعتراض کرده بودیم، مجبور می‌شدند چراغ سلول ما را خاموش کنند. این هم ممنوع بود! فقط آن موقع می‌توانستیم روسری‌هایمان را برداریم. درخواست شانه کرده بودیم. یکی از نگهبانها یواشکی دور از چشم دیگران شانه کوچک خود را به ما داد. چند دانه آن شکسته و بسیار چرک بود. دانه‌های چرکش را تمیز شستیم و بعد ازش استفاده کردیم. شانه کوچکی بود. زود شکست. یکی از سلولهای که ما برده بودند، موش داشت. ماه رمضان جرئت نداشتم از شب چیزی برای سحری نگه داریم. می‌رفتمد سرش. کفشهایمان را می‌جویند. آذر کنار دیوار کوتاه حمام می‌خواید. یک شب از صدای جیغ او از خواب پریدیم. موش آمده بود سرش را گاز گرفته بود.

بالاخره با موشها چه کردید؟

سوراخشان را پیدا کردیم. پشت دیواری بود که دوش حمام و توالت فرنگی را از بقیه سلول جدا می‌کرد. همسایه‌ها می‌گفتند «محاصره اقتصادی کنید، می‌گذارند می‌روند.» هرچی داشتیم از دم دستشان برداشته بودیم. نمی‌رفتند. می‌نشستیم نگاهشان می‌کردیم. می‌دویدند این‌ور آن‌ور. اگر غذایی بود، خرده‌تانی بود، می‌خوردند. شب که همه جا ساکت بود، صدایشان را می‌شنیدیم. پتوهایمان را جویده بودند. هرچی می‌گفتیم، سوللمان را عوض نمی‌کردند. می‌گفتند «خیالاتی شده‌اید.» باید یکیشان را می‌گرفتیم نشانشان می‌دادیم. یک روز به مدت



۴۵ ساعت بی حرکت در داخل دست‌خودم خرده نان گذاشتم و نزدیک سوراخ موشها نشستم. بالاخره فضای ساکت سلول و خرده نان و شکم گرسنه موشها باعث شد از لانه در بیایند، با سرعت پشت گردن موش کوچک را گرفتم. خودم احساس نمی‌کردم ولی ظاهراً آنقدر فشرده بودم که خفه شده بود. نگهبان را صدا کردم. تا دریچه باز شد، موش مرده را از دریچه پرت کردم بیرون. فریاد زد خودش را کنار کشید. گفت «این دیگه چیه؟» گفتم «از مهمان نوازهای شماست.» نگهبان رفته بود چغلی ما را به اسرا کرده بود. گفته بود «اینها دیگر چه زنهایی هستند؟ موش می‌گیرند به جان ما.»

چگونه به وضعیت خود اعتراض می‌کردید؟

غسل شهادت کردیم. به نگهبان گفتیم می‌خواهیم رئیس زندان را ببینیم. می‌خواستیم اتمام حجت کنیم. به مسخره گرفت. گفت «من رئیس زندانم چیکار دارید؟» گفتم «اگر نیازور بدیش، هر اتفاقی افتاد مسؤولیتش با خودتان. ما ساکت نمی‌مانیم.» گفت «رئیس زندان نمی‌آید. هر کار می‌خواهید بکنید.» ما شروع کردیم به در زدن و شعار دادن. بچه‌ها از سلولهای دیگر فکر کرده بودند چی شده. آمده بودند از زیر در اعتراض می‌کردند که با ما چیکار دارند. یکی از نگهبانها که اسمش را می‌ترسان «توانست این برخورد شجاعانه‌ا و را تحمل کند. در سلول را پشت سرش بست و با کابلی که دستش بود، افتاد به جان ما. مثل دیوانه‌ها. به سر و صورتان می‌زد و عریه می‌کشید. ما تا می‌توانستیم هر اتفاقی می‌افتاد بلند بلند می‌گفتم که زندانیهای دیگر بشنوند. معصومه را کتج حمام گیر آورده بود و می‌زد. حلیمه همیشه ناخنهایش را بلند نگه می‌داشت. می‌گفت «می‌خواهم اگر عراقی‌ها به ما حمله کردند، با ناخنهایم ششمان را در بیاورم.» یکدفعه حلیمه دویید و جنگ انداخت توی صورتش. همه به سرباز عراقی حمله کردند و کابل را از دست ژنرال گرفتیم. یکی از بچه‌ها شروع کرد به در زدن. او او هم تا دهنش هوا پس است. از آنجا رد بیرون. لحظه آخر کابل دست معصومه بود به او گفتم، «زود کابل را ببیند ز بیرون.» اگر می‌آمدند، مدرک جرم دست ما بود. کتک که خورده بودیم، محکوم هم می‌شدیم. صورت و بدنمان زخمی شده بود. ما ناخنم افتاده بود و خون می‌آمد. زیر ناخنهای آذر خون مرده بود. جای کابل روی صورت حلیمه کبود شده بود. ما با خون دستم روی دریچه نوشتیم: «الله اکبر، لا اله الا الله». فکر می‌کردم خود «الله اکبر» کوبیده‌است. اگر با خون هم نوشته شده باشد که حتماً خیلی تأثیر می‌گذارد. می‌خواستیم هرکس آمد دریچه را باز کرد، ببیند. می‌خواستیم خودشان ببینند چقدر جانپاک‌زند.

واکنش بقیه زندانی‌ها چه بود؟

سلولهای دیگر می‌کوبیدند به درها و شعار می‌دادند. صدای «الله اکبر» همه جا را برداشته بود. سربازها آمدند بالا و بچه‌ها را زدند. کمی بعد، همه جا ساکت شده بود. سلولهای همسایه می‌زدند به دیوار و حال ما را می‌پرسیدند. نگران شده بودند. خودشان هم کتک خورده بودند. اما می‌گفتند کتکهایی که امروز خورده‌اند، بهشان چسبیده. قرن نوبت دستهایم می‌گشت. مثل عزیزی که سالها از آن دور بودند. آن را بومی کردند، می‌بوسیدند و به سینه می‌چسباندند. مسح می‌کردند و به چشم می‌کشیدند. هر هق گریه‌شان بیمارستان را برداشته بود. در این سالها کسی اشک آنها را ندیده بود.

صلیب سرخیها تعجب کرده بودند. می‌پرسیدند، «مگر این کتاب چیه؟ چی توش نوشته؟» آرام‌تر که شدیم، گفتند، «عکس قوری بیندازید که با نامه برای خانواده‌هایتان بفرستیم.» سربازها می‌گفتند، «کنار گلهای بنشینید عکس بیندازید.» می‌خواستند بگویند وضع ما آنجا خوب است. ما قبول نکردیم. توی عکسهای واقعاً وحشتناک افتاده بودیم. مامان بادی‌ن عکس من گریه کرده بود. فکر کرده بود فک من تیر خورده و ناقص شده. از بس لاغر شده بودم. این عکس بعد از ۱۹ روز اعتصاب غذا گرفته شده بود. یک برگه‌های آبی دادند به ما که نامه بنویسیم. بیست و چهار ساعته می‌رسید به دست خانواده‌هایمان. هر چی می‌خواستیم می‌توانستیم بنویسیم.

یادتان هست در اولین نامه‌ای که برای خانواده نوشتید از چه چیزهایی حرف زدید؟

فکر کردم که حالا می‌توانم همه چیز را بنویسم. اینکه چه روزهایی را و چطور گذرانده بودم. اما دلم نیامد چیزی بنویسم که کسی را ناگوار کند. بعد از این همه وقت، باید ایهام‌ها آنها را تسلی می‌داد. به کاغذ آبی خیره شدم. خودکار را روی کاغذ فشار دادم و پرنگ نوشتم: «من هنوز همان دختر شاد شما هستم.»

چه موقع جواب نامه را دریافت کردید؟

جواب نامه بیست و چهار ساعت بعد آمد. نامه کوتاه بود؛ خیلی کوتاه. نوشته بودند حالشان خوب است و لشکان برای من تنگ شده. یک عکس دسته‌جمعی هم فرستاده بودند. پشت عکس نوشته بودند،

بعد از ما آوردند. تنومه بودیم. شب بود یک نفر دیگر را آوردند و شدیم ۴ نفر و بعد شدیم ۴ نفر که تا زمانی که آزاد شدیم با هم بودیم.

بعد از اینکه شما را از برادران جدا کردند، وضعیت شما چگونه بود؟

نگهبانان ما زن نبودند و لطف خدا با ما بود که زمانی که من اسیر شدم ۱۷ سال داشتم و با شوری که انقلاب برای رسیدن به الگوهای ایجاد کرده بود، می توانستم مشکلات را تحمل و حملات روحی را که انجام می شد، رفع کنم، به طوری که وقتی سرهنگ عظیمی را به عنوان مجروح اعزام کردند، من اصرار داشتم که حتماً پدرم را به بیمارستان منتقل کنند و همراه او باشم، ولی از آنجایی که دشمن مانع بود ترجیح دادم ایشان اعزام بشود و ما با ایشان نباشیم. وقتی اعزام شد، تنها شدیم. اما هنوز برادران به طور گذرا می آمدند، اسیر می شدند و بعد منتقل می شدند، ولی دائمی نبود. تا اینکه آمدند ما را منتقل کردند به یک سری جاده های فرماندهی، مثل کسانی که شاید یک ژنرال گرفته باشند. نمی دانم چه احساسی داشتند که فکر می کردند یک غنیمت گرانها گرفته اند. ما را به جاده های فرماندهی شان منتقل و معرفی می کردند و بیشتر در آنجا تفتیش عقاید بود، مثل اینکه رژیم ایران چطور است، رهبر ایران چطور است و گفتگوهایی که بیشتر احساس می کردم تفتیش عقاید است. جوری رفتار می کردند انگار می خواهند ما را به جای امنی منتقل کنند. در یکی از خیمه ها صحبت می کردند متوجه شدم که می گفتند اینها را بصره نبرند و به بغداد ببرند. ما فکر می کردیم ما را در همین مناطق نگهداری می کنند و جنگ زود تمام می شود. وقتی شنیدیم ما را می خواهند به بغداد منتقل کنند فکر کردم که باید جزو اسرای دائمی باشیم. تا اینکه ما را سوار آمبولانس و به تنومه منتقل کردند.

در خطوط مقدم جبهه با شکنجه و برخورد روبرو نشدید؟

نه اصلاً، فقط زمانی که سماجت می کردیم یا حرکتی را انجام نمی دادیم، ما را با قنداق تفنگ می زدند.

نحوه بازجوییشان و برخوردشان چگونه بود؟

در تنومه بازجویی بود، اما جنبه تفتیش عقاید داشت. وقتی رسیدیم الرشید بغداد، در آنجا خانمی آمد و تفتیش بدنی کرد و لباس به ما داد. لباس زندان بود که ما قبول نکردیم، چون لباس زندان مناسب اعتقادات ما نبود. ما لباسهای خودمان را پوشیدیم و تا ظهر آنجا ماندیم. ساعت ۲ و ۱/۵ شب بود که بازجویی شروع شد. خواب بودیم و بازجویی یکی یکی شروع شد. اولین نفر من بودم که بازجویی شدم. در این چند روز

از سرباز پرسیدم، «کجا می رویم؟» جواب داد، «بازجویی». دستها و چشمهایم را بستند. رفتم پایین روی صندلی چرخدار نشستم و صندلی با سرعت آنقدر چرخید که سرگیجه گرفتم، اما از روی صندلی نمی افتادم. وقتی صندلی ایستاد حالت تهوع و سرگیجه داشتم

کلماتی را یاد گرفته بودم. از سرباز پرسیدم، «کجا می رویم؟» جواب داد، «بازجویی». دستها و چشمهایم را بستند. رفتم پایین روی صندلی چرخدار نشستم و صندلی با سرعت آنقدر چرخید که سرگیجه گرفتم، اما از روی صندلی نمی افتادم. وقتی صندلی ایستاد حالت تهوع و سرگیجه داشتم. پرسیدم، «اینجا کجاست؟» دیدم طرف مقابل خیلی راحت فارسی صحبت می کند. گفتم، «شما ایرانی هستید؟» گفت، «مرانمی شناسی؟» گفتم، «نه». بعد صحبتایی رد و بدل شد. بعد که با خواهران صحبت کردم برابرم خیلی عجیب بود، چون یکی از خواهران گفت با او نیز همین صحبتها را کرده بودند.

آیا اطلاعات خاصی از شما می خواستند؟

می خواستند بپرسند سیستم کنونی ایران چیست. من دوره های را در سپاه دیده بودم که دوره های نظامی بود، ولی در جبهه پست نظامی نداشتم.

دوره نظامی دیدهبودید یا دوره امدادگری؟

دوره نظامی را در تابستان ۵۹ در اردوی خرم آباد دیدم و در آنجا استفاده از سلاحهای مختلف را در حد ابتدایی یاد گرفتم، ولی در نیروی امداد و درمان بودم و فقط استفاده از سلاحهای مختلف را توانستم یاد بگیرم.

آیا هنگام اسارت ترسیدید؟

نکته جالب و شاید تعجب آور اینکه هیچ چیزی نبود که باعث ترس نمی شد. حتی گاهی در تخیلاتم، حوادثی می گذشت، ولی آن حوادث ایجاد وحشت نمی کرد، چون زمانی که به اسارت درآمدم، فکر کردم کسی من را به این سمت آورده است.

شکنجه ها به چه شکل بود؟

در ابتدا بازجوها می خواستند رعب و وحشت ایجاد کنند. مرا به روی صندلیهای آنچنانی نشاندند و چرخاندند. بالطبع ممکن

بود یک وحشتی در دل آدم ایجاد شود. ابتدا خواستند از در خشونت وارد شوند، ولی وقتی نشدند، چون اطلاعاتی را که می خواستند اطلاعاتی نبود که داشته باشیم و به این نتیجه رسیدند که ما ممکن است این اطلاعات را نداشته باشیم و سئوالات ابتدایی کردند. پرسیدند بچه آبادان هستی، گفتم بله. باشگاه ایران آبادان، ساواک قبلی آبادان و سپاه فعلی بود. سؤال کردند باشگاه ایران کجاست. گفتم، نمی دانم. گفتند ساواک قبلی آبادان کجاست؟ گفتم نمی دانم. گفتند سپاه کجاست، گفتم من هیچی نمی دانم اصلاً اطلاعی ندارم. من یک دانش آموز بودم، داشتم با پدرم و خواهرم وارد منطقه می شدم و این چیزها را نمی دانم. اینها شک کردند که چطور کسی نمی داند ساواک آبادان کجاست.

آیا واقعاً نمی دانستید؟

می دانستم.

چرا نمی گفتید؟

احساس کردم اگر بگویم می دانم، مقدمه ای برای صحبت های بعدی می شود.

نمی گفتید من آبادانی هستم...

گفته بودم من در نیروی آبادان هستم و از هیچ چیز اطلاعی ندارم، ولی تنها نکته ای که نمی توانستند باور کنند حکم من بود. من هیچ چیز نگفتم، اگر می گفتی، نمی دانم چه اتفاقی می افتاد.

آیا حکم شما با گفته هایتان مغایرت داشت؟

آنها آن شب نتوانستند به نتیجه ای برسند. شب بعد بازجویی کردند و به شخصی که بازجویی کرد گفتم قدر مسلم شما دشمن ما و ما دشمن شما هستیم، ما نمی توانیم رابطه خوبی با یکدیگر داشته باشیم. طرف احساس کرد که هیچ تلاشی نمی تواند بکند و من دشمنش هستم و نمی تواند اطلاعاتی، از من بگیرد.

در مورد شما به چه نتیجه ای رسید؟

از اقامت دائم در زندان فهمیدم که آنها فکر می کنند اطلاعاتی داریم و نمی خواهیم این اطلاعات را به آنها بدهیم و باید در زندان بمانیم چون اگر آنها موفق به گرفتن اطلاعات می شدند، شاید ما را به اردوگاهی دیگر منتقل می کردند. آنها می گفتند اگر حرف بزنید، ما حق نداریم شما را اسیر کنیم و شما را آزاد می کنیم. البته بعدی می دانستم ما را از بغداد آزاد کنند. بیشتر یک ترفند بود.

آیا دشمن از شما استفاده تبلیغاتی کرد؟

اصلاً ما ناامید بود، یعنی برخوردی که با دشمن داشتیم به شکلی شده بود که غرور دشمن را جریحه دار کرده بودیم، به طوری که به برادران گفته بودند، اینها زن هستند، اما خلق و خوی زنانه ندارند. آدمهای خشنی هستند. گفته بودند، همه زنان ایرانی اینطور خشن هستند. به هر شکلی که با آنها صحبت می کنیم جنبه لطافت ندارد. فقط یک بار از ما خواستند برنامه های رادیو و تلویزیونی داشته باشیم که بعد از ۲۱ روز اعتصاب غذا بود و دو ماه در بیمارستان بستری شده بودیم، در این مدت خیلی با حالت خوب از ما پذیرایی می کردند، به طوری که ما شک کرده بودیم که خدایا آیا ما مثل قوم موسی کفر گفتیم که ما را به چنین نعمتی مبتلا کرده ای. بعد از آن دوران یک خبرنگار گفت: شما که حالتان خوب شده یک پرده سیاه بکشید بر روی همه چیزها در این دو سال و از این دو ماه که از شما پذیرایی شده است صحبت کنید. بعد در مصاحبه بگویند که ما الان اسیر شدیم، به آنها گفتیم، نه، مصاحبه را انجام می دهیم، اما از مهر ۵۹ همه چیز را تعریف می کنیم و می گوئیم که در زندان الرشید ما چه ها کردند. در دوران اسارت چه کردید و به چه دلیل ما دو ماه بستری شدیم. می گوئیم که شما در این دو ماه خیلی خوب رفتار کردید. وقتی که این مطلب را عنوان کردیم، گفتند اینطور نمی شود و ما نمی توانیم این مصاحبه را انجام دهیم.



«اسارت جسم را در مقابل اسارت جان را بهایی نیست. آنان که استوار ایستادند و عزت و شأن خویش را با پایمردی و استواری پاس داشتند، نیک می‌دانند اسیران واقعی کسانی هستند که روح خویش را به بهایی اندک می‌فروشند تا جسمی را به پروازانند که بدون جان آدمی، حقیر است و ناچیز. آدمی از آن رو خلیفه‌الله است که او را نمی‌توان در هیچ قفسی اسیر کرد، مگر آن که این شأن والا را یاد ببرد.»

۲

«زنان و اسارت»

در گفت‌و شنود شاهد یاران با
آزاده معصومه آباد

عراقی‌ها می‌گفتند، اینها زن هستند، اما خلق و خوی زنانه ندارند...

چون ما تا ساعت ۱۲ در همان محل بودیم. بومی‌ها را می‌گرفتند می‌آوردند پشت خاکریز و از آنجا می‌گفتند بروید و معلوم نبود که به کجا می‌رفتند. نمی‌دانم قبل از این تاریخ به چه شکل عمل می‌شد. بعد از اینکه ما را به بغداد منتقل کردند، از اسرای زن ایرانی اطلاع نداشتیم. سؤال می‌کردیم و نمی‌دانستند. تا اینکه وارد اردوگاه شدیم و از نیروهای صلیب سرخ پرسیدیم. گفتند چند خانم اسیر و پناهنده شده‌اند و در شهرکها زندگی می‌کنند. تعدادشان کم است.

اولین برخورد دشمن با شما چگونه بود؟

به همین شکل بود که خودرو متوقف شد، فکر کردیم نیروهای خودی هستند. شیشه ماشین را پایین کشیدیم و می‌خواستیم بگویم ما خودی هستیم که دیدیم به عربی می‌گویند بیرون بیایید. به راننده اشاره کردم و راننده گفت: اسیر شدیم. از آنجا متوجه شدم قضیه چیست. با اشاره به اسلحه در دستهایشان ما را به پایین پرت کردند و متوجه شدیم که اسیر شده‌ایم و به طرف قسمت خاکی جاده رفتیم و دیدیم تعداد زیادی از ایرانیان آنجا هستند. آنها را اسیر کرده بودند و ما را در میان برادران نگه داشتند.

چه مدت طول کشید تا به بغداد رسیدید؟

ما را مستقیم به بغداد نبردند. یک شب در بصره بودیم. بیست و سوم اسیر شدیم. بیست و ششم در زندان بغداد بودم. آیا تا آخر جنگ همانجا بودید؟

تا تاریخ ۶۱/۲/۳۰ همانجا بودم.

آیا وقتی شما را اسیر کردند در خاک ایران نگه داشتند یا به بصره فرستادند؟

تا ساعت ۱۲ ظهر در همان محل بودیم. دشمن امکانات بردن اسرا را نداشت. اسرا را انبوه می‌گرفت. دوسری از ما محافظت می‌کردند. نمی‌توانستیم فرار کنیم. بعد ما را به اداره بی سیم بردند و شب را آنجا بودیم. برادرانی را که سالم بودند از ما جدا کردند و ما را به اتفاق برادرانی که مجروح بودند که یکی از آنها پزشک بود، نگه داشتند.

اسم خواهران دیگر چه بود؟

فاطمه نائینی که از تهران اعزام شده بود. شمسی بهرامی و فهیمه آزموده که من به اتفاق خواهر شمسی بهرامی دستگیر شدیم.

خانم آزموده را کجا دیدید؟

می‌کردند. مادو تا خواهر بودیم که به اتفاق هم اسیر شده بودیم. آنها تقریباً یک گروه ده نفری از سربازان عراقی بودند. بسیاری از برادران جلو و پشت سر ما بودند و ما را محاصره کرده بودند. آنها گفتند برادران اگر عربی بلد هستند به خواهران بگویند دستهایشان را بالا نگه دارند. گفتیم که برادران دستهایشان پایین است و ما هم دستهایمان را پایین نگه می‌داریم. گفتند نه. جلوتر که رفتیم، ما را از برادران جدا کردند و متوجه شدیم که یکی از آنها باید فرمانده باشد. وقتی آنها را برای دیدن ما خبر کردند، گفتند: «ژنرالهای زن ایرانی را دستگیر کردیم.» این که فهمیدیم نیروهای بسیجی ساده برای آنها حکم ژنرالها را دارند جای بسی خوشحالی بود. این موضوع به قدری تکرار شد که ما را به پشت جبهه منتقل و در آنجا مراحل انتقالمان را به بغداد فراهم کردند تا بتوانند از ما اطلاعاتی را به دست آورند، در حالیکه ما در مسیر تردد نیروهای غیرنظامی بودیم. آنان با برداشتی که از ما پیدا کرده بودند، فکر می‌کردند ژنرالهای زن ایرانی را گرفته‌اند.

کلاً چند خواهر با شما زندانی بودند؟



اصلاً از ما ناامید بود، یعنی برخوردی که با دشمن داشتیم به شکلی شده بود که غرور دشمن را جریحه‌دار کرده بودیم، به طوری که به برادران گفته بودند، اینها زن هستند، اما خلق و خوی زنانه ندارند. آدمهای خشنی هستند. گفته بودند، همه زنان ایرانی اینطور خشن هستند. به هر شکلی که با آنها صحبت می‌کنیم جنبه لطافت ندارد

۴ نفر.

آیا خانمهای بومی را به عنوان اسیر نمی‌گرفتند؟
خانمهای بومی را آنجایی که ما حضور داشتیم، نمی‌گرفتند.

چگونه به اسارت در آمدید؟

در شروع جنگ تحمیلی در چند کیلومتری جاده آبادان خرمشهر توسط نیروهای بعثی به اسارت در آمدم. نحوه اسارت به این شکل بود که بعثیها ترغندی را به کار بردند... منطقه ساعتی در دست نیروهای دشمن بود و ساعتی بعد در دست نیروهای خودی. ما به گمان اینکه در منطقه خودی هستیم و خبری از دشمن نیست، با اطمینان خاطر با آمبولانس راهی منطقه شدیم. وقتی اکیپ پزشکی وارد منطقه شد، متوجه شدیم، نیروهای بعثی، لباسهایی درست شبیه برادران سپاهی بر تن کرده‌اند. ما از دور فکر می‌کردیم که نیروهای خودی هستند. نزدیک تر که شدیم، متوجه شدیم که دشمن از این ترغند استفاده کرده و به اسارت در خواهیم آمد. بعد از آن با خالی کردن آر.پی. جی. ۷۰ دفاع کردیم، یکی از برادران به شهادت رسید و یکی دیگر از برادران مجروح شد. بعد از اسارت ما، منطقه دوباره از دست نیروهای دشمن خارج شد و به دست نیروهای خودی افتاد.

چه سالی اسیر شدید و در کجا؟

سال ۵۹، ساعت ۸ صبح، ۳۲ روز از جنگ گذشته بود. منطقه‌ای در ۶ کیلومتری جاده آبادان.

شما به عنوان چه نیرویی فعالیت می‌کردید؟

من نیروی امدادگر سپاه بودم.

از کجا اعزام شده بودید؟

از طرف سپاه.

سپاه کجا؟

سپاه منطقه جنوب، آبادان.

آیا شما اهل آبادانید؟

بله. حکم مأموریت را هم همراه داشتیم، یعنی با حکم به اسارت در آمدم و دشمن توانست حکم را ببیند. از آنجا که لباس من نظامی بود، یک سری مراحل را بعد از اسارت طی کردم. نحوه برخورد دشمن با شما از ابتدا تا حدود ده سال اسارتی که داشتید چگونه بود؟

ظاهر دشمن این جور نشان می‌داد که او از این موضوع مات و مبهوت مانده است، به شکلی که وقتی ما از ماشین پیاده شدیم که هدایت بشویم به طرف گروهی از برادران که ساعتی قبل از ما به اسارت درآمده بودند، دشمن فقط تکرار می‌کرد که دستهایتان را بالا نگه دارید، در صورتی که برادران آزادانه حرکت

نگاهم می‌کردند و اگر درد داشتیم و ناله می‌کردم، و می‌خواستیم پزشک یا پرستار را صدا بزنند، کاری نمی‌کردند. برای غذا خوردن یا تیمم کردن حاضر نبودند حتی پشتی تختم را بالا بکشند، برای همین غذاهایی که پرستارها می‌آوردند، دست نخورده باقی می‌ماند و من چند وعده پشت سر هم گرسنه می‌ماندم. وضعیت دردناکی بود. تلخی جدایی از حبیب و بی‌خبری از سرنوشت او، همراه با رفتار کینه‌توزانه نگهبانها، کاسه صبرم را لبریز کرده بودند. چند روز و چگونگی تحت بازجویی قرار گرفتید؟

حالم که بهتر شد، نیروهای اطلاعاتی عراق آمدند. شب و روز و غالباً با لباس شخصی می‌آمدند. جلسه سوم بود که هویت واقعی خود را نشان دادند و معلوم شد افرادی خشن، قلدر و بی‌منطق هستند. عرب زبان بودن من برایشان غیرقابل تحمل بود و از من به عنوان خائن به ملت عرب یاد می‌کردند. از همه بیشتر از چادرم و نمازی که می‌خواندم عصبانی می‌شدند. نوزده روز تحت بازجویی بودم و نگهبانها و افرادی که در آن بخش رفت و آمد می‌کردند، از هیچ آزاری فروگذار نکردند. از همه بدتر این که به مقدسات و شخصیت‌های مورد احترام من توهین می‌کردند که برایم از شکنجه‌های جسمی، سخت‌تر بود.

چه موقع از بیمارستان مرخص شدید و شما را کجا بردند؟

صبح روز بیستم همراه با دو برادر اسیر ایرانی، مرا با یک ماشین سرویشیده نظامی به بغداد بردند. در طول راه هوا سرد شد و به همین دلیل سوزش زخم‌ها بیشتر شد. آن دو برادر زخمی بودند، اما عراقی‌ها حاضر نشدند بالاپوشی به ما بدهند.

در بغداد چه اتفاقی روی داد؟

دیر وقت بود که وارد بغداد شدیم. شهر در خاموشی به سر می‌برد. خیابانها خلوت بودند و از مردم عادی خبری نبود. بعد از چرخیدن در چند خیابان، وارد یک منطقه نظامی شدیم. ماشین پشت در بزرگی ایستاد. آن دو برادر مجروح را از ماشین پایین انداختند و با نهایت اکراه، به من که توان راه رفتن نداشتم کمک کردند تا پایین بیایم. روی چشم برادرهای اسیر عینک آهنی زدند و به سرعت آنها را بردند. بسیار تشنه بودم. بعد از آن چشمه‌ایم را با پارچه سیاهی بستند، کمی آب به من دادند. جایی را نمی‌دیدم. بعد از آن که مدتی مرا راه بردند، پارچه را برداشتند و عینک آهنی را روی چشمه‌ایم گذاشتند. دنیا دور سرم می‌چرخید. بعد مرا به اتاقی بردند که فقط یک میز و چند صندلی داشت. چند دقیقه‌ای تنها بودم. بازجو که آمد، علاوه بر پرونده، لباسی را که در بیمارستان العماره دور انداخته بودم، آورد و آنها را دلیل پاسدار بودن من عنوان کرد. از نوع ستوالانش فهمیدم که مرا به ساختمان استخبارات (ساختمان اطلاعات و امنیت عراق) برده‌اند.

تأکید آنها در بازجویی، روی چه نکاتی بود؟

تفتیش عقاید و محکوم کردن اعتقادات من نسبت به انقلاب و رهبری. آنها هم از این که حجاب داشتم، عصبانی بودند و می‌گفتند حمله عراق به ایران برای نجات ما عرب‌های

یک روز ظهر داشتیم سوره مریم را می‌خواندم. رسیدیم به آنجا که خداوند برای حضرت مریم(س) مانده آسمانی فرستاد. خنده‌ام گرفت و با خود گفتم، «او حضرت مریم(س) بوده. من که هستم؟» موقع افطار بود که پنجره را باز کردند. بسیار تعجب کردم، چون جز در مواقع بازرسی و سرکشی، کسی به سراغ زندانیان نمی‌آمد. چهره منبر در قاب پنجره ظاهر شد. با دستپاچگی پاکتی را به من داد و گفت، «مادر بزرگم برایت فرستاده..» پاکت گرم بود. آن را باز کردم، دیدم داخل آن غذای خانگی گذاشته‌اند.

خوزستان از دست فارس هاست.

بعد از بازجویی شما را به کجا بردند؟

مرا در سالن مستطیل شکل بزرگی که شبیه سردخانه بود، حبس کردند. نور سالن از چند مهتابی کوچک تأمین می‌شد که به سقف بلند سالن نصب شده بود. دو در آهنی در دو سو قرار داشت و بالای آنها، پنجره کار گذاشته بودند.

احساس شما در آن لحظات چه بود؟

در و دیوار سرد و سیمانی سالن، همراه با سکوتی که فضا را گرفته بود، ترس عجیبی را به جانم انداخت. نشستیم، به دیوار تکیه دادم و چشمه‌ایم را به در دوختم. افکار شوم و وحشتناکی در سرم افتاده بود. احساس می‌کردم هر لحظه یکی از آن درها باز و چهره نحس و خشن یکی از بازجوها در

برابرم ظاهر می‌شود. خستگی و کوفتگی راه و بی‌خوابی امانم را بریده بود، اما تا پلک بر هم می‌گذاشتم، ترس مثل پتک بر سرم فرود می‌آمد، چشم باز می‌کردم و دوباره به در خیره می‌ماندم. دلم عجیب هوای حبیب و خانواده‌ام را کرده بود. برای غلبه بر این احساسات چه کردید؟

در دل، به سوی کاظمین برگشتم و از موسی بن جعفر (ع) طلب کردم که شفاعت کنند و برای من از خداوند، صبر و پایداری بخواهند. به نماز و دعا نشستیم، اشک ریختم و ائمه معصومین را صدا زدم. بعد هم بی‌هوش شدم و چیزی نفهمیدم. در عالم خواب دیدم که پاسداری وارد سالن شد و گفت، «مولا علی (ع) به دیدنت آمده‌اند.» از خواب که پریدم، ترسم به کلی از بین رفته بود. با خود عهد کردم تاب بیاورم و نگذارم بازجوها اراده‌ام را سست کنند. بعد هم سرم را روی زمین خالی و سرد سالن گذاشتم و آسوده خوابیدم. بقیه اسرا را هم به سالتی که شما بودید، آوردند؟

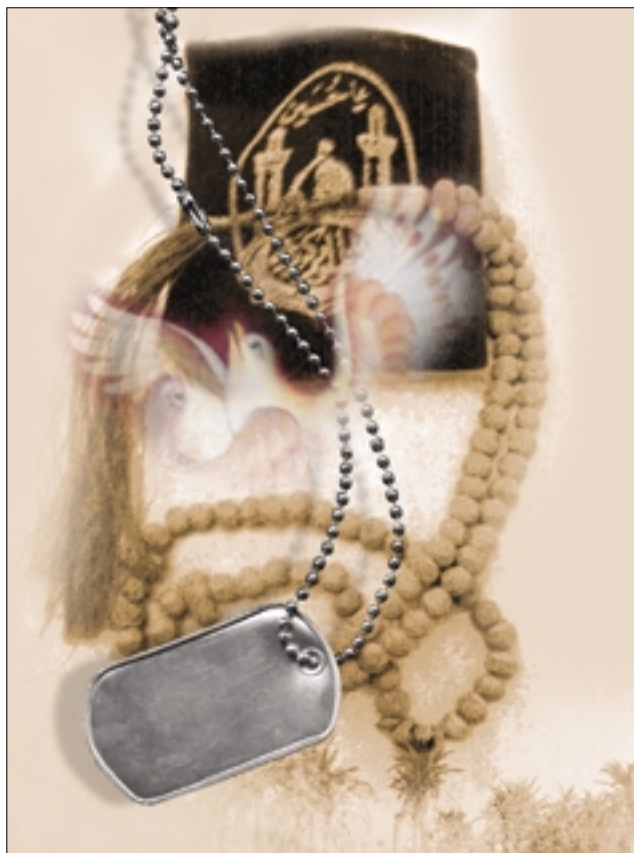
بله، از صبح روز بعد، پشت سر هم پاسدار و ارتشی و مردم عادی را که به اسارت گرفته بودند، آوردند. بعضی‌ها زخمی و عده‌ای هم شکنجه شده بودند. آنها با دیدن من سخت حیرت می‌کردند. نگهبانهای عراقی، صحبت با مرا برای برادران اسیر ممنوع کرده بودند، اما آنها از هر فرصتی استفاده می‌کردند و از همان فاصله با من حرف می‌زدند. بعد از چند روز، تعداد اسرا به سیصد نفر رسید.

آیا عراقی‌ها از حضور شما در آنجا برای تحریک احساسات برادران اسیر استفاده می‌کردند؟

آنها می‌دانستند که برادران نسبت به من تعصب دارند و سعی می‌کردند دل آنها را به دست آورند و به آنها گفتند که مرا آزاد می‌کنند. من باور کرده بودم و با برادرها قرار گذاشتم اسم و آدرسشان را بدهند تا در گوشه‌ای پنهان کنم و در فرصت مناسب بردارم و چون به ایران رسیدم، به خانواده‌هایشان اطلاع بدهم. دو روز بعد اکثر برادرها را به جای دیگری منتقل کردند، اما مرا آزاد نکردند. یکی از اسرای جدید که خلبان بود و از اوضاع عراق، بیشتر خبر داشت به من گفت که در آن موقعیت کسی را به ایران برنمی‌گردانند و بهتر است که من همه آدرسها را نابود کنم. وگرنه به ضررم تمام می‌شود.

پس از این دوره، شما را به کجا بردند؟

به سلول انفرادی. آنجا فضایی بود که در آن احساس امنیت بیشتری می‌کردم. اتاقی بسته و دستشویی بسته‌تر که آب نداشتم. جز در ورودی و پنجره کوچک کشویی کنار در، راهی به بیرون نبود. نور اتاق، ضعیف و کف آن سرد بود و تنها یک پتوی پوسیده و بو گرفته، آن را پوشانده بود. نور طبیعی وجود نداشت و شب و روز اتاق، یکسان به نظر می‌رسید. هر روز فقط یک وعده غذا می‌دادند. آن هم برنج با کیفیت بد و گاهی چند دانه لوبیا به آن اضافه می‌کردند. هر روز بعدازظهر، مأمور غذا، در کشویی را باز می‌کرد. اگر خم می‌شد، چهره‌اش در چهارچوب پنجره‌ها جا می‌گرفت. ظرف خودم را می‌دادم و پس از گرفتن جیره روزانه، دوباره پنجره





« جوانی و بی تجربگی، هرگز محمل ترس و فرار از مسئولیت نبوده است. هشت سال دفاع مقدس، آینه تمام نمای بردباریها، پایداریها و تجلی شکوهمند اراده زنان و مردانی است که جوانی خود را فرا راه ایمانشان قرار دادند و در ابتدای راهی که دیگرانش خامی می پندارند، عظیم ترین تجربه های بشری را از سر گذراندند و سرافراز و به قامت بازگشتند تا هماره الگوی صادقی از انسانیت آدمی باشند. همان انسانی که خداوند بر خلقتش فخر می فروشد.»

۳

« زنان و اسارت »

در گفت و شنود شاهد یاران با
آزاده خدیجه میرشکار

بیشتر از همه از چادرم و نمازم عصبانی می شدند...

مرا که به آمبولانس منتقل کردند، حبیب را هم آوردند. هنوز از پای او خون می رفت. من هم احساس می کردم کمر و پایم در اثر تیراندازی عراقی ها زخم برداشته است.

سرانجام شما را به بیمارستان رساندند؟

بله. من و حبیب هر دو از شدت خونریزی نیمه بیهوش شده بودیم. موقعی که جلوی بیمارستان، مرا روی برانکارد گذاشتند و بردند، برگشتم و نگاهی به پشت سر انداختم و حبیب را که هنوز در آمبولانس بود، برای آخرین بار دیدم.

کدام بیمارستان بود و چگونه مداوا شدید؟

بیمارستان عمومی العماره. در آنجا به من خون تزریق کردند و زخمهایم را بخیه زدند، ولی گلوله ها در بدنم باقی ماند. چه موقع از شما بازجویی کردند؟

نیمه های شب بود که چهار نفر برای بازجویی آمدند. دو نفر جلوی در ایستادند و دو نفر دیگر دو طرف تخت من نشستند. یکی کاغذ و قلم در دست داشت و دیگری سر صحبت را باز کرد. اما من توان حرف زدن نداشتم. وقتی مطمئن شدند که حال من مناسب نیست، گفتند که بماند برای بعد. سحر بود که مرا به بیمارستان نظامی بردند.

در آنجا وضعیت چگونه بود؟

در هر شیفت، چهار زن نظامی از من نگرانی می کردند. سه نفر داخل اتاق، یکی بیرون. دائماً جاهایشان را با هم عوض می کردند. در اتاق من از مجروحان یا بیماران دیگر خبری نبود و فقط نظامی ها اجازه داشتند به اتاق سرک بکشند.

برخورد نگهبانها با شما چگونه بود؟

آنها بعضی بودند و با کینه و حقارت به من نگاه می کردند و از اینکه موظف به نگرانی از من شده بودند، به شدت عصبانی بودند، به همین دلیل هم تا جایی که می توانستند از کمک به من خودداری می کردند. مثلاً گاهی یک لیوان آب می خواستم و باید ساعتها منتظر می ماندم و در این فاصله با عصبانیت

که سمت چپ جاده حرکت می کرد. قبل از آن که فرصت پرسش پیش بیاید، رگبار گلوله ها از دو سوی جاده بر سر ما باریدن گرفت و همه چیز درهم ریخت. حبیب بر پدال گاز فشار آورد، اما امکان فرار از محاصره نیروهای دو سوی جاده نبود. چرخهای ماشین را به گلوله بستند و پاهای من و حبیب، زخمی شد. پس از آن که ما را تفتیش کردند، قرار شد مرا با آمبولانس ببرند، اما من مقاومت کردم و گفتم نزد شوهرم می مانم. سرانجام عراقی ها به زور مرا روی برانکارد گذاشتند و بردند.

در آن لحظه چه احساسی داشتید؟

از روی برانکارد نگاهی به سوسنگرد انداختم و یاد خانواده ام



گاه بدترین دردها را داشتم. بارها و بارها به در می کوبیدم، اما هیچ کس اعتنا نمی کرد. در خلوت سلول، تنها صدای قدمهای یکنواخت نگهبان زندان به گوش می رسید. هفته ای یک بار، پرستاری برای پانسمان پا و کمرم به سلول می آمد، اما بعد از مدتی دستور دادند نگهبان، مرا به ساختمان پزشکی ببرد و همین باعث شد که دست کم هفته ای یک بار، بیرون را ببینم

افتادم که از من خبر نداشتند و نمی دانستم چه بلایی بر سرشان می آید.

شوهرتان را کجا بردند؟

اهل کجا هستید و اولین خاطره ای که در شروع جنگ به یاد دارید، کدام است؟

اهل بستان هستم. یادم هست آن روز، ناگهان صدای آمبولانس های متعدد، سکوت شهر کوچک ما را شکست. چادرم را سر کردم و روی پشت بام رفتم و دیدم آمبولانس ها پشت سرهم در جاده خاکی منتهی به مرز در حرکت هستند. متحیر مانده بودم که چه اتفاقی افتاده است. بسیار نگران شدم و با شوهرم، حبیب، تماس گرفتم. معلوم شد پاسگاه مرزی، مورد هجوم نیروهای عراقی قرار گرفته و عده ای شهید و مجروح شده اند.

این نخستین بار بود که در مرز درگیری پیش می آمد؟ خیر. قبلاً هم بارها خبر درگیری های مرزی به مامی رسید، ولی این بار ظاهر آبرخورد بسیار شدید بود.

واکنش مردم چه بود؟

عده ای فرار کردند و عده ای هم ماندند که از خانه و شهر خود دفاع کنند. هنگامی که شهر توسط توپهای دورزن عراق به گلوله بسته شد، عملاً ماندن زن و بچه ها و پیرمرد ها غیر ممکن شد و حبیب و برادرم از ما خواستند که هر چه سریع تر خانه را ترک کنیم و به سوسنگرد برویم. پدرم سخت مقاومت می کرد و نمی خواست برود، اما وضعیت، بسیار خطرناک بود. ما هم سرانجام ناچار شدیم به سوسنگرد برویم، اما آنجا هم امن نبود و در روز سوم اقامتمان، دیوار صوتی شهر توسط هواپیماهای دشمن شکست. سرانجام هنگامی که احتمال سقوط سوسنگرد زیاد شد، تصمیم گرفتیم به روستایی در نزدیکی آنجا برویم.

چگونه و کجا اسیر شدید؟

من و حبیب مدارک، مقداری پول و مهمات را با جیب سپاه از سوسنگرد به طرف روستای بردیم. پنج کیلومتر از سوسنگرد فاصله گرفته بودیم که ناگهان متوجه یک نفربر عراقی شدم



«اسیر کسی است که در بند تن باشد و دنیا. آنان که آزادی را می‌شناسند، پیوسته مردانه می‌ایستند و رنجها و مصائب را تاب می‌آورند، حتی اگر هنوز پا به وادی شباب نگذاشته باشند. مردانگی در عتفوان جوانی، تجربه گرانسنگی است که از ایمان سر چشمه می‌گیرد و جز به مدد عشق به حضرت دوست و اعتقاد به آرمانی والا و الهی، میسر نیست.»

■ «اسارت در نوجوانی» در گفت و شنود شاهد یاران
با آزاده مهدی طحانیان

لباسهای اسرا اندازه ام نبود...

داشتیم، دعای توسل داشتیم، خوب ادعیه که زیاد است، منتهی خیلی کم به اصطلاح توی دست و بالمان بود، این بود که خیلی دوست داشتیم اینها را داشته باشیم، بچه‌ها خیردار شده بودند که خواهرها مفتاحین دارند و ما سعی می‌کردیم هر طور شده بهشان برسانیم که از آن دعاهایی که بالاخره لازم بود و می‌خواستیم از مفتاحین در بیآورند و بنویسند و به ما بدهند.

مراسم مذهبی را چطور انجام می‌دادید؟

ما به مراسم مذهبی زنده بودیم، یعنی اگر این مراسم را می‌توانستیم راحت کنار بگذاریم، هیچ مشکلی با عراقی‌ها نداشتیم، ولی واقعاً احساس می‌کردیم در مقابل عراقی‌ها خلع سلاح می‌شویم، چون تنها چیزی که به ما روحیه و امید می‌داد، به ما دلگرمی می‌داد و ما را نگه می‌داشت، همین مراسم مذهبی بود. مثلاً بعد از خواندن نماز جماعت، واقعاً یک لذت خاصی در وجودمان حاکم می‌شد. بیانش واقعاً سخت است، مثلاً مراسم دعا، یادم هست سال اول اسارت هر شب دعا داشتیم، به ندرت پیش می‌آمد بدون دعا کردن بخوابیم، هر طور شده بود نگیان می‌گذاشتیم، دعای توسلی، دعای کیمی می‌خواندیم، از این مناجات‌ها و مسائل زیاد داشتیم. برای عراقی‌ها هم اگر این مسئله مشخص می‌شد می‌آمدند و با بدترین وضع برخورد می‌کردند، ولی ما همیشه طوری این برنامه‌ها را برگزار می‌کردیم که خیالمان راحت باشد، تا می‌فهمیدیم که می‌آیند سریع خودمان را به خواب می‌زدیم. می‌آمدند از پشت آسایشگاه رد می‌شدند، همه آنها سیگاری بودند این سیگار آنها سومر بود که بوی خیلی تابلویی داشت. از یک کیلو متری داد می‌زد که عراقی‌ها آمدند توی اردوگاه، یعنی این برای ما اعلام خطر بود که اول بوی سیگارشان می‌آمد. سریع خودمان را می‌زدیم به خواب. می‌آمدند و رد می‌شدند تا می‌رفتند مجدداً شروع می‌کردیم. سخنرانی بود.

آیا از وضعیت خواهرها خاطره‌ای را به یاد دارید؟

یادم هست که آن شب باران شدیدی می‌آمد و آب خیلی زیادی افتاده بود داخل محوطه اردوگاه. آنجا کلاً اینطور بود که باران شدید می‌آمد و سریع هم جمع می‌شد و این محوطه‌ای که ما در آن قدم می‌زدیم، سریع پر از آب می‌شد و بعضی اوقات آب تا در آسایشگاه هم می‌آمد. خواهرها در محوطه‌ای که وسط اردوگاه بود و با اردوگاه ما فاصله داشت، بودند و یک مقدار بیشتر در معرض این سیلاب کوچک قرار می‌گرفتند. آب رفته بود داخل محوطه آنها و شرایطی پیش آمده بود که عراقی‌ها مجبور شده بودند که آنها را منتقل کنند به یک قسمت دیگر. من یادم هست یک شب همینطور که نشسته بودیم دیدیم عراقی‌ها آمدند و همان مأمور یعنی یعنی محمودی آمد و محکم شروع کرد به زدن ما، او اخلاق عجیبی داشت و هر

هست یک کتانی به من داده بودند. این کتانی را که من آنجا در آورده بودم، یکی از بچه‌ها این کتانی را برداشته بود، بعداً آورد به من داد که من چند سال هم ارزش مواظبت می‌کردم چون تنها کفشی بود که توی اسارت اندازه من بود و تا چند سال من این کتانی را استفاده می‌کردم، آن روز هر جوری بود رفتم توی اردوگاه، بچه‌ها تا مرا دیدند خیلی خوشحال شدند همه شان آمدند دور و بر من و هی با من صحبت می‌کردند، حرف می‌زدند. بعضی‌ها هم دلداری می‌دادند.

مأموریت خاصی از طرف اسرا به شما داده نشد؟

چرا، چون کوچک بودم بیشتر توی پنجره می‌خوابیدم، بچه‌ها به من گفته بودند که تو اگر بتوانی با خواهرها ارتباط برقرار کنی و با آنها صحبت کنی، احتمالاً اینها چیزهایی دارند به ما بدهند، ما هم چیزهایی داریم به آنها بدهیم که بالاخره به درد بخورد. یادم هست اینها یک سال و اندی بود اسیر بودند. من می‌دانستم چه ساعتی خواهرها را برای استراحت بیرون می‌آوردند. آنها را زودتر از ما بیرون می‌کردند. من می‌آمدم پشت پنجره تا زمانی که خواهرها از پشت پنجره رد می‌شوند پیام اسرا را به آنها بدهم. یادم هست آن موقع

به عنوان کوچک‌ترین سرباز بسیجی، چند ساله بودید که به جبهه رفتید؟

زمان اعزام به جبهه سن و سال کمی داشتم، ۱۱ ساله بودم که به عضویت بسیج در آمدم و رفته رفته جذب سپاه شدم. البته ما به صورت کادر بسیجی بودیم و کارهای تبلیغاتی انجام می‌دادیم. در آن زمان کلاس اول راهنمایی بودم. در مدرسه نیز سعی می‌کردیم دوستان خود را به سمت خودمان بکشیم. آنها را ثبت نام و به سپاه معرفی می‌کردیم. این مسائل باعث شده بود که در مسائل نظامی از هم سن و سال‌های خودم جلوتر باشم. اولین باری که به طور جدی تصمیم گرفتم به جبهه بروم، هنگام عملیات بستن بود.

از اردوگاه چه خاطراتی دارید؟

یکی از بعثتها، فوق‌العاده متعصب بود و از هیچ کاری فرو گذار نمی‌کرد. به محض اینکه چشمش به من افتاد آمد سمت من و زد روی شانه من و گفت «اسمت چیه؟» گفتم: «مهدی» گفت: «تو خیلی کوچک هستی، من چطوری تو را به این اردوگاه بفرستم؟ دلم نمی‌آید، آخر تو سن و سالی نداری. تو همسن بچه من هستی. من اگر تو را به این اردوگاه بفرستم انگار بچه خودم را فرستاده‌ام.» و شروع کرد دلسوزی‌های اینجوری کردن. من در همان لحظه برایم روشن شد که ای بابا! به قول معروف او هم از قماش بقیه است و برای خودش نقشه‌ها و برنامه‌هایی دارد. او دائماً می‌گفت، «اصلاً من دلم نمی‌آید تو را بفرستم اینجا. تو مال این اردوگاه نیستی. من دلم نمی‌آید، تو باید آزاد باشی، تو باید بروی مدرسه و درس بخوانی» و هی روی این قضیه تأکید می‌کرد که من یک بچه همسن تو دارم. اصلاً تو را باید ببرم پیش پچم، در همین فاصله در آسایشگاه‌ها را باز کردند. در اردوگاه که باز شد که بچه‌ها را ببرند داخل، او مرا نگه داشت. یک مقدار با من صحبت کرد. می‌خواست بیشتر با من آشنا شود می‌پرسید که چطور اسیر شده‌ام و از این جور سؤالات از من می‌کرد. او فکر نمی‌کرد من خودم آمده‌ام. فکر نمی‌کرد من واقعاً نظامی باشم. فکر می‌کرد مرا در شهر اسیر کرده‌اند. یا مثلاً تصوّراتی داشته‌ام. بعد فهمید من خودم آمده‌ام جبهه و اسلحه هم دستم بوده مرا به اردوگاه فرستاد.

کدام اردوگاه؟

اردوگاه عنبر فکر می‌کنم ۳ تا قاطع داشت. این قاطع چون جلوتر بود. احتمالاً قاطع ۱ بود که ما را فرستادند آن تو. ما هم رفتم. فرمانده آنجا سرگرد محمودی بود. من شرایطی داشتم آنجا که اصلاً هیچ چیز اندازه‌ام نبود، هر چه لباس می‌دادند، کفش می‌دادند، دمپایی می‌دادند، بالاخره هیچ چیز اندازه من نبود. خوب من جبهه هم که بودم، پوتین اندازه پای من نبود. پاهایم کوچک بود. یادم

ما به مراسم مذهبی زنده بودیم. یعنی اگر این مراسم را می‌توانستیم راحت کنار بگذاریم، هیچ مشکلی با عراقی‌ها نداشتیم، ولی واقعاً احساس می‌کردیم در مقابل عراقی‌ها خلع سلاح می‌شویم، چون تنها چیزی که به ما روحیه و امید می‌داد، به ما دلگرمی می‌داد و ما را نگه می‌داشت، همین مراسم مذهبی بود

توی خواهرها خانم ناهیدی بودند. عراقی‌ها دنبالشان بودند. من هم طوریکه آنها متوجه نشوند، سریع پیامها را می‌دادم به ایشان و ایشان هم متقابلاً اگر چیزی بود که به درد می‌خورد به من می‌دادند. چون من یادم هست که خواهرها مفتاحین هم داشتند، ولی ما مفتاحین نداشتیم. خوب ما آنجا دعاایمان هم ناقص بود، مثلاً دعا کمیل

بسته می شد. گاه بدترین دردها را داشتیم. بارها و بارها به در می کوبیدیم، اما هیچ کس اعتنا نمی کرد. در خلوت سلول، تنها صدای قدمهای یکنواخت نگهبان زندان به گوش می رسید. هفته ای یک بار، پرستاری برای پانسمان پا و کمرم به سلول می آمد، اما بعد از مدتی دستور دادند نگهبان، مرا به ساختمان پزشکی ببرد و همین باعث شد که دست کم هفته ای یک بار، بیرون را ببینم.

آیا باز هم بازجویی شدید؟

بله، بازجویی ها دائماً ادامه داشت. هر روز با چشمان بسته، مرا به ساختمان دیگری می بردند و پس از اتمام کار، به سلول انفرادی برمی گردانند.

از نظر درمان به شما می رسیدند؟

خیر. تأخیر در پانسمان زخمها باعث عفونت شدیدی شد و هر روز هم که می گذشت بدتر می شد. بارها از عراقی ها خواستم مرا در بیمارستان بستری کنند، اما آنها به جرم اینکه نظامی هستم، چنین حقی را به من ندادند.

چگونه از اخبار مطلع می شدید؟

نگهبان من جوان دلسوزی بود که عراقی ها مادرش را به جرم ایرانی بودن، تک و تنها در مرزهای کشور رها کرده بودند تا به ایران برگردد. او یک روز توانسته بود با هزار دردسر، قرآن و مهرنمازی را از در ورودی زندان عبور دهد و به من برساند و بنابراین به او اعتماد کردم. هر سه روز یک بار نوبت نگهبانی او می شد. هر موقع پست نگهبانی خود را تحویل می گرفت، به سرپاز قبلی با صدای بلندی می گفت، «خسته که نیستی؟» و به این ترتیب، حضورش را به من اطلاع می داد. بعد هم در فرصت مناسب، پنجره را باز می کرد و اخبار جنگ و اوضاع عراق و ایران را به اطلاع من می رساند، وقتی که او بود، هر وقت آب می خواستم، قوطی حلبی مخصوص را می گرفت و دور از چشم بقیه پر می کرد و به من می داد، در حالی که در نوبت نگهبانیهای دیگر، گاهی می شد که تا دو روز پشت سر هم تشنه می ماندم.

آیا از این دوره خاطره شیرینی دارید؟

بله. یک روز ظهر داشتم سوره مریم را می خواندم. رسیدم به آنجا که خداوند برای حضرت مریم (س) مائده آسمانی فرستاد. خنده ام گرفت و با خود گفتم، «او حضرت مریم (س) بوده. من که هستم؟» موقع افطار بود که پنجره را باز کردند. بسیار تعجب کردم، چون جز در مواقع بازرسی و سرکشی، کسی به سراغ زندانیان نمی آمد و نگهبانها هم حق باز کردن پنجره را نداشتند. چهره منیر در قاب پنجره ظاهر شد. با دستپاچگی پاکتی را به من داد و گفت، «مادر بزرگم برای فرستاده.» پاکت گرم بود. آن را باز کردم، دیدم داخل آن غذای خانگی گذاشته اند. بعدها برایم تعریف کرد که با چه مکافاتی آن پاکت را به داخل زندان آورده است. چند روز در انفرادی بودید و پس از آن شما را به کجا بردند؟ هشتاد و نه روز در انفرادی بودم. آن گاه با قطار مخصوص حمل بار، مرا همراه با بقیه اسرا به طرز فجیعی در واگن ها جا دادند و درها را بستند و واگن در تاریکی کامل فرو رفت. بعد از یک شب کامل، شبی سخت و طولانی، بدون آب و غذا و هوای سرد و طاقت فرسا، مرا به موصل بردند. سپس سوار اتوبوس کردند و به اردوگاه بردند و زیر شلاق باران نگاه مان داشتند و سرگردی به نام مقدم به ما خوشامد!! گفت. نفری یک کیسه به ما دادند که در آن یک دست لباس گرمکن، لیوان، دمیپای، ظرف غذا و لباس اسارت عربی بلند بود. من



بالاخره گلوله هایی که در بدن شما بود، جراحی شدند؟

هنگامی که نمایندگان صلیب سرخ سرانجام به دیدن من آمدند و از وضعیتم خبردار شدند، اعلام کردند که نیاز به جراحی دارم. با این همه می گفتند که جا برای بیمار جدید ندارند و مدتها طول کشید تا نوبت به من رسید. روزی که می خواستند مرا برای جراحی به بیمارستان موصل ببرند، برادرها صف کشیدند و اعلام کردند که می خواهند خون بدهند، اما فرمانده اردوگاه اعلام کرد که حق خون گرفتن از اسرا را ندارند. سه روز در بیمارستان بستری بودم و به علت فشار خون پایین و ضعف، نمی توانستند عمل کنند. بالاخره در روز چهارم مرا عمل کردند. پس از عمل، یک هفته بستری بودم که پرستارها با دقت به من رسیدگی کردند و روزی سه وعده غذا به من دادند. پانزده روز در بهداری بودم که مرخص شدم و به آسایشگاه برگشتم و در آنجا شاهد اتفاق زجرآوری بودم.

چه اتفاقی؟

نزدیک غروب بود که صدای ضجه برادران را شنیدم. گفتند که فرمانده اردوگاه دستور داده روی

پای سه نفر از اسرا گازوئیل بریزند و سپس کبریت بکشند. من خودم شخصاً آن منظره هولناک را دیدم. برادرها که راه به جایی نمی بردند، با هر چه که در دست داشتند، به در و پنجره آسایشگاههای خود می کوبیدند. فردای آن روز معلوم شد علت شکنجه برادران این بوده که آنها قطرات گازوئیلی را که از چکیدن منبع موتور برق روی زمین ریخته، جمع کرده بودند تا آسایشگاه را گرم کنند.

مأموران صلیب سرخ واکنشی نشان ندادند؟

اتفاقاً آن روزها مصادف بود با سرکشی مأموران صلیب سرخ، به همین دلیل آن سه نفر را از دید صلیب سرخ ها پنهان کردند. یک شب که من همراه خواهری به بهداری رفتم، دیدم آن سه نفر را آورده اند که پایشان را پانسمان کنند.

بعد از موصل شما را به کجا بردند؟

ابتدا به ما گفتند که قرار است آزاد شویم و حتی اجازه ندادند و ساپلمان را برداریم و یا برادران خدا حافظی کنیم، ولی بعد ما را به رمادیه بردند که شرایطش سخت تر از موصل بود. فضای بسته، سوء تغذیه، نبود بهداشت و امکانات رفاهی و بدتر از آن نود روز حبس در اتاقی بسته، عرصه را بر ما تنگ کرد.

چگونه خبر آزادی را دریافت کردید؟

سه روز بود که از خلبانان مستقر در آسایشگاه کناری، خبر بازگشت به ایران را دریافت کرده بودیم، همه باور کردند، ولی من که از قبل خاطرات تلخی داشتم، باور نکردم. برادران در هر فرصتی که پیش می آمد تلفن و آدرس خانواده هایشان را به ما می دادند. یکی دو نفر از عراقی ها صحت خبر را تأیید کردند و به ما گفتند بهتر است آدرسها را نایود کنیم که به دردسر نیفتیم. ولی من دلم نمی آمد و آنها را به هر شکلی که بود جاسازی کردم. سه روز در استخبارات عراق حبس بودیم تا صلیب سرخ آمد و ما را همراه با عده ای از برادران مجروح به ایران برگردانند. نیمه های شب هواپیمای عراقی در فرودگاه قبرس نشست و ما را به هواپیمایی که از ایران آمده بود منتقل کردند. من چهار صد و پنجاه روز از دیدار عزیزان خود محروم شده بودم و وقتی اعلام کردند که هواپیما در فرودگاه تهران خواهد نشست، غمی به درازای تمام روزهای اسارت وجودم را گرفت. غمی به سنگینی تمامی لحظات جدایی!

لباس را گرفتم ولی تن نکردم. بعد هم برای صدور کارت اسارت، از ما عکس فوری گرفتند. برادرها را تقسیم کردند و من تنها ماندم. مرا به اتاق فرمانده اردوگاه بردند. او مرا تهدید کرد که به دلیل زن بودنم، به من ارفاق نخواهند کرد.

برای زخمهای عفونیتان فکری کردند؟

موضوع را به او گفتم و او اجازه داد چند روزی در بهداری اردوگاه بستری شوم. به بهداری که رفتم، وحشت وجودم را پر کرده بود. ولی آنجا دکتر مجید را که مترجم بیماران هم بود و چند برادر ایرانی که داوطلبانه وظیفه پرستاری را به عهده گرفته بودند، دیدم و دلم آرام گرفت. دکتر مجید به من گفت که سختی هایی را که کشیده ام، فراموش کنم. در آنجا هزار و پانصد اسیر ایرانی هستند که چند تایی در خدمت عراقی ها هستند و بهتر است که من به عنوان یک نظامی، مواظب حرفهایم باشم. در هر حال روزهای اردوگاه بهتر از روزهایی بود که در استخبارات گذراندم.

پس از مرخصی از بهداری، شما را به کجا بردند؟ مرا همراه با تعدادی زن و بچه و پیرمرد اسیر، در آسایشگاه جداگانه ای، به فاصله کم از آسایشگاه برادران جای دادند. سرمای سخت موصل و آسایشگاه سرد و وضعیت ناهنجار در کنار زنها، کودکان و پیرمردهایی که جزو مردم عادی روستاها و شهرهای مرزی بودند، رقت انگیز و دشوار بود.



نزدیک غروب بود که صدای ضجه برادران را شنیدم. گفتند که فرمانده اردوگاه دستور داده روی پای سه نفر از اسرا گازوئیل بریزند و سپس کبریت بکشند. من خودم شخصاً آن منظره هولناک را دیدم. فردای آن روز معلوم شد علت شکنجه برادران این بوده که آنها قطرات گازوئیلی را که از چکیدن منبع موتور برق روی زمین ریخته، جمع کرده بودند تا آسایشگاه را گرم کنند

موقع می‌آمد با دو تا سگ می‌آمد. یک سگ تازی داشت که لباس هم تنش می‌کرد. همیشه قلاده دستش بود و با این سگ می‌آمد اردوگاه. یادم هست آن شب آمد و خیلی سر و صدا کرد که خاموشی بدهید و بگیرید بخوابید. اگر ببینم کسی بلند شده، پدرش را درمی‌آورم. خیلی خلاصه تهدید کرد. البته من یادم هست عراقی‌ها نمی‌گذاشتند چراغ‌ها خاموش شود و چراغ اردوگاه همیشه روشن بود، چون می‌ترسیدند منظور از خاموشی زدن یعنی همین طوری بگیرید بخوابید و کسی سرپا نباشد. خلاصه گرفتیم خوابیدیم. در همین حین من متوجه شدم سر و صداهایی از وسط اردوگاه می‌آید. کاملاً معلوم بود که عده‌ای دارند از داخل آب رد می‌شوند، قسمت آن بود که من آن شب بلند شوم و آن صحنه را به چشم خودم ببینم. دیدم که خواهرها را دارند به سستی می‌برند که یک مغازه کوچکی بود که بهش می‌گفتند حامد. کنار آن جایی بود که اینها را می‌واستند برندن آنجا، موقتاً تا زمانی که آنجایی که هستند کاری نکنند که قابل نشستن باشد و بعد مجدداً برگردانند. محمودی هم به آنها می‌گفت زود باشید، زود باشید. داشت با آنها حرف می‌زد و بلند بلند به آنها پرخاش می‌کرد. من بلند شدم رفتم پیش پنجره، محمودی با چند تا از این درجه‌دارها و سر بازها که همراهش بودند، دیدم. دور خواهرها را گرفته بودند و داشتند آنها را می‌بردند. آنها اسباب و اثاثیه‌شان دورشان بود، اینها هم می‌گفتند زود باشید. نمی‌دانم محمودی چی می‌گفت ولی به چشم خودم دیدم که یکی از خواهرها که نفهمیدم کدامان بود، محکم زد توی گوش محمودی، محمودی آدمی بود قسی‌القلب و از هیچ کاری دریغ نمی‌کرد، یعنی هر کاری می‌کرد. یک جلد به تمام معنا بود. مرخصی که می‌رفت بچه‌ها جشن می‌گرفتند و در آن دور و احساس می‌کردیم می‌توانیم یک نفسی بکشیم و از شرش در امان باشیم. آدمی بود که بدون هیچ عذری می‌آمد و همه را می‌زد. حتی بعضی موقعها پنجه بوکس دستش می‌کرد و می‌زد. با حالت مست می‌آمد وسط اردوگاه و یک عده از بچه‌ها را می‌برد وسط اردوگاه و با آنها تمرین بوکس می‌کرد. اینقدر می‌زد که همه آنها را سیاه می‌کرد. هرکس می‌آمد، جایی از بدنش، سیاه شده بود و جراحتهای خیلی بدجور برداشته بود، یعنی آدمی که بدون هیچ عذری اسیر را می‌زد دیگه واقعاً اگر عذری هم داشت. فارسی هم بلد بود. بالاخره ۱۰ سال توی ایران زمان شاه، دوره ساواکیش را در شیراز گذرانده بود، یعنی زیر نظر امریکا در شیراز دوره ساواک دیده بود و کاملاً به فنون شکنجه و خیلی از مسائل ریزه‌کاری مربوط به روانشناسی آدم را می‌شناخت. آدم مرموزی بود و از هر لحاظ که حساب کنید، یک بعثی به تمام معنا بود، حالا محمودی با این شرایط و این ابهت که برای خودش داشت، آدمی که توقع داشت وارد اردوگاه که می‌شد، همه اسیرها خبردار بایستند و وقتی وارد اردوگاه می‌شد، اگر کسی جنب می‌خورد، ۱۰۰ نفر با کابل می‌ریختند سرش که این حرکت را کرده. در هر صورت نمی‌دانم چی گفت یکی از این خواهرها عصبانی شد زد توی گوش او. یادم هست که محمودی سریع سرش را به طرف پنجره چرخاند ببیند کسی نگاه می‌کند یا نه که من سریع سرم را خواباندم، چون خیلی حساس بود که بالاخره برای خودش کسی بود و حالا یک زن زده بود توی گوشش واقعاً خیلی کسر شان بود.

عکس‌العمل محمودی چه بود؟

محمودی کاری نمی‌توانست بکند، چون محمودی می‌دانست که بچه‌های ما در مورد با این خواهرها خیلی حساس بودند. ما روی حساب احترام و حساسیتی که به آنها داشتیم، واقعاً خودمان را در مقابل اینها مسئول می‌دانستیم. یعنی اگر عراقی‌ها در مورد خودمان هر جور شکنجه یا هر جور اذیت و آزاری می‌دادند، تحمل می‌کردیم یا بالاخره در حد خودمان سر و صدا می‌کردیم، ولی در مورد خواهرها بچه‌ها واقعاً از جان گذشته بودند که اگر یک وقت دست از پا خطا کنند یا خواسته باشند بزنند یا آزار و اذیتی داشته باشند، اردوگاه به هم می‌ریخت. البته آنها خودشان کوه بودند. آدم‌هایی بودند که اگر ما را هم نداشتند، یاد گرفته بودند چطور با عراقی‌ها تا کنند. یادم می‌آید به خاطر اینکه همین چادرشان را بگیرند از جاشان مایه گذاشتند و تا استانه مرگ رفتند.

جریان مفاتیح را تعریف کنید؟

ما متوجه شده بودیم خواهرها مفاتیح دارند. من کوچک بودم سن



و سالی نداشتیم و هنوز به سن تکلیف هم نرسیده بودم، به خاطر همین بچه‌ها دوست داشتند رابطشان من باشم و همیشه به من می‌گفتند که این کار را بکن، این را بده، این را بگیر.

مراسم محرم را چه می‌کردید؟

یک شب توی پنجره نشسته بودم که صدایی شنیدم. دیدم پله صدای خواهرهاست. بلند، بلند داشتند نوحه می‌خواندند. سینه هم می‌زدند، صدای سینه زدنشان هم می‌آمد. گفتم بچه بیاید خواهرها دارند نوحه می‌خوانند. با این حرف من خود به خود جو متحد شد. ما احساس کردیم عراقی‌ها هنوز متوجه این قضیه نشده‌اند چون عراقی‌ها شبها زیاد توی اردوگاه نمی‌آمدند، فقط گشت می‌زدند و می‌رفتند. بچه‌ها هم به غیرتشان برخورد گفتند آنها دختر هستند و دارند عزاداری می‌کنند. ما چرا نکنیم؟ خلاصه ارشدها را متقاعد کردیم که بیایید عزاداری کنیم و همه شروع کردند نوحه خواندن و سینه زدن. هم کار خدا بود و محمودی رفته بود مرخصی. یعنی تمام اون‌تیم‌ها توم‌هایش را داده و تهدیدها کرده بود و خیالش راحت بود که با آن تهدیدها کاری صورت نمی‌گیرد و کسی جرئت نمی‌کند کاری بکند. یواش یواش جو اردوگاه ملتهب شد و از این آسایشگاه به آن آسایشگاه سرایت کرد. در قاطع روبروی آسایشگاه همه داشتند عزاداری می‌کردند. یادم هست یکی از آسایشگاه‌های روبرو، بچه‌ها لخت شده بودند و داشتند سینه می‌زدند. عین خوزستانی‌ها عزاداری می‌کردند. ما هم شروع کردیم. چیزی نگذشت که عراقی‌ها ریختند تو اردوگاه یک مقدار دست و



اگر عراقی‌ها در مورد خودمان هر جور شکنجه یا هر جور اذیت و آزاری می‌دادند، تحمل می‌کردیم یا بالاخره در حد خودمان سر و صدا می‌کردیم، ولی در مورد خواهرها بچه‌ها واقعاً از جان گذشته بودند که اگر یک وقت دست از پا خطا کنند یا خواسته باشند بزنند یا آزار و اذیتی داشته باشند، اردوگاه به هم می‌ریخت

پایشان هم گم کرده بودند. حالا خیلی شانس آوردند محمودی نبود آن شب ولی یک نفر را گذاشته بود جای خودش که او هم خیلی آدم ردلی بود، البته ابهت محمودی را نداشت. آمد وسط اردوگاه یک بلندگو هم دست گرفت و داد زد: «ساکت باشید. ما اجازه تیراندازی

داریم.» من ندیده بودم مسلح توی اردوگاه بیایند. آن شب مسلح آمدند، چون اصلاً قانونشان اینطور بود که هیچ کس مسلح توی اردوگاه نمی‌آمد، یعنی هر کسی با هر درجه‌ای به اردوگاه می‌آمد، در اردوگاه اسلحه‌اش خالی بود، چون می‌ترسیدند مسلح بیایند. آن شب آن قدر ترسیده بودند که با اسلحه، روبروی اردوگاه ایستاده بودند و می‌زدند به نرده‌ها و می‌گفتند ساکت باشید. دیدند خبر. ما یک آسایشگاه داشتیم به اصطلاح مال پیرمردها بود و مجروح‌ها کسانی را که از بیمارستان می‌بردند توی این آسایشگاه. چه آسایشگاهی بود روبروی اتاق خواهران. این آسایشگاه فقط برای پیرمردهای ۶۰ سال به بالا بود. بعضی‌ها بودند شاید ۹۰ سال هم داشتند. اکثراً هم معلول بودند. دست و پایشان قطع بود. بعضی‌ها حتی دو تا دست نداشتند، دو تا پا نداشتند. در این شرایط اینطوری بودند مثلاً چشم‌هایشان کور شده بود. اینطور مشکلاتی داشتند. نمی‌دانم چرا عراقی‌ها رفتند سراغ اینها، همه اینها را آوردند وسط اردوگاه. چند چوب فلک هم آوردند و آنها را زدند. هنوز جراحات خیلی‌ها خوب نشده بود، هنوز تورم قطع پایشان نخوابیده بود، هنوز پانسمان چشمشان که تخلیه کرده بودند روی چشمشان بود خلاصه اینها را آوردند وسط اردوگاه و شروع کردند به فلک کردن. یک سری پلیس ضد شورش هم آورده بودند. اوضاع شد خیلی ناخوشی شد. در هر صورت بچه‌ها هم همینطور داشتند عزاداری می‌کردند. از این ور هم این بنده خداها را داشتند توی محوطه فلک می‌کردند. عراقی‌ها هم برای اینکه حرص ما را در بیاورند ترانه گذاشته بودند. خیلی ناخوار اینها را می‌زدند و واقعاً برای ما دردآور بود. دیگر نمی‌توانستیم تحمل کنیم و هجوم بردیم سمت نرده‌ها و محکم می‌زدیم به نرده‌ها. ترسیدند اینها را به همین حالت دل کردند. سابقه نداشت یک اسیر را تو اردوگاه همینطوری ول کنند جا نکنند در را ببندند. اینقدر ترسیدند که حتی بچه‌ها را جان نکردند. حتی جرئت نکردند اینهایی که آورده بودند وسط اردوگاه جا کنند. همینطور گذاشتند و رفتند. گذشت تا اینکه صبح شد. بالاخره سرگرد را خبر کردند. سرگرد محمودی آمد. خلاصه عین سگ وسط اردوگاه پارس می‌کرد و بلند، بلند فحش می‌داد. محمودی یک سیاستهای خاص خودش را داشت. یک ویژگی داشت. خوب چون چندین سال توی ساواک آموزش دیده بود و کارش قلق خاصی داشت

آیا رفتار آنها با بسیجی‌ها، سپاهی‌ها و سربازها یکسان بود؟

خیر.

بعد از این جریان صلیب سرخ تو اردوگاه نیامد؟

چرا آمد. بچه‌ها زخم‌هایشان و جراحتهایشان را نشان دادند. کاری نمی‌کردند توجیه اینها این بود که شما شورش کردید. ما هم شورش را سرکوب کردیم. با می‌گفتند اینها به رهبر ما فحش دادند یا قوانین را زیر پا گذاشتند و از این حرفها. عراقی‌ها کلاً روی بچه‌ها بسیجی خیلی حساس بودند زیاد به سربازها کاری نداشتند، ولی روی پاسدار

برخورد سربازهای عراقی با شما چگونه بود؟

ما فقط یک سرباز داشتیم که اسمش حسن بود و آن هم خیلی آدم مسخره‌ای بود یک وقتها که به شهر می‌رفت برای مرخصی. برای ارشدها تعریف می‌کرد و می‌گفت رفتم در شهر، رفتم خانه، دو تا تخم مرغ شکستم قضیه دو تا تخم مرغ یا به شهر رفتن را می‌آمد و تعریف می‌کرد، فکر می‌کرد که ما تخم مرغ نمی‌دیده‌ایم یا خیلی چیزها را ندیده‌ایم و مثلاً میوه را نمی‌دانیم چیست، نمی‌دانیم تخم مرغ چیست، مثلاً یک دفعه برای بچه‌ها تخم مرغ آورده بودند. ارشد را صدا کردند بودند و به آنها می‌گفتند می‌دانید به اینها چه می‌گویند؟ به اینها می‌گویند تخم مرغ. در عراق از این چیزها پیدا می‌شود و در ایران این چیزها نیست. فکر می‌کردند در ایران تخم مرغ پیدا نمی‌شود یا مثلاً میوه نیست و فقط در عراق این چیزها پیدا می‌شود، این طوری بود برخوردشان.



● درآمد

«آنجا که نام «او» و ایمان به «او» در افق جان آدمی جلوه‌گری می‌کند، پاسخت را می‌دهد، به هر نامی که او را فرا بخوانی. این اوست که آسمان تیره اسارت را ستاره باران می‌کند و امید به فردا را در جان آدمی می‌نشانند و ماتمکده دل را به آتش ایمان و عشق، فروزان نگه می‌دارد.»

■ «اقلیت‌های مذهبی و اسارت» در گفت و شنود
شاهد یاران با آزاده رستم خرم‌دین

همه مادر مقابل دشمن مشترک مقاومت می‌کردیم...

اگر نمی‌خندید برای دو پر پرتقال (می‌خندد).
گیرتان آمد؟
بله، ولی به خاطرش کتک مفصلی هم خوردم.
و دیگر؟
و گیرتان نمی‌آمد!
خیر، بسیار به ندرت.
این روزها چه؟ گیرتان می‌آید؟
بله، هم بیشتر از یک کف دست آسمان دارم، هم شبها با شکم سیر می‌خوابم و هم با خیال راحت قدم می‌زنم، اما تحمل رنج‌هایم دشوارتر است.
چطور؟
آن روزها رنج‌های من بیشتر جنبه شخصی داشتند و تحملشان آسان‌تر بود. این روزها هم وقتی رنج‌م مربوط به سوغاتی‌هایی می‌شود که از آنجا آوردم، تحمل می‌کنم.
سوغاتی‌هم آوردید؟
تادلتان بخواد. همه‌مان آوردیم. زخم معده، ناراحتی قلبی و... و...
حالا چه دردهائی دارید که نمی‌توانید تحمل کنید؟
دردهایش، درد این که فرزندت بدبختی‌ترین چیزها را بخواد و نتوانی جواب مناسب به او بدهی. درد سکوت همسرت که از ابتدائی‌ترین خواسته‌های خود می‌گذرد و دم نمی‌زند که تو ناراحت نشوی. درد بی‌خیال شدن عده‌ای از جوانها نسبت به سرنوشت خودشان و ملتشان. فرق زیادی است بین آدم‌هایی که حالا می‌بینم و آن روزها می‌دیدم.
و باز هم می‌خندید؟
(می‌خندد) چاره‌ای ندارم. نخندم دلم می‌ترسد.
برگردیم به آن روزها. شما را پس از اسارت، کجا بردند؟
ما را مستقیم به الاماره بردند و در سوله بزرگی جا دادند و در و بوم آن را بستند. سه روز هم از ما فیلمبرداری کردند.

به نظر شما علت این شادی چیست؟
به نظر من تا حد زیادی ذاتی است و بعد هم باید یاد گرفت. من همیشه وقتی در شرایط دشواری قرار می‌گیرم با خودم فکر می‌کنم که خداوند چرا مرا در آن موقعیت قرار داده و می‌خواهد به این وسیله، چه چیزی را به من یاد بدهد. همیشه سعی کرده‌ام از هر چیزی که به نظر مشکل و مصیبت‌بار می‌آید، جنبه مثبت آن را ببینم.
چه مدت در اسارت بودید؟
۲۶ ماه و ۱۵ روز

حتی نوجوانهای اسیر هم مرد بودند. همگی دشمن مشترکی داشتیم که در مقابلش مقاومت می‌کردیم. ایشار جزو عادات و مرام روزمره اکثر بچه‌ها بود. بسیار کم بودند کسانی که همراهی نکردند. مشقت‌ها و دردها را تحمل می‌کردیم. صبرمان زیاد بود

چقدر تجربه کسب کردید؟
همین قدر می‌دانم که وقتی آزاد شدم، احساس می‌کردم به اندازه یک مرد چهل ساله تجربه دارم.
اولین بار برای چه چیزی دلتان تنگ شد؟

چند سال دارید و هنگام اسارت چند ساله بودید؟
۳۸ ساله هستم و هنگام اسارت ۲۱ سال سن داشتم.
آیا قبل از اسارت تصویری از زندان و بازداشتگاه داشتید؟ احساس شما در لحظه اسارت چه بود؟
قبل از آن که اسیر شوم و مرا به زندان ابوغریب ببرند، به هیچ وجه نمی‌دانستم اسیر بودن یعنی چه. عراقی‌ها شیمیائی زده بودند و برای این که بدن ما مقاومت کند، داروهائی چون آتروپین به ما تزریق کرده بودند و تقریباً یک جور حالت گرفتگی و منگی داشتم. برای همین کتک‌هایی را که در ابتدای کار به من می‌زدند خیلی نمی‌فهمیدم، البته شدت کتک‌های آنها با میزانی که در خاک عراق پیش می‌رفتیم، بیشتر می‌شد.
خجالت می‌کشیدند تا وقتی در خاک ایران هستید شما را کتک بزنند؟
(می‌خندد) خجالت که سرشان نمی‌شد، ولی لاید توی خاک خودشان دل و جرئت بیشتری پیدا می‌کردند، در هر حال من دور شدن از ایران و پیش رفتن در خاک عراق را با این دماسنج کتکی می‌سنجیدم.
شما هنوز هم بسیار خوش روحیه هستید. همیشه این‌طور بوده‌اید؟
بله. همیشه در زندگی سعی کرده‌ام به خصوص در مواقع بحرانی روحیه‌ام را نیازم و به دیگران هم قوت قلب بدهم. در اسارت هم که بودم، همیشه سعی می‌کردم شاد باشم و این شادی را به دیگران منتقل کنم، جوری که گاهی وقت‌ها کفر بعضی‌ها در می‌آمد.
با این روحیه، در لحظه اسارت ترسیدید؟
چرا. وقتی خط شکست و عقب رفتیم، دیدم که تانک عراقی لوله توپش را به سمت من گرفته است و ترس بسیار شدیدی سراپای وجودم را لرزاند. در آن لحظه، در ظرف پنج شش ثانیه، تمام گذشته‌ام پیش چشمم آمد و خانواده و پدر و مادرم را تجسم کردم که از تصور اسارت من چه حالی می‌شوند، اما باز همان روحیه شاد و همیشگی به دادم رسید و دست و پای خودم را جمع کردم.



● درآمد

«آنان که منزلت رویارویی با خویشتن خویش را یافتند و در کوره رنجها و مصائب، شب دیچور ستم را تا بن استخوان به تجربه نشستند و همچنان بر سر پیمان خویش با حضرت دوست باقی ماندند، نیک می دانند که پاداش صابران، بهشت جاودانه‌ای است که در رضایت خداوند و آرامش و طمأنینه آدمی در شرایط گوناگون تجلی پیدا می‌کند و جمع کثیری از آزادگان، این مرتبت را درک کرده و دریچه‌ای به سوی بهشت رضایت گشوده‌اند.»

■ «نیم‌نگاهی به نقش همسران آزادگان» در گفت و شنود
شاهد یاران با آزاده سید اسداله میرمحمدی

در معامله با خدا، زیان معنا ندارد...

بودند. در درون هم تشمت وجود داشت و انقلاب هنوز در حال تسویه حساب با مخالفین و معاندین خود بود. پاکسازی در ارتش ادامه داشت و در مجموع، استکبار جهانی بهترین فرصت را برای نابودی انقلاب ایران که منافع او را در منطقه در معرض خطر جدی قرار داده بود، به دست آورد و با تجهیز بیش از پیش ارتش عراق، تهاجم خود را شروع کرد. در همین جا باید به نکته‌ای اشاره کنیم. رژیم بعث، سرلشکر حسین لشکری را ۱۸ سال در اسارت نگه داشت و این گونه ذکر کرد که هواپیمای او در ۳۱ شهریور ۵۹ در مرز سقوط کرده و لذا همین امر دلیل محکمی است بر تجاوز ایران به عراق، در حالی که پیش از آن تمام پاسگاههای مرزی ما سقوط کرده و عده بی‌شماری شهید یا اسیر شده بودند و این پرواز هم، پرواز شناسایی بود.

پس از اسارت، شما را کجا بردند؟
دست و پای شکسته‌ام را طناب پیچ کردند و مرا بالای سر جنازه شهید لطفی نشانده. نگاهی به چهره او کردم و دیدم شادمان است. همان جا در دل گفتم، «خدا! چه می‌شد که من هم شهید می‌شدم. پروردگار! ذلت را بر من میسند.» و انصاف‌ها تا روز آخر اسارت هم احساس ذلت نکردم. من تا آن روز، در آزادی مبارزه علیه دشمن را ادامه می‌دادم، از پس تصمیم گرفتم در اسارت و با دست و پای شکسته به مبارزه ادامه بدهم.

مبارزه در کدام شرایط دشوارتر است؟
برای من فرقی نمی‌کند، اما متأسفانه در کشور ما، به رغم آن که حضرت امام (ره) عنوان شکوهمند آزاده را به اسرا داده‌اند، برخی گمان می‌کنند اسیر کسی است که به جبهه رفته و به محض آن که خود را در خطر دیده، دستهایش را بالا برده و تسلیم شده است، در حالی که واقعیت این است که در آن روزها و با توجه به شرایطی که توصیف کردم، فرد باید صاحب ایمان و شجاعت بالایی می‌بود تا در منطقه حضور پیدا می‌کرد و به آن جنگ نابرابر تن می‌داد. تمام کسانی که به جبهه رفتند، جوانان رشیدی بودند که با حداقل امکانات و در شرایطی بسیار دشوار به دفاع از آرمان و آیین خود پرداختند.

غفلت از خدمات و جانفشانی‌های ایثارگران، منحصر به آزادگان

منسجمی نداریم، از مدتها قبل نیروهای خود را در مرزهای غربی مستقر کرده و مترصد لحظه مناسب بود. از همه مهم‌تر، حضرت امام (ره) معتقد به دفاع بودند و هیچ کس به یاد نمی‌آورد که ایشان یا مسئولین کشور، نکته‌ای مبنی بر خصوصیات همسایگان مطرح کرده باشند. مرور زمن هم که کذب سخنان صدام و حامیانش را اثبات کرد.

وضعیت نیروهای نظامی ایران را در آن شرایط تشریح کنید.
مثال ساده‌ای می‌آوریم. یک تیپ زرهی معمولاً متشکل از ۴۸ تانک است. ما ۱۳ تانک بیشتر در اختیار نداشتیم و همانها هم راننده و

یک سرگرد عراقی بود که یعنی بود و معروف به «شمر» بود، اما در مدت سه ماهی که ایشان به اردوگاه آمده بود، تحت تأثیر حاج آقا ترابی، بسیار تغییر کرده بود؛ به حدی که مشکلات زندگی‌اش را می‌آمد برای حاج آقا می‌گفت و حتی «نماز شب» می‌خواند. عراقی‌ها متوجه شدند و او را عوض کردند! رفتار حاج آقا به گونه‌ای بود که خود عراقی‌ها می‌گفتند: «مسلمان واقعی شما هستی!»

تیرانداز نداشت. ارتش ایران قبل از انقلاب به تمامی وابسته آمریکا بود. برخی از کادرها که به انقلاب باور نداشتند، از ارتش کناره گرفتند. سپاه هم که تازه داشت تشکیل می‌شد و عمدتاً با نیروهای مردمی متکی بود. همان نیروها هم هنوز آموزشهای لازم را ندیده

قبل از جنگ چه فعالیتی داشتید؟

قبل از جنگ عضو انجمن اسلامی و رئیس کارگاه الکترونیک ژاندارمری بودم. در سوم مهرماه سال ۵۹ به عنوان فرمانده مخابرات عملیات ارونه به ماهشهر رفتم. در عملیات ۳ آبان شکست حصر آبادان، به توفیقی دست پیدا نکردیم. آن‌گاه به عنوان جانشین فرمانده گردان ۲۰۱ عملیاتی ژاندارمری و فرماندهی شناسایی دشمن در کیلومتر ۱۲ آبادان به همراه شهید سرهنگ قطبی از محور شادگان عازم منطقه و در سه راهی آبادان ماهشهر اهواز، توسط شش تانک زرهی دشمن محاصره شدیم. دست و پای من شکست و سرهنگ لطفی به شهادت رسید.

در لحظه اسارت چه احساسی داشتید؟

هیچ رزمنده‌ای در آن روزها این تصور در ذهنش نبود که اسیر می‌شود. با توجه به اضمحلال ارتش و با عنایت به این که سپاه هنوز در آغاز تشکیل بود و دشمن هم جنگ تمام عیاری را از مدتها پیش تدارک دیده بود، تصور پیروزی هم، امر چندان میسری به نظر نمی‌رسید، در نتیجه تنها تصویری که در ذهن همه رزمندگان بود، شهادت بود و پس. دشمن از مدتها قبل خود را با انواع سلاحهای پیشرفته تجهیز کرده و در نقاط حساس، سنگرهای بتونی محکمی را ساخته بود، ما به هیچ وجه اطلاعات دقیق و صحیحی از وضعیت دشمن نداشتیم.

آیا قبل از اسارت هم مأموریت شناسایی داشتید؟
بله، حتی یک بار هم ماشین من مورد اصابت گلوله‌های دشمن قرار گرفت و همراهان من زخمی شدند.

رژیم صدام و برخی از گروههای مخالف جمهوری اسلامی، پیوسته بر این نکته پافشاری می‌کنند که ایران در امور داخلی عراق دخالت می‌کرد و این جنگ در واقع واکنش نسبت به این عملکرد بوده است. آیا تا قبل از شروع رسمی جنگ، با توجه به موقعیتی که در ژاندارمری داشتید، متوجه تحرکات دشمن شده بودید؟
بله، پیوسته از پاسگاههای مرزی ژاندارمری در مورد تحرکات نیروهای عراقی به ما گزارش می‌رسید و ما هم گزارشات را به مقامات ذی‌ربط منتقل می‌کردیم. دشمن با اطلاع کامل از این که ما ارتش



خوش گذشت؟

خیلی. جای دوستان خالی!

می‌شود کمی از آن خوش گذشتن‌ها تعریف کنید؟

به هر حال از قدیم گفته‌اند که وصف العیش...

بله. آنجا نه در داشت نه پنجره. سه چهار روزی هم خورد و خوراک نداشتیم و چون شیمیائی شده بودیم و بدنمان به آب نیاز داشت، از هر جا که می‌شد آب گیر می‌آوردند و به ما می‌دادند. مگر آبگیر آوردنی بود؟

بله. ما از بس دیده‌ایم که آب همین طور بیخودی هدر می‌رود، باورمان نمی‌شود که حتی توی همین کشور خودمان هم خیلی جاها باید آب را گیر آورد.

پس خیلی هم آدمهای بدی نبودند.

(می‌خندد) همه جا آدم خوب و بد دارد، باید دید شرایط چه جور است. در میان آنها هم آدم خوب پیدا می‌شد، منتهی شرایطی که حزب بعث ایجاد کرده بود، جای نفس کشیدن برای آنها باقی نمی‌گذاشت

در آن اردوگاه چند نفر بودید؟

سه چهار هزار نفری می‌شدیم.

چطور این همه؟

در آن عملیات، آنها از ما ۱۲۰۰۰ اسیر گرفتند.

در ابتدای اسارت چه کردند که آزارتان داد؟

ما را سوار اتوبوس کردند و در الاماره، بصره و بغداد چرخاندند. مردم کاملاً توجیه شده بودند که ما دشمن آنها هستیم و واکنش‌های شدیدی نشان می‌دادند. البته رفتار مردم بغداد، عادی‌تر بود. حتی یکی دو جا چند تانان آوردند و دادند که بچه‌ها بخورند. از بس اسیر زیاد بود، در اردوگاه جا نبود و به زور، اسیر قبول می‌کردند. بالاخره هم ما را بردند به استان صلاح الدین نزدیک تکریت.

نقطه خوش آب و هوا؟

صددرد. آب و هوای خشک و سوزان کویری.

در آنجا چگونه پذیرائی شدید؟

با کابل و باتوم. شب بود که رسیدیم و در سیاهی شب چیزی نمی‌دیدیم. ما را از تونل وحشت یا مرگ که همه اسرا آن را خوب می‌شناسند، عبور دادند. من فقط سعی کردم صورتم را بپوشانم و به سرعت بروم تا باتوم و کابل کمتری نصیبم شود.

بعد کجا رفتید؟

بعد ما را به آسایشگاه بردند و تا فردا صبح که آمار گرفتند آنجا بودیم. نکته جالب این بود که تا روز آتش بس، حق نداشتیم نگاهانها را نگاه کنیم.

لایب می‌ترسیدند نگاهشان کنید سنگ بشوید.

لایب! نکته دیگر هم این که روز اول برایمان تلویزیون آوردند و دستور دادند تا تلویزیون روشن است کسی حق ندارد بخوابد و وادارمان کردند بیدار بنشینیم.

خب نمی‌خواهید. مگر سریال نداشت؟

(می‌خندد) در آن شرایط هیچ چیز به اندازه خواب نمی‌توانست به ما آرامش بدهد.

حالا چه؟ بیدار می‌نشیدید؟

اگر خیلی فکر و خیال به سرم بزند که خوابم نبرد، بله.

مگر فکرو خیال هم دارید؟

فکر و خیال به اضافه درد.

درد چی؟

یکی‌اش درد قلب که چند روز پیش امانم را برید.

خب می‌رفتید دکتر.

(می‌خندد) رقتم.

نتیجه؟

رقتم اورژانس بیمارستان ساسان که مسئول رسیدگی به امور درمانی ماست. گفتند فعلاً که دکتر نداریم، برو بعد بیا. گفتم حکایت معده و روده نیست که صبر کنیم، قلمم درد می‌کند. گفتند مشکل خودت است.

مگر مشکل خودتان نیست؟

چرا، قطعاً چون قلب من است می‌شود مشکل خودم (می‌خندد)

بالاخره چه کردید با قلبتان؟

رقتم توی راسته بلوار کشاورز گشتم و یک دکتر قلب پیدا کردم.

با دفتر چه بیمه؟

(می‌خندد) بماند!

می‌ماند، اما شرمندگی حرف نداشت، مخصوصاً چون من وعده دیگری

دشمنان شرمند!

آنجا هم به همین خوبی به شما سرویس می‌دادند؟ سرویس پزشکی حرف نداشت، مخصوصاً چون من وعده دیگری جز مفقودالائرها حساب شده بودیم، فقط در صورتی که دچار بیماری مسری از قبیل جرب می‌شدیم به سراغمان می‌آمدند، وگرنه بیماریهایی دیگر را باید خودمان یک کاریش می‌کردیم و با آن کنار می‌آمدیم.

پس کنار آمدن را بلدید؟

بله به شکر خدا.

و لابد چون مفقودالائرها بودید از غذا هم خبری نبود؟ چرا غذا؟ قاشق شوربا می‌دادند یا عدس و برنج پخته در حد ۸، ۷ قاشق.

عجب ضیافتی!

(می‌خندد) این چیزها مرد نیست.

شما می‌خندید، ولی من دارم کم‌کم دچار درد قلب می‌شوم. تا من هم ناچار نشده‌ام دنبال دکتر قلب بگردم، از آزادیتان بگوئید. شب آزادی نوبت حمام ما بود که یکی از نگاهانها که فارسی بلد بود، جلو آمد و گفت، «مرا حلال کنید». گفتیم، «تو حلال خدایی هستی، حالا مگر چه شده؟» گفت، «تبادل اسرا شروع شده». خندیدم و گفتم، «شوخی بامزه‌تری گیر نیابوری؟» قسم خورد که شوخی نمی‌کند. من می‌دانستم که اصلاً جزو آمار نیستم.



تمام کسانی که فرزندان خود را در راه خدا و میهن دادند، تمام کسانی که جانباز شدند و آنهایی که اسارت را تحمل کردند، فقط نیازمند ارج نهادن و تقویت ارزشهایی هستند که به خاطرشان جنگیدند. وقتی انسان می‌بیند که در سطح جامعه سعی می‌شود آن ارزشها، خدای ناکرده به فراموشی سپرده شوند، واقعاً دردناک است

حالا چه؟ جزو آمار هستید؟

یک جاهایی بله. در هر حال هر شب از تلویزیون تبادل اسرا را می‌دیدیم.

و دلالتان آب می‌شد.

(می‌خندد) در هر حال شرایط دشواری بود. آن انتظار در عین شیرینی، بسیار دشوار بود، چون بالاتکلیف بودم. نمی‌دانستم که اصلاً وجود خارجی دارم یا نه.

بد پدری است؟

بسیار بد. این که ندانی کسی به فکر تو هست؟ نیست؟ اصلاً به حساب می‌آیی؟ نمی‌آیی؟ خلاصه شانس آوردیم و صلیب سرخ آمد و اسم مفقودالائرها را هم نوشت. از آن موقع به بعد، حس می‌کردیم شاید ما هم مبادله شویم. از پند ۱ شروع کردند، یکی یکی.

مثل انتظار برای انفجار بمب ساعتی.

دقیقاً! هر یک نفری که می‌رفت، نفس راحتی

می‌کشیدیم که حالا نوبت ما می‌شود.

و شد؟

همین که رسید به بند ما که بند ۴ بود، تمام شد!

عجب بد شانسی‌ای!

بد شانسی نبود، خداوند می‌خواست ببیند صبر

ما چقدر است.

چقدر بود؟

تا دلالتان بخواهد.

چیزی هم باقی‌مانده از آن صبر؟

ای! بد نیست، خدا را شکر! در هر حال آن شب بندهای ۱ و ۲ خالی بود و به در آسایشگاه هم قفل نزدند، اما اگر هم می‌توانستیم فرار کنیم، دلیلی نداشتیم. دائماً در این فکر بودم که نکند دروغ گفته باشند.

و اگر دروغ بود؟

باور کنید که همگی سکنوب می‌کردیم.

با آن همه تحمل روزهای سخت و شکنجه‌ها؟

اتفاقاً به همین دلیل. تا وقتی که انسان احساس می‌کند باید صبر کند، این کار را می‌کند، ولی وقتی می‌گویند آزادی، اما همچنان در بند می‌مانی، واقعاً تحمل کردنش سخت است. مخصوصاً مفقودالائرها که انگار مرده‌هایی بودیم که زنده شدیم، چون کسی تا آن زمان از ما خبر هم نداشت.

چه نکته خاصی در آن دوران وجود داشت که در ذهن شما بین آن

نسل و جوان کنونی تمایز ایجاد می‌کرد؟

حتی نوجوانهای اسیر هم مرد بودند. همگی دشمن مشترکی داشتیم که در مقابلش مقاومت می‌کردیم. ابزار جزو عادات و مرام روزمره اکثر بچه‌ها بود. بسیار کم بودند کسانی که همراهی نمی‌کردند. مشقت‌ها و دردها را تحمل می‌کردیم. صبرمان زیاد بود. جوانهای امروز صد متر راه را با تاکسی می‌روند. خیلی پرتوقع هستند. صبر ندارند و آدم احساس می‌کند استخوان بندگی‌شان قرص نیست.

همه؟

قطعاً همه نه، ولی آدم بدجوری با آنها احساس غریبی می‌کند.

انگار یک قرن با هم فاصله زمانی داریم.

علت چیست؟

علل مختلفی در این امر دخالت دارند که باید هر چه سریع‌تر مورد

تحقیق و مطالعه دقیق قرار بگیرند. حیف است.

اولین کسی را که بعد از آزادی دیدید، که بود؟

خبر آزادی ما را که داده بودند، خانواده افتاده بودند به آب و جارو. خیال می‌کردند خیلی زود که به خانه برگردم، چهل و هشت ساعت بعد است. وقتی من رسیدم یکی از اقوام داشت کوچه را آب و جارو می‌کرد. بقیه هم رفته بودند سراغ تهیه سور و سات.

مادر کجا بودند؟

اتفاقاً اولین ستوالی که به ذهن من رسید، همین بود. هر چه گفتند پدری برادری بیاید این بنده خدا را تحویل بگیرد، کسی نبود، فقط مادر مانده بود که آمد.

رفته بودند تدارک شام و ناهار ببینند!

(می‌خندند) نه که معده و روده درست و حسابی داشتم که بخورم.

حالا چه؟ می‌توانید غذای درست و حسابی بخورید؟

ای! ولی همه ما از این جور سوغات‌ها با خودمان آورده‌ایم. برای کمتر کسی روده و معده سالم باقی‌ماند. بعضی‌ها واقعاً هنوز که هنوز است بعد از سالها دارند عوارض آن دوران را پس می‌دهند.

من واقعاً حرفی ندارم که بزنم جز این که خدا کند قدر همه ارزشها

و حاملان ارزشهایمان را بهتر از این بدانیم. سخن آخر شما؟

تمام کسانی که فرزندان خود را در راه خدا و میهن دادند، تمام

کسانی که جانباز شدند و آنهایی که اسارت را تحمل کردند، فقط

نیازمند ارج نهادن و تقویت ارزشهایی هستند که به خاطرشان

جنگیدند. وقتی انسان می‌بیند که در سطح جامعه سعی می‌شود

آن ارزشها، خدای ناکرده به فراموشی سپرده شوند، واقعاً دردناک

است. یک ایثارگر توقعی ندارد، اما بدیهی است که جامعه برای

حفظ کرامت و احترام او، مسئول است. تحمل برخوردهای از سر

کم لطفی، واقعاً از اسارت دشوارتر است.

با امید سربلندی و سرافرازی برای شما و همه آزادگان، از وقتی که

در اختیار ما گذاشتید، ممنونیم.



«اسارت دشوار است و به نظاره نشستن اسارت دیگران و بارقه امید را در دل آنان فروزان نگهداشتن، بسی دشوارتر! آنان که در ایام سختی، مصائب را پذیرا شدند تا دیگران دمی به آسودگی دم زنند، اینک با یاد آن اوقات دلپذیر، دشواریها را آسان تر به تجربه می‌نشینند.»

«چالش‌های فرماندهی اردوگاه رومادی» در گفت و شنود
شاهد یاران با آزاده سرگرد نصراله ارومچی

پیگیری مسئله فرار را وظیفه خود می‌دانستم...

کرده بود خودش را به انبار رساند و ما تصمیم گرفتیم که به دلیل خستگی شدید و راه طولانی، یکی از ماشین‌های اوراقی آنجا راه را به بیاندازیم تا با آن خود را به اندیمشک یا آبادان برسانیم. چند نفر از بچه‌ها سعی کردند با قطعه برداری چند ماشین یکی را تعمیر کنند که ساعت ۷-۸ بعد از ظهر شد. بچه‌های خواستند فانوس روشن کنند که گفتیم: عراقی‌ها ما را شناسایی می‌کنند، چاره‌ای نیست پیاده حرکت می‌کنیم. به طرف کوه‌های آبدانان حرکت کردیم، با چند گالن آب و کلمن‌های پر از آب و یخ و ... چون تا رسیدن به آب مجبور بودیم اینها را حمل کنیم. تعداد زیادی رزمنده در بین راه بودند که با دیدن گالن‌های آب در دست ما به ما می‌پیوستند تا از تشنگی نجات پیدا کنند. به همین ترتیب بر عده ما افزوده می‌شد. من که دیدم تعدادمان زیاد شده و تا رسیدن به چشمه و رودخانه دیگر مسیر زیادی هست، آب را جیره‌بندی کردم.

حدود ساعت ۱۲ شب بعد از اینکه دو، سه ارتفاع را رد کرده بودیم، یکی از بچه‌ها آمد و به من گفت که خیلی تشنه است ولی به او آب نمی‌دهند و می‌گویند دستور جناب سرگرد است. به من التماس کرد که به بچه‌ها گفتم کمی آب به او بدهند. ولی تمام کلمن‌ها و یخ‌ها تمام شده بود. من خیلی ناراحت شدم طوری که احساس کردم دیگر کارمان تمام است. چون مطمئن بودم تنها حربه‌ای که ممکن است در این بیابان ما را از پا بیاورد، همین بی‌آبی است. لذا به بچه‌ها گفتم: من به همان بنه تیپ برمی‌گردم و تکلیف هرکس با خودش است، اصراری هم ندارم که کسی با من بیاید و صلاح هم نمی‌دانم که شما این مسیر ناشناخته را ادامه دهید چرا که اگر صبح آفتاب بزند و شما بخواهید برگردید، داخل سینه‌کش کوه هستید و عراقی‌ها شما را می‌بینند و فکر می‌کنند به آنها حمله شده است و شما را به رگبار می‌بندد. اگر هم بخواهید ادامه دهید، گرمای روز شما را از پا درمی‌آورد. لذا تعدادی با من برگشتند و تعدادی هم رفتند. حدود ساعت ۴ صبح روز ۶۷/۴/۲۲ به مبدأ (بنه تیپ) برگشتیم.

پس از مدتی که پیاده‌روی کردیم نشسته بودیم تا استراحت کنیم که بعد از ۱۰ دقیقه توقف و استراحت صدایی شنیدیم، بعد فهمیدیم همان بچه‌هایی که از ما جدا شده بودند برگشته‌اند. توقف کردیم. چون هیچ شناختی به راه نداشتیم، در واقع از اول شب تا صبح راهپیمایی بلاثرتی داشتیم. بعد از عقب نشینی دشمن برای جمع‌آوری شهدا آمده بودند، بسیاری از شهدا را تنها به دلیل تشنگی بدون اینکه کوچکترین تیری به آنها اصابت کرده باشد،

توپخانه خودش را به من رسانید و گفت: جناب سرگرد چرا ایستاده‌اید؟ عراقی‌ها دارند با سلاح سبک می‌آیند و ۱۰۰ متر بیشتر با ما فاصله ندارد. من خودم را داخل بنه مهورها کردم تا حداقل از تیر مستقیم مصون باشم. همین طور که می‌دویدم گلوله بود که از پشت سرما می‌بارید و همین که ما روی بلندی تپه می‌رسیدیم گلوله‌ها به طرفمان شلیک می‌شد و چندین خمپاره هم اطراف ما پرتاب شد. خواست خدا بود که ما خودمان را به قسمت بنه تیپ که محل پشتیبانی تیپ شامل انبارهای خوراکی و پوشاکی بود رساندیم. در واقع آنجا قسمت تعمیر و نگهداری ترابری بود. این مسیر حدود ۴ الی ۵ کیلومتر بود که ما دویده بودیم و هوا گرمای ماه چهارم تابستان بود، آن هم در منطقه جنوب و من آنقدر عرق کرده بودم که لباسم انگار از شوره گچی شده بود. آنجا یک استخر بزرگ پر از آب بود و بچه‌ها داخل استخر بودند، من هم برای اینکه خنک شوم به داخل استخر پریدم. ساعت حدود ۲/۵ بود که یکی از دوستان آمد و گفت: جناب سرگرد بچه‌ها را از انبارها را باز کرده‌اند



من از همان ابتدا سعی کردم خوف را از بچه‌ها بگیرم. یکی بحث نماز خواندن بود که بچه‌ها ابتدا پنهان و بعضاً بدون مهر نماز می‌خواندند. ولی من می‌رفتم در ملاعام و سنگ هم برای نماز می‌گذاشتم و عراقی‌ها هم مرا می‌دیدند ولی به من جسارت نمی‌کردند. حالا بر چه اساسی بود، شاید از شورش بچه‌ها و تعصب آنها نسبت به من می‌ترسیدند. لذا خودشان را به ندیدن می‌زدند.

و مقداری کنسرو کمپوت پیدا کرده‌اند، بیایید تا ناهار بخوریم. گرچه هیچ اشتیایی برای کسی نمانده بود ولی این بهانه‌ای بود تا نیرو بگیریم. من همین که از آب بیرون آمدم، بین استخر و انبار بودم که خمپاره به لب استخر خورد و همانجا چند نفر از بچه‌ها شهید شدند. یکی از بچه‌ها که ترکش ریزی به مچ پایش اصابت

ضعیت اردوگاه در آغاز ورود شما چگونه بود؟
رومادی ۱۳ اردوگاهی بود تازه تأسیس با امکانات زیستی در حد صفر، بدون آشپزخانه، بهداشتی و دستشویی‌های غیر استفاده فاقد حمام با وجود جمعیتی حدود ۱۸۸۲ نفر که آثار منفی آن به زودی با شیوع بیماری‌های واگیردار اسهال و عفونت گال آشکار شد. به خصوص اسرای قاطع ۳ که همگی مجروح و زخمی بودند و حتی بعضی از اسرا با روده‌های بیرون ریخته در داخل نایلون حرکت می‌کردند. مجروحین که تیر و گلوله یا ترکش خمیده و توپ در بدن داشتند. فرماندهان عراقی برای تحکیم حراست از اردوگاه آمدند، به مدت ۴۸ ساعت و بیشتر اقدام به شیوع یک اسهال عمدی در میان اسرا کردند که آن روزها، روزهای بسیار سخت و طاقت فرسایی بود. چون بدون آنکه محلی برای رفع حاجت دستشویی وجود داشته باشد و بچه‌ها هم قادر به کنترل شرایط سخت و فشار اسهال نبودند و ناخودآگاه از روی خجبت و حیا از دید خارج شده و بچه‌ها در حضور یکدیگر به طور غیرارادی اجابت مزاج می‌کردند، به طوری که تمام فضای آسایشگاه ۳ از مدفوع پر شده بود. شما در کدام عملیات و چگونه به اسارت درآمدید و دقیقاً چه مدت در اسارت بودید؟

۲۵ ماه و ۱۳ روز در اسارت بودم. از این مدت ۴ ماه و ۱۰ روز را در رومادی ۱۳ بودم. من در تک عراق اسیر شدم و جزء تیپ دوم لشکر ۲۱ به عنوان افسر مخابرات تیمم بودم. در عمل جانشین معاون فرمانده تیپ و جانشینی افسران ستاد تیپ در مرخصی آنان بودم و تا آخرین لحظات کنار فرمانده تیپ برای اداره جبهه حضور داشتم. زمانی که دستور عقب‌نشینی صادر شد، من براساس آموزش‌هایی که دیده بودم و نگرانی‌هایی که داشتم تا اسناد و مدارک ستاد باید دست دشمن نیفتد، داخل سنگر رفتم و پرونده‌های رکن ۲ و ۳ و مخابراتی را جمع کردم و سنگر ما که با تخته کاتیوشا درست شده بود، بنزین باشیدم و سنگر را آتش زدم. از سنگره‌ها که آمدم بیرون دیدم فرمانده تیپ سرهنگ شاه طاهری که بعدها به درجه امیری نیز نایل آمد با جیبی که خودش راننده بود، به سرعت از جلوی من رد شد. در حالی که قرار بود ما با هم برگردیم. آبدارچی ایشان هم خودش را از پشت لاستیک زاپاس جیب آویزان کرده بود و پس از چند کیلومتر خودش را داخل ماشین کرده بود، یکی دو نفر از افسران هم داخل جیب بودند. من هر چه داد و فریاد کردم که تکه ندارند و مرا هم ببرند، آنقدر آتش گلوله زیاد بود که فرصت یک لحظه توقف برایش پیش نیامد من همین طور که بهت زده ایستاده بودم که یک ستوان دیده‌بان

نیست. ما حق شهدا و جانبازان را نیز آن گونه که شایسته است، ادا نکرده‌ایم.

با این حرف موافقم، ولی در مورد آزادگان، این غفلت مضاعف است. برای مثال، اسرا را با جانبازان مقایسه می‌کنیم. عده بی‌شماری از افرادی که اسیر می‌شدند، از جراحتهای مختلفی رنج می‌بردند و زیر فشار روانی شدی، دستگیر می‌شدند و بعد همه گرفتار دشمنی بودند که سیبعت و توحش او زیانزد خاص و عام بود. کسی که در جبهه مجروح و توسط هموطن خود به پشت جبهه منتقل می‌شد، دست کم سر و کارش با کسانی بود که همزیان و هموطن خودش بودند و نسبت به او شفقت داشتند. خانواده‌اش در کنارش قرار می‌گرفتند و دارو و درمان، در همان حدی که وجود داشت، از او دریغ نمی‌شد. جانباز اسیر، نه خانواده‌ای داشت و نه از پرستاری مهربانانه برایش خبری بود. اغلب آنها را مفقودالاثرا اعلام می‌کردند و بسیاری در فاصله اسارت تا بیمارستان شهید می‌شدند.

شما را پس از اسارت کیجا بردند؟
من چون سرگرد و فرمانده عملیات بودم، وضعم فرق می‌کرد. بهتر بود یا بدتر؟

در ابتدای امر بهتر بود. آنها چون تصور می‌کردند که من اطلاعات ارزشمندی دارم، مرا به سرعت به بیمارستان رساندند. من در ساعت ده ونیم صبح اسیر شدم و در ساعت یک بعدازظهر در بیمارستان بصره بودم. اگر وضعیت منطقه و سنگربندی‌ها را در نظر بگیرید، این سرعت عمل حیرت‌انگیز بود. واقعیت این است که اگر چنین سرعتی در کار نبود، من در اثر خونریزی از بین می‌رفتم، کما این که خیلیها به دلایلی ضعیف‌تر از این از بین رفتند.

در بیمارستان به شما خوب رسیدگی کردند؟

بله. بیمارستان بصره بسیار مجهز بود و کادر فعالی داشت. ابتدا، پارگی بدنم را بخیه کردند و ساعت ۴ بعدازظهر، مرا به اتاق عمل بردند. یک ساعت در اتاق عمل بودم و سپس مرا به اتاق شبیه‌زندان منتقل کردند و نگهبان مسلحی را دم در گذاشتند. حدود ساعت ۵ و ۶ به هوش آمدم.

رفتار نگهبانها چگونه بود؟

بعضی از آنها تمایلی به جنگ نداشتند. شب اول نگهبان رفتار بدی با من داشت. وقت غروب بود که به هوش آمدم و دیدم نماز ظهر و عصر را نخوانده‌ام. از او پرسیدم قیله کدام طرف است. دیدم، با تعجب نگاهم می‌کند. لابد مثل بقیه از خود می‌پرسید، «مگر اینجا نماز هم می‌خوانند؟» فردا شب که آمد، دیدم رفتارش عوض شده و از من عذرخواهی کرد. از او علت را پرسیدم. گفت مادرش شیعه است و وقتی به او گفته که من سر نماز، به ولایت امیرالمؤمنین شهادت داده‌ام، به او تکلیف کرده که نه تنها نباید با من بدرفتاری کند، بلکه باید به من خدمت هم بکند. به او گفتم که آیا می‌تواند مرا فراری بدهد. گفت، «گیرم که بتوانم، تو با این دست و پای شکسته، کجا می‌خواهی بروی؟» او به من یک رادیو داد که بتوانم از ساعت ده شب به بعد که در اتاق را می‌بندند و قفل می‌کند، مخفیانه گوش بدهم.

آیا از این نوع برخوردهای انسانی، در آنها دیدید؟

بله. یک بار هم با قطار مرا به زندانی در بغداد می‌بردند که یک سرهنگ تمام. مرا اسکورت می‌کرد. او انگلیسی می‌دانست و توانستم با هم حرف بزنیم. او می‌گفت به هیچ قیمتی راضی به این جنگ نیستم، اما زندگی من منوط به درجه‌من است و ناچارم. او رفتار بسیار محترمانه‌ای با من داشت. یک مورد دیگر هم سرهنگ ممتاز، رئیس زندان بود که سه مانده به اتمام اسارت، نزد من آمد و گفت، «من تو را از همان روزهای اول اسارت می‌شناختم.» گفت، «من تو را از همان روزهای اول اسارت می‌شناختم.» گفتم، «معلوم است. هر کس پرونده مرا بخواند، مشخصاتم را می‌فهمد.» گفت، «ربطی به پرونده‌ات ندارد. روزی که تو را آوردند، من ستوان دوم بودم.» نگاهش کردم و یادم آمد و گفتم، «خیلی پیر شدی؟» گفت، «از خودت خبر نداری؟» گفتم، «من اسیر بوده‌ام، تو که نبوده‌ای؟» گفت، «درتمام این مدت، از این که من تو را به بصره آوردم، عذاب کشیده‌ام. از من چیزی بخواهد و مرا حلال کن. می‌خواهی آجرهای جلوی پنجره‌ها را بردارم؟» گفتم، «این را که من نباید بخواهم. تکلیف شمامست.» دستور داد آجرها را برداشتن و هوای تازه وارد سلول شد. یک بار هم موقع مبادله اسرا، او را در مرز دیدم و باز به من گفت که می‌خواهد برایم کاری بکند. من دیدم ممکن است مثل دیگران معطل شوم و ما را نبرند. گفتم، «بگو این بنده خدا، حتی را که از دو یا قلع شده با همین اتوبوس بفرستند ایران.» او هم رفت و اسام حجتی را در فهرست کسانی که می‌خواستند بروند، نوشت.

پس چرا در تمام آثاری که از دفاع مقدس نمایش می‌دهند، دشمن را مشتبی احمق و خودی‌ها را آدمهای بی‌عیب و نقصی نشان می‌دهند؟

این جور دفاع بد از هزاران مخالفت خوانی مخرب‌تر است. اگر دشمن احمق بود، چگونه جنگ هشت سال طول کشید؟ بعد هم با تمام خیانتی که اکثریت قریب به اتفاق مزدوران بعثی به خرج دادند، منکر فطرت خوب برخی از آنها شد که به جبر وارد جنگ شده بودند و شاهدش هم کسانی هستند که به اسارت در آمدند و در اولین فرصت، توبه کردند.

خیلی‌ها گلابه می‌کنند که ما برای ارائه هنری در شأن در دفاع مقدس، فیلمنامه و قصه خوب نداریم. صحبت با شما و تمام آزادگان نشان می‌دهد که ما از این نظر صاحب گنجینه عظیمی هستیم. ۴۳۰۰۰ آزاده یعنی حداقل ۴۳۰۰۰ داستان واقعی و تأثیرگذار. حتی کسانی که هم سلول بودند به دلیل نگرشهای متفاوت، می‌توانند روایت‌های مختلفی از دوران اسارت خویش بگویند. به اعتقاد من یک جور غفلت و در بهترین شکل، کم لطفی ما را از این گنجینه محروم کرده است. دیگران اگر چنین ذخیره‌ای داشتند تا صد سال دستمایه انواع هنرهای خود قرار می‌دادند.

چه شد که کسی از شما خبر نداشت؟ صلیب سرخ چه می‌کرد؟
صلیب سرخ تقصیری نداشت، این رژیم عراق بود که نمی‌گذاشت کسی از وجود ما خبردار شود. قبل از انتقال من به زندان ابوغریب، هشتاد افسر در آنجا اسیر بودند و بین آنها دسته‌بندی‌هایی پیدا شده بود. منافقین و سلطنت‌طلب‌ها در زندان یارگیری می‌کردند. عده‌ای متغفل شده بودند و تعداد کسانی که مقاومت می‌کردند به ۵۸ نفر می‌رسید. ۳۰ نفر خلبان و ۲۸ نفر افسر مخابرات وزرهی و امثال آنها. آیا تحمل منافقین و سلطنت‌طلب‌ها دشوارتر از بعضی‌ها نبود؟ برای من فرقی نمی‌کردند. خیلی‌ها می‌گفتند اینها هموطن ما هستند. فشار زیاد است. نمی‌توانند تحمل کنند، ولی من می‌گفتم فشار برای همه است. همه از کمبود هوا و گرستگی زجر می‌کشند. چطور است عده‌ای که تا مرز شهادت پیش می‌روند و آنها باید برای کم کردن از فشار، به خواسته‌های دشمن تسلیم شوند. به نظر شما واقعاً چرا عده‌ای تا مرز شهادت پیش رفتند؟ برای اینکه شناخت نداشتند. انسان معتقد است در فشار و مضیقه کم نمی‌آورد. یقین و باور به ارزش شهادت و باور به یاری خداوند، انسان را در مقابل هر فشاری بیمه می‌کند. یادم هست پس از هشت سال اسارت، روزی به دلایلی با عراقی‌ها درگیر شدیم. بینی فرمانده زندان شکست و بسیاری از بچه‌ها تا مرز شهادت پیش رفتند. ژنرالی آمد و تهدید کرد همه تان را می‌کشم. من بی اختیار خندیدم. او گفت، «باور نمی‌کنی؟» گفتم، «چرا.» گفت، «پس چرا می‌خندی؟» گفتم، «اگر کشته شوم به بهشت می‌روم. اینجا چه دارید که حسرتش را بخورم؟ نور دارید؟ غذای درست و حسابی دارید؟ آسایش و آرامش دارید؟» او با تعجب نگاهم کرد. باور نمی‌کرد که من به جهان آخرت و بهشت این طور معتقد باشم. به مفقودالاثرا بودن عادت داشتیم؟

بله. جالب این که وقتی به ایران هم آمدم، سه روز تمام مفقودالاثرا



ژنرالی آمد و تهدید کرد همه‌تان را می‌کشم.

من بی‌اختیار خندیدیم. او گفت، «باور

نمی‌کنی؟» گفتم، «چرا.» گفت، «پس چرا

می‌خندی؟» گفتم، «اگر کشته شوم به

بهشت می‌روم. اینجا چه دارید که حسرتش

را بخورم؟ نور دارید؟ غذای درست و حسابی

دارید؟ آسایش و آرامش دارید؟» او با تعجب

نگاهم کرد. باور نمی‌کرد که من به جهان

آخرت و بهشت این‌طور معتقد باشم

بودم!

چطور؟

به آدرس خانه‌مان مراجعه کرده و دیده بودند که کسی آنجا نیست. خانواده از آنجا اسباب‌کشی کرده بودند و سه روز طول کشید، تا

توانستیم آنها را پیدا کنیم. وقتی تلفن زدم، خانم گفت، «حالا که برگشتی، چرانمی‌آیی خانه؟» گفتم، «می‌خواهم آخرین نفر باشم. تا آخرین نفر آدرس و بستگانش پیدا نشود، نمی‌آیم.» گفت، «نه! مثل اینکه خدا بخواهد حالت خیلی خوب است!»

از آثار شکنجه چه خبر؟

چند تا خط ساده از روزگاری که دستبند در اثر تورم به دستپایم فرو رفته بود و مجسمه‌ام هم شکسته بود. به خواست خدا، استخوان مجسمه به قدری خوب جوش خورده بود که وقتی برگشتم ایران، جراح باور نمی‌کرد عمل جراحی نکرده باشم.

در فاصله‌ای که نبودید، همسران چه می‌کردند؟

این دقیقاً همان دلپلیا ست که به خاطرش مصاحبه می‌کنم. نقش همسران اسرا که با قدرت، صبر و متانت، سالیهای دشوار اسارت همسرانشان را تحمل کردند، به کلی از نظر همگان دور مانده است. من موقعی که می‌رفتم یک دختر ۷ ساله و یک پسر ۳/۵ ساله داشتم. فرزند ددگرم پس از اسارت من به دنیا آمد و وقتی برگشتم ده ساله بود. روزی در شیراز، جلسه‌ای پیش آمد و من به خانم و پسررم گفتم که به باشگاه بروند و منتظر من نمانند و غذایشان را بخورند. من هم بعد از جلسه نزد آنها می‌روم. جلسه که تمام شد، رفتم و دیدم ناهار نخورده‌اند. دیدم پسر بزرگم در فکر است. پرسیدم موضوع چیست. گفت، «یک ساعت منتظران ماندم، هیچ کس نفقت خرتان به چند است. شما که آمدید همه با عجله آمدند که فرماییش؟ امروز فهمیدم برادر کوچک‌ترم در غیبت شما چه کشیده و چقدر برایش سخت بوده.» به او گفتم، «وقتی هدف انسان مقدس باشد، هیچ چیزی سخت نیست، حتی اسارت.»

برکات اسارت برای شما چه بوده؟

دانستن قدر نعمت‌ها. در اسارت که باشی، یک کف دست آسمان معنی پیدا می‌کند. وقتی نماز خواندن جرم می‌شود، تازه می‌فهمی در آرامش و راحتی با خدا گفتگو کردن یعنی چه. وقتی از خانواده بی‌خبری باشی، تازه می‌فهمی زیر سقف امن در کنار زن و فرزند بودن یعنی چه. من در اسارت در یافتن آن کس که با خداوند معامله می‌کند در هیچ شرایط و وضعیتی زیان نمی‌بیند.

شیرین‌ترین خاطره شما از دوران اسارت کدام است؟
همان عملیات شش ساخته سال ۶۲ در زندان الرشید که نزدیک بوده عده زیادی از ما شهید شویم.

از رحلت امام چگونه باخبر شدید؟

رادیویی داشتیم که باتریش را خودمان درست کرده بودیم و از ساعت ۱۲ شب تا ۵ صبح آن را روشن می‌کردیم. آخرین خبری که از امام داشتیم این بود که آقای هاشمی رفسنجانی در نماز جمعه از مردم خواستند برای سلامتی امام دعا کنند. ما جلسه گذاشتیم. شبی یک ساعت قرآن و سپس دعای توسل می‌خواندیم تا وقتی که رادیو خراب شد و دیگر از جایی خبر نداشتیم. تا یک شب خلبان سلول مقابل از جلوی پنجره گذشت و خبر رحلت امام را داد. همه اشک می‌ریختند و احساس یتیمی می‌کردند. پس از مرگ پدرم آن قدر احساس یتیمی نکردم که پس از رحلت امام. این خبر در اسارت، واقعاً جانفرسا بود. یادم هست یکی از بچه‌ها به اسم جان محمدی، دچار بیماری اسکیزوفرنی شده بود. بنده خدا حالا هم در آسایشگاه روانی بستری است. وقتی خبر رحلت امام را به او دادم، گفت دروغ است. گفتم از رادیو شنیده‌ام. گفت رادیو را عراقی‌ها ساخته و روی ایستگاه کشور خودشان کوک کرده‌اند. حتی او با آن حال مصیبت‌بارش نمی‌خواست این خبر را باور کند. وضعیت دردناکی بود.

گفتید که قدر همسران اسیران ناشناخته مانده است. در این زمینه توضیح بدهید.

ببینید اکثریت قریب به اتفاق این زنها ماندند و تحمل کردند و به رغم همه فشارهای اجتماعی و بی‌خبری‌ها، لحظه‌ای دست از انجام وظایف خود با امید به بازگشت همسرانشان برنداشتند. من مودی را می‌شناسم که یکی از دوستان خلبان می‌خواست عصر روزی که به مأموریت رفت به خواستگاری دختر خانمی برود، ولی داوطلبانه به جای فرد دیگری رفت و هواپیمایش سقوط کرد و اسیر شد. این دختر خانم با آن که هنوز عقد هم نشده بود، به رغم همه فشارها منتظر ماند تا وی برگشت. این نوع برخورد را از شنیدن فوق تصور کسانی است که چنین تجربه‌هایی را از سر نگذرانده‌اند. به اعتقاد من زن مسلمان ایرانی همین‌طوری رفتار می‌کند. آنهاهی که چنین نمی‌کنند، استثنا در قاعده هستند.

شاید! در هر حال شما زنها را بهتر از من می‌شناسید.





بین آن هم مهری را که با خاک آنجا درست شده بود، گذاردند. گفتند ما خمینی را داریم، من هم بسیار خوشحال شدم و گفتم: این برای من از هر نشانی که در دوران خدمتم بر سینه من زده شده افتخارآمیزتر است که شما با حداقل امکانات متوجه قصد خدمت من شدید. باور کنید چون تمام هدف عراقی ها این بود که باور بچه ها را نسبت به هم بگیرند و اختلاف بین سپاهی و ارتشی و بسیجی را رونق دهند، حتی وقتی من متوجه شدم که عراقی ها می خواهند به نوعی غذای ما افسرها را چرب تر و پرنرگ تر کنند و مقدار آن را هم بیشتر کنند تا بقیه را تحریک کنند، چند بار مخالفت کردم ولی آنها گفتند این قانون صلیب است و ما نمی توانیم آن را عوض کنیم. من هم به ناچار بین راه که غذاها را از آشپزخانه می آوردند، می گفتم: هر بار از نوبت غذای ما بین آسایشگاه های دیگر تقسیم کنند. این برنامه ها باور و اعتقاد بچه ها را نسبت به من بیشتر کرد.

مراسم محرم و صفر را چگونه برگزار می کردید؟
محرم سال ۱۳۶۷ به رغم حزن و اندوهی که بچه ها داشتند، عراقی ها به یکی از اردوگاه ها رفته و بچه ها را وارد محوطه کردند. من به عنوان فرمانده اردوگاه رفتم ببینم چه خبر است؟ فرمانده عراقی که در حقیقت به نوعی جهت محک زدن استحکام اعتقادات بچه ها و یا به مسخره گرفتن اعتقادات آنها این روز را برای تفریح انتخاب کرده بود، دستور داد تا بچه ها به صورت نیم دایره بایستند و بعد شروع کرد به گپ زدن که خوب حرف بزنید، بخندید. عراقی ها که هیچ وقت اجازه شادی و خوشی به بچه ها نمی دادند در چنین روزی تعمداً آمده بودند و توقع داشتند که هلهله و شادی و رقص بین بچه ها بر پا کنند. افسر عراقی یکی از سربازهایی را که همزمان با من اسیر شده بود و بچه شوخ و پرمزاجی بود و با گفتن طنز و شوخی سعی می کرد بچه ها را از افسردگی بیرون بیاورد صدا کرد تا آواز بخواند.

سرباز نگاهی به من انداخت و آن حالت پرافروختگی و ناراحتی را که در صورت من دید امتناع کرد و پس از مقداری بهانه آوردن که گلویم درد می کند و نمی توانم بخوانم، درجهدار عراقی با حالت تهاجمی به طرفش آمد و ناسزا به عربی گفت مبنی بر اینکه اگر آواز نخواند او را اذیت خواهند کرد. بچه های دیگر هم که تا قبل از آمدن من نمی دانستند عامل اصلی آن کف زدن ها عراقی ها بوده اند، با مخالفت من از قضیه آگاه شدند. در حالیکه خود عراقی ها از قبل از ما تعهد گرفته بودند که سینه زنی و تجمع و مراسم روز تاسوعا و عاشورا نداشته باشیم. لذا ما هم گفتیم حال که قرار است عزاداری نباشد، هلهله و رقص که نباید باشد. حتی بچه ها دو نفری یا تک تک به طور پنهانی کنار هم نوحه سرایی می کردند. من هم به آن عراقی (گروهبان) گفتم: شما از من قول گرفتید که در آسایشگاه ها سینه زنی و تجمع نباشد و من هم به دستور عمل کردم، ولی این حرکت شما بچه ها را تحریک خواهد کرد. آن وقت اگر اردوگاه شلوغ شد، شما خودتان خواسته اید! گروهبان گفت: ها مشکل.

همین که بچه ها شروع کردند به کف زدن و ... من آرام آرام در حالی که بغض داشت می ترکید، آنجا را ترک کردم تا اینکه دشمن آشکارا ببیند، چون من تا آن روز بغض نشکسته بود ولی آنجا

شرایط طوری بود که من سعی کردم اشکم را کتمان کنم. ترک کردن مرا بچه ها به عنوان علامتی گرفتند که باید خودشان هم محیط را ترک کنند. لذا متفرق شدند و عده ای پشتشان را کردند، عراقی ها هم آنجا را ترک کردند. بچه ها به دلیل تهدیدها و مصیبت هایی که بر سرشان آمده بود، مجبور شدند و عده ای هم که حزب اللهی بودند پیش من می آمدند و می گفتند: جناب سرگرد حضرت امام تقیه را جایز دانسته است. به هر حال تا کسی در آن شرایط قرار نگیرد، لمس کردن این موضوع خیلی مشکل است. **صلیب سرخ چه تأثیری در وضعیت شما داشت؟**

وقتی صلیب می آمد، بچه ها بسیار امیدوار می شدند. چون از همان روزهای نخست اسارت به ما نوید می دادند که شما خوش شانس ترین اسرا هستید، چون به زودی آزاد خواهید شد. ورود صلیب برای بچه ها وجد و شادی زیادی داشت، چون اولاً ثبت نام می شدند و می توانستند با خانواده شان تماس برقرار کنند، در حالی که در قبال بچه های ثبت نام نشده دولت عراق هیچ مسئولیتی را متعهد نمی شد. (هرچند بعضی از اسرای ثبت نام شده را هم به بهانه بیماری خاص نامه پزشکی فوت می نوشتند). در کل اسرای ثبت نام شده توسط صلیب، حتی اگر فوت هم می کردند، نحوه مرگ و پرونده پزشکی آنها توسط صلیب کنترل می شد. لذا یک اطمینان خاصی ایجاد شده بود.

آیا به فرار فکر کردید؟ چگونه؟

من یکی از تکالیفی که آنجا برعهده خود می دانستم، پیگیری مسئله فرار بود. از آنجایی که ما در اسارت بیش از حد نیاز به چای داشتیم، توسط حلب یک الممت درست کرده بودیم و با قار دادن آن در حداقل ظرف پلاستیکی پرآب، برای خودمان چای درست می کردیم. اردوگاه تازه تأسیس بود و سیستم برق آن درست نبود. به علت استفاده زیاد از برق و سیستم کشی های پی درپی، برق ها می رفت. برقرار هم یک گروهبان عراقی بود. وقتی آمد همین که من سیم چین او را دیدم، برق از چشمانم پرید و سریع از ذهنم این مطلب عبور کرد که این سیم چین چقدر برای قطع سیم خادارها مناسب است. به بچه ها با سر اشاره کردم و بچه ها هم سیم چین را از میان وسایل او برداشتند. گروهبان عراقی که کارش تمام شد،



متأسفانه ما در فیلم ها و تحلیل ها آن قدر دشمن را خوار و خفیف نشان می دهیم که مثلاً در برابر شورش و خرابکاری اسرا آب از آب هم در اردوگاه تکان نمی خورد، در حالی که ما می دانیم در برابر کوچکترین حرکت غیرسنجیده اسرا چقدر عکس العمل های شدید و سرکوب کننده نشان داده می شد که شاید کمتر بتوان آن را به صورت تصویری واقعی به نمایش گذاشت

وسایل خود را جمع کرد و رفت. بعد از مدتی دوباره برگشت و گفت که سیم چین من اینجا مانده است. از ما انکار و از او اصرار که من گفتم: تو افترا می زنی، لذا رفت و سرپرست اردوگاه را صدا کرد و چندین سرباز عراقی ریختند و تمام آسایشگاه را زیرورو کردند و عده ای را برای اعتراف کتک زدند ولی هیچ کس، چیزی نگفت و آنها هم چیزی پیدا نکردند. بچه ها سیم چین را داخل محوطه زیر خاک پنهان کرده بودند.

من هم محکم ایستادم و گفتم ایشان سیم چین را خودش جای دیگری گم کرده است و دچار توهم شده است. ما می دانیم دیگر صلح شده و شما خودتان هم به ما نوید آزادی می دهید و صلیب هم این را تأیید کرده است، ما که دیگر بیمار نیستیم در این موقعیت ایجاد شده به خاطر یک فرار بی نتیجه خودمان را به دردرس بیاندا زیم.

بالاخره نقشه فرار به کجا انجامید؟

بچه ها در حال تهیه نقشه فرار بودند که یک روز ظهر هنگام ناهار ناگهان سربازان عراقی داخل آسایشگاه آمدند که یا... یا... یا... وسایلتان را جمع کنید و بروید. ما هم فرصت نکردیم هماهنگی هایی لازم را با بچه ها انجام دهیم. و آن بچه هایی که از جای سیم چین و سایر وسایل مطلع بودند، وقتی می خواستند فکرهایی برای فرار کنند، لو می روند و وسایلتان به دست عراقی ها می افتد.

زمانی که در اردوگاه افسرها بودم، یک روز مرا به اتاق نگهداری عراقی ها صدا کردند و شروع کردند به تهدید کردن که اینجا اردوگاه قبلی نیست. گفتم: این دو اردوگاه چه تفاوتی دارند؟ گفتند: شما در آن اردوگاه طرح فرار داشته اید! من از اینجا فهمیدم که طرح فرار لو رفته است. از من پرسیدند: تو ابزار فرار را همراه خودت آورده ای یا آنجاست؟

گفتم: اینجا همه حرف است. با من دشمنی شده است، چون کسی که مسئول جایی است از هر دو طرف ممکن است مورد دشمنی قرار گیرد. لذا شدیداً از من مراقبت می شد. در همان دو، سه شب اول ورود به اردوگاه افسرها بود که من صحبتی با افسرهای آسایشگاه کردم و به آنها گفتم: شما در این ده سال اصلاً به ذهننتان خطور نکرد که راهی برای فرار پیدا کنید؟

آنها گفتند: هرکسی ابتدا وارد می شود چنین تصمیمی را دارد ولی با توجه به تکنولوژی که در اینجا برای ایجاد موانع به کار گرفته شده است، عملاً هر فکر فراری را شلیک روبرو می شود. واقعاً هم اردوگاه افسرها (باور کنید) اطراف اردوگاه تا ۵ متری با سیم خاردار پوشیده شده بود. و به فاصله ۱ متر لایه ای سیم خاردار هم سیم خاردار حلقوی قرار داده بودند و علاوه بر این ۵ متر، پنس های برق وصل شده بود و دوباره به همین اندازه، از آن طرف پنس برق هم سیم خاردار چسبانده بودند. یعنی به عمق ۳ متر و ارتفاع ۳ متر سیم خاردار اطراف محوطه اردوگاه قرار داده شده بود. به طوری که وقتی گنجشک ها برای خوردن خورده برنج می آمدند، وسط سیم خاردار گیر می کردند و نمی توانستند برگردند که علاوه بر این به فاصله هر ۱۵ یا ۲۰ متر یک برجک قرار داده شده بود و شب ها بین هر دو برجک گشت داشتند. توالت ها و آشپزخانه هم راهی به بیرون نداشت، چون اردوگاه داخل پادگاه بود و پادگان هم داخل پادگان دیگری بود. به طوری که یک حصار غیرقابل عبور برای فرار وجود داشت. یک بار یکی از اسرا موفق می شود یک سرباز عراقی را با خود همراه کند، به این بهانه که من پدرکم مرد ثروتمند است و من هم تنها فرزند او هستم. اگر کمک کنی که من فرار کنم تو به یک ثروت عظیم دست پیدا می کنی و آن با هم در اصل اردوگاه فرار می کنند و در ایران در میدان آزادی تهران با آن سرباز عراقی عکس انداخته و برای بچه ها می فرستد. آن فیلم هایی که از اردوگاه های اسرای جنگ جهانی نشان می دهند که با قاشق یا کاسه زمین را احفر کرده و تونل درست می کنند، بخشی ساخته ذهن کارگردان است و بخشی هم مربوط به تکنولوژی است که تکنولوژی امروزه اصلاً قابل مقایسه با آن زمان نیست. زیرا کار زمین اردوگاه های امروز به اندازه یک متر بتون، دیوارها و سقف هم از بتون است. پنجره ها مملو از آهن و میل گرد هستند و هر روز هم کنترل می شوند. متأسفانه ما در فیلم ها و تحلیل ها آن قدر دشمن را خوار و خفیف نشان می دهیم که مثلاً در برابر شورش و خرابکاری اسرا آب از آب هم در اردوگاه تکان نمی خورد، در حالی که ما می دانیم در برابر کوچکترین حرکت غیرسنجیده اسرا چقدر عکس العمل های شدید و سرکوب کننده نشان داده می شد که شاید کمتر بتوان آن را



پیدا کرده بودند. آنجا کربلایی بود. هر ساعتی که می‌گذشت، رمق بچه‌ها بیشتر از دست می‌رفت انرژی و قدرت جسمانی رو به تحلیل بود. من چند لحظه‌ای روی خاک‌ریز خوابیده بودم که یکی از سربازها آمد، مرا بیدار کرد که صبحانه بخورم. وقتی بلند شدم و اطراف خود را نگاه کردم دیدم آنجا حداقل به اندازه یک تیپ سرباز و درجه‌دار و افسر بخاطر آب و آذوقه جمع شده بودند.

تا اینکه ساعت ۸/۵ صبح صدای ماشینی آمد، یک سرباز را برای شناسایی بالای خاک‌ریز فرستادم و فهمیدیم که ما در حلقه‌ی تانک‌ها و نظامیان عراقی گیر افتاده بودیم. عراقی‌ها که گویا سرباز ما را دیده بودند شروع به تیراندازی و شلیک توپ و تیربار کردند. بچه‌های ما مثل آتشی که در کندوی زنبورها انداخته باشند به اطراف پراکنده شدند، وحشت‌زده می‌دویدند و در دشت باز به سمت کوه‌های آبدان با تمام توان فرار می‌کردند و تانک‌ها بچه‌ها را تعقیب می‌کردند، من و چند نفر دیگر هم داخل یک پارک ماشینی رفته بودیم که در یک قسمت خاکبرداری شده مخصوص محافظت تجهیزات سنگین از تیررس دشمن تهیه شده بود. مدتی آنجا بودیم که ناگهان یک تانک آمد بالای همان تپه‌ای که ما پایین آن پنهان شده بودیم. آنقدر نزدیک ما قرار داشت که وقتی تیراندازی می‌کرد، ارتعاشات آن خاک‌ها را به طرف ما می‌ریخت. به خواست خدا ما را نتوانستند ببینند، ولی ما بچه‌هایی را که میان دشت مقابل ما توسط تانک‌ها محاصره می‌شدند می‌دیدیم. تانک‌ها شبیه تانک‌های ارتشی روزهای اول انقلاب بود که مردم از شادی به صورت دسته‌جمعی روی آنها می‌رفتند، تعداد ۱۰۰ نفر از بچه‌ها را روی خود جمع کرده بود و جایی برای ایستادن نمانده بود و بچه‌های من می‌خوردند. به همین شکل بچه‌ها را سوار تانک‌ها و خودروهای می‌کردند و می‌بردند. پس از رفتن آنها ما مدتی ماندیم تا آفتاب داغ تابستان جنوب کم‌کم تاب و تحمل را از ما گرفت سربازی که کنار ما بود دید که من خیلی حالم بد است و نای حرف زدن هم ندارم. گفت: من می‌روم تا برایتان آب بیاورم. گفتم: ترو بچه، اگر دیده شوی بدون فرمان ایست به طرفت شلیک می‌کنند.

چند دقیقه‌ای گذشت که دیدم وحشت‌زده برگشت و گفت: همه جا را به آتش کشیده‌اند ولی نرفته‌اند و هنوز عده‌ای از آنها، برای نگهداری هستند، با یک تانک و هر تانک سه تا چهار نفر دارد. چون هیچکدام از ما سلاح سبکی هم نداشتیم و زمین‌گیر شده بودیم من جمعیتی را که حدوداً دوازده نفر بیشتر نبود ترک کردم تا ضمن بررسی وضعیت، آبی برای سیراب کردن خودم پیدا کنم و به آنها سفارش کردم که اگر صدای گلوله شنیدید بدانید که یا شهید شدم یا گرفتار. شما هوای خودتان را داشته باشید من دیگر این ارتفاع را بالا نخواهم آمد اگر سرو صدائی نشد شما هم پائین بیایید. مقداری که رفتم از تشنگی در یک گودال مقداری آب گل‌آلود، همراه با لجن پیدا کردم، قمقمه‌ام را که نفی بود از دست داده بودم لذا از همان آب کشاورزی مقداری خوردم و دوباره تنها راه افتادم همین طور که می‌رفتم به یک پمپ آب که مخزنی به صورت حوض تقریباً ۴×۲ داشت و کنار جاده مرسیان و اندیمشک بود،



من هیچ ادعایی نداشتم و بچه‌ها که می‌دیدند من خالصانه و بدون هرگونه چشم‌داشتی، بدون حقوق و مزایا سینه به سینه عراقی‌ها می‌ایستادم و از حق بچه‌ها دفاع می‌کردم، به من توجه داشتند. حتی چندین بار مرا تهدید کردند که شما را به اردوگاهی می‌بریم که هیچ وقت به ایران برنگردید

رسیدم. من کاملاً بی‌رمق همانجا ماندم و بچه‌ها جدا افتادم. پس از مدتی دو زندم‌ایرانی با دو تا گالن آمدند و مرا که دیدند گفتند: بچه‌ها آن طرف هستند. شما هم اگر می‌خواهید، بیایید به ما ملحق شوید. آن دو که راه افتادند من هم توقف در آنجا را صلاح ندیدم پشت سرشان رفتم پس از عبور از جاده ناگهان روی زمین خوابیدند. یک ماشین عراقی از دور می‌آمد و من فکر کردم که مرا دیده‌اند وقتی از من رد شدند جلوتر متوقف شدند. شنیدم که فرمانده عراقی با سربازهای خودش امرانه و با خشونت حرف زد و جیب حرکت کرد. وقتی آن دو نفر سرباز خودمان رسیدند گفتند: این سربازها برای امنیت جاده هستند و فرمانده‌شان آنها را توییح کرد که چرا اجازه می‌دهند مقابل چشمان آنها اینانیه رفت و آمد کنند.

من که به سختی خودم را تا آنجا هم رسانده بودم، یک روز کامل دویده بودم و شب را هم راهپیمایی کرده بودم دیگر توان ادامه راه نداشتیم، لذا همانجا در مخفی‌گاه آنان کنار آب و داخل یک سنگر با یکی از بچه‌ها که پاهایش از شدت دویدن تاول‌های بزرگی داشت مخفی شدم. او داخل کانال سنگر که برای خنک کردن هوا پر از پوشال هائی در آخر سنگر بود، ماند و به من گفت شما در کانال تهویه هوا را ببند و برو. من هم آمدم در یک چاله‌ای که سنگر انفرادی بود با ارتفاع قریب ۱ متر و قطر ۷۵ سانتیمتر و جلوی هم یک آلاچیق بود که از لایه‌های آن دو رو به رو را می‌دیدیم. چهار سرباز عراقی برای تفتیش آمدند و به صورت زنگار چند تیر خالی می‌کردند و باز به خواست خدا مرانیدند. تیرباری که بالای سنگر بود توجه آنها را جلب کرد و وقتی آن دو سرباز ایرانی پس از

ساعتی برگشتند و آمدند و چهار نفری داخل یک سنگر که مهمات و تجهیزات تویخانه‌ما در آن محوطه نگهداری می‌شد و بین دیوار خاک‌ریز محوطه برای مسئولان مهمات ساخته شده بود، پناه آوردیم تا شب آنجا بودیم. بعد دنبال خوراکی گشتیم و یک کیسه خاکشیر پیدا کردم که واقعاً در آن وضعیت مرا از گرمازدگی نجات داد و در تنظیم دستگاه گوارش بسیار نافع بود. اول شب تصمیم گرفتیم راهی برویم که شب قبل رفته بودیم. با دو سرباز و دو گالن آب به سمت آبدانان رفتم،

پس از طی قریب دو کیلومتر راه در سیاهی، در دامنه‌ی کوه نقاط نورانی دیدم و گفتم ما داریم صاف به دل عراقی‌ها می‌رویم. آن دو سرباز قبول نکردند و یک قبضه تفنگی که داشتیم با دو تا بیست لیتری آب برداشتند و از من جدا شدند. من هم تا جایی که توانستم شکمی سیر آب خوردم و گفتم: به سنگری برمی‌گردم که آن سرباز با پاهای تاول‌زده در آن بود. صبح بود که به آنجا رسیدم. دومین شب بعد از حمله بدون استراحت و خواب گذشت مدتی با هم بودیم که یک سرباز وظیفه و یک درجه‌دار به ما پیوستند. تصمیم گرفتیم که مدتی استراحت کنیم و بعد به حرکت ادامه دهیم. عراقی‌ها از موسیان و اندیمشک وارد محوطه ما شده بودند و عراقی‌ها که ۴/۲۱ حمله کرده بودند پس از سه روز یعنی ۶۷/۴/۲۴ ما را از داخل سنگر بیرون کشیدند. چه شد که فرمانده و ارشد شدید؟

من در ابتدای ورود خودم را کتا کشیده بودم و یک سرگرد ژاندمری داشتیم که دو سال از من کوچک‌تر ولی درشت هیکل‌تر و خوش‌زبان‌تر بود. دوست داشتم کارها را او انجام دهد و رهبری کند. ولی یک بار به من گفت: فلانی تو مثل این‌که نمی‌فهمی ما اینجا اسیر هستیم و حتی فلان کار را هم که گفتند باید انجام دهیم. از آن لحظه به بعد من گفتم: دیگر به هیچ‌وجه از شما تبعیت نمی‌کنم و خودم آن طور که صلاح است عمل کرده و به بچه‌ها هم خواهم گفت. عراقی‌ها و ارشد تعیین کرده بودند. بچه‌ها هم از نظر رفتاری وقتی خودشان مقایسه کردند و ایشان را شناختند، در همان بار اول که صلیبی‌ها آمدند، مرا به آنها نشان داده و خواستار تغییر ارشد شدند. صلیب گفت: این قانونی نیست ارشدترین نفر باید ارشد ار دوگاه باشد و به عراقی‌ها گفتند. فردای آن روز عراقی‌ها آمدند و گفتند: نصرالله ارشد کل اردوگاه و مهدی کیهانی اعضای فقط ارشد قاطع ۳. از آن لحظه به بعد مسئولیت ۱۸۸۲ نفر اسیر که در اردوگاه بودند بر عهده من گذاشته شد.

حالات بچه‌ها در ابتدای اسارت چگونه بود؟

در ابتدای اسارت وضعیت به گونه‌ای بود که بچه‌ها خیلی می‌ترسیدند و نگران بودند همین ترس و نگرانی باعث می‌شد که هر حرفی یا هر کاری کنند. ولی وقتی کمی جا افتادند دیگر تمیز می‌دادند که خبر و صلاحشان چیست.

شما برای تقویت روحیه بچه‌ها چه می‌کردید؟

من از همان ابتدا سعی کردم این خوف را از بچه‌ها بگیرم. یکی بحث نماز خواندن بود که بچه‌ها ابتدا پنهان و بعضاً بدون مهر نماز می‌خواندند. ولی من می‌رفتم در ملاعام و سنگ هم برای نماز می‌گذاشتم و عراقی‌ها هم مرا می‌دیدند ولی به من جسارت نمی‌کردند. حالا بر چه اساسی بود، شاید از شورش بچه‌ها و تعصب آنها نسبت به من می‌ترسیدند. لذا خودشان را به ندیدن می‌زدند. مخصوصاً در ملاعام وضو می‌گرفتم و نماز می‌خواندم تا بچه‌ها را از ترس و وحشت خارج کنم.

یک بار به خاطر اینکه دندانپزشک نداشتیم، مقابل صلیب با دست دندانم را از دهانم با فشار کشیدم و کف دستم گذاشتم (حالا شما تصور کنید یک دندان شیری چقدر درد دارد تا چه رسد به دندان‌های اصلی گفتم: این وضعیت اینجاست. ما اسیر ده ساله داریم که به خاطر نبودن بهداشت و نداشتن یک مسواک تمام دندانهایش از بین رفته است. این هم وضعیت خودم که مقابل چشم شما دندانم را کشیدم. آنها خیلی ناراحت شدند. آن مأمور صلیب گفت: من آن قدر اینجا می‌مانم تا دندانپزشک بیاید و تاسیساتش را برقرار کند و چند نفر را ویزیت کند و بعد از اینجا می‌روم و همین کار را هم کرد.

اکثراً صلیب وقتی وارد می‌شدند با من حالت دوستانه‌ای داشتند. شاید هم به خاطر این جسارت‌های من بود. به این ترتیب بود که بهداری راه افتاد و حداقل بچه‌هایی که با روده‌های بیرون ریخته شده حرکت می‌کردند، بستری شدند.

دلیل محبوبیت شما بین بچه‌ها چه بود؟

من هیچ ادعایی نداشتم و بچه‌ها که می‌دیدند من خالصانه و مخلصانه بدون هرگونه چشم‌داشتی، بدون حقوق و مزایا سینه به سینه عراقی‌ها می‌ایستادم و از حق بچه‌ها دفاع می‌کردم، به من توجه داشتند. حتی چندین بار مرا تهدید کردند که شما را به اردوگاهی می‌بریم که هیچ وقت به ایران برنگردید. همچنین لطف بچه‌های بسیجی تا حدی بود که پس از مدتی برای تقدیر و تشکر روی یک پاکت میوه مطالبی درباره تعریف و تشکر از من نوشتند و



«آنان که بر سر ایمان خویش پای فشردند و دنیا و آنچه را که به آنان ارزانی می‌داشت، پشت سر نهادند و به دعوت امام(ره) خویش لبیک گفتند، هرگز یأس را نشناختند و داغ شنیدن کوچک‌ترین ناله را نیز بر دل دشمن نهادند. آنان کسانی هستند که نیک می‌دانند آزادی در جبهه‌های حق علیه باطل و در تمامی عرصه‌های تقابل با ستم، معنا پیدا می‌کند و از این روست که پیوسته سری به سرافرازی برافراشتند و هنوز نیز.»

«از دانشگاه کالیفرنیا تا دانشگاه اسارت» در گفت و شنود با آزاده سعید اوحدی

اگر هزار بار دیگر به دنیا بیایم، همین مسیر را می‌روم...

جنگ رسیدیم. بعد از آن دیگر توجیهی باقی نمانده بود که در آمریکا به تحصیلات خود ادامه دهم و جنگ بهانه خوبی شد تا همزمان با جنگ به ایران بازگردم و در آبان یا آذر ۵۹ با مقوله جبهه آشنا شدم و از سال ۶۱ به بعد در عملیات‌های مختلفی حضور داشتم.

چه شد که اسیر شدید؟

در سال ۶۱ که عملیات والفجر مقدماتی بود از در عملیات مسئولیت قسمت کوچکی از گروهان به عهده من بود. عملیات وسیعی بود و دشمن تمام ساز و کارهای خود را برای مقابله با این عملیات فراهم کرده بود. عملیات همزمان با کنفرانسی در عراق برگزار می‌شد، انجام گیرد و ایران مصر بود که این عملیات برگزار شود و ناامنی عراق را طوری جلوه دهند که این کنفرانس برگزار نشود. عملیات به خیلی وسیع بود. ساعت ۴ صبح بود که متوجه شدیم هماهنگی‌ها که موفقیت‌هایی که انتظار آن را داشتیم به علت فشار دشمن اتفاق نیفتاد. دشمن برای اولین بار از نیروهای سودانی به شکل وسیعی در جبهه خود استفاده کرده بود. حدود ساعت ۴ صبح با پیام‌هایی که از بی سیم می‌آمد، فهمیدیم که خط‌های عقب توسط دشمن بسته شده است تا ساعت حدود ۹ صبح مقاومت کردیم. یکی از عزیزانی که در این عملیات شهید شد معاون من بود به نام شهید شاکر شایسته‌نیا که ایشان دقیقاً همزمان با نماز صبح با تیر مستقیم عراقی‌ها شهید شد. تقریباً برای ما مسجل شد که راه برگشتی نیست، تنها چیزی که شاید به ذهن ما خطور نمی‌کرد بحث اسارت بود. همه فکر می‌کردیم که باید تا آخرین لحظه مقاومت کنیم و آنچه برای ما متصور بود اینکه یا صبح برای ما نیروی کمکی فرستاده می‌شود یا مثل بقیه شهید می‌شویم. هوا روشن شد و احساس کردیم که خط، پشتیبانی نمی‌شود به دلیل اینکه مسیری را که بچه‌ها خط را شکسته بودند، بسته بودند و از طرف جلو تانک‌های عراقی به سمت ما می‌آمدند. به هر حال به این نتیجه رسیدیم که در کانال‌های کشاورزی که کنده بودند برویم تا به سنگر عقبی برسیم. خیلی از افراد عقب نشینی کردند. شاید با تعدادی از افرادی که آنجا بودیم آخرین نفرات باقیمانده بودیم. آقای احمدوند بودند که ظاهراً در دانشگاه امام حسین تدریس

به بچه‌ها دادند، اما لحظه ورود به حرم امام بسیار سنگین بود. مخصوصاً اینکه تمام اسرا سال‌ها آرزو داشتند به زیارت حضرت امام بروند و امام را ببینند و از خاطرات اسارت بگویند و خیلی سخت بود که آنها را به مرقد امام ببرند.

آیا هنگامی که از خارج آمدید در ایران ماندید؟ خیر. به علت فشار و اصرار خانواده، مجدداً برای ادامه تحصیل و بعد از حدود ۸ ماه که در ایران بودم به آمریکا برگشتم و ادامه تحصیل دادم.

چه شد که به ایران آمدید و به جبهه رفتید؟

تا ماجرای لانه جاسوسی پیش آمد. خدا رحمت کند شهید مهدی رجب بیگی یکی از بچه‌های فعال لانه بود و من ارتباط نزدیکی با او داشتم. اتفاقاتی که در ایران می‌افتاد از طریق مهدی به ما منتقل می‌شد. مجموعاً در ۲۲ سمیناری که در

چه سالی اسیر شدید و قبل از آن چه می‌کردید؟

سال ۶۱ در عملیات والفجر مقدماتی اسیر شدم. در سال ۵۵ در آزمون اعزام به خارج شرکت کردم و قبول شدم و برای ادامه تحصیلات به آمریکا رفتم. در سال ۵۵ پس از دوره آموزشی زبان در آمریکا وارد دانشگاه ایالتی کالیفرنیا در لس آنجلس شدم و در رشته مهندسی راه و ساختمان تحصیل خود را آغاز کردم تا سال ۵۷ که انقلاب آغاز شد. تا قبل از این تاریخ درس برای ما اصالت خاصی داشت و علاقه زیادی به آن داشتیم. ولی سال ۵۷ بهانه خوبی برای بازگشت ما به وطن شد. اولین هواپیمایی که بعد از ورود حضرت امام در فرودگاه مهرآباد به زمین نشست، هواپیمایی بود که گروهی از بچه‌های انجمن اسلامی در آن بودند و اگر اشتباه نکنم سوم یا چهارم اسفند ماه بود. در آن زمان برنامه صبحگاهی از رادیو پخش می‌شد و آن سرود زیبای الله الله را پخش می‌کرد. اولین بار ما این سرود را در فرودگاه مهرآباد شنیدیم. بلندگوهای فرودگاه ساعت ۷ صبح این سرود را پخش کردند. تمام این افراد پس از شنیدن سرود اشک می‌ریختند. فضای خاص و حماسه‌ای انقلابی به وجود آمد و انصافاً فضای زیبایی بود.

باز هم چنین حالی را تجربه کردید؟

شاید شرایط بعد از آزادی از اسارت هم همین شرایط بود. آزادی از اسارت برای اسرا شاید یکی از زیباترین لحظه‌های عمرشان باشد البته دو لحظه هست که توصیف آن هنوز هم برای خیلی از اسرا مشکل است. یکی زمانی که بچه‌ها وارد خاک وطن شدند، یعنی از مرز به ایران آمدیم و قطعه‌ای فیلم‌ها دیده‌اید که بچه‌ها بوسه به خاک می‌زدند یا سجده شکر، کردند یا خاکی را که خون شهدا روی آن ریخته بود به چشمان خود می‌گذاشتند. لحظه دوم، لحظه‌ای است که بچه‌ها را به مرقد حضرت امام(ره) بردند که لحظه عجیبی بود، یعنی صحنه‌ای که شاید سنگین‌ترین لحظات اسرا بود، زیرا به دلیل فضایی که در اسارت وجود داشت، هر چند تحمل خبر رحلت حضرت امام بسیار سخت بود، ولی اسرا به هم دلداری می‌دادند و کمی تحمل می‌کردند. در اسارت وقتی خبر رحلت امام را شنیدیم، خدا رحمت کند حاج آقا ابوترابی در اردوگاه ما بودند و تسلی زیادی

بچه‌ها را در گودال را جمع کردند و حدود ۱۰ نفر از سربازان عراقی بالای گودال نشستند و افسر آنها با اعلام اینکه می‌خواهند ما را اعدام کنند، از ما خواست تا دست‌های خود را روی سرهایمان بگذاریم و حالتی به خود گرفتند که گویی می‌خواهند همه ۵۰ نفر را اعدام کنند. چون این خاطره را من از سایر اسرا هم شنیدم فکر می‌کنم که شاید در حوزه نظامی خود چنین تحلیلی داشتند که با این شیوه اسرا را به این‌ها وور برسانند که اسیر هستند و غرور آنها را بشکنند

آمریکا برگزار شد، در ۲ سمینار خود من این توفیق را داشتم که دستاوردهای دوستان را از طریق مهدی به جامعه آمریکا منتقل کنم. بعد از آزادی کروگان‌های سیاه پوست آمریکایی، یا حدود آزادی آنها بود که سمیناری در منطقه آنها برگزار شد. تا به مقطع

به صورت تصویری واقعی به نمایش گذاشت، ولی حداقل در نوشتارهای می توان واقع گرا بود.

در مقابل اخبار ناگواری که به اسرا می رسید چه می کردید؟ وقتی نامه پچه ها توسط صلیب به دستشان می رسید، اگر خبر ناگوار فوت یا ... به آنها داده شده بود، ما ناگهان می دیدیم که آن فرد بسیار بی تاب شده است. ماجرا را که پیگیری می کردیم با خبر ناگواری از سوی خانواده او را رو برو می شدیم. به خصوص در زلزله رودبار که ما در تکریت ۵ بودیم، یکی از بچه ها از شدت ناراحتی به حالت غش در آمد و زبانش تا مدت ها بیرون از دهانش قرار گرفته بود. انسان وقتی در غم قرار می گیرد، بیشتر مایل است که فرهنگ و آداب و رسوم خودش را به نمایش بگذارد و از آن دفاع کند. لذا وقتی مثلاً عید بود مراسم آن را به دقت انجام می دادند و با وسایل محدودی که داشتیم انواع شیرینی جات و شربت ها درست می شد. آنجا ارائه فرهنگ ایرانی چه در شادی و چه در عزای برای بچه ها تقویت بخش بود و به اصطلاح به بچه ها حال می داد. مثلاً در اردوگاه وقتی خبر فوت پدر یکی از بچه ها آورده شده بود، همگی از آسایشگاه های مختلف برای عرض تسلیت به آسایشگاه ایشان می رفتند و با برگزاری یک مراسم نوحه سرایی و عرض تسلیت به او تسلی خاطر می دادند و در نهایت هم تا چند روز از اینکه خدمتی برای کسی کرده اند حال دیگری داشتند.

چگونگی انتقال خود را از کمپ ۱۳ به تکریت ۵ توضیح دهید؟ هنگام صرف ناهار عراقی ها وارد آسایشگاه شدند و دستور دادند وسایل خود را جمع کنید و از آسایشگاه خارج شوید. من و دیگر اسرا و وسایل اندک خود را جمع کردیم و از آسایشگاه خارج شدیم. افراد آسایشگاه های دیگر نگران شدند زیرا متوجه تخلیه آسایشگاه افسران شدند، پرسیدند: چرا شما را از آسایشگاه خارج کردند و من پاسخ دادم. می خواهند ما را به اردوگاه دیگری منتقل کنند و آنها گویی حامی خود را از دست می دهند اشک می ریختند و صحنه ی بسیار ناراحت کننده ای به وجود آمده بود. سپس به طبقه بالا رفتم و از اسرای آسایشگاه های دیگر نیز جداحافظی کردم و به سمت اتوبوس حرکت کردیم. بعد از ساعات بسیار زیاد اتوبوس میان راه توقف کرد و عراقی ها برای استراحت پیاده شدند.

بچه ها و سوسه شدند که فرار کنند و اسلحه ی سرباز محافظ را بگیرند اما تصور این که بیشتر از چند کیلومتر در یک کشور غریب نمی توانند دور شوند آنها را منصرف کرد. بالاخره در ساعت ۱۲ شب و در تاریکی مطلق وارد اردوگاه تکریت ۵ شدیم و ما را داخل آسایشگاه ۴ بردند. چه تعداد بودید؟

هنگام ورود شما به تکریت ۵ آیا از قبل اسرایی در اردوگاه وجود داشتند؟ بله، از ابتدای جنگ، افسران را به آنجا آورده بودند.

اردوگاه چند آسایشگاه داشت؟ اردوگاه دارای ۳ آسایشگاه در قسمت شمالی و ۳ آسایشگاه در قسمت جنوبی بود و در یک طبقه ساخته شده بود. در آسایشگاه ۱، خلبان ها و تعداد کمی هم از درجه داران و آسایشگاه های ۲ و ۳ و ۴ و ۵ از سربازان تشکیل می شد و آنها کارهای خدماتی و آشپزخانه را انجام می دادند.

به چه دلیل به آسایشگاه ۴، حزب اللهی ها گفتند؟

چون این آسایشگاه محدودیت های خاص خود را داشت مثلاً تلویزیون را قبول نکرده بودند و داخل آن آب ریخته بودند و در واقع زندگی در آسایشگاه ۴ دارای محدودیت های خاص خود بود به عنوان مثال: ما در کمپ ۱۳ به زیارت عتبات عالیته رفتیم. ۱۵ روز پس از ورود ما افراد این اردوگاه را هم به زیارت بردند اما افراد آسایشگاه ۴ اعلام کردند چون عراقی ها از حضور ما در عتبات عالیات قصد استفاده ی تبلیغاتی دارند ما به زیارت نمی رویم و اعلام کردند از این آسایشگاه اگر کسی برود حق بازگشت ندارد (البته صدام در طول جنگ استفاده های تبلیغاتی خود را کرده بود) بچه های ما که جدید وارد شده بودند مخالفت و مقاومت کردند و گفتند: این کارشان معنا ندارد اسرای جدید جوان و بی تجربه و اسرای قدیم

یک هفته بود که از طریق تلویزیون آزاد شدن اسرا را می دیدیم، شادی وصفناپذیری اردوگاه را فرا گرفته بود و به تدریج روزها می گذشت و از آزادی ما خبری نبود. وقتی می پرسیدیم که ما چه زمانی آزاد می شویم، می گفتند اگر ایران شرایط را قبول کند شاید افسران آزاد شوند در غیر اینصورت مشخص نیست. بدجنسی عراقی ها تا لحظه آخر در حق ما ادامه داشت

هم به همه چیز مشکوک بودند. من مشاهده کردم که اختلاف میان این دو گروه در حال بالا گرفتن است. با بچه های جدید که در کمپ ۱۳ ما هم بودیم صحبت کردم و از آنها در خواست کردم که از رفتن صرف نظر نمایند. شما در چه تاریخی وارد تکریت ۵ شدید؟

نیمه ی اول دی ماه ۱۳۶۸.

ارشد آسایشگاه ۴ چه کسی بود؟

این آسایشگاه به علت مخالفت های زیادی که با برنامه های اردوگاه داشت، ارشد های بسیاری را تعویض کرده بود اما هنگام ورود ما آقای حسن محمدی ارشد آسایشگاه بود.

فرمانده عراقی اردوگاه چه کسی بود؟

در خاطرم نیست. اما ما هنگام ورود فرمانده اردوگاه را ندیدیم. پس از چندین روز فرمانده اردوگاه ارشد ها را خواست و من هم به عنوان ارشد افسران جدید به دفتر کار او رفتم. در آن جلسه من جسورانه گفتم: اگر گوسفند هم به اردوگاه آورده بودید صاحب آنها می آمد و به آنها رسیدگی می کرد اما شما همیشه در دفتر خودتان هستید و اصلاً به آسایشگاه رسیدگی نمی کنید. یک سرباز عراقی که خیلی خوب فارسی صحبت می کرد و در واقع مترجم بود شروع به ترجمه عربی صحبت های من کرد. وقتی از دفتر بیرون آمدم، ارشدهای دیگر به من گفتند: چرا اینگونه با او حرف زدی شناس آورده ای که



به اردوگاه دیگری منتقل شده است؛ در غیر اینصورت حتماً تو را تنبیه می کرد. بعد از رفتن فرمانده اردوگاه یک فرمانده دیگر آمد و اعلام کرد کاری کنید که چند صباح آخر همه چیز به خوبی تمام شود و بدون ناراحتی و درگیری همه چیز به پایان برسد البته آمدن فرمانده جدید عراقی مصادف بود با امضاء قطعنامه. شما در تکریت ۵ حاج آقا ابوترابی را نیز دیدید؟

ایشان در اردوگاه نزدیک ما بودند و حتی برای من پیغام فرستادند اما متأسفانه دیدار میسر نشد عید سال ۶۸ یک دسته از اسرای آن اردوگاه را به اردوگاه ما آوردند و گویا اردوگاه آنها تعمیراتی داشته که پس از چند ساعت آنها را به اردوگاهشان باز گردانند.

کسب اخبار از چه طریقی صورت گرفت؟

در آسایشگاه ۴ که تلویزیون نداشتیم اما در آسایشگاه ۶ برپایان

تلویزیون آوردند و از آن طریق از اخبار مطلع می شدیم البته روزنامه های عربی هم برای ما می آوردند.

در دوره اسارت شهید هم داشتید؟

در مرداد ماه ۱۳۶۹ یک ماه قبل از بازگشت یک جوان ورزیده به نام میرزایی به شهادت رسید ما چرا از این قرار بود که چند روز آب در آسایشگاه قطع بود گویا این فرد اعتراض کرده بود و همزمان میرزایی، من و دو نفر دیگر را خواستند، من و آن دو نفر دیگر را به آسایشگاه برگرداندند ولی میرزایی را نگه داشتند و هر چقدر منتظرش ماندیم از بازگشت ایشان خبری نشد پس از ۱۵ روز صلیب آمد و ما خبر مفقودی میرزایی را به آنها دادیم. پس از یک ماه خبر شهادت ایشان رسید یک شخص دیگری هم که اهل کردستان بود

دچار سرطان شد و فوت کرد.

وضعیت درمان در مانگاه چگونه بود؟

نه تنها در مانگاه نداشتیم حتی دکتر و دندانپزشک هم نبود. من دچار بیماری لته بودم و در ایران تحت درمان بودم اما در آنجا تا وقتی صلیب نیامده بود حتی مسواک هم نداشتیم و من به علت توقف درمان دچار بیماری شدید لته شده بودم و نخ دندان هایی که به ما می دادند کیفیت بسیار بدی داشت مشکل داشتیم و مجبور شدم چند تا از دندان هایم را خودم بشکم. با نخ های پلاستیکی طناب نازکی درست کردم و پس از وصل کردن به در با سنگینی خودم باعث کشیده شدن دندان هایم شدم دندان های کشیده ام را به صلیب نشان دادم و صلیب گفت: ما آنقدر اینجا خواهیم ماند تا دندان پزشک بیاید. در سومین روز حضور صلیب در اردوگاه دندان پزشک وارد اردوگاه شد و داخل محوطه اسم نویسی صورت گرفت به علت بیماری لته من از اولویت برخوردار بودم. دندان پزشک گفت: روزی ۲ عدد از دندان های تو را می کشم و بعد از گذشت ۱۰ روز تو را برای قالبگیری دندان به بیمارستان می برم. در طول چند روز تمام دندانهایم کشیده شد و سپس مرا به بیمارستان بغداد بردند و تحویل زندان بیمارستان دادند. در آنجا تعدادی از اسرا و تعدادی هم زندانی حضور داشتند که صلیب آنها را ندیده بود. هنگامی که با اسرایی که آنجا بودند صحبت می کردم و از اوضاع اردوگاه می گفتم در یکی از جملاتم عنوان کردم: وقتی صلیب آمده بود، با تعجب پرسیدند: مگر شما صلیب را ندیده اید؟ گفتم: بله و بعد اسامی خودشان و کسانی را که یادش آمد روی قوطی کبریتی نوشت و من صبح پس از قالبگیری دندان هایم به اردوگاه بازگشتم. وقتی برگشتم لیست را توزیع کردم که کس دیگری را می شناسد اسمش را برای خانواده اش بفرستد اسامی افرادی را که دیده بودم صلیب از من قبول کرد.

در مورد آزادی خود خاطراتی را نقل کنید. یک هفته بود که از طریق تلویزیون آزاد شدن اسرا را می دیدیم، شادی وصفناپذیری اردوگاه را فرا گرفته بود و به تدریج روزها می گذشت و از آزادی ما خبری نبود. وقتی می پرسیدیم که ما چه زمانی آزاد می شویم، می گفتند اگر ایران شرایط را قبول کند شاید افسران آزاد شوند در غیر اینصورت مشخص نیست. بدجنسی عراقی ها تا لحظه آخر در حق ما ادامه داشت.

و شد در آسایشگاه خلبان ها شدیم، وقتی پرس و جو کردیم گفتند: خلبان ها در حال آماده شدن برای آزادی هستند بالاخره خلبان ها را سوار بر اتوبوس کردند و بعد از خداحافظی رفتند. بچه ها پس از رفتن آنها تا صبح بیدار بودند، صبح پس از هواخوری و صبحانه عراقی ها خوشحالی بسیار کردند البته ما تصور کردیم عراقی ها مجدداً قصد آزار ما را دارند. به هر حال در حال و هوای آماده شدن بودیم که مشاهده کردیم خلبان ها در حال بازگشت به آسایشگاه خود هستند. فهمیدیم آنها را برده بودند که آزاد شدن ما را ببینند و آنها را به آسایشگاه آقای ابوترابی که کنار آسایشگاه ما بود و قبلاً تخلیه شده بود، انتقال دادند ولی آنها اعتراض کرده و خواستار بازگشت شده بودند. سپس صلیب وارد اردوگاه شد و از همه سؤال می کرد که آیا قصد رفتن دارید یا قصد دارید به عراق یا هر کشور دیگری پناهنده شوید و همه متفق القول گفتند که قصد بازگشت داریم سپس از صبح تا شب ما را در فرودگاه داخل اتوبوس نگه داشتند. سپس سوار بر هواپیما از بغداد به ایران آمديم و خبردار شدم خلبان ها هم یک هفته بعد آزاد شدند.

باشند. آن لحظه‌ای که آب را از روی لبان خشکیده بچه‌ها جدا می‌کردند، یقین دارم که برای بچه‌ها گوارا بود که این اتفاق بیفتد بگویند در لحظه اسارت هم به بچه‌های ابداعدا... الحسین در صحرای کربلا اقتدا کردند که به لب‌های آنها هم آبی نرسید.

زمینه آموزشی داده نشده بود؟
زندگی اسارت، واژه اسارت و اسیر شاید تنها موضوعاتی بودند که روی آنها کار نشده بود و حتی کوچک‌ترین آموزشی هم داده نشده بود که اگر روزی با زندگی اسارت، واژه اسارت و مقوله اسارت برخورد شد، چه باید کرد؟ شاید اصلاً چیزی به نام اسارت برای رزمندگان اسلام مطرح نبود. آنچه که بین بچه‌ها بود و همیشه در ذهن

آنها تداعی می‌شد، تعبیر زیارت یا شهادت بود که همیشه بر روی بازو بچه‌ها و بر روی لباس آنها یا پشت پیراهن بسیجی آنها نوشته شده بود. بچه‌ها می‌گفتند کربلا کربلا ما داریم می‌آییم و به همین دلیل چیزی به نام اسارت در ذهن بچه‌ها وجود نداشت. طبیعتاً وقتی رزمندگان اسلام با چنین روحیه‌ای راهی برای رهایی نیافتند و اسیر شدند، شاید یک ساعت اول اسارت سنگین‌ترین لحظات برای آنها بود که در آن لحظات گویا همه چیز در سکوت فرو رفته بود. ساعت‌های اول اسارت به همین دلیل خیلی سخت بود.

روحیه اسرا چگونه بود؟

من هیچ لحظه‌ای را در بغداد به یاد ندارم که روحیه یاس را در چهره بچه‌ها دیده باشم. رزمنده‌ای که تا روز قبل یا دو سه روز قبل با لباس رزم، شلوار نظامی اش را تن و پوتینش را سفت می‌کرد و هر روز صبحگاه داشت و با قدرت و صلابت در جبهه‌ها بود، حالا حتی پوتینش را هم درآورده بودند و او را با پای برهنه می‌کشاندند تا به او بفهماند تو دیگر اسیر هستی و نام تو دیگر رزمنده نیست و اسیری، یعنی کسی که همه چیز از او گرفته شده و در بیچارگی مطلق قرار گرفته است. در آهنی هست، دیوار بتونی هست و سرباز عراقی هست که هر وقت دلش بخواهد می‌آید و به توامر و نهی می‌کند. با دستور او باید بنشیند، با دستور او باید بلند شود. آنها می‌خواستند روح آرمانخواهی را از او بگیرند. من این طور حس کردم که در سه روزی که ما در بغداد بودیم، عراقی‌ها به دنبال این بودند که روحیات آرمان طلبی، عزت طلبی، ضدقومی، و روحیات مبارزه طلبی افراد را در این شرایط از او بگیرند و اسیر را به این باور برسانند که تو باید درخواست بکنی. وقتی گرسنه‌ات می‌شود باید از عراقی درخواست نان بکنی. وقتی که تشنه‌ات می‌شود باید از عراقی درخواست آب بکنی. اگر مریض هستی، باید از عراقی‌ها درخواست درمان بکنی. بسیار کم بودند کسانی که به خاطر سطح فرهنگی که داشتند و به خاطر سابقه تربیت و محیط خانوادگی تسلیم خواسته‌های عراقی‌ها می‌شدند. دوسه روزی که ما در بغداد بودیم، روحیه ستیزه جویی اسرا و روحیه ایثار در بچه‌ها کاملاً مشهود بود.

نمونه‌هایی از این ایثارها ذکر کنید.

زمان اسارت ما بهمن ماه و هوا خیلی سرد بود و عراقی‌ها پوتین‌های ما را گرفته بودند. شاید از ۸۰٪ درصد اسرا، اگر اورکتی و یا پیراهن بسیجی داشتند، گرفته بودند و شاید ۷۰٪ با زیرپیراهنی بودند. من به جرئت می‌گویم که ما اسیری را ندیدیم که بتوانند روحیه ایثارگریش را بشکنند. عراقی‌ها هم فکر می‌کردند که هرکس ریش‌های بلندتری داشته باشد یعنی در جبهه درجه بالاتری نسبت به دیگران داشته است. آنها تصورات



هوش بررسی کنیم، معمولاً سطح بالایی نیست. خصوصاً در عراق سطح تحصیلات نظامی‌ها و سطح هوش آنها بسیار پایین بود. به همین دلیل بسیاری از روابط و همکاری بین بچه‌ها را به سادگی نمی‌توانستند کشف کنند. خیلی از اوقات اسرا با تیزهوشی‌هایی که داشتند می‌توانستند به اهداف خودشان نسبت به عراقی‌ها برسند. اگر عراقی‌ها متوجه می‌شدند که بچه‌های اسیر ما سواد دیپلم و یا تحصیلات دانشگاهی دارند، با آنها خیلی بد برخورد می‌کردند. اکثر سربازهای عراقی کم سواد یا با سواد بسیار پایین بودند.

آیا مورد خاصی بود که کسی در بی سوادی زبانزد خاص و عام باشد؟

اگر شما به نوع نگاه عراقی‌ها و حتی به آداب و معاشرت بین خودشان نگاه کنید که یک سرباز عراقی برای گرفتن اندکی غذا از آشپزخانه‌ای که در آنجا اسرا آشپزی می‌کردند، خود را تحقیر می‌کرد و حاضر بود مثلاً یک ربع ساعت دم در آشپزخانه بنشیند و اندکی غذا دریافت کند و از همین جا به سطح اجتماعی، فرهنگی و اقتصادی خانوادگی این سرباز عراقی بی‌می‌برد. نوع لباس پوشیدن و حتی قدم زدن عراقی‌ها گاهی اوقات نشان می‌داد که در واقع آنها الگوهای کاذبی در ذهن دارند. اگر شما در زمان جنگ به ۳۰ سال عقب‌تر از آن در ایران برمی‌گشتید، می‌دیدید که در آن زمان این الگوهای کاذب بین مردم وجود داشت، اما در عراق در آن زمان، این الگوها بین سربازها رواج داشت.

لطفاً از الگوهای کاذب مثال بزنید؟

مثلاً ما یک سربازی را می‌دیدیم که اگر اشتباه نکنم کریم نام داشت. الگوی کریم و مدینه فاضله‌اش ایتالیا بود. مثل کسانی بود که در رؤیای زندگی می‌کنند. خود این سرباز عراقی می‌آمد و می‌گفت. او با یونیفرمی که به او داده بودند طوری رفتار می‌کرد و کلاش را طوری می‌گذاشت که انگار یک سرباز ایتالیایی است. به شکل خاصی قدم می‌زد و به اسرا هم می‌گفت که در محله ما به من کریم ایتالیایی می‌گویند. این نشان می‌داد که آنها الگوهای کاذبی دارند و در یک فضای کاملاً پوچ زندگی کنند. این شیوه سطح فکر آنها را نشان می‌داد و اگر دقت می‌کردیم، در سال‌های بعد می‌دیدیم که برای عراقی‌ها دیدن این صحنه که یک اسیر در حال صحبت با نمایندگان صلیب سرخ است، بسیار تعجب آور بود. ضعف و حقارت را کاملاً می‌شد در چهره آنها دیدید اسرا که در نظر آنها خیلی بزرگ جلوه می‌کرد. زمانی که با زبان انگلیسی یا فرانسوی با صلیب سرخ صحبت می‌کردند. مدتی بعد که عراقی روزنامه به راه انداخته بود و اسرا دور هم می‌نشستند و روزنامه می‌خواندند، می‌توانستید حقارت را در چهره سربازهای عراقی بخوانید. آنها احساس حقارت می‌کردند از اینکه اسرای ما از لحاظ فکری و علمی رشد می‌کنند، اما آنها از سطح سواد و فرهنگ، بسیار پایین هستند.

شما به هر حال دارای امکان و موقعیت تحصیل و زندگی آسوده در خارج از کشور بوده‌اید. اینکه که به گذشته و وضعیت فعلی خود نگاه می‌کنید، چه قضاوتی دارید؟

من اگر هزار بار دیگر هم به دنیا بیایم، همین مسیر را می‌روم. آن چیزی که من در خارج از کشور و سپس در دوره اسارت، به خاطر مبارزه و صبر کردم، احیای ارزشهای اسلامی بود که همچنان پابرجاست. ضعفهای خودمان را نباید به حساب مکتبمان بگذاریم. وضعیت متزلزل برخی از جوانها و بی‌عدالتی‌های اجتماعی آزارم می‌دهد، ولی همچنان بر سر همان پیمانی هستم که از روز نخست بودم.

غیرمنطقی داشتند. روز دوم بچه‌ها متوجه شدند که عراقی‌ها نسبت به این اسرا خیلی حساس هستند و آنها را بیشتر و محکم‌تر می‌زنند. روز دوم یک تیغ کند در جیب یکی از بچه‌ها پیدا شد و آنها از این تیغ این طور استفاده کردند که یک لبه‌ای در دیوار درست کردند و کسانی که ریش بلندی داشتند سرشان را آنجا می‌گذاشتند و بچه‌ها با همان تیغ کند، ریش آنها را می‌زدند تا مورد آزار و اذیت عراقی‌ها قرار نگیرند و بیشتر شکنجه نشوند. من به یاد دارم که بچه‌ها یک دیواره درست کرده بودند که اگر عراقی‌ها وارد شدند، نبینند که بچه‌ها در حال بریدن ریش یکدیگر هستند. بعد از بریدن ریش‌ها ما مانده بودیم که با این موهای ریش چه کار کنیم چون جایی برای پنهان کردن آنها نداشتیم. بعد یکی از بچه‌ها گفت که آن‌ها را در جایی که مانند کنسول بیرون زده بود بریزیم. به یاد دارم که مثلاً یکی از بچه‌ها زیر پیراهنش را در می‌آورد و دیگر هیچ چیز به تن نداشت. عراقی‌ها می‌خواستند روحیه مقاومت و ایثار بچه‌ها را بشکنند و به بچه‌ها بقبولانند که شما دیگر اسیر هستید، شما زیردست ما هستید. آن کلاه قرمزی که شما دنبالش بودید تا از خاکریز بالا بیاید و شما او را با تیر بزیدید، الان با چوب بالای سر شماست. آنها می‌خواستند این را به ما بقبولانند. اما ما می‌دیدیم که در آن سرمای استخوان سوز یک نفر آخرین لباسی را هم که به تن داشت درمی‌آورد و ریش بچه‌ها را در آن می‌ریخت و بعد آن را به کنسول می‌انداخت تا دور از چشم عراقی‌ها باشد.



من اگر هزار بار دیگر هم به دنیا بیایم، همین مسیر را می‌روم. آن چیزی که من در خارج از کشور و سپس در دوره اسارت، به خاطرش مبارزه و صبر کردم، احیای ارزشهای اسلامی بود که همچنان پابرجاست. ضعفهای خودمان را نباید به حساب مکتبمان بگذاریم.

در مورد ویژگی‌هایی مثل سطح هوش عراقی‌ها صحبت کنید؟
این سؤال، سؤال بسیار جالبی است. به طور کلی جامعه کشورهای عربی را اگر با یک نگاه آماری برای اندازه گیری سطح

می‌کنند. آقای محبوبی بودند که هم اکنون دکترای خود را گرفته و از دوستان طلبه‌ای هستند که در تحصیلات خود موفق بودند. ما با این دوستان آخرین نفراتی بودیم که از این کانال به سمت عقب حرکت کردیم. همان طور که عقب می‌رفتیم تانک‌های عراقی تیر مستقیم می‌زدند. باران گلوله بود که می‌بارید. ناگهان صدای آشنایی از سنگر آمد و پرسیدند کجا می‌روید. ما به سمت سنگر برگشتیم. دیدیم دوستانی هستند که شب قبل با آنها در عملیات بودیم. آقای داریوش گودرزی که فرمانده گردان بودند به همراه دوستان دیگری در سنگر بودند و در واقع آنها به ما اعلام کردند که عملیات، موفق نبوده. البته در مجموع عملیات موفق بود، ولی نتیجه مورد نظر به دست نیامد و خط‌های عقب توسط دشمن بسته شد و راه عقب نشینی وجود نداشت. در همان سنگر جمع ۶ نفرهای بودیم. می‌خواستیم تصمیم گیری کنیم. پیشنهادهای مختلفی گفته می‌شد و واقعا زمان سختی بود و تصمیم گیری هم مشکل بود. عده‌ای پیشنهاد می‌کردند که تا شب در همان سنگر بمانیم و شب ۶ نفره خط را باز کنیم، یا کشته می‌شویم یا به خاک خودمان می‌رسیم. یک نگاه این بود که بمانیم شاید مرحله دوم عملیات که خبر داشتیم شب ۲۱ که مصادف با سالگرد انقلاب اسلامی بود، اتفاق بیفتد و تحمل کنیم تا مرحله دوم عملیات سه شب دیگر شروع شود. دو نفر از دوستان که در سنگر بودند به نام ابراهیم گودرزی و داریوش گودرزی که سپاهی بودند ابراهیم گودرزی فرمانده گروهان بود و شکم ایشان کاملاً ترکش خورده و پاره شده بود. ایشان هیکل قوی و بزرگی داشت. در همان سنگر ما با ۳-۴ چفیه شکم ایشان را بستیم تا حداقل تا مقصعی بتوانیم او را نگه داریم. از ۷-۴ نفری که در سنگر بودیم یکی هم آقای ابراهیم گودرزی با چنین شرایطی بود. در چنین فضایی که سلول‌های مغز ما کارایی فکر کردن نداشت و هرکس هم نظری می‌داد، یک دفعه صدای انفجار سنگرهای بغلی ما آمد. عراقی‌ها سنگرها را گرفته و نازنچک به داخل آنها می‌انداختند تا پاک سازی کنند، کاری که شب قبل ما با خود عراقی‌ها می‌کردیم یعنی زمانی که خط شکسته شده و ما وارد شدیم. ابتدا سنگرها را پاک سازی کردیم. شاید صدای انفجار از سه سنگر کناری ما می‌آمد و سنگری را که ما در آن قرار داشتیم و متعلق به عراقی‌ها بود می‌لرزاند. به هر حال به این جمع بندی رسیدیم که عراقی‌ها در حال آمدن هستند و نازنچک بعدی را در داخل سنگر ما می‌اندازند. از سنگر آمدیم بیرون تا ببینیم خارج از آن چه خبر است. ناگهان جمعی از رزمندگان را دیدیم که عراقی‌ها به اسارت در آورده بودند و به خط‌های خود منتقل می‌کردند. آن لحظه ما را هم دیدند و از ما خواستند که از سنگر بیرون بیایم. یکی از اتفاقاتی که آن لحظه افتاد به اعتقاد من ارزش‌ها و اعتقادات بچه‌ها در جنگ ما بوده است، می‌خواهم این را عرض کنم که تعصب‌ها و اعتقادات بود که حماسه‌ها و پیروزی‌های عظیمی به وجود آورد که در هیچ جای تاریخ و هیچ برهه‌ای از جنگ‌های تاریخ نظیر آن را نمی‌بینیم. آقای گودرزی که با لباس سپاه بودند و لحظه‌ای که جمع ۷-۶ نفره ما می‌خواست از سنگر بیرون بیاید و آقای ابراهیم گودرزی هم مجروح بودند و از روی ۳-۴ چفیه‌ای هم که بسته بودند خون بالا می‌زد و خونریزی و حشمتان بود، ولی آقای داریوش گودرزی حاضر نبود لباس سپاه خود را بیرون بیاورد و به حالت بسیار سختی این کار را می‌کرد و می‌گفت من نیت کرده بودم زمان ورود به سپاه با همین لباس سبز شهید شوم. از طرفی عراقی‌ها رسیده بودند به محض اینکه متوجه می‌شدند کسی سپاهی است همان جا اعداش می‌کردند. با حالت اصرار، فشار و حتی درگیری لباس سپاه داریوش گودرزی را در آوردیم و کارت سپاه ایشان را داخل سنگر خاک کردیم و زمانی که عراقی‌ها آمدند از سنگر بیرون آمدیم. آن لحظه هم هنوز باورمان نمی‌شد که اسیر

در سه روزی که ما در بغداد بودیم، عراقی‌ها به دنبال این بودند که روحیات آلمان طلبی، عزت طلبی، ضدقومی، و روحیات مبارزه طلبی افراد را در این شرایط از او بگیرند و اسیر را به این باور برسانند که تو باید درخواست بکنی. وقتی گرسنه‌ات می‌شود باید از عراقی درخواست نان بکنی. وقتی که تشنه‌ات می‌شود باید از عراقی درخواست آب بکنی. اگر مریض هستی، باید از عراقی‌ها درخواست درمان بکنی

شدیم و متوجه نبودیم. در باور ما این چنین بود که اینها عراقی هستند ما را به سنگرهای خودشان می‌برند و بچه‌های ما در حال آمدن هستند و بعد از ظهر با یک درگیری قطعاً نجات پیدا می‌کنیم و آنها هستند که اسیر ما می‌شوند.

به فکر مقاومت نیفتادید؟

بچه‌هایی در سنگر انجام دادیم تا تصمیم بگیریم. صدای انفجار سنگرهای کناری می‌آمد. از سنگر بیرون آمدیم تا ببینیم چه اتفاقی افتاده و عراقی‌ها دیدند و همدیگر را صدا کردند و ما را گرفتند. نیم ساعت شاید برای ما زمان طولانی در آن مقطع بود، چون نمی‌توانستیم تصمیم بگیریم ولی از طرفی هم خیلی سریع گذشت. به هر حال جمع بندی اولیه ما این طور بود که مقاومت کنیم. تصمیم نهایی ما این بود که دو شب را در سنگر بمانیم، بعد از آن هم عملیات می‌شود یا شبانه می‌رویم و مسیر را شناسایی می‌کنیم، ۳۲ نفر هم در روی میدان مین می‌روند و شهید می‌شوند، ولی بقیه می‌روند. در بحث‌های ما چیزی به نام اسارت نبود. زمانی که عراقی‌ها می‌خواستند ما را از سنگر بیرون بکشند، در درگیری که با آقای داریوش گودرزی داشتیم، آنقدر زمان به سرعت گذشت که زمانی برای این فکرها نبود. زمانی که از سنگر بیرون آمدیم، متوجه اتفاقات دیگری شدیم و تعداد زیادی از رزمندگان را به اسارت در آورده بودند و ما را به پشت همان خاکریزها بردند. تمام استنباط درونی ما این بود که شب نشده عملیات دیگری خواهد شد. نگاه ما این بود که عقب‌نشینی تا کنجیکی شده و بچه‌ها می‌آیند و ما آزاد می‌شویم و با نگاه غرور آمیزی به عراقی‌ها نگاه می‌کردیم. حدود نیم ساعت ما را در همان خط نگه داشتند. توپخانه ما هم به شدت می‌کوبید. نظرم این بود که عملیات موفق نبوده و از طرفی توپخانه می‌کوبید تا عراقی‌ها جلوتر نیایند. عراقی‌ها به علت بارش شدید توپخانه ما تصمیم گرفتند ما را به عقب برگردانند. در آن منطقه یک کانال کشاورزی بود. ما دو دسته شدیم. یک دسته اسرا از سمت راست به خط عراقی‌ها با بردن و دسته دیگر ما بودیم که جمع ۲۰ نفری را تشکیل می‌دادیم، ابراهیم گودرزی را که شکمش پاره شده بود، با تمام سختی با خود می‌بردیم. رزمندگان



دیگری بود که از ناحیه پا مجروح شده بود و اصلاً قادر به حرکت نبود. ابراهیم گودرزی از مقاومت بدنی بالایی برخوردار بود و خودش حرکت می‌کرد. مجروح دیگر آقای سلیمانی بود. با یکی از دوستان او را روی در آهنی که به عنوان پل روی کانال گذاشته بودند، گذاشتیم. آقای سلیمانی را که جثه قوی داشت با هزار زحمت با خود می‌بردیم. عراقی‌ها منتظر بودند یکی از اسرا زمینگیر شود تا با شلیک گلوله او را به شهادت برسانند. در آن زمان هم توپخانه ما و هم توپخانه عراقی‌ها هر دو کار می‌کرد که ناگهان گلوله توپی در جمع سنگر عراقی‌ها افتاد و عده‌ای از آنها همان جا کشته شدند. در سمت راست ما که کانال کشاورزی بود، تعدادی از اسرا را به عقب می‌بردند. تعداد آنها (۱۰-۱۵) نفر بود که یکی از آنها خسروی گروهان ما بود. یکی از عراقی‌ها که کینه شدیدی داشت تمام این افراد را به بگبار گلوله بست و در همان لحظه‌های اول اسارت شاهد پرپر شدن جمع ۲۰ نفره بودیم عراقی‌ها اجازه ندادند ما آنجا بمانیم. هیچ اسلحه و وسیله‌ای هم برای مقاومت نداشتیم. به هر حال ما را به سمت خط‌های عقب خود هدایت کردند و به سمت گودالی بردند که بزرگ‌تر از سنگر تانک بود.

از اعدام‌های جمعی چه خاطره‌ای دارید؟

به آنجا که رسیدیم دیدیم ۵۰ یا کمتر از ۱۰۰ نفر آنجا بودند که همه ما را در آن گودال جمع کردند. من این خاطره را از خیلی از اسرا شنیدم و شیوه و شگردی بود که عراقی‌ها به کار می‌بردند برای اینکه اسرا را خرد کنند و به این نتیجه برسانند که اسیر شده‌اند. بچه‌ها را در گودال را جمع کردند و حدود ۱۰ نفر از سربازان عراقی بالای گودال نشستند و افسر آنها با اعلام اینکه می‌خواهند ما را اعدام کنند، از ما خواست تا دست‌های خود را روی سرهایمان بگذاریم و حالتی به خود گرفتند که گویی می‌خواهند همه ۵۰ نفر را اعدام کنند. چون این خاطره را من از سایر اسرا هم شنیدم فکر می‌کنم که شاید در حوزه نظامی خود چنین تحلیلی داشتند که با این شیوه اسرا را به این باور برسانند که اسیر هستند و غرور آنها را بشکنند و سربازان عراقی وانمود کردند که می‌خواهند ما را اعدام کنند.

چه تصویری از اسارت داشتید؟

هیچ لحظه‌ای باورمان نمی‌شد که اسیر هستیم و تمام رزمندگان از شهادت به گرمی استقبال می‌کردند. جمعی که در گودال حضور داشت به همراه گودرزی زیر لب شهادتین می‌گفتند و با تمام وجود آماده بودند که به شهادت لبیک بگویند. در آن حالتی که دست‌ها روی سرمان بود و شهادتین می‌گفتیم، خاک زیادی بلند شد. یکی از جیب‌های فرماندهی عراقی‌ها رسید و افسر عالی رتبه‌ای آمد و گفت چه کار می‌کنید؟ گلنگدن را نکشید؟ چرا می‌خواهید این کار را بکنید؟ اینها اسیر هستند و چنین صحبتی، بعد هم به ما گفتند از گودال بیرون بیایید. ما را سوار کامیون کردند و چشمان ما را بستند و به یک خط عقب‌تر منتقل کردند که دیگر در آنجا خیلی صدای توپخانه نمی‌آمد. در آنجا متوجه شدیم که جمع اسرا بیش از ۱۰۰ یا ۲۰۰ نفری است که ما می‌دیدیم. تعداد اسرا به بالای ۵۰۰ نفر رسیده بود. همه اسرا را جمع کردند و می‌خواستند فیلم برداری کنند و دوربین‌های خود را آماده می‌کردند تا به خیال خامشان خود را پیروز جلوه دهند. خبرنگارهای خارجی را خبر کرده بودند و حالتی که شاید شنیده باشید که آب را نزدیک اسرا می‌آوردند و می‌خواستند وانمود کنند که به اسرا آب می‌دهند و بلافاصله پس از قطع فیلم برداری آب را می‌گرفتند. آنها در خیال باطل خود بودند، زیرا تصور اینها این بود که به اسرا می‌رسند، غافل از اینکه برای بچه‌ها بسیار گوارا بود که آب نخورند. بچه‌هایی که شب قبل از عملیات در میدان‌های مین از روی بدن‌های پاره پاره برادران خود گذشته بودند، این گوارا بود که تا آخرین لحظه با لب تشنه

ضربات کابل را از کف پا و به مهره کمر و بعد به مغز سر وارد می‌کرد. احساس می‌کردی بند بند کمرت در حال جدا شدن و انفجار است. هر کسی را به اندازه‌ی هیکلش می‌زدند و به من ۹۸ ضربه زدند تا بی‌هوش شدم

بود. می‌خواهم بگویم که حتی عراقی‌ها هم از این کارها و وطن‌فروشی متنفر بودند و در واقع ریشه انسان پناکی است و ذات آن عراقی هم این کارها را نمی‌پسندید. پس از آن مرا به زندان استخبارات برگرداندند که در میدان فلسطین بغداد قرار داشت. بعد از پیاده کردن من، دو یا سه نفر مرا به شدت کتک زدند و در واقع احساس زیان می‌کردند در این مورد که نتوانستند از من حرف بکشند. مرا به سلول انفرادی بردند، در حالی‌که خونین شده بودم. سلول من سلولی بود ۵/۲ متر که سقف آن با یک نوع آجر قرمز که رنگ خسته‌کننده‌ای بود پوشیده شده بود و صدای خروج و ورود هوای آمد که متوجه هواکش شدم. ابتدا فکر کردم اتاق گاز است. در میان در درجه‌ای تعبیه شده بود که از آن جا به من غذای دادند. اولین بار بود که به فکر فرار افتادم، ولی ممکن نبود. لامپ کم‌نوری داشت که با سیم پوشیده شده بود که اسیر قصد خودکشی با برق را نکند و یک پنجره در ضلع غربی سلول وجود داشت که تهویه در آن تعبیه شده بود. چند روزی گذشت هر روز یک کاسه آش می‌دادند که باید سر می‌کشیدم شب هم ساعت ۵ یک مقدار سوپ را که شامل آب، پیاز و روغن بود همراه یک نان به من می‌دادند که من خمیرپاشی را به دیوار می‌کشیدم تا پودر شود چون هواپیماهای ایران برای بمباران می‌آمدند و من پیش خودم می‌گفتم شاید زندان را هم بزنند و من بتوانم فرار کنم و این خرده نان‌ها را داشته باشم، همیشه انسان به فکر توشه دنیاست به جای توشه‌ی آخرت.

آیا از حضور زنان اسیر هم باخبر شدید؟ چگونه؟ بعد از آن همه انتظار روزی صدای خانمی به گوشم رسید که به فارسی اعتراض می‌کرد و بعد صداها بیشتر شد و بعد که

دستور عملیات صادر شد. گردان ژاندارمری به عنوان گروهان ضربت در سمت راست ما قرار داشت و چون نیرو در جنوب غربی و غرب کافی نبود، گردان ۱۴۴ گردان ضربت ژاندارمری سابق به اضافه تعدادی نیروی مردمی و تعدادی نیروی داخل آبادان وارد عملیات شدند. با توجه به شناختی که از نیروهای دشمن و منطقه عملیاتی داشتیم، می‌دانستیم که سپاه سعد با نیروی تقویت شده‌ای تمام منطقه را اشغال کرده است. در این حمله وزیر دفاع و فرمانده نیروی زمینی و فرمانده منطقه تصمیم گرفتند دشمن را سرگرم کنند و لشکر ۷۷ خراسان از جنوب به داخل آبادان نفوذ کند و مانع ورود دشمن به آبادان شوند. این عملیات یک عملیات انتقالی بود و ما می‌دانستیم که هیچ یک از ما نجات نخواهد یافت، چون ما دو گردان بودیم و گردان ژاندارمری هم عملیات رزمی اصلاً انجام نداده بود.

با چنین محدودیت‌هایی چه کردید؟

در هر صورت ما چاره‌ای نداشتیم به همین دلیل وارد عملیات انتقالی شدیم و ساعت ۴ صبح بالای سر دشمن رسیدیم. دشمن خواب بود. تا آنجایی که تیر و تفنگ و جان داشتیم به کار بردیم و خطوط دفاعی اولیه دشمن را نابود کردیم، ولی متأسفانه بعد از اینکه دشمن متوجه حمله ما شد، از هوا و زمین به ما حمله کرد و از نیروهای اطراف نیز کمک گرفت. بسیاری از نیروهای ما شهید شدند و ما را محاصره کردند.

چگونه به اسارت در آمدید؟

ساعت ۴ بعد از ظهر گذشته بود که به ما دستور عقب نشینی دادند و ما نیز عقب نشینی کردیم. بعد از یکی دو ساعت متوجه شدیم عده‌ای اندکی با عکس امام خمینی و شکل و شمایل ایرانی به طرف ما می‌آیند. سرسور شدیم و فکر کردیم که آمده‌اند ما را تقویت کنند. به چند قدمی ما که رسیدند متوجه شدیم که افسران عراقی هستند. در این لحظه مجبور شدیم تسلیم شویم. در همان جا متأسفانه هفت هشت از نفر ما را جلوی تانک قرار دادند و به طرفشان تیراندازی کردند. یکی از افسران عراقی به بی‌سیم چی که همراه من بود، تیراندازی کرد. هنگامی که می‌خواست به من تیراندازی کند، یکی دیگر از افسران عراقی متوجه درجه من شد و نگذاشت که او به من تیراندازی کند. ما را در این روز یعنی ۴/۳۰ ساعت ۵۹/۸ اسیر کردند و به وسیله نفربر به سمت عقب منتقل کردند.

با شما چه رفتاری کردند؟

مرا به سلولی بردند و خواستند مصاحبه کنم و وقتی این کار را نکردم مرا شکنجه کردند. بعد از مدتی برای من غذا آوردند و پرسیدند چیز دیگری می‌خواهی؟ گفتم من زبان تو را نمی‌دانم. ناگهان فردی از سلول کنار صدازد: تو ایرانی هستی؟ گفتم بله. در ادامه گفت: من طرفدار کودتا هستم و در مرز دستگیر شدم و گفت چرا با این‌ها همکاری نمی‌کنی که کتک نخوری. گفتم: من از شرافت ایران دفاع کردم و الان شرافتم را با این کار از دست خواهم داد و از تو و امثال تو بیزار هستم.

یک بار هم سرهنگ وفیق در همان بازجویی‌ها گفت: خلبان فلانی را می‌شناسی گفتم: نه گفت: او مثل تونیست (به اسرا پیشنهاد می‌کردند که اگر بخواهند خانه در اختیار آن‌ها می‌گذارند) او آدم کثیفی است و دست به کارهای بدی می‌زند. البته او از فراری‌های ابتدای انقلاب

مترجم آمد فهمیدم اسیر ایرانی هستند که به وضعیت نا معلوم خود اعتراض دارند و متوجه شدم چند روز هم هست که به نشانه اعتراض غذا نخورده‌اند و فهمیدم که اگر من در ضلع غربی باشم، آنها در ضلع شرقی‌اند. به ذهنم رسید علامتی بدهم و بفهمم این‌ها چه کسانی هستند و در واقع از طریق موریس فهمیدم که چه کسانی در آن قسمت اسیر هستند. در تاریخ آبان ۵۹ این اتفاق روی داد در ادامه این خانم‌ها از حال رفتند و آن‌ها را به زندان انتقال دادند. برای من جالب بود که خانم‌هایی اسیر بشوند و حتی اعتصاب بکنند و به زندانبان اعتراض هم بکنند.

چگونه با اسارت کنار آمدید؟

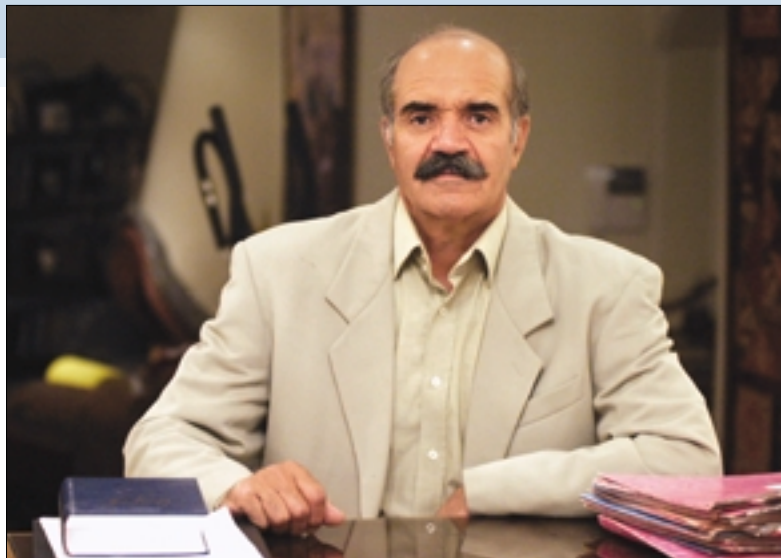
معمولاً نظامی‌ها توی چهارچوبی تربیت می‌شوند که فکرشان هم در همان قالب است. وقتی وضعیت تغییر می‌کند، از اصل انعطاف‌پذیری استفاده می‌کنیم. درست مثل اینکه از یک جای گرم و نرمی به یک جای سرد و یخبندان برویم و لباس‌هایمان همان لباس‌های گرم باشد. این مقایسه فیزیکی است. تمام مکان‌هایی که می‌رفتیم از حداقل امکانات رفاهی یا زندگی عادی هم برخوردار نبودند. مهم‌ترین مسئله‌اش مسئله تغییر وضعیت روحی و روانی اسرا بود. هر کسی که در جبهه بود، رزمنده بود، جنگنده و فرمانده بود و اهل عمل بود. حالا آمده بود آنجا در یک محیط بسته، به شکل زندان انفرادی و اختیاری هم نداشت که برود بیرون هوایی بخورد و برگردد، آفتابی ببیند و آسمانی ببیند. کل این مجموعه در روحیه افراد و اشخاص اثر می‌گذاشت. بعضی‌ها خیلی سریع خودشان را تطبیق می‌دادند و خوب عمل می‌کردند. به هر جهت ما فکر کردیم که یک مجموعه هفت نفری هستیم و باید بنشینیم و با هم برنامه‌ریزی کنیم و به اصطلاح امروزی‌ها کمیته بحران تشکیل بدهیم و خودمان را آماده کنیم. آنها تنها به خاک ما حمله کرده بودند، بلکه به افکار و اندیشه‌های جامعه ما حمله شده بود.

شما ازدواج کرده بودید؟

ازدواج کرده بودم و خانمم باردار بود که اسیر شدم. من در ۱۵ خرداد سال ۵۸ ازدواج و در ۱۲ مهر به طرف جبهه حرکت کردم. شب ۸/۳/۵۹ که شب حمله ما بود تلفن کردم که خدا حافظی کنم. از من پرسید کجایی؟ گفتم توی کوه. گفت توی جنگ که نیستی؟ گفتم نه. ما پشت جبهه ایم. بعضی از تیرها بعضی وقت‌ها پشت جبهه هم می‌آیند، ولی بستگی دارد که خدا برای ما چی قسمت کرده باشد. گفت یک مژده بدهم که امروز لعیا لک زد. من می‌دانستم که این دختر خانم ما یک لگدی به مادرش زده و از او فقط همین خبر را داشتم تا وقتی که برگشتم و او ۱۰ سالش بود و با دسته گل به استقبال من آمد. الان دارد مهندسی صنایع غذایی را تمام می‌کند.

رهبری فکری اسرا با چه کسانی بود؟ من در زندان استخبارات برخوردهای شجاعانه‌ای از خودم نشان داده بودم و هر توهینی که کرده بودند، جواب داده بودم. علی‌عرب که مترجم بود به عراقی‌ها گفته بود که محمدی اینطور برخورد کرده و این در ذهن عراقی‌ها مانده بود. قبل از آمدن حاج آقا ابوترابی بچه‌ها به دنبال یک رهبر نظامی، سیاسی بودند. نزد من آمده و ستوالاتی می‌پرسیدند. یک بار در صف غذا یکی از بچه‌ها آمد و از جلوی من رد شد. در همان حین پرسید که چند نفر از منافقین می‌خواهند مصاحبه کنند. باید چه





درآمد

«یکی از توانایی‌های شگفت‌آور انسان، سازگاری با شرایط متفاوت است. این سازگاری به معنی تسلیم و وانهادگی خویش نیست، بلکه او در جایی سکوت پیشه می‌کند تا در جای دیگر بتواند به شیوه‌ای مؤثر سخن بگوید. آدمی می‌داند همان‌گونه که جهاد، شمشیر کشیدن بر دشمن است، صبر و سکوت نیز، جهادی عظیم است و چه بسا، بسیار دشوارتر و مؤثرتر از فریاد. شیران دریند، خون دل می‌خورند تا آرمانشان را حراست کنند و در حبس نیز، شجاعانه بر اعتقاد خویش پافشاری نمایند.»

«طلیعه یک دهه اسارت» در گفت
و شنود با آزاده حسن محمدی

خیلی زود با شرایط جدید کنار آمدم...

چند لشکر بتوانند از روبرو به آنها حمله کنند و دشمن را از کرخه به عقب برانند، وارد عملیات شدیم و با زحمت فراوان دشمن را محاصره کردیم. در همین زمان بود که به ما اطلاع دادند که باز گردید، ولی ما قبول نکردیم. حتی با علامت رمز نیز به ما اعلام کردند، ولی ما زیربار نرفتیم و به آنها گفتیم آدم بفرستید. آنها نیز یکی از افسران خودمان را که در گردان بود، فرستادند. افسر به ما گفت، «چرا گوش نمی‌کنید؟» گفتیم، «ما از قدرت عقلمان استفاده کردیم و فکر کردیم حالا که به پشت سر دشمن رسیده‌ایم، بازگردیم حتماً توطئه‌ای در کار است.» چون من بنا به اطلاعاتی که از جنگ اعراب و اسرائیل داشتم، می‌دانستم که اسرائیلی‌ها یکی از لشکرهای مقابل را فریب داده بودند و مسیر لشکر را با قرار دادن دژبان و پلاکارد عوض و همه لشکر را قتل عام کرده بودند بنابراین قبول نکردم، ولی بالاخره، ما با خسارت جسمی دوباره بازگشتیم.

مأموریت بعدی شما چه بود؟

ما را به عنوان واحد نمونه عملیاتی انتخاب کرده بودند. شهید آشناسان و شهید طلایی فرمانده نیروی زمینی گفتند که خرمشهر سقوط کرده و آبادان در حال محاصره کامل است، بنابراین باید سریعاً حرکت کنید. ما گردان را جمع و جور کردیم و به راه افتادیم، در راه توپخانه عراق به طرف ما شلیک کرد و چون در شب با چراغ خاموش حرکت می‌کردیم تعدادی از کامیون‌های ما تصادف کردند. در اهواز نیز ستاد عملیاتی را با موشک و خمپاره نابود کرده بودند. بعد از اهواز در بین راه هواپیمای دشمن به طرف ما شلیک کرد. به منطقه جنگی که رسیدیم در آنجا مستقر شدیم. از همان شب اول وارد عملیات شدیم. چون تخصص در جنگ‌های نامنظم داشتیم به اتفاق تعدادی از بچه‌ها عملیات را شروع کردیم و عملیات شناسایی، رزمی و ایذایی را انجام دادیم تا شب حمله که

پیوستند. خدا رحمت کند سر لشکر کلاهدوز را. ایشان از یاران مادر لشکر ۲۵ بودند و بالاخره سپاه را تشکیل دادیم. با همین ترکیب در سالیان اول در جنگ‌های نامنظم شرکت داشتیم. در زمان جنگ، تشکیلات تیپ کامل سازماندهی شد. سرلشکر آشناسان فرمانده تیپ بودند. سه گردان نیز تشکیل شد که من در یکی از این سه گردان، یعنی در گردان ۱۴۴ به عنوان نماینده وارد جنگ شدم.

کی و چگونه اسیر شدید؟

روز اسارت ۳ آبان ماه ۱۳۵۹ بود. نیروهای عراق به کرخه حمله و تا پل نادری که روی کرخه قرار داشت پیشروی کرده بودند. ما به عنوان نمونه‌ترین واحد شناخته شده ارتش برای مقابله

ما به سلولی بردند و خواستند مصاحبه کنیم و وقتی این کار را نکردم مرا شکنجه کردند. بعد از مدتی برای من غذا آوردند و پرسیدند چیز دیگری می‌خواهی؟ گفتم من زبان تو را نمی‌دانم. ناگهان فردی از سلول کنار صدا زد: تو ایرانی هستی؟، گفتم بله. در ادامه گفت: من طرفدار کودتا هستم و در مرز دستگیر شدم و گفت چرا با این‌ها همکاری نمی‌کنی که کتک نخوری. گفتم: من از شرافت ایران دفاع کردم و الان شرافتم را با این کار از دست خواهم داد و از تو و امثال تو بیزار هستم

با این تجاوز مأموریت داشتیم. قرار بود ما از پشت نیروهای دشمن عبور و به ستاد فرماندهی آنها نفوذ کنیم و با جنگ‌های نامنظم این سیستم فرماندهی را نابود سازیم که

از خودتان و فعالیت‌هایتان پیش از اسارت بگویید. آزاده جانناز هشتم، ۱۰ سال در اسارت نیروهای متجاوز عراق بودم. جانباز ۵۰٪ هستم. یادگاری از جنگ ترکیبی است که در قسمت عضلات دست و گردنم قرار دارد. متولد ۱۳۲۵ و زادگاه من هشتگرد ساوجبلاغ است. محل خدمت من گردان ۱۴۴ بود. من از ۲۹ اسفند ماه ۱۳۵۷ وارد سپاه شدم تا اینکه در سال ۱۳۵۹ جنگ اصلی شروع شد. متأسفانه به محض اینکه انقلاب ایران به وقوع پیوست، ارتش عراق با تدبیر خاصی عده‌ای از عوامل خود را به نوار مرزی در بین شهرستان‌های مرزی فرستاد و ایجاد ناآرامی و اغتشاشات محلی کرد از همان روزهای اول انقلاب یعنی ۲۹ اسفند ماه ۱۳۵۷ با خبر شدیم که در قسمتی از مرز، تهاجمی توسط نیروهای بعثی انجام شده است و به اتفاق تعدادی از داوطلبان لشکر ۲۱ حمزه برای مقابله با آنها به منطقه رفتیم و از این تاریخ درگیر جنگ شدیم.

به دلیل مسائل خاص چون ارتش متفرق شده بود ما مجبور بودیم که ارتش را سازماندهی جدید کنیم، بنابراین احتیاج به مشاورین اصلاح‌تر از خودمان داشتیم و باید می‌فهمیدیم چه کسانی واقعاً طرفدار انقلاب هستند و آن را پذیرفته‌اند. پس از سازماندهی ارتش من در ابتدا به عنوان نماینده گروهان، سپس گردان و بعد از آن به عنوان نماینده تیپ انتخاب شدم.

بعد از مدتی سرپرستی تیپ را به سرلشکر آشناسان تحویل دادم. در این زمان در همان گردان مسئول جنگ‌های نامنظم مرزی بودم و از نیروهایی که تربیت کرده بودیم و می‌شناختم گروه‌های عملیاتی، مثلاً گروه ضربت تشکیل می‌دادیم و در صورت لزوم در مناطق مرزی با هلی‌کوپتر وارد عملیات می‌شدیم. کم‌کم بحث تشکیل سپاه و بسیج به میان آمد و آنهایی که با ما بودند در این نوع عملیات به بسیج و سپاه



● درآمد

«آزادگان ایرانی در طول مدت اسارت، گذشته از مدیریت خشونت‌بار و غیر انسانی مأموران عراقی، شاهد شکل‌گیری طبیعی رهبری معنوی در درون مجموعهٔ خویش نیز بودند. این رهبری دستاوردهای مبارکی به ارمغان آورد. که بارزترین آنها به حداقل رساندن ضایعات و لطمات روحی و جسمی آزادگان بوده است. گفت و گویی که می‌خوانید شامل مصادیقی است که این ادعا را تأیید می‌کند.»

■ «چالشهای ادارهٔ اردوگاه» در گفت و شنود با آزاده طایفه نوروز

اردوگاه را شورایی اداره می‌کردیم...

می‌نشستند و تصمیم می‌گرفتند. **شکنج‌ها به چه صورت بود؟**

بچه‌های ما بیشترین ضربه را در تونل وحشت می‌دیدند و یاد گرفته بودند که چطور کمترین آسیب را ببینند. تونل وحشت به این شکل بود که وقتی از اردوگاهی به اردوگاه دیگر می‌رفتیم فرماندار اردوگاه سربازان را به خط می‌کرد آنها در دو خط به فاصله ۲ یا ۳ متر از هم می‌ایستادند و با هر وسیله ای که دم دستشان بود از قبیل کابل، باتوم، میله، شلنگ و غیره بچه‌ها را می‌زدند. بچه‌ها هم باید از بین آنان رد می‌شدند. یادم هست در اردوگاه موصل از آسایشگاه سرویس‌های بهداشتی سی تا چهل متر راه بود. گاهی بچه‌ها در طول این مسیر برای قضای حاجت دویست یا سیصد کابل می‌خوردند. وقتی با حاج آقا به اردوگاه جدیدی می‌رفتیم و ایشان را می‌شناختند، ایشان را می‌نشاندد و می‌گفتند مسیر تونل را نشسته طی کنند و او را می‌زدند. ما مسیر را می‌دویدیم و خود را به یک طرف می‌چسبانیدیم، لذا کسی که به او چسبیده بودیم نمی‌توانست خوب ضربه بزند و فرد روبرویی هم اگر می‌زد به سرباز هم می‌خورد، اما حاج آقا را نشسته می‌زدند و این در ابتدای ورود به اردوگاه بود. با وجود اینکه هموطنان بی‌وطن می‌دانستند که ابوترابی مانع درگیری و تظاهرات اسرای ایرانی است، باز هم ایشان را الو می‌دادند، زیرا اگر حاج آقا نبود اسرای ایرانی درگیری ایجاد می‌کردند و حتی جاسوسان را زخمی می‌کردند و گاهی می‌کشتند. به طور مثال رضا زاعی را که جاسوس بود و قرار بود سرش را ببرند، گوشش را بریدند و یا علی رحمتی را کشتند. حاج آقا ابوترابی حالت ترمز بچه‌ها را داشت و سعی می‌کرد تعادل ایجاد کند.

عزادریهای ایام محرم را چگونه برگزار می‌کردید؟

ایام محرم می‌خواستیم عزاداری کنیم و عراقی‌ها هم حتماً می‌خواستند که مانع شوند و ادبیت کنند یکی از کارهایشان این بود که چند روز قبل از مراسم نمی‌دانم به چه عنوانی آمپول‌هایی به ما می‌زدند که بچه‌ها را تقریباً فلج می‌کرد و قدرت هیچ کاری را نداشتند. بچه‌ها سعی می‌کردند با قیام‌آوردن دست در جیب یا گردن و یا بستن دست آن را ثابت نگه دارند تا دردش کمتر شود. یادم هست که تب‌های شدید بالای ۴۰ درجه می‌گرفتیم و دستی که آمپول می‌خورد، از شدت درد قابل تکان دادن نبود. به یاد دارم که چون مرا به اسم حاج حمید می‌شناختند وقتی مرا بردند که آمپول بزنند، اشاره کردند که بیشتر بزن. نمی‌دانم چند سی‌سی تزریق کرد. با اینکه جسماً خیلی از دیگران قوی‌تر بودم، ده یا پانزده قدم بیشتر نرفتم که نشستم.

در این مواقع هماهنگی‌ها با حاج آقا بود به طور مثال: وقتی در موصل ۳ بودیم روز عاشورا اینها مراقب بودند و دستور دادند هیچ کس در آسایشگاه‌ها نماند و همه را به حیاط منتقل کردند تا کسی عزاداری و سینه‌زنی نکند و همه در دید باشند. بچه‌ها هم مانده بودند چه کنند؟ حاج آقا دستور داد که همه پا برهنه شوند. همه پا برهنه در محوطه قدم می‌زدند عراقی‌ها ابتدا متوجه نشدند، ولی وقتی فهمیدند خیلی عصبانی شدند. فقط چند دمپایی جلوی دستشویی‌ها گذاشته بودند. عراقی‌ها مانده بودند که این چه حرکتی است. نمی‌دانستند ما چه می‌کنند و بالاخره ما را به داخل فرستادند.

سرهنگ وقتی مردی سپاهی را مورد بازجویی قرار داد و او از دادن جواب امتناع کرد سر او را بوسید و گفت: «اگر من هزار سرباز مثل تو داشتم دنیا را فتح می‌کردم و متأسفم که باید دستور اعدامات را بدهم.» و همان ساعت او را تیرباران و شهید کردند. خلاصه دخترها را به عنبر بردند و بعد از همان جا آنها را مبادله کردند.

چه سالی دخترها را اسیر کردند؟

سال شصت و یک در موصل. **غیر از حاج آقا ابوترابی چه شخصیت دیگری مورد قبول و فرمانده غیر انتصابی عراقی‌ها بود؟**

زمانی که حاج آقا ابوترابی نیامده بودند، بچه‌ها در موصل یک و رمادی از یک روحانی تبعیت می‌کردند به نام حاج حسین مروتی که الان مشاور بنده هستند. در موصل که بودیم یک روحانی بود به نام



سرهنگ وقتی مردی سپاهی را مورد بازجویی قرار داد و او از دادن جواب امتناع کرد سر او را بوسید و گفت: «اگر من هزار سرباز مثل تو داشتم دنیا را فتح می‌کردم و متأسفم که باید دستور اعدامات را بدهم.» و همان ساعت او را تیرباران و شهید کردند

سهراب نوروزی که اکنون امام جمعه طریقه است در رمادی سید احمد قشنگ بود. از من هم به عنوان فرمانده سپاه حرف شنوی داشتند. در مجموع از نیروهای ارزشی تبعیت می‌کردند. **تقریباً شورا بود؟**

بله تقریباً. سید احمد که از بچه‌های من بود و سپاهی بود. سهراب نوروزی را هم فهمیده بودند که روحانی است و خیلی محدودش کرده بودند. هر وقت که باید تصمیمی گرفته می‌شد، همین چند نفر

قبل از اسارت چه مسئولیتی داشتید؟

در سال ۱۳۵۹ به عنوان فرمانده سپاه همدان به جبهه رفتیم. مأموریت من ساماندهی نیروهای مرزی قصر شیرین و سرپل ذهاب بود. تقریباً سه ماه بود که برادران سپاه در سه پاسگاه نوری نزدیک مرز ایران و عراق مستقر بودند، ولی بچه‌های سپاه همدان از شهرهای نهاوند، ملایر، توپسکان از یک سال قبل آنجا مستقر بودند. به دلیل خطر حمله عراقی‌ها در آن قسمت مرز، حضور ما در آنجا به طور مستمر بود. آخرین تدبیری که برای بچه‌های سپاه ایجاد اندیشیدیم تقلیل دادن سه پاسگاه به یک پاسگاه بود. چون تقریباً ۲ الی ۳ ماه در آنجا حضور داشتیم، در اواخر شهریور و اوایل مهر، با بنی صدر برنامه‌ای داشتیم و به او گفتیم که حضور ما بدین شکل معنا ندارد ما در یکی از قسمت‌های آسیب پذیر هستیم و باید عقب‌نشینی کرده و محل دیگری را برای خود جستجو کنیم تا بتوانیم جلوی حمله عراقی‌ها را بگیریم، ولی متأسفانه توجهی نشد.

کجا اسیر شدید و احساس شما در لحظهٔ اسارت چه بود؟ من سرپل ذهاب اسیر شدم وقتی ارتش عراق را دیدیم به خود گفتیم که این ارتش تا کرمانشاه می‌رود، زیرا تا آنجا هیچ نیرویی نبود که مانعشان شود. رابطه بچه‌ها با هم خوب بود و سعی می‌کردند سختی‌های اسارت را برای هم برجسته نکنند و واقعیت امر را نشان ندهند همدیگر را توصیه به صبر می‌کردند و می‌گفتند حالا که مقدر شده، ما اسیر شویم نباید ضعف نشان دهیم. بچه‌ها با آغوش باز همدیگر را می‌پذیرفتند. وقتی ما می‌رفتیم اسیران زخمی را از درون ماشین‌ها بیرون بیآوریم اشکمان در می‌آمد، چون هر چه از جنگ می‌گذشت سر و کله بچه‌های کم سن و سال بسیجی بیشتر پیدا می‌شد. افراد چهارده پانزده ساله که زخمی هم بودند، خیلی به ما سخت می‌گذشت. وقتی ما اسیر شدیم جوان و نوجوان نداشتیم، ولی بعداً اسرای چهارده پانزده ساله و حتی دوازده ساله زیاد شدند. عراقی‌ها هم به فکر تشکیل آسایشگاهی برای نوجوانان افتاده بودند. اینها کسانی بودند که هنوز مویی در صورتشان نروئیده بود. اردوگاهی بود باش آسایشگاه و چهار قاطع با آسایشگاه‌های شصت تا هفتاد نفره که بین القفسین نام داشت و بین عنبر و رمادی واقع بود. **آیا از اسرای زن خاطره‌ای دارید؟**

روزی سوت داخل باش زدند که فهمیدیم می‌خواهند اسیر جدید بیاورند. در را که باز کردند دیدیم چهار دختر هستند وقتی این دختران وارد شدند کل آسایشگاه‌ها اعم از افراد مذهبی و غیر مذهبی گریه می‌کردند. تا این دخترها به انتهای اردوگاه و سرویس‌های بهداشتی که مسیری حدود هفتاد متر بود، برسند بچه‌ها همراه با گریه شعار می‌دادند. تا اینها رفتند و برگشتند. لحظه‌ای آسایشگاه‌ها آرام نبودند یکی از بچه‌ها را که برای ترجمه حرف‌های آنها برده بودند می‌گفت: «سرهنگ عراقی همسر و دو دخترش را آورده بود تا با آنها صحبت کنند و مایحتاج آنها را برایشان تهیه کنند. سرهنگ عراقی گفته بود که شما جای دختران من هستید و یکی از دختران پاسخ داد که به این یگو ما دختران شما نیستیم، بلکه دشمنان شما هستیم و در اولین فرصت سرت را می‌بریم و روی سینه‌ات می‌گذاریم. وقتی اسیر ایرانی را ترجمه امتناع کرد، آن دختر گفته بود اگر نگویی خودم بدم بگویم و او هم به سرهنگ گفته بود. سرهنگ هم خیلی خوش آمده و بلند خندیده بود. همین



برخوردی با آنها داشته باشیم؟ چه دستوری می‌دهید؟ رد شد و رفت. وقتی برگشت گفتم آنها را می‌زنیم. آنها فهمیدند که افسرها هم موافق زدن آنها هستند.

در زندانی که قبل از این جریان به آنجا رفته بودید چه کسانی بودند؟

من بودم و رجبعلی زاده و شهبازی و داوری. در اصل همه کسانی را که رهبری مذهبی را برعهده داشتند به آنجا بردند. عباس دارابی را هم کتک شدیدی زده و از موصل به آنجا آورده بودند. مهران فرجی هم در آنجا بود. مهندس بهروز فرجی هم بود. حسن پورضایی را هم که به خاطر تعصب و غیرت دینی دفاع کرده بود، چند روزی به آنجا آوردند. داوود

فتحی افسر عراقی که کرد بود آمد و گفت چرا دستورات را اجرا نمی‌کنید و اردوگاه را به هم می‌ریزید؟ شما باید آرام زندگی کنید تمام شود و برود. حسن گفت من چه‌گناهی کردم؟ گفت حزب الهی هستی. گفت من! من حزب الهی هستم؟ او با ما قدم می‌زد، در حالیکه منافقین رابطه داشتن با ما را تحریم کرده بودند و هیچ کسی حق نداشت با ما حرف بزند. او را چند روز به آنجا آورده بودند تا بگویند اگر شلوغ کنی تو را به همان جایی می‌فرستیم که دوستان در آن هستند و آن قدر قرآن و نهج البلاغه بخوانی که از زندگی بیزار شوی. در آنجا همه دوست نداشتند یکسره قرآن و نهج البلاغه بخوانند. برخی هم بودند که دوست داشتند ورزش کنند و روزی یکی، دو ساعت قرآن بخوانند. آقای شهبازی استاد قرآن و نهج البلاغه بود. ما زندانی بودیم که یک نان برای من آوردند و گفتند داخلش را نگاه کن. من نان را باز کردم و دیدم یادداشتی در آنجا هست که نوشته ما چکار کنیم تا شما آزاد شوید زیرا که آنها هم فهمیده بودند که عراقی‌ها ما و عده خاصی را جدا کرده و به آنجا آورده و در توالست زندانی کرده‌اند. بچه‌ها می‌خواستند به خاطر ما اعتصاب غذا کنند. بعد از مدتی صلیب آمد و ما را از آنجا بیرون آوردند. بسیجی‌ها و بقیه به سراغ ما آمدند و بعد هم بر سر مصاحبه‌کنندگان و مصاحبه‌سازان ریختند و تیری به چشم یکی از بچه‌ها خورد و او مجروح شد. بعد از چند شب من و مهرداد فرج‌یاور و دو نفر بسیجی و چند نفر دیگر را بردند. دستهای ما را به سقف ماشین‌ها بستند و به کاظمین و به زندان امام حسین (ع) آوردند. آنجا وحشتناک‌ترین و مخوف‌ترین زندان عراق بود.

دلیل بردن شما به این زندان چه بود؟

می‌گفتند شما شورش را رهبری کرده‌اید.

آیا آقای شهبازی هم با شما بودند؟

بله. ایشان را هم آنجا آوردند.

شکنتجه هم شدید؟

بله. اولین شکنتجه روحی که کردند این بود که همه را در مقابل چشم بقیه لخت مادرزاد کرده و بازدید بدنی نمودند. مثلاً برای آقای مدارابی که ۵۱ ساله بود این کار ضربه روحی بزرگی بود. بعد از بازدید گفتند لباس‌ها را بپوشید. بعد همه را به سلول‌ها فرستادند. سلول‌ها اتاق‌هایی با مساحت ۳ تا ۶ متر بودند. من و فرجی‌زاده و مهران فرج‌یاور و دو نفر بسیجی در یک اتاق بودیم. وقتی وارد شدیم در و دیوار و کف اتاق پر از مدفوع و خون بود. وقتی زندانی‌ها را زده و سر و صورت آنها را خونی کرده بودند، دست و صورتشان به دیوار خورده و خونی شده بود. چون طرفی به زندانی‌ها نداده بودند همه

جا پر از مدفوع خشک و تر بود. دائماً از سلول‌های مجاور صدای ضجه و ناله و شکنتجه می‌آمد. یک نفر آمد و گفت اسمت چیست؟ باید تا سه نسل اسمت را می‌گفتی. هر نیم ساعت یک بار این کار را تکرار می‌کردند. شب‌ها ما را آوردند و نشانده. به من گفت اسمت چیست؟ گفتم حسن ابوحسین یک دفعه صندلی به خود پیچید و پای من به هوا رفت و در دستگاهی قرار گرفت. یک نفر هم با کابل به جانم افتاد و تا می‌توانست مرا زد. ضربات کابل را از کف پا و به مهره کمر و بعد به مغز سر وارد می‌کرد. احساس می‌کردی بند بند کمرت در حال جدا شدن و انفجار است. هر کسی را به انداز می‌هیکلش می‌زدند و به من ۹۸ ضربه زدند تا بی‌هوش شدم. همه را آنقدر می‌زدند که بی‌هوش شوند. بعد برای ما غذا آوردند. یکی قابلمه بزرگ غذا آوردند. باورکردنی نبود. گفتم بچه‌ها نکنند نقشه‌ای در کار باشد. اینجا دستشویی وجود ندارد. بعد نصف کاره قابلمه را رها کردیم. ما فهمیدیم آنها بی‌همه که قبل از ما در آنجا بودند در اثر شکنتجه شدید کنترل خود را از دست داده‌اند و به همین خاطر آن همه مدفوع در آنجا وجود دارد. این هم نوعی شکنتجه بود. طرف را در گوشه‌ای گذاشتیم و بچه‌هایی که حالشان خراب شد، از آن به عنوان دستشویی استفاده کردند. فردا آمدند و گفتند طرف‌هایتان را به آشپزخانه ببرید و غذا بگیرید. سربازها تونلی درست کرده بودند و با کابل بچه‌ها را می‌زدند و می‌گفتند زود



اولین شکنتجه روحی که کردند این بود که همه را در مقابل چشم بقیه لخت مادرزاد کرده و بازدید بدنی نمودند. مثلاً برای آقای مدارابی که ۵۱ ساله بود این کار ضربه روحی بزرگی بود. بعد از بازدید گفتند لباس‌ها را بپوشید. بعد همه را به سلول‌ها فرستادند. سلول‌ها اتاق‌هایی با مساحت ۳ تا ۶ متر بودند

به توالست بروید و از آشپزخانه غذا بگیرید و برگردید. در توالست حدود ۵/۲ متر آب بالا آمده بود و مدفوع‌ها در آن شناور بود. ما هم باید در آن توالست می‌کردیم. همه باید ایستاده توالست می‌کردند. ما مجبور شدیم ظرفی را که بچه‌ها را که در آن

مدفوع کرده بودند به توالست ببریم و خالی کنیم. با اندک آبی که بود آن را شستیم و دوباره در آن غذا گرفتیم. تنها هنری که ما به خرج دادیم بودیم این بود که فهمیده بودیم می‌توانیم از ظرف غذا به صورت دو منظوره استفاده کنیم! این زندگی نکبت در زندان کاظمین وجود داشت. در همین رفت و آمدهای هر شب من به یک عراقی برخوردیم که موهای سرش سفید بود. پرسیدم جرمت چیست؟ گفت خمینی. او عراقی بود و به خاطر حب امام خمینی به شدت شکجه شده بود. ما مصیبت‌بارترین صحنه‌ها را که فرمانروایان گذشته دوست داشتند در زندان‌ها برقرار کنند، در آنجا دیدیم.

همه ظاهر زندان را می‌دیدند و نمی‌دانستند که چه رفتارهای غیر انسانی در آنجا انجام می‌شود. آنها به این خاطر که از ما زهر چشم گرفته باشند ما را به آنجا بردند. در آنجا یکی از ایرانی‌ها در اثر شکنتجه عراقی‌ها ضربه مغزی شد. **آیا گلایه‌ای دارید؟**

قطعاً من از حکومت گله می‌کنم که زیاد به آزادگان نرسیدند، به خیلی‌ها نرسیدند. می‌دانم به رجبعلی زاده و آقای داوری هم نرسیدند. یک عده‌ای می‌دانند چه کار کنند. آنها شخصیت خود را زیر سؤال می‌برند، التماس می‌کنند و می‌روند و ۵۰ دفعه می‌گویند: ما اسیر بودیم، ما زجر کشیدیم، شکنتجه شدیم، وام بده، خانه و ماشین بده. بعد از آزادی در مملکت هم آنچنان حساب و کتابی نبود که هر کسی در چهارچوب حرکت کند برخی بیشتر امتیاز گرفتند و بعضی‌ها مثل رجبعلی زاده و داوری و آقای شهبازی و بنده هیچ چیز نگرفتیم. اواخر آمدند با هزار مکافات به همه ماشین دادند. بعد از آزادی به ما یک پیکان قسطی دادند. اسم ما را هم یک جایی نوشتند که زمینی به ما بدهند در شهرک چشمه و... همین جا هم عده‌ای را در نیاوران دادند که خانه‌هایشان ۲۰۰-۳۰۰ میلیون می‌ارزد. خوب آقای شهبازی را می‌گویم که جوان ارزشمندی بود، ولی چون آدم مغروری هم بود زیر بار خیلی چیزها نرفت و چیزی هم گیرش نیامد الا آن هم می‌دانم که خانه و کاشانه‌ای ندارد و سرگردان است. (اینطور که من شنیدم). یک روز هم با من پهلوی رئیس دفتر عمومی حفاظت، اطلاعات فرمانده کل قوا رفت، خیلی هم جدی با آنها صحبت کرد و گفت: من الان بروم به خانه خود چه بگویم؟ بگویم آقا من ۱۰ سال اسیر بودم چهارده پانزده سال هم هست که اینجا آمده‌ام و خانه ندارم. باید کجا بروم؟ ایشان هم ناراحت شد. منظور من این است که اگر بخواهیم از نظر مؤثر بودن ارزش بدهیم باید بگویم ایشان نفر اول بوده است زمانی که شما آزاد شدید و داشتید از اردوگاه بیرون می‌رفتید در آن لحظه چه احساسی داشتید؟ پس از ده سال اسارت و سختی بیشتر به آزاد شدن فکر می‌کردید یا عمری که طی شد؟

از دی که گذشت هیچ از او یاد مکن. فکر ما این بود یعنی آنچه که بود وظیفه بود. به خاطر وظیفه خود رفتیم و جنگیدیم، به خاطر وظیفه خود اسارت را تحمل کردیم. حالا هم که نوید آزادی و دیدار خانواده بود، مطمئناً در هیجان دین خانواده بودیم و هوا و فضای ایران. یعنی بهترین تصویری که آن زمان به ذهن همه اسرا آمد، من که فکر می‌کنم دیدن همسر و فرزند و مادر و خواهر بود.



«توکل به خداوند و تولاى به حضرت دوست، دل و زبان آدمى را به عرصه‌هاى باشکوه ادب و هنر میبهمان می‌کند. آنان که این تجربه گرانقدر را از سر گذرانده‌اند نیک می‌دانند که شعورى از سر ایمان، آدمى را به سرزمین اشراق و نور و هنر رهنمون خواهد شد و چنین هنر و ادبی است که شایستگی احراز نامی چنین گرانمایه را دارد.»

«تأسیس خبرگزاری در اسارت» در گفت و شنود
شاهد یاران با حبیب‌الله معصوم

از شب عاشورا شعر گفتن را شروع کردم...

شنیده‌ایم که در اسارت خبرگزاری به راه انداخته بودید؟ در چه سالی و چگونه؟

در اردوگاه قاطع ۴، کمپ ۷، خبرگزاری پرستور راه‌اندازی کردیم. ما گفتیم مثل اخبار ایران میز اخبار بگذاریم و ۲ نفر اخبارگو بنشینند، اخبار بگویند. اخبار را از ۲ طریق تهیه می‌کردیم که یا از روزنامه عراقی تهیه می‌کردیم یا تلویزیون عراق را می‌دیدیم، یا خبرهایی که از اردوگاه‌های دیگر می‌آمد.

خبرهای اردوگاه که معمولاً از طریق رادیو بدست آمده بود. خبرهای ناب بود. بعد هم یکی هم که، خودمان خبرهای اردوگاه را تبدیل به خبرش می‌کردیم و این ۳ منبع خبر را داشتیم. یکی خبرهایی که از بیرون می‌آمد، از اردوگاه موصل و اینها و در بیمارستان‌ها بچه‌ها می‌گرفتند، یکی هم تلویزیون و روزنامه عراق، یکی هم خبرهای داخلی، مثلاً فلان سرباز عراقی امروز آمد خیط شد، خیط نشد، این مسئله پیش آمده و از این حرف‌ها.

از این خبرگزاری خاطره‌ای دارید؟

بله، این خبر خیلی جالب شد، بعد دیدیم که موفق بود، ما تکثیر کردیم خبرهایش را، یعنی خبرهایی را که من تهیه می‌کردم ۸ صبح در همه آسایشگاه‌ها همزمان ساعت ۸ می‌نشتند اخبار گوش می‌کردند.

خاطره‌ای که با نریمی‌سا پیش آمد، شب من تازه عربی یاد گرفته بودم. خیلی مسلط نبودم در آن موقع، یک خبری در روزنامه عراق خواندم که ۳ قاطر باهم مسابقه دادند، مسافت ۱۸۰ کیلومتر که یکی از آنها برنده شده، این خبر را خواندیم و بچه‌ها خندیدند و یا تعجب کردند. عیسی نریمی‌سا متوجه شد که یک قاطر نمی‌تواند ۱۸۰ کیلومتر بدود، به من مراجعه کرد و گفت این خبر را از کجا آوردی؟ گفتیم روزنامه نوشته، روزنامه‌ش را که آوردیم به ایشان دادم، زد زیر خنده و گفت قاطر به عربی می‌شود لوکوموتیو، ۳ لوکوموتیو بودند که مسابقه دادند ۱۸۰ کیلومتر و ما فکر کردیم که قاطر، همان قاطر فارسی خودمان است، که ایشان برای ما دست گرفت و تا مدت‌ها می‌خندیدند.

ماچرای مقاله مشهورتان چه بود؟

از قاطع ۴ که می‌خواستیم بروم قاطع ۱، آنجا یک مقاله همراه بود. اصلاً نمی‌دانستم این مقاله در کیفم است. مقاله در مورد صدام و تحلیل با جنگ نوشته بودم. من معمولاً مقاله می‌نوشتیم و در اردوگاه خوانده می‌شد. در آن به صدام و حزب بعث توهین شده بود. که در بدو ورود رحیم آن را از من گرفت و مطالعه کرد و ضرب و شتم زیادی انجام شد، طوری که فک من شکست، و یک عمل زشتی هم که این نامرد، آب دهان به صورت من انداخت. اولین و آخرین باری بود که یک آب دهان شدید روی صورت من انداخت که تحقیر بکند، ولی خوب، فک من هم شکسته بود، تا یک ماهی، سه هفته‌ای من اصلاً نمی‌توانستم غذا بخورم، حسین هوشیار در بهداری بودند. حسین می‌آمد به نوعی می‌خندید که فکت را آوردند پایین. از یک طرف هم من به سختی دهانم را باز می‌کردم و غذای آبکی می‌خوردم. چه شد که شعر گفتید؟

در سال ۶۶ در بدو ورودمان به اردوگاه کمپ ۷، یک شب آمدیم در آسایشگاه، وارد آسایشگاه شدم، دیدم مسئول آسایشگاه با مسئول

فرهنگی کم‌مانده دعوا بکنند. ارشد ما آقای مهدبی بود. بچه فومن هم هست آدم خیلی بزرگواری است. آقای مهدبی دعوا می‌کردند که شب عاشورا شعر نیاوردی و مداحمان هم جوان بود، بلد نبود از حفظ بخواند، من رفتم جلو و گفتم قصه چیست؟ من متوجه شدم که اینها درگیری‌شان سران مسئله است. لذا آمدم همان لحظه، احساس کردم که خداوند یک نورانیته به دل من داد. یک احساس کردم که می‌توانم شعر بنویسم. لذا آمدم دفترم را برداشتم و یک شعر بلند بالایی که دادم به آقای مهدبی. گفتم شما شعر نیاوردید. این شعر برای سینه زنی مناسب است. ایشان نگاه کرد، اهل ذوق بود. نگاه کرد و دید که برای سینه زنی خوب و مناسب است. گفت: از کجا آوردی؟ گفتم: شما استفاده کنید. امشب برگزار شود کارتان. این سرآغازی بود از ذکر امام حسین (ع) که ما شروع کردیم به شعر گفتن. که بعدها، غزلیات متعددی می‌گفتم. یعنی، از نظر تاریخی، چون من بعدها لیسانس ادبیات فارسی از دانشگاه شهید بهشتی گرفتم یعنی از نظر تاریخی بی‌نظیر بود. که من توانستم ده هزار غزل، نه، روزی ۱۰ غزل می‌گفتم بطور کامل تا ۳ سال این ادامه پیدا کرد. تا ضربه خوردم قطع، یعنی سرم ضربه خورد، دیگر قطع شد. ولی روزی ۱۰ غزل را هر روز می‌گفتم. یک روزی حالا می‌شد ۸ غزل یک روز ۱۲ غزل، میانگین ۱۰ غزل می‌شد. چیزی حدود ۱۰ هزار بیت شد که عدد خیلی زیادی شد.

شما را به زیارت هم بردند؟

ما را خواستند ببرند و ما نرفتیم. عراقی‌ها می‌گفتند شما، امروز فردا می‌خواهید بروید. اگر یک طرف هم به محرم برخور داریم. می‌گفتند چه کنیم، چه نکنیم؟ آیا سینه علنی نزنیم؟ یا اینکه مثل هرسال مخفیانه. من یادم می‌آید، رهبری اردوگاه و جمع تصمیم گرفتند که سینه را علنی نزنند می‌گفتند این کار عاقلانه نیست. ما چرا دشمن را حساس کنیم. ولی من شنیدم یکی از بچه‌ها، به نام آقای عبدالحسین شاهین یا عیسی نریمی‌سای، با کس دیگری، یک مرتبه، الهام‌گونه در آمده بود و گفته بود، آقا بیایید علنی نزنیم و این کار هم شد. بچه‌ها علنی زدند، علنی که زدند، عراقی آمدند، نه شب سرو صدا می‌کردند و می‌زدند و بچه‌ها هم دسته جمعی شعار می‌دادند. وقتی اینها آمدند، یک شعر آماده می‌کردند. می‌گفتند قال رسول الله نورا لعینی، حسین منی و آن من حسین، یا حسین کربلا. عراقی‌ها می‌گفتند: ما می‌زنیم، آتش بس شده که شده باشد. می‌زنیم و می‌بندیم و از این حرف‌ها، بالاخره شب عاشورا آمدند و حدود ۵۰ نفر را از آسایشگاه‌ها کشیدند بیرون، این قصه در قاطع ۲ اتفاق افتاد. مطمئن هستم. این قاطع ۲ بود و پشتش قاطع ۴ بود. من شکی ندارم که قاطع پشتی قاطع ۴ بود و آن قاطع‌هایی که عرض کردم. یعنی این در ۱۲ اتفاق افتاد. خلاصه عراقی‌ها بچه‌ها را خیلی شدید زدند و ۵۰ نفر را بر دند سلول و آتش سیگار روی بدنشان گذاشتند. جیب اینها به آسمان می‌رفت، خود ما غذاها را نخوردیم. همه ته آسایشگاه روی هم غذاها را ریخته بودند شب پر از اندوهی بود. شب عاشورا بود و حالت خیلی خاص و عجیبی هم بین بچه‌ها ایجاد شد. آن شب یکی از بچه‌ها خواب دیده بود، این را غلامحسین شانه‌سازان برای من گفتند. یکی از رفقا خواب دیده، یا خودش خواب دیده بود. نمی‌دانم که آن شب دیده بودند که حضرت امام

حسین (ع) و حضرت ابوالفضل (س) و حضرت زهرا (س) و حضرت زینب (س) برای تفقد آمدند در اردوگاه و ابتدا که وارد شدند، دیدند یک گرد و غبار خیلی عجیبی درخواب می‌گوید دیدم که اردوگاه را گرفته. دیدم این خانم‌ها و آقایان هیچ کاری نمی‌کردند. فقط اولین کسی و آخرین کسی که اقدام می‌کرد حضرت زینب (س) بود. دیدم که دستمال در آورده و شروع کرده اردوگاه را از همان بدو ورود از اردوگاه می‌کند. گرد و غبار قدیمی نشسته بود و بعد رفتند به سلول بچه‌ها و شروع کردند زخم‌ها را مرهم گذاشتند، زخم‌های بچه‌هایی که شب عاشورا سیگار گذاشته بودند.

چه کسانی بین آنها بودند؟ این ۵۰ نفری را که جدا کردند؟ مثلاً خود شاهین بود. عیسی نریمی‌سایی بود. بعد بقیه‌شان الان در ذهنم نیست. این قصه در شب عاشورا اتفاق افتاد که خیلی قصه محزونی بود و فردایش هم بچه‌ها، لباسهای اینها را رفتند بگیرند. لباسهایشان زخمی شده بود و پاره شده بود و خونی شده بود. بعد از اینکه پوشیده بودند چون اول لختشان کرده بودند. لباسها را در آورده بودند. ولی بعد که پوشیده بودند لباسها خونی شده بود، اینها را بچه‌ها در حیاط اردوگاه می‌شستند. یک حال و هوایی ایجاد شده بود آن روز یک عنایتی شده بود و با اشک چشم بچه‌ها لباسهای اینها را می‌شستند. تقریباً یک ماه، دو ماه بعد صدام اعلام کرد که اینها را بپرید کربلا. آزادی به زودی اتفاق می‌افتد. بعد، باز هم ما تصمیم گرفتیم برویم، به خاطر اینکه آقای ابوترابی در تلویزیون ظاهر شد، همه دیدند، که بروید زیارت و فلان. همه تصمیم داشتیم برویم. دوباره همان جریانیه که من احتمال می‌دهم و یقین دارم که این جریان هدایت شده الهی بوده، بعدها ثابت می‌کنم علتش را، ما در زندگی خودمان مسائلی پیش می‌آید. اوائل دلایلش را نمی‌فهمیم ولی بعد از مدتی می‌فهمیم حکمتش چه بوده است. همان قضیه، یک مرتبه در آمد گفت آقا، کربلا نمی‌رویم، ما همه گفتیم نمی‌رویم، با اینکه حاج آقا ابوترابی در حد ولایت فقیه برای ما بود، ولی ما یک مرتبه راحت قبول کردیم حرف این آقا را و همه اردوگاه اعلام کردیم نمی‌رویم و متحد شدیم. همه ۷۰۰ نفر گفتیم، نمی‌رویم. این قصه در قاطع ۲ اتفاق افتاد. عراقی‌ها آمدند و خیلی عصبانی شدند که شما می‌خواهید دستور صدام را زیر پا بگذارید و بعد رفتند، فرمانده کل اسرا را آوردند، که کنار بیانند فرمانده کل اسرا، ژنرال قنطوری بود، یک جلادی بود برای خودش. او آمد و تا نشست آنجا گفت که شنیدم کربلا نمی‌خواهید بروید، مگر دست خودتان است. صدام دستور داده و شما می‌خواهید حرف صدام را زیر پا بگذارید، نهایت تهدید کرد، گفت: ما نبروهای ویژه را می‌آوریم و شما را با کابل به کربلا می‌بریم. یکی از رفقا که یادم نیست که بود، بلند شد و اگر می‌خواهید ما را با کابل به کربلا می‌برید، تیربارهایتان را آنجا آماده کنید. چون آن جارا به خاک و خون می‌کشیم. این حرف را که زد، فرمانده فهمید که اینها خیلی محکم هستند. خندید و گفت من شوخی می‌کنم که گفتیم ما با زور به کربلا می‌بریم. خودتان کربلا را دوست دارید، نمی‌بریم.

بعد از این قصه دشمن آمد. عراقی‌ها سراسیمه مسئله خیلی ناراحت شدند، جلسه‌ای گرفته بودند که ما حالا اینها را چطور تنبیه‌شان کنیم، چون اینها ضربه محکمی از ما خوردند. ما یک نفر در عراقی‌ها داشتیم که به عنوان خادمشان بود، ولی اخبار هم برای ما می‌آورد.



«رنج، معلم بزرگی است، به شرط آن که پیوسته در مسیر تعالی خویش، عزت آموختن را بیاییم. آزادگان، صبورانه آموختند پایمردی در شداوند و وقار در ستمهای حقارت‌آمیز را تا اینکه به مدد جوانمردیها و ایثارهای ایشان و در جهانی که جز با جوانمردی و استقامت، نمی‌توان سرافراز زیست، آرمانی را نگهبان باشند که نهال کوچک آن را با خون دل و اشک دیده، آبیاری کردند.»

«واگویه محتتها» در گفت و شتود با آزاده علیرضا شمس

هر چه بود گذشت...

دیدم که ایشان از من خیلی مقاوم ترند و ما باید به خاطر سلامت و آسایش بچه‌ها، کارهایی را انجام دهیم و من سریع جذب ایشان شدم. حاج آقا روح معنوی و بزرگی داشتند. حاج آقا اسلام واقعی را خدمتگزار بودن می‌دانستند و می‌گفتند: با خدا و خدمتگزار مردم باش و الگو بپوش. جای ایشان در این دنیا نبود. کسی که در این دنیا این قدر پاک و درست است و عمر خودش را صرف مردم و آزادگان می‌کند، جاییش اینجا نیست. ما بی تجربه بودیم و حاج آقا در پای علم و معنویت بودند و ما احساس می‌کردیم که در مقابل عراقی‌ها نباید نرمش نشان داد، بعد که ایشان و روش ایشان را دیدیم، همگی عوض شدیم.

آیا شما را برای زیارت هم بردند؟
ما می‌دانستیم که این کار برای تبلیغات است و به همین دلیل تسلیم نشدیم، ولی حاج آقا گفتند که همه این کار را می‌کنند، تو هم باید بکنی، اما مراقب رفتار خودتان باشید و سعی کنید تشنج و تفرقه به وجود نیاید. همین رفتارهای ایشان بود که باعث شد اسرا در اردوگاهها خیلی صدمه نخورند و سالم بمانند. حاج آقا با رفتارشان ما را تغییر دادند، گیریم یکی زودتر، یکی دیرتر.

و سخن آخر؟
به عنوان کلام آخر، نصیحتی دارم که اگر خواستید بنویسید. موقعی که در سلول بودیم، هر لحظه و ساعتش برای ما سخت می‌گذشت و چند روز به حساب می‌آمد و زمان خیلی کند می‌گذشت. در آنجا انگار همه دنیا ثابت است و کسی نیست که با او همصحبت شوی. به زبان آسان است که بگویی ۱۰، ۶، ۵ سال، ولی خدا می‌داند که چقدر سخت است. اما الان که نگاه می‌کنم می‌بینم همه سختی‌های دنیا انگار یک چشم برهم زدن است و ما در واقع در دنیا سرگرم هستیم. خوب و بد دنیا می‌گذرد و از ما جز خاطره‌های پکی‌ها و خوبی‌ها نمی‌ماند. خوش‌بخت سعادت آدمهایی مثل حاج آقا ابوترابی که از آنها خاطرات خوب به جا مانده است. باید به جای ائتلاف عمر تا می‌توانیم بندگی خدا و خدمت به خلق را پیشه خود سازیم.



را داخل سلول بودم. یک‌بار که مرا بردند در استخبارات در کمپ ۱۳، سرتیپی به من گفت شنیده‌ام خیلی مقاوم هستی و بچه‌ها را تحریک می‌کنی. اگر همین الان دست از کارهایت برداری و یک مصاحبه تلویزیونی انجام بدهی، جامی دهیم تا استراحت کنی و روزی یک بسته سیگار هم به تو می‌دهیم. ولی اگر قبول نکنی، می‌گویم کمتر را بشکنند که من خندیدم. گفت: برای چه می‌خندی؟ گفتم هیچ برگی تا خدا نخواهد از درخت نمی‌افتد. دورتادور من پر بود از سرباز که هر کدام پاتوم و میل‌گرد به دست داشتند. گفتم: تو چکاره هستی که می‌خواهی مرا با سیگار بخری. همه‌تان خیلی خوار هستید. اگر خدا نخواهد هیچ‌کس کاری نمی‌تواند بکند. اودستور داد که مرا بزنند و گفت کمرش را بشکنید. آنها هم آنقدر به کمر و پاهای من زدند تا کمر مرا شکستند خیلی درد داشت و من از حال رفتم. آنها سطل آب روی من می‌ریختند و دوباره شروع می‌کردند به زدن و لطف خداست که من سالم هستم.

آیا اینک مشکل جسمی دارید؟
بله. مشکلات زیادی دارم، ولی با صبر و توکل به خدا سر می‌کنم. هر وقت به خواست خدا زندگی ما تمام شود، خواهیم رفت ما هر چه از کمپ ۹ و ۷ گذشت، مقاومت تر شدیم. جوانی و گل جوانی ما بین ۱۹ تا ۲۳ بود که همه گذشت و عمر ما تمام شد. از هیچ‌کس هم توقع نداریم. ولی حالا اگر عده‌ای کارهای بدی انجام می‌دهند، خیانت به ما می‌کنند. عراقی‌ها از مقاومت ما درس گرفتند و گفتند که اگر ما ۵ تا مرد مثل شما داشتیم تا الان ایران را گرفته بودیم. آنها معتقد بودند که در عراق تا ما مرد وجود ندارد. ما خیلی مشقت کشیدیم و آزاده‌هایی که سختی کشیدند و شکنجه تحمل کردند و توانستند با توکل به خدا تحمل کنند، به امید سلامت جامعه‌شان بود.

از حاج آقا ابوترابی خاطره‌ای دارید؟
وقتی که ما را از کمپ ۱۳ بردند به کمپ ۱۷ پیش حاج آقا، به ما گفتند که شما را زنده به گور می‌کنیم و ما را درون خاک کردند. بعد که حاج آقا آمدند یک سیاسی داشتند که بعدا ما همه به آن سیاست رسیدیم. حاج آقا می‌گفتند که ما باید در عین مقاومت و انسانیت و شکنجه رفتاری داشته باشیم که عراقی رفتارش را با ما خوب کند. تا قبل از آمدن حاج آقا با عراقی‌ها رفتار بدی داشتیم. ما خشن بودیم و آنها هم با ما خشن برخورد می‌کردند. اما زمانی که حاج آقا آمدند، آنها تمام جویها و کانلها را کنار گذاشتند و دیگر ما را کتک نمی‌زدند، از بس ایشان با ملامت و شخصیت انسانی خودش عراقی‌ها را رام کرده بود. در زندان با حاج آقا خیلی دوست بودم. اولین باری که دیدم حاج آقا این‌گونه رفتاری می‌کنند ایشان را تهدید کردم. به ایشان گفتم: که حاج آقا رفتار شما رفتاری روحانی نیست و اگر بخواهید ادامه دهید، من راه خود را از شما جدا می‌کنم. حاج آقا قبول کردند. چند روز بعد مرا دیدند و برایم توضیح دادند و من

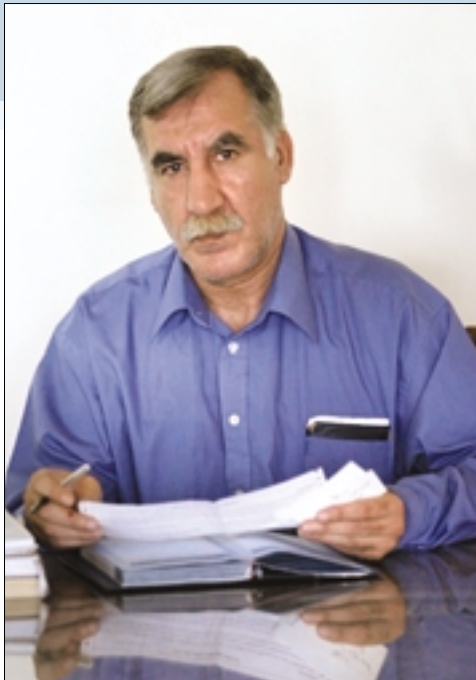
از شکنجه‌های دوران اسارت بگوئید.
قبل از رحلت امام، من در سلول بودم و مدت ۴ روز بود که آب و غذا به من نمی‌دادند و هیچکس به من چیزی نمی‌داد و من کاملا بی‌حال شده بودم. روز چهارم گفتند که برای تو غذا آوردیم که پرسیدم چرا. گفتند چون تو خیلی ضعیف شده‌ای. یک ران مرغ برای من آورده بودند و من خیلی گرسنه بودم. من در مدت این ۴ روز تمام سنگها و خاکهای اطراف سلول را خورده بودم و دهنم خشک شده بود. مرغ را خوردم و تمام دهان و معده‌ام سوخت بعد نگاه کردم و دیدم که لای آن جوهر لیمو گذاشته بودند. تقریباً من تا آخر اسارت همه‌اش خون بالا می‌آوردم.

موقع خوردن نفهمیدید که چیست؟
اصلاً آن قدر گرسنه بودم که نمی‌فهمیدم چه می‌خورم. حتی تمام استخوانهای آن را هم خوردم. بعد از آن حالم بد شد و خون بالا آوردم. تمام مری و معده مرا پاره کرد.

چگونه از رحلت امام باخبر شدید؟
شب چهارم بعد از این ماجرا دلم خیلی شکسته بود. خوابیدم و دم دمای صبح بود که خواب دیدم که دو نفر آمدند در خوابم که به من می‌گویند که تو را می‌بریم پیش امام خمینی. گفتم که نمی‌توانم، ولی آنها می‌خواستند هر جور شده مرا ببرند. من دیدم که این دو نفر انسان نیستند، ولی چهره آنها را ندیدم. مرا آوردند ایران و در بیمارستان در اتاقی که امام روی تخت خوابیده بود. امام به من گفت: پسرم آمدی؟ منتظر تو بودم. گفتم: بله آمدم. مرا از عراق آورده‌اند. امام جواب داد بله. من گفته بودم تو را بیاورند. من قلمم درد می‌کند و باید بروم. گفتم: نه نباید بروید. من تمام این سختی‌ها و اذیت‌ها و شکنجه‌ها را به عشق دیدن شما تحمل می‌کنم. من پاسدار شما هستم و از اول انقلاب تا جنگ و الان با عشق شما مبارزه کرده‌ام، ولی امام گفتند که وقت من تمام شده است و باید بروم. بعد هم دستی سر من کشیدند و من دست امام را بوسیدم و آن دو نفر مرا آوردند به داخل زندان. بعد از خواب بلند شدم و در آن حالت که بدنم خونی بود، سجده شکر به جا آوردم و دیدم که عراقی‌ها دارند بشکن می‌زنند. آنها گفتند علی شمس! امامت مرد. من گفتم: که کل نفس ذائقه الموت. همه می‌میرند. گفتم می‌دانم که امام رحلت کرده‌اند و من دارم برای شادی روحشان نماز می‌خوانم. گفتند که می‌خواهیم به تو آب دهیم تا دهانت را بشوئی.

شما را بیرون نیاوردند.
نه مرا بیرون نیاوردند و من همان جا بودم. برایم غذا می‌آوردند، ولی من نمی‌توانستم بخورم، چون تمام سینه‌ام می‌سوخت. بعد که آمدم ایران و آن فیلمها را دیدم، فهمیدم که تمام چیزهایی را که در خواب دیده بودم درست بود.

شما در مراسمی که بچه‌ها گرفتند نبودید؟
نه من در سلول بودم. اما برای خود تنهایی مراسم داشتم. آنها محلی داشتند که آب فاضلاب درون آن می‌ریخت و ماشین می‌آمد آن را می‌کشید. این مکان کنار سلول من بود. وقتی که پر می‌شد سرازیر می‌شد می‌آمد داخل سلول تا یک وجب کاملاً پر می‌شد و مدت ۴ روز آن را خالی نمی‌کردند و من درون فاضلاب بودم و پر بود از زالو و زمانی که آن را می‌کشیدند اثرات بو باقی می‌ماند. چه مدت آنجا بودید؟
یک ماه، شاید هم بیشتر. حدود یک سالی را که آنجا بودم، بیشتر



● درآمد

«سرهنگ شهاب‌الدین شهبازی افسر ژاندارمری سال‌های آخر حکومت پهلوی است. افسری که به خاطر رفتار و دیدگاه‌های مخالف با رژیم شاه، برای ادامه خدمت به نقاط دور دست ایران اعزام و در این مناطق با چهره‌های مبارز و انقلابی در تبعید آشنا شد و ارتباط یافت و در حوزه

استحفاظی خود به تأمین حقوق مردم و رعایا همت گمارد. شهبازی پس از پیروزی انقلاب اسلامی، در تابستان ۱۳۵۸ عهده‌دار فرماندهی ده پاسگاه مرزی در هویزه می‌شود. با شروع جنگ تحمیلی او و گروهان تحت‌امرش در وضعیتی کاملاً نابرابر به دفاع در تهاجم دشمن یعنی بر می‌خیزد. او بعد از حدود دو ماه نبرد و مقاومت حماسه‌انگیز، در حالی که زخمی و زمینگیر است به اسارت دشمن درمی‌آید که این اسارت ده سال به طول می‌انجامد و برای او خاطراتی تلخ و شیرین را رقم می‌زند.»

«آزادگان و تبلیغات منافقین» در گفت و شنود شاهد یاران

با آزاده سرهنگ شهاب‌الدین شهبازی

اسرای ایرانی منافقین را مایوس کردند...

قبل از آغاز جنگ چه می‌کردید؟

در تیر ۱۳۵۸ در کهنوج بودم، اما پس از بروز ناآرامی‌هایی که عوامل ضدانقلاب در کردستان و خوزستان به وجود آورده بودند، داوطلب شدم تا در یکی از این دو منطقه خدمت کنم. با تقاضای انتقام به کردستان موافقت شد. ابتدا به سنجند و سپس به پاره رستم، ولی در میانه راه خبر دادند که عوامل ضدانقلاب عقب نشسته‌اند شهر به دست نیروهای حزب اللهی افتاده است و نیازی به نیروهایی که از ژاندارمری آمده‌اند، نیست. درخواست دوم من اعزام به خوزستان بود. با نبود نیاز در کردستان به سوی خوزستان گسیل شدم. در خوزستان به فرماندهی «گروهان هویزه» گمارده شدم. در همین موقع تحرکات منافقانه و مذبوحانه منافقین آغاز شد که ساز نفاق و تجزیه را در این مناطق کوک می‌کردند. دستگاه تبلیغاتی آنها فعال شده بود و هر روز در شهر، کتاب و بولتن پخش می‌کردند. تحرکات شبیخت‌آمیز آنها موجب بروز درگیری‌ها و گرفتاری‌هایی برای مردم ساکن نوار مرزی شده بود. من وظیفه داشتم در برابر اقدامات آنها بایستم. در شهریور ۱۳۵۸ چند روز به مرخصی رفتم و مقدمات ازدواجم را فراهم کردم. همسر دلخواهم را انتخاب نموده، جشن ساده‌ای گرفتیم و همسرم پذیرفت که با من به خوزستان بیاید. در مهر ۱۳۵۸ تحرکات مشکوکی از سوی عراق مشاهده می‌شد که خبر از درگیری گسترده‌ای می‌داد. با شدت یافتن تحرکات عراقی‌ها در نوار مرزی و نقل و انتقال نیروها، تجهیزات و ادوات آنها، توجه ما کاملاً به سوی نوار مرزی معطوف شد. در منطقه هویزه حدود چهارده پاسگاه ژاندارمری بود که ده تایی آن در نوار مرزی بود و من وظیفه داشتم با استفاده از آنها، نوار مرزی را شدیداً تحت کنترل و مراقبت بگیرم. انقلاب تازه پیروز شده بود. من هم جوان، پرشور و سرحال بودم. خستگی برایم معنی و مفهومی نداشت. می‌دانستم انقلاب نوپای ما نیاز دارد که با دل و جان برایش کار کنیم. بچه‌های زیادی از اهواز و مناطق مختلف خوزستان و سایر مناطق کشور به کمک ما می‌آمدند. رهبری نیروهای نامنظم به عهده دکتر مصطفی چمران بود. اگر نیاز بود حمله دوشب قبل یکی از پاسگاه‌های عراق جبران شود، این نیروها که تعدادشان زیاد بود، داوطلبانه به کمک ما می‌آمدند و از روحیه خوبی هم برخوردار بودند. رژیم عراق پیوسته اتهام حمله از سوی ایران را مطرح می‌کرد. در این مورد توضیح دهید.

با اینکه چهارده پاسگاه تحت فرماندهی من بود و سلاح کافی برای حمله و یک دستگاه نفریر در اختیار داشتم، اما هرگز به ذهنم خطور نکرد که برای لحظه‌ای وارد خاک عراق شوم و دو ساعت از خاک آنجا را اشغال کنیم. در جلساتی که در «هنگ سوسنگرد» داشتیم و یا به اهواز می‌رفتیم، فرمانده هنگ و مسئولین استان حتی یک بار نتفتند قصد ما تهاجم و تصرف نقطه‌ای یا پاسگاهی است، بلکه همیشه ما را از این اقدام برحذر و فقط به دفاع و کنترل

اوضاع توصیه می‌کردند. به‌رغم تبلیغات سونی که در سطح دنیا صورت می‌گرفت مبنی بر اینکه منظور ایران از صدور انقلاب، لشکرکشی به خاک عراق، تعیین حاکم آن و بعد فتح سایر کشورهای عربی است، ولی من که آن موقع در خط اول بودم و ۱۵ شهریور ۵۸ تا مرداد ۵۹ به میزان ۷۰ کیلومتر نوار مرزی ایران را در اختیار و تحت کنترل داشتم و به طور مستقیم فرمانده ۱۴ پاسگاه در هویزه بودم، از شخص و یا مقامی دستوری نگرفتم که شما آن پاسگاه را اشغال کن. اگر آن‌طور که رسانه‌های غربی و عربی تبلیغ می‌کردند که هدف ایران از صدور انقلاب فتح و تسخیر کشورهای عربی است، من در آن نقطه مرزی باید جمله و حرفی در این خصوص می‌شنیدم. اما وظیفه ما در آنجا فقط حفاظت از مرزهای کشور و دفاع از میهن بود و در حالت تدافعی قرار داشتیم و رفتار و اعمال ما شاهد این مدعاست. در عین آمادگی می‌تسیدیم در شرایطی که انقلاب هنوز به ثبات نرسیده آن تحرکات و جابه‌جایی‌ها منجر به فاجعه بزرگی شود، لذا کوچک‌ترین حرکت و جابه‌جایی نیروها و ادوات و تجهیزات آنها را به مسئولین ذی‌ربط و مافوق گزارش می‌کردیم. به دلیل همین نگرانی و تشویش خاطر بود که گاهی با بچه‌هایی که خودسرانه حرکتی می‌کردند و حساسیت عراقی‌ها را برمی‌انگیختند، درگیر می‌شدیم و اعتراض می‌کردیم و حتی کارهای خودسرانه برخی از گروه‌ها، نیروهای مردمی و سازمانی



ابوترابی افعال، اعمال و روابطی داشت که قابل تأمل بود. حتی فروتنی و سادگی وی انسان را تحت تأثیر قرار می‌داد و به فکر او می‌داشت. جای سؤال بود که چرا ایشان این همه برای رفع مشکلات اسرا سینه سپر می‌کنند، در حالی که می‌توانست چون سایرین به فکر حفظ و آرامش خود باشد، تا اگر خواست و برگشتی در کار بود، او هم صحیح و سالم به وطن بازگردد

را گزارش می‌دادیم و می‌پرسیدیم: «این اعمال و افعال چه معنی دارد؟ اینها از کجا دستور می‌گیرند؟» اولین نشانه‌های تدارک جدی عراق برای حمله ایران را چه موقع مشاهده کردید؟

من علاوه بر کنترل و نظارت پاسگاه‌های تحت امرم، شب‌ها بر بالای بام ساختمان پاسگاه و یا برچ‌های مراقبت می‌رفتم و با دوربین تحرکات عراقی‌ها را زیر نظر می‌گرفتم. در تابستان ۵۹ دیگر ما تنها نبودیم، ارتش، نفرات، گروهان و گردان‌هایی را از لشکر ۹۲ زرهی اهواز در نوار مرزی چیده و تانک‌ها و زره‌پوش‌هایی را آرایش داده بود. باید با تأسف بگویم که بعضی از این تانک‌ها ماکت بودند. ماکت که نه، بلکه تانک جنگی و تانک واقعی نبود، فقط از دور هیبت تانک را برای فریب عراقی‌ها داشت. با افزایش تحرکات عراقی‌ها، ما نیز به تعداد گشتی‌هایمان افزودیم و شب و روز، دسته‌هایی را برای گشت‌های شناسایی و دیده‌بانی می‌فرستادیم. بعد از این فعالیت‌ها از انسجام و انتظام لشکر و تمرکز نیروها در برخی نقاط مطلع شدیم که عراق آماده حمله گسترده و جنگ تمام عیار است. تمام این مشاهدات را گزارش می‌کردیم و هشدار می‌دادیم. این گزارش‌ها در سوابق من در هویزه موجود است. در تیر ۱۳۵۹ گزارش دادم که عراقی‌ها حدود سه لشکر زرهی و پیاده در فاصله سه یا چهار کیلومتری از مرز برای حمله به ایران متمرکز کرده‌اند و ما به نیروی کمکی نیاز داریم. دستور بدهید از لشکر ۹۲ اهواز به کمک ما بیایند. ما در گزارش‌ها اصرار می‌کردیم که باید به تعداد عراقی‌ها، در مرز آرایش نظامی بگیریم و با جدیت و دلسوزی، اطلاعات را جمع‌آوری می‌کردیم و برای مسئولین مافوق می‌فرستادیم. در آخرین روزها، هر روز یکی دو گزارش ارسال می‌کردیم. این وضع ناسامان تا مرداد ماه ادامه داشت. در مرداد ۵۹ تویخانه عراق مرکز فرماندهی ما و برخی نقاط شهر هویزه را گلوله باران کرد. هدفش ایجاد زعب و وحشت در میان مردم بود تا شهر را تخلیه کنند. حتی گلوله توبی به سقف خانه ما اصابت کرد و آن را فرو ریخت. خوشبختانه در این هنگام همسر، در آنجا نبود. من آن روزها در انتظار تولد فرزندم بودم و از آن جهت که نگران حال همسرم بودم او را به همراه مادرم به نهان‌دو برگرداندم.

شما چه کردید؟ آیا به درخواستهای شما پاسخ مناسب داده شد؟ با پیچیده‌تر شدن شرایط، رفت و آمد بین هنگ و پاسگاه‌ها زیاد شد. من سعی می‌کردم به افراد گروهان روحیه بدهم و آنها را آماده نگه دارم. در این روزهای سرگردانی گزارشی تند و تیزتر شده و در خواست‌های پی در پی ما برای دریافت کمک بی‌جواب مانده بود. شمارش معکوس آغاز شد و ما این را با تمام وجود درک می‌کردیم، داد می‌زدیم و هشدار می‌دادیم. پس از آن همه گزارش، درخواست و هشدار، تنها ۴۸ ساعت قبل از شروع جنگ فراگیر و تحمیلی عراق علیه ایران، به نیروهای رزمی و نظامی آماده‌باش دادند و ما به وضعیت آماده‌باش کامل در مراکز خدمتی‌مان در هویزه و سوسنگرد در آمدیم.

از روز آغاز رسمی جنگ بگویید. حمله گسترده عراق به ایران در ۳۱ شهریور ۱۳۵۹ آغاز شد. ابتدا گزارش از «افکه» به ما رسید که پاسگاه فکه سقوط کرده و عراقی‌ها در حال پیشروی درون خاک ایران هستند و پی در پی خبر سقوط



«اسارت اگر ایمان و عزم به مدد آدمی نیاید، می‌تواند همه چیز، از جمله امید و خلاقیت را در او ویران سازد و بخشاکند، اما از آنجا که انسان، جانشین خداوند در زمین است، می‌تواند به مدد اتکای به حضرت دوست و امید به فردایی روشن، در زنجیرهای جهل و تیرگی و ظلم نیز، توان خویش را به رخ سپاهدلانی بکشانند که وحشت خویش را در جامعه سببیت می‌پوشانند و آزادگان ما چنین کردند.»

«اسارت، تلاشها و سرگرمی‌ها» در گفت و شنود
شاهد یاران با آزاده عیسی دانشور

ابتکارات اسرا، عراقی‌ها را حیران می‌کرد...

می‌دانستند، کم‌کم بچه‌ها زبان اسپانیایی، روسی و عربی را هم یاد گرفتند به طوری که روزنامه‌های عربی را می‌خواندند و از رادیو و تلویزیون عراق استفاده می‌کردند.

آیا زبان انگلیسی و فرانسه و ... در حدی بود که به شکل مکالمه می‌توانستند با هم صحبت کنند؟

خوب، بله البته غیر از کسانی که بی توجه بودند، اکثر بچه‌هایی که آنجا آموزش دیده بودند به محض رسیدن به ایران لیسانس و دکترای زبان گرفتند و مؤسسات مترجمی تأسیس کردند؛ مثلاً خودم زبان انگلیسی را بلد نبودم و آنجا یاد گرفتم و الان در شرکتی که هستم و مربوط به آزادگان است، واقعاً استفاده لازم را از انگلیسی می‌برم.

اسرا کشاورزی هم می‌کردند؟

بله، ما تخم انواع سبزی را به عراقی‌ها سفارش دادیم و آنها هم برای ما می‌آوردند، سبزی‌هایی مثل جعفری، گشنیز و...

سرپرست بچه‌ها در کشاورزی، شخصی بود به نام «علی» و البته عده‌ای هم به او کمک می‌کردند و البته اکثر بچه‌ها در امر کاشت و برداشت کمک می‌کردند. سبزی‌ها خیلی به درد ما خوردند، به خاطر اینکه ما هم سبزی خوردن داشتیم یعنی غذاها را با سبزی می‌خوردیم و هم اینکه به خاطر سبزی روحیه و جسم بچه‌ها خیلی بهتر شد. مثلاً سبزی ترپ سیاه از سبب مواد غذایی در کلیه جلوگیری می‌کرد و خیلی به درد بچه‌ها می‌خورد.

میزان کاشت و برداشت سبزی‌ها چقدر بود؟

چون هوا گرم و مساعد بود ما همیشه سبزی داشتیم. در مورد ابتکارات و اختراعات بچه‌ها در تکریت ۵ بگوئید. بچه‌ها با وجود کمبود و نبود امکانات، ابتکاراتی داشتند که عراقی‌ها حیران می‌ماندند. مثلاً بچه‌ها از پیته‌های حلبی اجاق درست کرده بودند و انواع شیرینی‌ها و حتی نان برنجی و ... را با استفاده از همین اجاق‌های اختراعی، درست می‌کردند. برای آتش از کاغذهای باطله استفاده می‌کردند و حتی غذا هم می‌پختند مخصوصاً در ماه رمضان.

عراقی‌ها اواخر اسارت چندان به ما سخت نمی‌گرفتند. مخصوصاً بعد از آتش بس به ما سطل‌های بزرگی می‌دادند برای زباله و ما از این سطل‌ها المنت درست کرده بودیم. عراقی‌ها خیلی مواظب بودند که کسی المنت درست نکند، اما بچه‌ها وقتی که درهای آسایشگاه بسته می‌شدیم المنت درست می‌کردند و هم دو شاخه و پریز را، چهارچوب چوبی در آسایشگاه را بچه‌ها تراش داده و سوراخ کرده بودند و سیمی را از آن رد می‌کردند و دو شاخه‌ای تعبیه کرده بودند. این دو شاخه توی در بود، بچه‌ها روزها روی آنرا با کاغذ می‌پوشاندند و شبها کاغذ را برداشته و سیم را در آن قرار می‌دادند. المنتی را که ساخته بودند به سیم وصل کرده و داخل سطل آب می‌انداختند و آب می‌جوشید. بچه‌ها هر کدام سطل‌های پلاستیکی داشتند، هر کسی در سطل خودش آب و برنج و روغن و نمک می‌ریخت و سطل‌ها را کنار هم می‌چیدند و المنت‌ها را به ترتیب در داخل سطل‌ها قرار می‌دادند و از حرارت المنت برنج‌ها می‌پخت. بچه‌ها برای اینکه سرعت حرارت و پخت غذا بیشتر شود در آب مقداری نمک می‌ریختند، زیر نمک سرعت حرکت الکترودهای برق را افزایش می‌دهد. مخصوصاً در ماه مبارک رمضان بچه‌ها این کارها را می‌کردند و کسی متوجه نمی‌شد.

برنامه ماه رمضان شما چگونه بود؟

از بین بچه‌ها کسی مسئول پخت غذاها بود. مسئول غذاها، غذاهای آماده شده را کنار می‌گذاشت و بعد چایی درست می‌کرد و به همین طریق چایی دم می‌کردند. موقع سحر بچه‌ها هم غذای گرم و هم چایی داغ می‌خوردند. به همان اندازه که بچه‌ها سرشار از هوش و ذکاوت استعداد داشتند، عراقی‌ها خیلی از این مسائل و ابتکارات بودند.

شماس‌ت ما در این مدت در ابوغریب نماز جماعت می‌خواندیم یک نفر اذان می‌گفت. سلول‌های دیگر ابوغریب مملو از زندانیان حزب الله و شیعیان عراق بود. آنها هم پس از شنیدن اذان جواب می‌دادند. ما بعد از نماز جماعت نماز وحدت و سپس سرود ایران را می‌خواندیم.

عکس‌العمل عراقی‌ها چه بود؟

آنها نمی‌توانستند کاری انجام دهند چون ما داخل زندان بودیم، اما ما را شکنجه می‌دادند مثلاً با ندانن سبکار به بچه‌ها سیگاری و ندادن چای. عراقی‌ها اعتصاب را جدی نگرفتند و ۳ روز اول همه چیز خوب بود و بچه‌ها تمام روز را جز وقت نماز می‌خوابیدند تا از لحاظ انرژی کم نیاورند، ما از این اعتصاب چند چیز می‌خواستیم؛ ۱- رفتار مطابق با قوانین ژنو ۲- وقت هواخوری. بعد از ۳ روز عراقی‌ها نگران شدند و یک سرهنگ عراقی آمد و مرا خواست و بچه‌ها گفتند او توان آمدن ندارد و من هم خود را به بی‌حالی شدید زدم. بالاخره مرا میان پتو گذاشتند و به دفترش بردند و از طرف دیگر بچه‌ها از گرسنگی بی‌تاب شده بودند و عراقی‌ها هم غذا را می‌آوردند و میان آسایشگاه می‌گذاشتند و مشام بچه‌ها با غذا آذیت می‌شد و سوسه در میان بچه‌ها دیده می‌شد. من چند نفر از بچه‌های قوی را بالای سر غذاها گذاشته بودم و مواظب بودم کسی به غذا دست نزند. بعد از آن که به دیدن فرماندهی زندان رفتم او گفت، «اگر شما اعتصاب را بشکنید، ما قول می‌دهیم شما را از این جابیریم.» من گفتم؛ شما باید قسم بخورید به درجه‌تان و به اسلام و سپس این موضوع را در جمع عنوان کنید و در میان جمع بچه‌ها بگوئید، «فرمانده زندان آمد و حرف‌هایش را میان جمع تکرار کرد و بچه‌ها با مشورت با من پایان اعتصاب را قبول کردند. سپس برای ما چای درست کردند و در اولین روز عید ۱۳۶۱ اعتصاب شکسته شد و پس از آن در خرداد ۱۳۶۱ ما را به اردوگاه عنبر انتقال دادند. در اردوگاه عنبر اطلاعات و اخبار از چه طریقی به شما می‌رسید؟ معمولاً هر کس که برای درمان به بیمارستان می‌رفت، از آن جا چیزی با خود می‌آورد و اکثر بچه‌ها رادیو را برمی‌داشتند و مادر عنبر همیشه رادیو داشتیم و حتی بچه‌ها رادیو را در گنج پایشان هم پنهان می‌کردند. ما رادیو به این صورت نگهداری می‌کردیم که ۲۴ ساعت ۲۴ ساعت توسط چند نفر از افراد بسیار مطمئن نگهداری می‌شد و هر کس با توجه به ابتکار خود رادیو را پنهان می‌کرد، مثلاً یک نفر رادیو را میان پلاستیک می‌پیچید و با نخ از میان فاضلاب آویزان می‌کرد و سپس شب زیر پتو صدای رادیو را کم می‌کرد و اخبار را گوش می‌داد و بعد تمام اخبار ایران را برای ما توضیح می‌داد و ما به طور کامل از اخبار پیشروی و شکست‌های ایران باخبر می‌شدیم.

ظاهراً کلاس اجرای زبانهای مختلف در اردوگاه دایر بوده‌است؛

ما در آسایشگاه‌ها افرادی را داشتیم که تحصیلات خارج از کشور داشتند مثل دلبانها و یا بعضی از مهندسين که خارج از کشور تحصیل کرده و حالا سیر شده بودند. تنها کسی که زبان فرانسه بلد بود من بودم و پایه‌ریزی زبان فرانسه از طرف من صورت گرفت. بعدها که اسرای جدید آمدند و زبانشان بهتر بود مثل دکتر خاتمی که در فرانسه تحصیل کرده بودند؛ شروع کردند به کمک آموزش زبان و نتیجتاً ما از نظر زبانهای انگلیسی و فرانسه در حد عالی بودیم و همه یاد گرفته بودند و کم‌کم بچه‌ها علاقمند شدند که زبان ترکی (آذری) را هم یاد بگیرند و چون خودم ترک زبان بودم، کلاس گذاشتم و زبان آذری را هم بچه‌ها یاد گرفتند. یکی از افسرها به نام سرهنگ حمیدیان تحصیلکرده دانشگاه افسری آلمان بود و زبان آلمانی را به بچه‌ها آموزش می‌داد و نتیجتاً بچه‌ها آلمانی را از ایشان یاد گرفتند و زبان انگلیسی را هم اکثر خلبانهای آموزش می‌دادند، چون ما حدود ۴۰ نفر خلبان داشتیم که تحصیل‌کرده آمریکا بودند و زبان انگلیسی خوب

چگونه اسیر شدید؟

من فرمانده دفاع از خرمشهر بودم. نیروهای ما در حال تحلیل بود و مشغول جنگ خانه به خانه و جنگ تن به تن بودیم، زیرا توان مبارزه رودر رو را نداشتیم و در نتیجه در روز ۲۵ مهرماه ۱۳۵۹ وضعیت طوری بود که من که فرمانده گردان، بودم، آریبی چی می‌زدم. در یک نقطه سنگرزده بودیم و هنگامی که بلند شدم تا تاک را بزیم رگباری به دست من شلیک شد. آن فردی که نشانه‌گیری کرده بود، به جای سر و کمر من به پایهایم شلیک کرد و من ۴ گلوله خوردم. پیراهنم را پاره کردم و روی جای گلوله‌ها بستم. سپس مرا دستگیر کردند و داخل یک نفربر به بیمارستانی در بصره انتقال دادند. وقتی به هوش آمدم متوجه شدم در یک مکان متعفن و بسیار بدبویی که اشغال‌ها را آن جا نگه می‌داشتند، هستم. پایم را گچ گرفته و یکی از پاهایم را پانسمان کرده بودند. بعد از ۳ روز مرا به استخبارات بغداد بردند و داخل یک سلول انفرادی انداختند. یک سال آنجا بودم. بدون این که از دنیای خارج اطلاع داشته باشم.

آیا از درجه و مسئولیت شما اطلاعی داشتند؟

در ابتدا خبر، اما اتفاق جالبی افتاد در بصره مشغول بازپرسی از من بودند و پرسیدند، «درجه شما چیست؟» گفتم، «من استوار هستم» اما آنها نام کامل و درجه مرا می‌دانستند ناگهان در باز شد و چند نفر از سربازان من وارد شدند و گفتند، «سلام جناب سرگرد» و به این ترتیب بود که متوجه شدند من درجه سرگردی دارم.

تا کی در انفرادی بودید؟

من تا خرداد ۱۳۶۰ در انفرادی بودم. در آن جا مورس را به همه یاد دادم و همه کسانی را که آنجا بودند از طریق مورس شناسایی کردم. آقای تندگویان نیز در آن مقطع زمانی آنجا بود. تعدادی از خانم‌ها را هم آن جا آوردند و گاهی شب‌ها برای آزار آنها داخل سلولشان موش می‌انداختند.

پس از این مدت شما را کجا بردند؟

بعد از یک سال و پس از شکنجه‌های بسیار که تابستان‌ها بخاری باز می‌کردند، زمستان‌ها کولر، همهی ما را جمع کردند و به زندان ابوغریب، در یک سالن بزرگ که تمام پنجره‌های آن مسدود شده بود و هیچ نوری به ما نمی‌رسید، بردند. ما متوجه شدیم میکروفون کار گذاشته‌اند و ما تمام میکروفون‌ها را در آوردیم و یک اعتصاب هم داشتیم.

به چه علت؟

دلیل این اعتصاب این بود که ما همگی نزدیک یک سال بود که آفتاب را ندیده بودیم و ماندن در آن مکان بدون آفتاب واقعاً ما را از لحاظ جسمی دچار مشکل کرده بود. ما از عراقی‌ها خواستیم برابر با مقررات ژنو با ما برخورد کنند و البته ضدانقلاب به سرکردگی سرهنگ بهرامی نامی نیز ما حزامت‌هایی برای ما ایجاد می‌کردند. من ارشد آن ۹۶ نفری بودم که در آن سالن بودیم. ما در مقابل ضدانقلاب به شرافت‌مان قسم خوردیم که با آنها همکاری نکنیم، ما گفتیم یا امکانات لازم خصوصاً هواخوری و سیگار را به ما می‌دهند یا آنقدر به اعتصاب ادامه می‌دهیم تا بمیریم. به همه گفتیم باید یکی یکی بلند شوید و بگوئید قسم می‌خورم تا رسیدن به اهداف خود به دست اعتصاب به مدت نامعلوم می‌زنم و همه با معرفی خود اعلام اعتصاب کردند. فقط یک نفر گفت، «من با اعتصاب موافق نیستم، اما به خاطر دیگران من هم اعتصاب می‌کنم.» غذا را آوردند، اما ما آن غذاها را برگردانیدیم. البته ما از ۴ روز قبل از اعتصاب یک مقداری مواد غذایی نگه داشته بودیم که روز قبل از اعتصاب همه را جمع کردم و میان همه تقسیم نمودم و مثلاً به هر نفر ۴ عدد خرما و یک نصفه نان دادیم و گفتیم این غذای ۴ تا ۵ روز

یک دستگاه رادیوی ترانزیستوری از جایی تهیه و مخفی کنند. عراقی ها که از ناپدید شدن رادیو با خبر شده بودند، یکی دو روز به داخل اتاق ها ریختند و تمام وسایل بچه ها را گشتند و همه جا را زیر و رو کردند تا شاید رادیو را پیدا کنند، اما موفق نشدند. عراقی ها وقتی نتوانستند رادیو را پیدا کنند از آنجا که می خواستند آبرویشان حفظ شود، اعلام کردند که رادیو را پیدا کرده اند. ضمناً تعدادی از اسیران را هم کتک زدند و تنبیه کردند که مثلاً کار آنها بوده است. وقتی اوضاع آرام شد، بچه ها رادیو را بیرون آوردند و از طریق آن اخبار ایران را پی می گرفتند و به ما انتقال می دادند. در میان این خبرها، تلاش هایی که برای صلح و آتش بس صورت می گرفت، برای بچه ها خیلی جالب بود. آنها وقتی خبر ورود هیئتی به سرپرستی احمد سکوتوره را به ایران شنیدند، خبر را به ما رساندند و آنها امید داشتند که با سلطنت ها و تلاش هایی نظیر او و ضیاء الحق رئیس جمهور پاکستان و جیب شلی دبر کل کنفرانس کشورهای اسلامی جنگ خاتمه یابد. وقتی این خبر در میان آن جمع نه نفره اعلام شد، من گفتم: «... نه! اشتباه نکنید. این جنگ، جنگی نیست که امثال این آقا یا واسطه گری و دلالی بخواهند سر و ته قضیه را هم بیآورند، این جنگ، جنگ فکر و عقیده است. همواردی مکتب ها و بینش هاست، و به قول امام، جنگ حق و باطل است، واسطه نیاز نیست، از همین حالا بداند که او هیچ کاری نمی تواند صورت دهد و توقیفی به دست نخواهد آورد، بنابر این دل به این خبرها خوش نکنید، چون رفتن به دنبال این خبرها در دراز مدت موجب تضعیف روحیه شما خواهد شد. از شما خواهش می کنم این خبرها را دنبال نکنید و در میان اسرا پخش نکنید.» به نظر شما مهم ترین مشکلات دوران اسارت کدام بودند. مشکلات اصلی ما در اردوگاه برخاسته از دل بچه ها بود، نه از محدودیت ها و فشارهای عراقی ها. اسرا با شخصیت ها، علایق و بینش های مختلفی که داشتند، برای خود خط و ربطی به وجود آورده بودند. ما بزرگترین درس ها را تجربیات زندگی خود را در این دوران آموخیم و دیدیم. ما در اردوگاه با تیپ های فکری گوناگون و شخصیت های متفاوتی برخورد داشتیم که هر یک بسته به داشته های خود رفتار و مواضع خاصی از خود بروز می داد.

از حاکم آقا ابوترابی بگوئید.

من با ایشان در اردوگاه رمادی (غیر) آشنا شدم و در حدود پانزده روز از نزدیک با او به گفت و گو نشستم. در این پانزده روز من فقط در اوقات هواخوری او را می دیدم و با او هم کلام می شدم. مطالبی که بین ما رد

عراق و پخش نمایش نامه آن در بخش فارسی تلویزیون عراق فقط به خاطر معرفی این فرد و بزرگ جلوه دادن او به ملت ایران است که از قبل او را می شناخت. عراق می خواست او را فردی مطلوب و با وجاهت نزد ملت ایران به ویژه اقشار کم اطلاع و کم سواد معرفی کند و جا ببندازد که او ییمرای دشمنی اش با انقلاب اسلامی محق است

و بدل می شد، عمدتاً معطوف به سیاست های نظام جمهوری اسلامی، حضرت امام و وضعیت اسرا و نیز وظایف ما در دوران اسارت بود. صحبت کردن درباره شخصیت ابوترابی در دوره اسارت، هم سهل است هم منتع. سهل است از آن جهت که ایشان شخصیت بسیار ساده ای داشت، برای همه خوشایند، دلپذیر و دوست داشتنی بود. هر کس که به نحوی و یا به دلیل و سببی به او نزدیک می شد، مجذوب شخصیت او می شد. او علاوه بر صداقت قوت و متواضع نیز بود، از این رو شناخت شخصیت ایشان سهل و آسان بود. و اما ممتنع بود، از آن جهت که در پس رفتار و حرکاتش، هدف و منظوری نهفته بود، که شناخت آن برای همه ممکن نبود. برای انسان های عمیق و کسانی که به مسائل عمیق تر نگاه می کنند و هر شخصیتی را از چند منظر و از چند بعد می نگرند، شناخت عمیق ایشان مشکل بود. ابوترابی افعال، اعمال و روابطی داشت که قابل تأمل بود. حتی فروتنی و سادگی وی انسان را تحت تأثیر قرار می داد و به فکر او می داشت. جای سؤال بود که چرا ایشان این همه برای رفع مشکلات اسرا سینه



سپر می کنند، در حالی که می توانست چون سایرین به فکر حفظ و آرامش خود باشد، تا اگر خواست و برگشتی در کار بود، او هم صحیح و سالم به وطن بازگردد. این همه اظهار محبت و تلاش برای وفای وحدت بین اسرا و این همه گذشت در مورد مسائل و مشکلات و چشم پوشی از خطاها و اشتباهات، برای برخی سؤال بود: چرا و چرا؟ ... می توانم بگویم ابوترابی، با دید بالا (اگر اغراق نکنم) و خلیفه الهی به تمامی اسرا (چه خوب و چه بد) نگاه می کرد که به راستی این نگرش و دید او جای تأمل داشت!

دشوارترین دوران اسارت چه زمانی بود؟

از سال ۱۳۶۲ شرایط اسارت خیلی تغییر کرد. خطوط مقاومت بچه ها شکننده تر شد، از این سال که منافقین تشکیلات خود را از پاریس به بغداد منتقل کردند. امثال شیخ علی هانیز در آنجا مجال تاخت و تاز به بغداد منتقل کردند. امثال شیخ علی هانیز در آنجا مجال تاخت و تاز یافتند. از این تاریخ به بعد کار ما خیلی سخت تر شد، باید خود را برای رویاری ایدئولوژیک و مبارزه فکری با گرایش های مختلف سیاسی آماده می کردیم. عراقی ها که نتوانسته بودند از سیاست سرکوب و خشونت خود بپرهیزند، اکنون با این روش و با استفاده از ضدانقلاب و ایجاد جنگ روانی می خواستند اسرا را به زانو در آورند عراق از پناهنده شدن امثال شیخ علی به آن کشور، دو هدف را دنبال می کرد. اول اینکه از آنها در راستای تضعیف نظام جمهوری اسلامی و دور کردن مردم از نظام استفاده کند؛ دوم اینکه از آنها برای دلسرد کردن اسرا بهره ببرد. ولی ورود منافقین به کشور عراق و ایجاد پایگاهی در آنجا از چند منظر برای عراق قابل تأمل بود؛ ۱ ایجاد آلترناتیو در برابر حکومت اسلامی ایران؛ ۲ در اختیار داشتن اهرم فشار در مقابل گروه های ماندن عراق که در ایران فعال بودند از جمله در برابر مجلس اعلاى انقلاب اسلامی؛ ۳ استفاده و بهره مندی از شبکه اطلاعاتی و جاسوسی منافقین در ایران (بهره برداری از ستون پنجم)؛ ۴ مستحکم کردن سدهای ایجاد شده در برابر صدور انقلاب ۵ تبلیغ علیه ایران و بهران ایران و تضعیف اسرا. این امر متقابل بود، در قبال تأمین منافع و مقاصد عراق، منافقین نیز فرصتی طلایی به دست آورده بودند تا به بعضی از آرزو ها و آمال خود دست یابند. آنها بر این تصور بودند که می توانند از این نقطه به اهداف شوم خود برسند. مطبوعات و نشریات منافقین به راحتی در دست اسرا قرار می گرفت. مطالب شیخ علی نهانی در جراید عراق چاپ و با شبکه های تلویزیونی و رادیویی پخش می شد. کارزار تبلیغی تازه ای علیه نظام اسلامی در برابر دیدگان اسرا شکل گرفت هر روز شیخ علی از ساعت ۱/۵ تا ۱۲ بعد از ظهر از رادیو و ۵/۵ تا ۶ بعد از ظهر از تلویزیون سخنرانی می کرد. منافقین هم از ساعت ۷ تا ۸ شب به زبان فارسی برنامه اجرا می کردند.

برای مقابله با این بمباران تبلیغاتی چه می کردید؟

ما در تکریت اجازه توزیع هیچ نشریه ای را نمی دادیم و تلویزیون را هم خاموش نگه می داشتیم، اما سایر گروه ها چنین نمی کردند و از آنها استفاده می کردند. عراقی ها وقتی می دیدند تلویزیون ما خاموش است، می آمدند و روشن می کردند، بعد که می رفتند ما مجدداً آن را خاموش می کردیم و به برنامه های آنها، چه عربی و چه فارسی توجه نمی کردیم. اگر روزنامه ای هم به اتاق ما می دادند کسی آن را نمی خواند و ورق نمی زد بلکه در گوشه ای بلا استفاده می ماند. ما همواره امید داشتیم با بحث، گفت و گو و تبادل نظر بتوانیم دیگر اسیرانی را که با ما همفکر نبودند، از خطری که در کمین آنهاست آگاه کنیم. ما از کسانی که در سه محور عقیده (تقلید)، ملیت و نظامی گری، بر مشی سیاسی امام در جنگ قایل بودند می خواستیم که برای جلوگیری از پیچیده شدن اوضاع و عمیق تر شدن مشکلات، از حضور شیخ علی و عرض اندام منافقین و نفوذی های ایشان جلوگیری کنند و به تبلیغات منفی آنها جواب محکم «نه» بدهند. می گفتیم وقتی که

یک جا جمع هستیم و قرار است که یکی از این عناصر بیاید و سخنرانی بکند، باید با هم و خیلی راحت بگوییم ما تابع امام هستیم و السلام.

منافقین برای شما نقشه ای نکشیدند؟

چرا، به عراقی ها رساندند که شهبازی رئیس اینها (گروه حزب الهی) است و تمام فتنه ها و مشکلات زیر سر او است، اگر او را بتوانیم از بین ببریم، بقیه نیز تسلیم خواهند شد و باز او در می آیند. ما باید چشمه را کور کنیم. پس به ترتیبی او را به نزد ما بیاورید تا آدمش کنیم! یک روز عراقی ها وارد اتاق شماره ۴ شدند و به من گفتند وسایلت را جمع کن لباس بپوش و بیا. وقت غروب بود که مرا وارد اتاق منافقین کردند، آن موقع تعدادشان نه نفر بود که با من شدند ده نفر. رئیس این گروه فردی بود بنام ناصر عراقی. وقتی به آنجا وارد شدم بدون سلام و علیک و بدون اینکه کسی از من استقبالی کند و حرفی بزند، رفتم و در گوشه ای نشستم. همه با بغض و کینه نگاه هم می کردند. به من هم نگفته بودند که این حرکت نقشه و توطئه خود آنهاست. شب اول بدون توجه به آنها و اینکه در کجا و در میان چه کسانی هستم، گذشتم. شب دوم دیدم یکی از آنها دارد مناقضه قرآن می خواند، آیاتی از سوره یوسف. یکی دیگر درباره این آیات سؤال کرد. دیگری به میان سؤال و سخن پرید و (معاذ الله) گفت: تا آنجایی که من تحقیق کردم قرآن اساساً دروغ است، سوره یوسف هم ساخته و پرداخته ذهن بشر است، قصه ای بوده که برای مردم آن زمان یافته اند و ... این جملات در حضور من ادا می شد، دیگر تحمل تمام شد، نمی خواستم بیش از این شاهد اهانت ها و سخنان کفر آمیز آنها باشم. با چشمانی غیظ آلود به گوینده آن جمله کفر آمیز خیره شدم. خروشیدم و گفت: تو خیلی غلط کردی مردیکه احمق! تو کجا، تحقیق کجا! بچه ... تو اصلاً شعورت می رسد که بخوای تحقیق کنی و ... با هم گلاویز شدیم. ناصر عراقی (ارشد اتاق) یک دفعه به سوی من خیز برداشت و بعد مشتى به طرف صورتم رها کرد، من جا خالی دادم، او کنترلش را از دست داد و بعد من در عوض چنان مشت محکمی به صورت او کوبیدم که گوئی از زمین کنده شد و تازد یکی سقف بالا رفت و وارونه با کله خرد زمین و بی هوش شد. چنین قدرتی از مشت دست عیب نبود. داد و بیداد اتاق را فرا گرفت که ای وای ناصر مرد ... دو سبه تا شیشه را شکستند ... و کمک طلبیدند. عراقی ها ریختند و دیدند ناصر عراقی در حالی که از دماغش خون جاری است بی هوش افتاده، با بارانکارد او را بردند، دماغش شکسته بود می گفتند خون ریزی مغزی کرده و خواهد مرد. اما ۴۸ ساعت بعد به هوش آمده بود. بعد از این واقعه، دست و چم مرا بسته به یک اتاق نور و نمناک و بسیار کثیف حدوداً ۲۰/۵ متر بود، بردند. آخر ماه بود و هوا رو به سردی می رفت هفت روز بدون آب و غذا در آن اتاق لخت و عور که جای نشستن هم نداشت سر کردم. از روز سرما دندان هایم به هم می خورد، خسته که می شدم گوشه ای پیدا می کردم، به پهلوی و به دیوار، نیم ساعت بی هوش می افتادم، بعد از فشار سرما بیدار می شدم. وقتی خیلی سرد می شد، شروع به نورش و حرکت می کردم، کمی گرم می شدم، هفت روز با این وضع سپری شد. بدون اینکه کسی یکبار در اتاق باز کند. خود منافقین گفته بودند: به این می گویند مجاهد! چقدر مقاوم است، از رو نمی رود! هر کدام از ما بودیم در همان ۲۴ ساعت اول می پریدیم و دسته ها را بالا گرفته تسلیم می شدیم. بعد از یک هفته بچه های گروه خودمان که خبردار شده بودند، نگران شدند و پنداشتند که از سرما تلف شده ام، لذا تحصن کردند و اعتراض و داد و بیداد به راه انداختند، شیشه ها را شکستند، عراقی ها هم به داخل اتاق ریخته بگیر و ببند را انداختند، بعد گفته بودند که ارشد اتاق بیاید ببینیم حرف حسابتان چیست. غروب روز هفتم بود که به خاطر تلاش بچه ها، عراقی ها به همراه نماینده اتاق آمده و در راه روی من باز کردند، دیدند من هنوز زنده ام! نماینده مان با هیجان آمد جلو و دست انداخت به گردنم و گفت: هستی! زنده ای! ... گفت: بله الحمد الله، هیچ طوریم نیست، سرم هم درد نمی کند. به این ترتیب مرا از آن مهلکه بیرون آورده و به اتاق دیگری بردند. در آنجا دو پتو و یک بالش دادند. شب هم آمدند و از همان غذایی که به سایرین داده بودند به من هم دادند. ۲۴ روز عین هم، یک شکل، یک اندازه و یک نواخت از پی هم و به سختی گذشت. تا اینکه دوباره به نزد دوستان و یارانم باز گشتم.

تأثیر فعالیت های منافقین در اردوگاه ها چه بود و شما چگونه از جان خود حفاظت می کردید؟

حضور منافقین بالاخره تأثیرات خود را در میان بچه ها گذاشت. گاهی در میان اسرا نزاع وزو خورد پیش می آمد. در چنین وضعی سعی ما بر این بود که سر و صدای پیش آمده را به گونه ای خاموش کنیم تا خبر آن به گوش عراقی ها نرسد. اگر جریان به گوش مسئولان اردوگاه می رسید قضیه به ضرر بچه ها حزب الهی تمام می شد. گاهی

پاسگاه‌ها می‌رسید.(دولت عراق در ۲۶ شهریور ۱۳۵۹ کاردار سفارت جمهوری اسلامی در بغداد را به وزارت امور خارجه احضار کرد و با ابلاغ یادداشتی رسمی به شماره ۱۴/۱۷/۵ اعلام نمود که دولت جمهوری عراق توافق الجزیره بین دو کشور را بی اعتبار اعلام می‌کند. ارتش عراق در ۳۱ شهریور ۱۳۵۹ به طور رسمی و با چند لشکر پیاده و زرهی و از سه محور اصلی غرب

(شمالی)، میانه و جنوب مرزهای دو کشور وارد خاک ایران شد و همزمان با این اقدام، هواییماهای عراق به فرودگاه‌های شهرهای تهران، اهواز و تبریز حمله کردند فرمانده ناحیه خوزستان (سرهنک فروزان) در محل استقرار هنگ سخنرانی کرد و نحوه حمله عراقی‌ها را برای ما شرح داد و گفت: «حمله منشی این است که چهار تا لشکر از پایین حمله می‌کنند و بالا می‌آیند، از آسمان سی چهل فروند هواییما منطقه را می‌کوبند. اینها علاوه حمله است و شما الان باید با هر آنچه که در توان دارید، آماده رزم و دفاع باشید...» در همین حال خبر رسید عراقی‌ها به رودخانه کرخه‌کور که قسمتی از آن از سوسنگرد می‌گذرد، رسیده‌اند. فرمانده ناحیه پرسید: «چه کسی داوطلب می‌شود به آنجا برود؟» من بی درنگ داوطلب شدم و با تعدادی از بچه‌ها به سوی آن نقطه حرکت کردیم. جالب اینکه تسلیحات ما شامل چند قبضه ۳، ۳، آر پی جی ۷ و سلاح‌های انفرادی بود. عراقی‌ها، در تلاش بودند تا روی رودخانه کرخه‌کور پل بزنند تا به این طرف آن بیایند ولی ما با آنها درگیر و مانع این کار شدیم. تا حدود ساعت ۵ بعدازظهر مقاومت کردیم و حرکت دشمن را به تأخیر انداختیم. بچه‌های گروه چمران در اطراف کرخه‌کور آموزش می‌دیدند و خود را برای نبردی بی امان و نابرابر آماده می‌کردند، قصد نزدیکی بستان پیش آمده بود. علاوه بر این توپخانه دشمن در دامنه تپه‌های الله‌اکبر استقرار یافته بود و از آنجا سوسنگرد و بستان را می‌زد. بعد از آن هم دب حران به اشغال آنها در آمد، سپس به رودخانه کرخه‌کور رسیدند و با عبور از آن، در روز هشتم مهر ماه به حاشیه جنوبی شهرهای حمیدیه و سوسنگرد رسیدند و ضمن قطع جاده حمیدیه سوسنگرد تعدادی از نیروهای دشمن وارد این شهر شدند. نیروهای مردمی و نیروهای نامنظم شهید دکتر چمران و عناصر ژاندارمری با رشادت غیر قابل تصویری با سلاح‌های سبک به دشمن حمله‌ور شدند و ضمن وارد آوردن تلفات و خساراتی به دشمن، عناصر متجاوز را به اندازه چند کیلومتر مجبور به عقب‌نشینی کردند. نبرد و درگیری ما در کرخه‌کور از اول تا چهارم مهرماه ادامه یافت، روز چهارم من در همان لب آب، از ناحیه کتف سمت چپ، تیر خوردم زخمی شدم. لذا به پشت خط انتقالم دادم. عمل جراحی کتف من خیلی سریع انجام شد و برای سپری کردن دوره نقاهت به نهاوند رفتم. در مدتی که در شهر خودمان بودم، مرتب اخبار مربوط به جنگ را به دنبال می‌کردم. تمام هوش و حواسم متوجه جبهه بود. با شنیدن هر خبری، آتش به جانم زده می‌شد تا اینکه طاقت نیاوردم، غیرتم اجازه نمی‌داد بیش از این معطل کنم. روز ۹ مهر، یانزده روز بعد از زخمی شدن، در حالی که هنوز به سلامتی کامل نرسیده بودم و دستم به گردنم آویزان بود، به خط مقدم بازگشتم و فعالیت‌هایم را در مرکز فرماندهی ژاندارمری در سوسنگرد دنبال می‌کردم و هر روز یک پزشک عرب پانسمان زخمم را تعویض می‌کرد.

و شما همچنان بی‌پشتیبان بودید؟

بله. جنگ ادامه داشت. وعده‌های داده‌شده، دروغ از آب درمی‌آمد و برخلاف وعده‌ها، هیچ‌کس برای کمک و پشتیبانی ما نیامد. تحت تأثیر القاتل‌ات خاص و بی‌مطلق بنی صدر، «زمین بدهیم، زمان بگیریم» بچه‌ها تنها ماندند بودند.

از دکتر چمران بگویید.

چند روز به تاسوعای حسینی مانده، دکتر چمران با یارانش عاشورای واقعی را در تاسوعایه یا می‌کنند و سوسنگرد را از سقوط حتمی نجات می‌دهند. (در جنوب کرخه، دشمن دوباره تلاش می‌کند تا «سوسنگرد» را به تصرف خود در آورد و موفق می‌شود در ۲۴ آبان ۱۳۵۹ سوسنگرد را از چهار سمت به طور کامل محاصره نماید، بدین نحو که نیروهای پس از تپه‌های الله‌اکبر به دهکده سبحانی وارد شده و از شمال، سوسنگرد را تهدید می‌کنند. ستون دیگری که از بستان تا دهالویه پیش روی کرده بود، خود را به غرب این شهر نزدیک کرد. نیروی متجاوز که از سمت کرخه‌کور رو به شمال حرکت کرده بود به



حاشیه جنوبی رسید و بالاخره ستون دیگری هم از سمت کرخه‌کور به روستای ابوحمیظه در شرق سوسنگرد رسید و ضمن تکمیل محاصره شهر، از سمت شرق، جاده حمیدیه سوسنگرد را قطع کرد. مدافعین شهر اعم از عناصر ژاندارمری سوسنگرد و نیروهای نامنظم شهید دکتر چمران دلاورانه در شهر پایداری نمودند. روز ۲۵ آبان، عناصری از دشمن با تانک از سمت شرق و جنوب وارد شهر شدند و جنگ خیابانی شدیدی بین مدافعین و متجاوزین آغاز شد که نهایتاً دشمن موفق به اشغال کامل شهر نشد تا حمله مجددی را سازمان داد. روز ۲۶ آبان، نیروهای ایران متشکل از تیپ ۲ زرهی درفول گردان ۱۴۸ پیاده لشکر ۷۷ خراسان با همکاری مؤثر نیروهای نامنظم دکتر چمران، با تهیه سریع یک طرح اقتدنی از شرق به سوی سوسنگرد حمله‌ور شده با وارد آوردن خسارت به دشمن، حلقه محاصره متجاوزین را از سمت شرق گشود و به نیروهای رزمنده محاصره شده در شهر ملحق شدند. و رؤیای متجاوز برای تصرف سوسنگرد برای همیشه ناکام گردید.

در ناگرتین خاطره شما از آن روزها کدام است؟

۲۵ آبان ماه در دهالویه، مهم‌ترین روز و مهم‌ترین رویداد جنگی من محسوب می‌شود. واقعاً آن روز در آنجا محشری به پا بود. دهالویه به راستی قتلگاه شده بود. بچه‌ها با تمام وجود و غیرت با هر آنچه که در دست داشتند، می‌جنگیدند. شجاعت، مردانگی و حمیت در میان بچه‌ها در پیکار با دشمن موج می‌زد. می‌توان گفت، «خون امام حسین علیه‌السلام در رگ همه می‌جوشید». بچه‌ها مظلومانه می‌جنگیدند، زیرا عقیده ما خالی بود و هیچ خبری از تدارکات، لجستیک و قوای کمکی نبود، با این حال چون یقین به شهادت داشتند، مردانه می‌جنگیدند و یکی‌یکی و گروه گروه از دم تیغ می‌گذشتند. در همین حال از ناحیه کمر با اصابت ترکش خمپاره مجروح شدم و افتادم. با اصابت ترکش خمپاره به کمرم، به زمین پرت شدم و زخم و جراحت کتفم عود کرد و دچار خون‌ریزی شد. وقتی به خود آمدم، دیدم به همراه یک سرباز مجروح داخل باتلاق افتاده‌ام و در تیررس دشمن هستیم، به زحمت خود را درون یک شیار و نقب کشیدیم تا در تیررس نباشیم. خون زیادی از من رفته بود. سرباز مجروح هم از ناحیه شکم و پا زخمی شده بود. من لباسم را پاره کردم و زخم او را بستم و او هم با لباسش زخم و جراحت مرست بستم. قادر به حرکت نبودیم، زیرا اگر از آن نقطه خارج می‌شدیم، حتماً دشمن ما را می‌زد. منتظر بودیم تا هوا تاریک شود و بچه‌ها برای تخلیه شهدا و مجروحین اقدام کنند و ما را از این مهلکه نجات دهند. به هم



مطبوعات و نشریات منافقین به راحتی در دست اسرا قرار می‌گرفت. مطالب شیخ علی تهرانی در جراید عراق چاپ و یا شبکه‌های تلویزیونی و رادیویی پخش می‌شد. کارزار تبلیغی تازه‌ای علیه نظام اسلامی در برابر دیدگان اسرا شکل گرفت هم روز شیخ علی از ساعت ۱ تا ۱/۵ با ۲ بعدازظهر از رادیو و از ۶/۵ تا ۷ بعداز ظهر از تلویزیون سخنرانی می‌کرد. منافقین هم از ساعت ۷ تا ۸ شب به زبان فارسی برنامه اجرا می‌کردند

می‌گفتم تا غروب زیر بوته و شیار می‌مانیم، اگر بچه‌ها آمدند که چه بهتر. اگر نیامدند، خودمان در تاریکی هوا از حاشیه جاده به سمت حمیدیه می‌رویم. خورشید بین ساعت ۶ عصر غرب می‌کرد و ما باید تا آن ساعت صبر می‌کردیم.

و خاطره لحظه اسارت؟

همچنان که در انتظار تاریک شدن هوا و آمدن بچه‌ها بودیم به هم دلداری می‌دادیم، صدای زره‌پوشی را شنیدیم که به ما نزدیک می‌شد. سرم را از شیار بالا آوردیم دیدم شماره تانک فارسی است. از این که تا چند لحظه دیگر نجات خواهیم یافت، خوشحال شدیم. وقتی تانک به بالای سرمان رسید، ماتمان برد و متحیر و مبہوت شدیم. نفرات اطراف تانک کلاه‌بره (کلاه مخصوص تکاوران عراقی که بر سر کج می‌نماید). عراقی بر سرشان بود. گویی آب سردی بر سرم ریختند.

احساس شما چه بود؟

سرما تمام وجودم را فرا گرفت و یخ زد، در آن لحظه احساس کردم غیرتم از دست رفت، آرزو کردم زمین دهان باز کند و مرا بلعد. در آن لحظه غرور خود را خرد شده می‌دیدم. باور کردنی نبود. من؟ شهبازی؟ گرفتار دشمن شده باشم. آن لحظه تلخ‌ترین و ناراحت‌کننده‌ترین لحظه عمرم بود. ۲۵ آبان ماه و هوا گرگ و میش بود، صدای جر و بحث عراقی‌ها، مرا از شوک در آورد، آنها با هم اختلاف پیدا کرده بودند که ما را با خود ببرند یا بکشند و خود را خلاص کنند. بالاخره تصمیم خودشان را گرفتند. ما را به داخل نفربر مرکز فرماندهی‌شان بود، بردند.

در دب حران ساعت می‌ما را گرفتند. دستها و چشمهایم را بستند و همراه آن سرباز داخل یک سنگر انداختند. به زور و زحمت دستی را باز کردم و حلقه از دواج و شش قطعه عکس همسرم و مقدار پولی را که همراهم بود از جیبم در آوردم و زیر خاک مدفون کردم، به غیر از ما حدود پانزده اسیر دیگر را به آنجا آورده بودند. آن شب تا ساعت ۴ صبح، دوبار ما را برای باز جویی بردند. در آن موقع بود که اولین «نه» را به آنها گفتم، هر چه می‌پرسیدند، فقط می‌گفتم: (من ستوان یکم ژاندارم، شهاب‌الدین شهبازی، فرزند کریم هستم» هر چه آن شب تنگم زدند و فحش‌م دادند، جز آن جمله مطلب دیگری از من نشنیدند.

شما را به کجا بردند؟

۲۶ آبان، ساعت ۴ صبح، مرا از سرباز اسیر و مجروحی که همراهم بود جدا کردند و به اتفاق دو نفر دیگر: (بنا) به رعایت مسائل اخلاقی و نکات امنیتی از ذکر نام سرگرد پرهیز می‌شود.) و ستوان یکم رمضان آقازاده، از دب حران به سوی نقطه‌ای نامعلوم حرکتیمان دادند. ما سوار بر وانت باری شدیم که پشتش کاملاً پوشیده شده بود. ساعتی بعد حرکت بودیم، وقتی هوا روشن شد، به حایب رسیدیم که به آن توموه می‌گفتند. در توموه ما را به یک پایگاه هوایی بردند. گویا محل استقرار و پشتیبانی هلی‌کوپتر هایشان بود. در پایگاه توموه ما را به داخل اتاقی انداختند و سه قرض نان به ما دادند. آن لحظه اسارت و (حتی پیش از آن) تا آن ساعت چیزی نخورده بودیم، خیلی گرسنه بودیم، باو لوع نان‌ها را خوردیم و به عبارتی آماده شدیم برای باز جویی. وقتی مرا برای باز جویی بردند، دوباره در برابر افسر عراقی به ذکر همان مشخصات فردی اکتفا کردم. به مترجمی که ندانستم ایرانی بود یا عراقی، گفتم به افسر عراقی بگوید که غیر از این مشخصات مطلب دیگری از من به دست نخواهد آورد. افسر عراقی هم خیلی سخت نگرفت و ما برگشتیم. توقف ما در توموه کوتاه بود. بعد از یکی دو ساعت ما را سوار ماشین کردند که هیچ روزنه‌ای به بیرون نداشت؛ فضای داخل آن کاملاً تاریک بود. خونریزی من قطع شده بود، اما خون بر لباس و بدن و پوستم خشکیده بود. کمر و کتف و پایم درد می‌کرد و از گوشم چرک و خون می‌آمد. هنگام غروب به «العماره». اتاقی با مساحتی کم تر از ۳*۴ متر مربع و فاقد هرگونه امکانات اولیه؛ لخت و عور و بدون هیچ زیرانداز و رواندازی. به رخم درد پاهایم، مغمو و افسرده ایستاده بودم. لحظه اولی که در العماره چشم و دست ما باز کردند و توانستیم همدیگر را ببینیم، لحظه بسیار بسیار دردناک و ناراحت‌کننده‌ای بود. حاج و واج به هم نگاه می‌کردیم. وضعیت گوشم خیلی ناراحت‌کننده بود و مدام از آن چرک و خون می‌آمد، با این که افسران عراقی این وضع را دیدند، اما کاری برای شست‌وشو و درمان آن نکردند. ۲۴ ساعت را داخل این اتاق که فاقد هر نوع امکانات اولیه بود، نگه داشتند، فقط شب، موقع خواب دو پتو به سه نفرمان دادند و چون من وضعیت جسمی مناسبی نداشتم و مجروح بودم، دوستان لطف کردند و یکی از پتوها را به من دادند. عراقی‌ها نه آبی دادند و نه گذاشتند که ما به دستشوویی برویم و وضو بگیریم، لذا برای نماز تیمم کردیم.

چگونه از اخبار مطلع می‌شدید؟

در شرایطی که برای به دست آوردن یک زورق، مداد یا خودکار با سختی و دشواری مواجه بودیم، بچه‌های اردوگاه موفق شده بودند



در رسانه‌های عراقی دنبال می‌شد اما مردم ما فهمیم‌تر از آن بودند که به این خیمه شب‌بازی‌ها اعتنا کنند.

چگونه از رحلت امام باخبر شدید و واکنش شما چه بود؟
دشمن می‌خواست به هر حیل و فریبی که شده ما دست از حمایت امام برداریم چرا که بزرگ‌ترین اهرم صلابت و مقاومتی که در اختیار ما بود، همین توجه و توسل به شخص حضرت امام بود. در طول هشت سال و اندی نتوانست نظر ما را ذره‌ای نسبت به امام تغییر دهد، شاید اگر ما در ایران بودیم، گفته می‌شد

چنین وضعی اغراق، ظاهری و از سر ریاد بود، اما دیگر در دست دشمن هر لحظه در انتظار مرگ بودیم، تظاهر و ریا معنای نداشت. دهانمان را پر خون می‌کردند اما نام خمینی از آن نمی‌افتاد، قلیمان را جریحه‌دار و پر فشار می‌کردند اما عشق خمینی در آن نمی‌مرد، جسم ما پاره پاره می‌کردند اما روح و جان خمینی در کالبد ما بود. حالا با چنین عشق سوزانی که نسبت به امام داشتیم و چشم امید ما بعد از خدا به سوی او بود، ناگهان خبر فوت ایشان در یک غروب غم‌بار به هنگام هواخوری از بلندگو در سطح اردوگاه پخش شد. من حواسم نبود داشتم با یکی از بچه‌ها قدم می‌زدم و صحبت می‌کردم که بستر شدن داشت ولی پس از مدتی دوباره به‌پودی یافته بودند. اما این بار تقدیر جور دیگری و خلاف میل و دعای ما رقم خورد. نشستیم دیگر قدرت تصمیم‌گیری نداشتیم. بلافاصله عراقی‌ها هم که از این اتاق‌ها فرستادند. ما خبری از بیماران امام را شنیده بودیم، اما انتظار رحلت ایشان را نداشتیم چرا که امام قیلاً هم سابقه بیماری و بستری شدن داشت ولی پس از مدتی دوباره به‌پودی یافته بودند. اما این بار تقدیر جور دیگری و خلاف میل و دعای ما رقم خورد.

نمی‌توانستیم این حقیقت را که دیگر امام در بین ما نیست باور کنیم. از شنیدن خبر شوکه شده بودیم. ... عراقی‌ها به داخل اتاق ما آمدند و گفتند در ایران اعلام عزای عمومی شده است ولی در اینجا کسی حق ندارد سوگواری کند، اینجا عراق است و ایشان رهبر ما نیست، شما هم اسیر هستید و تابع مقررات اردوگاه، حق عزاداری ندارید. به یاد دارم که سرهنگ مدارایی گفت: نه! این طور نیست! ایشان رهبر ماست و ما نمی‌توانیم بی‌تفاوت باشیم، باید عزاداری کنیم. بعد از بحثی کوتاه عراقی‌ها گفتند: باشا عزاداری کنید اما فقط داخل اتاق، بدون سر و صدا، در این صورت اشکالی ندارد و گر نه ممنوع می‌شود، بعد در را ببندند و رفتند. بچه‌ها آن شب شام نخوردند، همین‌طور ماتم زده و مغموم روی تخت‌ها نشسته بودند، سرهنگ مدارایی شروع کرد به صحبت و مدتی با گریه و صدایی محزون سخنرانی کرد. او اشک می‌ریخت و شمرده شمرده سخن می‌گفت. بعد برای اولین بار دیدم که کاغذی در آورد و شروع کرد به خواندن، مداحی و مرثیه‌سرایی کرد. ایشان از همه ما مسن‌تر و بزرگ‌جمع ما بود، تقریباً آن موقع ۵۵ سال داشت، آن بیانش و آن شعرش و اشک چشم‌هایش، لحن و حالت و حالات کلامش، خود به خود آدم را مجذوب می‌کرد. بچه‌ها از بی همگی می‌دم گرفتند. می‌خواندند و می‌گریستند، بعد مدارایی اشاره کرد که بلند شوید. بلند شدیم و سینه زدیم. آن شب تا ساعت ۱۲/۵ بچه‌ها سینه‌زنی و مداحی کردند. با اینکه ساعت ۱۲ خاموشی بود ولی به آن اعتنایی نشد، عراقی‌ها هم در آن حال و وضع روحی ما بعد از گذشتن از این مراسم، بعد از مراسم، نشستیم و برای روزهای بعد برنامه عزاداری و مراسم سوگواری تنظیم کردیم. آن شب پیش‌تر بچه‌ها نخواهیدند و دو سه نفری صحبت می‌کردند. صبح که عراقی‌ها دوباره آمدند، تهدید می‌کردند که نباید عزاداری کنیم. ما به یکدیگر گفتیم زیربار این دستور نخواهیم رفت و کار خودمان را می‌کنیم. در را باز کردند ما برای دستشویی و هواخوری رفتیم و بعد دوباره به اتاق‌ها برگردانده شدیم، سربازها این بار درها را بسته قفل کردند و دیگر تا یک هفته آن را باز نکردند، زیرا متوجه شده بودند که ما در انجام عزاداری مصر هستیم.

از پذیرش قطعنامه تا آزادی شما چه مدت و چگونه گذشت؟
قطعنامه در آخرین روزهای تیر ماه ۶۷ پذیرفته شد و آزادی اسرا در مرداد ۱۳۶۹ محقق شد. رحلت امام نه تنها یکی از تلخ‌ترین روزهای این دو سال، بلکه از ناراحت‌کننده‌ترین حوادث طول عمرمان بود. در این دو سال آخر، ما از حالت اسیر در آمده و به حالت زندانی تغییر وضعیت دادیم. زندانی‌های مظلومی که به هیچ‌وجه سر و صدایی از آنها شنیده نمی‌شد. به قول عراقی‌ها «اسرا ضیوفا» شده بودیم. البته ما خوی و خصلتی از عراقی‌ها ندیده بودیم که بیاکنگر این باشد که مهمان آنها هستیم. به لحاظ روانی، آن کشمکش‌ها و چالش‌های قبلی وجود نداشت، روابطی بین اسرا بهتر شده بود. روزها آرام‌آرام ما همگین از بی همگی گذشت و دشمنی و انتقام‌خواهی و انتظار برای فرار رسیدن موعده میادله اسرا، نفس همه را گرفته، در انتظار روز آزادی بودیم و

چه انتظار کشنده و فرسایشی. در این دو سال است که ما توانستیم با سایر اسرا دسته‌جمعی ورزش کنیم، ضمن اینکه ورزش‌های فردی خودمان را هم ادامه می‌دادیم. جالب بود گویی به یک‌باره تمام اردوگاه تصمیم گرفتند حرفی از عقیده‌شان نزنند و بپذیرند که تعدادی هستند که در آنجا محدود و محبوس‌اند و باید با هم زندگی کنند و با هم بسازند، ولی اگر کمی عمیق‌تر نگاه می‌کردیم، باز همان مسائل وجود داشت. عمده‌ترین دلیل این نوع همزیستی مسالمت‌آمیز، خستگی و فرسودگی ناشی از جدال‌ها و کشمکش‌های فکری قبل بود. بچه‌ها در این شرایط می‌گفتند بگذارید آرام باشیم و زمان بگذرد تا هنگام آزادی فرا رسد. در این مدت، بخصوص در سال آخر، آرامش نسبی بر اردوگاه حاکم بود، حتی بچه‌ها به راحتی مطالعه می‌کردند، اما نواقص و کاستی‌های بسیار اساسی دیگری به وجود آمده بود، و از آن جمله از دست دادن تمرکز فکری بود که آسایش آنجا را تحت‌الشعاع خود قرار می‌داد. امروز و فردا کردن برای میادله، هوش و حواس همه را پرت کرده بود، ما اصلاً فکر نمی‌کردیم تبادل اسرا، دو سال به دراز بکشد. در این دو سال، گرچه به ظاهر ماز تجاوزات، بدخوبی و بدخلقی عراقی‌ها چه از نظر جسمی و چه از نظر روحی راحت شده بودیم، اما نقشه‌هایی که خودمان در سر داشتیم برای آزادی و بعد از آزادی و اینکه چه بکنیم و چه نکنیم همه بچه‌ها را زاپا در آورده بود. حتی این وضع بر من نیز تأثیر سوئی گذاشت. در آن هشت سال که آتش جنگ بین دو کشور شعله‌ور بود و ما در زیر بدترین و شدیدترین شکنجه‌ها و همه‌جها و توهین‌های عراقی‌ها بودیم، آن قدر به ما از نظر روحی و جسمی فشار نیاورد و لطمه‌زد که این دو سال ما را فرسود. وقتی به کارنامه خود نگاه می‌کردیم نتیجه‌ای که از پیش از جنگ انتظار داشتیم، به دست نمی‌آوردیم. بدتر از همه آنچه که مرا زجر می‌داد این بود که زمزمه‌هایی شنیده می‌شد مبنی بر اینکه هنوز نقاطی از خاک مادر دست عراقی‌هاست. ما هر چه این خبر را به گونه‌ای نشر اکاذیب از طرف دشمن برای تضعیف روحیه خود می‌دانستیم، ولی نمی‌توانستیم همه را رد کنیم. برایمان سؤال بود که هشت سال جنگ با آن شدت و حدت استمرار داشت و خون‌های بسیاری به پای آن ریخته شد و اکنون که قطعنامه پذیرفته شده چه چیز عاید کشور ما شد؟ بعد خود را توجیه می‌کردیم و دلالی می‌آوردیم که قانع‌کننده بود. اینکه عراق با تحریک برادرتر داشت و به خاطر منافع استکباری آنها جنگ را شروع کرد تا نظام اسلامی ایران را ساقط کند و مایوس شد، از تجزیه خوزستان نتیجه‌ای نگرفت و به قرارداد ۱۹۷۵ الجزایر که آن را پاره‌پاره کرده بود گردن گذاشت و این همه ما را خشنود می‌کرد.

شاید بتوان گفت در آن هشت سال هیچ نشانه‌ای از اسارت در جسم و روح ما یافت نمی‌شد و حال بعد از قبول قطعنامه و رحلت امام، آثار اسارت در این دو سال در ما پیدا شد

ولی ناراحت‌کننده و زجر آور بود که می‌شنیدیم هنوز برخی قسمت‌های خاک ایران در دست دشمن است ما راضی بودیم سال‌های بی‌شماری در آنجا باشیم و به‌ویژه به‌ویژه ما در شرایطی به ایران برنگردیم که یک سانتی متر مربع از خاک ما دست دشمن باشد. می‌خواستیم بازگشت ما همراه با عزت و سربلندی باشد، الحمدلله ما در این دوران در جایی که می‌بایست بایستیم، ایستادیم؛

و از یک لحظه آن هم پشیمان نیستیم. می‌دانستیم با ورود به میهن از طرف خانواده، فامیل و هوطنان با دو پرسش یکی غم‌خوارانه و دیگری استهزاء، آمیز مواجه خواهیم شد که رفتید و حالا آمدید چه شد؟ آیا دشمن دیگر در خاک ما نیست؟ در دو سال آخر دیگر من نیز بریده بودم، آخر چقدر ماصیب بلند شویم، عصر شود، برویم هواخوری و بعد برویم توی همان سوراخ، دوباره صبح در بیابیم بیرون و ... چقدر؟ آخر چقدر؟ ... حالا که جنگ هم تمام شده، قطعنامه پذیرفته شده پس بی‌توجهی به ما چه معنایی دارد؟ چرا مسؤولان اقدامی مؤثر صورت نمی‌دهند تا ما را از این دخمه‌ها نجات دهند تا قبل از اینکه کاملاً تحلیل برویم، فرسوده شویم و ...

شاید بتوان گفت در آن هشت سال هیچ نشانه‌ای از اسارت در جسم و روح ما یافت نمی‌شد و حال بعد از قبول قطعنامه و رحلت امام، آثار اسارت در این دو سال در ما پیدا شد.

چه موقع به ایران برگشتید و احساس شما چه بود؟

پس از پذیرش قطعنامه، یک‌بار فرمانده اردوگاه اجازه داد تا هواخوری عصرگاهی ما تا ساعت ۸/۵ شب ادامه یابد. ما برای اولین بار تا آن وقت شب بیرون ماندیم و من موفق شدم دوباره پس از هشت سال و نیم آسمان مهتابی و پرستاره را ببینم. در این مدت نه ماه دیده‌بدم نه ستاره و این برایم تاکنی داشت و خیلی جالب بود. به خاطر دارم فردای آن شب بچه‌ها از فرمانده اردوگاه به خاطر تراد وقت بیش‌تر برای هواخوری و درک آن شب مهتابی تشکر کردند. و سرانجام پس از آن شب‌های بی‌مهتاب، بی‌فرغ و بی‌نور بدون هیچ نقطه امید، بالاخره در ۲۵ مرداد ۱۳۶۹ اولین گروه از اسرای ایرانی با ما به میهن اسلامی می‌گذاشتند. من جزء شانزدهمین گروه از اسیرانی بودم که به ایران باز می‌گشتند. جالب اینکه عراق به هیچ‌وجه قصد تبادل اسرای گروه ما (اتاق شماره ۴) را نداشت. اما از آنجا که تقدیر خداوند و مشیت الهی بالاتر از همه مقدرات است، یک روز صبح ما را جمع کرده تا افرادی از گروه‌های دیگر سوار اتوبوس کردند و راه افتادیم. ما از صحبت‌های عراقی‌ها در یافتیم که ما را نمی‌خوانند در مرکز تجمع (محل اداری اسرای تحت نظام تبادل) ببرند بلکه قصد دارند ما را به بغداد ببرند. فرماندهی که این کاروان را بر می‌د اشتباه کاروان ما را به مرکز تجمع که نمایندگان صلیب سرخ حضور داشتند، برد ما هم که متوجه توطئه و خطر شده بودیم به سرعت خود را به نمایندگان صلیب سرخ نشان دادیم. بین عراقی‌ها اختلاف افتاد. یک سرباز و یک اراننده نتوانستند بغض‌شان را نگه دارند همان‌جا تک کار می‌کردند که چرا همه مادر یک اتوبوس بودیم و ما را هم به آنجا آورده‌اند و جداگانه به بغداد نبرده بودند. نمایندگان صلیب سرخ هم وقتی متوجه قضیه شدند خیلی خوشحال شدند و به عراقی‌ها ایراد گرفتند، آنها توجیه کردند که ما می‌خواستیم نه‌پاره‌ها را به بغداد ببریم تا با هوایما به ایران بروند. نماینده صلیب سرخ هم گفت اشکال ندارد، حالا ما را از ساعت صبح به مرکز تجمع آورده بودند. تا ساعت ۶ بعدازظهر به قبل‌در از طرف آن طرف می‌پرند تا اینکه به فرودگاه برده‌اند. خوشبختانه یک هوایما ایرانی که اسرای عراقی را به آنجا آورده بود، بازگشتش به تأخیر افتاده بود. قرار شد ما نیز سوار آن شویم. وقتی خلبان ورود به خاک ایران را اعلام کرد، همگی صلوات فرستادیم و غریب‌شادی سر دادیم. شادمانی حدی نداشت، به هیچ زبانی آن لحظه قابل توصیف نیست. اما در میان آن لهله و قهقهه مستانه، آن سه مسئله هنوز در ذهن و فکرم خاموش نمی‌شد. اینکه حتی یک وجب از خاک ایران در دست دشمن باشد، برخورد با احساسات برانگیخته شده خانواده و خرد و دغدغه خاطر از شفاف ماندن خطوط فکری و باقی بودن آثار فکری دوران اسارت. به فرودگاه تهران که رسیدیم، از تیمساری که برای استقبال آمده بود موضوع اشغال خاک ایران را پرسیدم. گفت عراق کاملاً در نوار مرز قرار گرفته است. بعدها در فرصتی که داشتم به هویزه رفتم (جایی که در شروع جنگ من فرمانده گروها هویزه بودم) دیدم پاسگاه قدیم که قبلاً در اختیار عراقی‌ها بود و پاسگاه طلایه جدید هر دو الان در خاک ایران هستند. پاسگاه قدیم به همان سبک و شکلی بود که من فرمانده گروهان آن بودم. در ایران از قبل مسؤولان برنامه‌ریزی کرده بودند که خانواده‌های اسرای شهرستانی هیچ جازوند زیر آژانر بود آزادگان را در خانه تحویل بدهند. بنابر این خانواده من به تهران نیامده بودند، بعد از ۲۸ ساعت قزطنیه، مرا با هوایما به همدان بردند. از آنجا ترتیبی‌ای داند تا من به ده فیروزآباد (در نزدیکی نهاوند) رسیدیم. مردم آنجا استقبال بسیار خوبی کردند. من وقتی اسیر شدم، دخترم ۲۵ روز پیش‌تر نداشت اما حالا او ده ساله و کلاس پنجم ابتدایی بود، بزرگ شده بود. عکس‌ها را دیده بودم، او هم عکس مرا دیده بود، وقتی به هم رسیدیم، من نگاهش می‌کردم و او هم نگاه می‌کرد. در آغوشش کشیدم، گریه‌اش کم شد



اختلاف با گروه انحرافی منافقین از سطح ضرب و جرح فراتر می رفت، چرا که آنها به قصد قتل و خون ریزی پیش آمده بودند دشمنی شان به یک دشمنی خونی تبدیل شده بود. آنها صریح و علنی چند بار مرا به قتل تهدید کرده بودند البته عملی شدن تهدید آنها و دیدار روی دوست برای من گوارتر از آن شرایط جهنمی بود. من با آغوش باز از شهادت استقبال می کردم. اما این گونه نبود که بگذارم آنها به راحتی قص خود را عملی سازند. باید هزینه اش را می پرداختند و به خاطر همین در ساعت های هواخوری من یک تیزی همراه داشتم و دائم مراقب بودم تا آنها از پشت سر حمله نکنند. تعداد مخالفین پنج برابر افراد ما بود. گر چه منافقین ۴۰۰ تا ۳۰۰ نفر بیش تر نبودند و ما نیز ۲۴ نفر، ولی آنها از حمایت گروه های سلطنت طلب، بعضی خلبان ها، هرهری مزاح ها که گاهی هم میلیون برخوردار بودند. تمامی گروه ها ما را سبب اصلی مشکلات خود می دانستند و به زعم عراقی ها «ابوالمشاکل» و «رأس الفتنه» بودیم. بدشان نمی آمد که مانع بزرگی چون ما را از سر راهشان بردارند. آنها حتی اگر دستشان به خون ما آلوده می شد هیچ حرج و مشکلی از طرف عراقی ها برایشان پدید نمی آمد.

احساس شما در برابر پذیرش قطعنامه چه بود؟

در بادی امر ما از وقوع این حادثه خیلی ناراحت شدیم تا اینکه پیام امام منتشر شد و ما دریافتم که باید غیظ و بغض مان را نگه داریم و در راه های خیر، مثبت و پیروزی به کار بریم. بغض های فروخورده و آینه نگرى امام دو سال بعد نتیجه داد و حقانیت ایران به تمام دنیا ثابت شد. این وجه سیاسی اش بود، اما مرا به عنوان یک افسر و سرباز راضی نمی کرد. گریه هم کردم و تالیدم که من در عراق درنیدم، حاضرم صد سال دیگر هم ایجا بایستم و صد سال دیگر شکنجه و محرومیت بکشم ولی جنگ با عزت به پایان رسد. با تمام احوال ناخوشی که داشتم با بچه ها صحبت کردم قرار شد به نظر امام گردن نهیم. اگر غیر از این می کردیم به خیل خوار ج می پیوستیم و چون در تاریخ صدر اسلام با سابقه خوار ج آشنا بودیم از آن ترسیدیم و حذر کردیم. مانند امام که فرمودند من جام زهر را نوشیدم، ما نیز کام و جان خود را به این زهر آلودیم، دم فرو بستیم، خشم خود فرو خوردم و ناراحتی خود را پنهان کردیم تا خوشحالی دشمن فراهم نشود و آرزوی جدایی ما از زهر و امامان را به گور برود. خدا شاهد است که کام من از آن آتش بس و از آن زهر هنوز تلخ است، ولی امری را پیشوا و مقتدای ما پذیرفته، آن هم به بهای زهرآگین کردن جانم، ما نیز باید دل و جان خریدار ش سستم و وظیفه ای جز تبعیت نداریم. و این تبعیت و اطاعت از امام یکی از بزرگ ترین دستاوردهای انقلاب در برابر دشمن است. دشمنی که فاقد هرگونه پایگاهی اجتماعی در میان مردم است. به یاد دارم عصر هنگام برای هواخوری در محوطه بودیم که یک دفعه از بلندگوی اردوگاه خبر پذیرش قطعنامه پخش شد. ابتدا تردید داشتیم و به حساب حيله، تزویر و شیطنت دشمن گذاشتیم. به تبع پخش این خبر یک ستوان اطلاعاتی به میان بچه ها آمد و شروع کرد به مصافحه با بچه ها که به قول آنها اتفاقیه پذیرفته شده و ما دیگر جنگی با هم نداریم. بچه ها مدام از او راجع به زمان تبادل اسرا می پرسیدند. او هم به فارسی می گفت: اگر خدا بخواهد. بچه ها هر چه می پرسیدند، او می گفت: اگر خدا بخواهد. بحث پذیرش قطعنامه از سوی ایران به سرعت قوت گرفت و در جراید آنها منعکس شد. و قطعی شد که جنگ به پایان رسیده است. به این ترتیب وضعیت ما از صورت اسیر به صورت زندانی تغییر کرد. دیگر از آن شدت وحدت و سختگیری دشمن کاسته شد. جالب اینکه عراقی ها تا آن موقع هر یک از مادر قالب یکی از آن گروه می دیدند، اما پس از پذیرش قطعنامه، همه را به یک چشم می نگرستند به حکم اینکه زندانی اند می گفتند: هذا ضابط ضیوفنا. هنوز در حالت شوک ناشی از پذیرش قطعنامه بودیم که متأسفانه از جبهه ها خبرهای ناگوار می رسید، رزمندگان دچار واخوردگی شده و غافل گیر شده بودند. عراق توانست در یک تهاجم عظیم، دو لشکر را در خوزستان دور زده و اسیر کند. پخش خبر این واخوردگی و اسارت وسیع نیروهای ایرانی از طرف عراقی ها بعد تأیید آن از طرف صلیب سرخ، حکایت از یک فاجعه نظامی داشت. بدون شک عراقی ها با برنامه، این تهاجم جدید را آغاز کرده بودند تا توازنی در تعداد اسرا

پیش آید. (برگزاری جلسه مشترک شورای فرماندهی انقلاب عراق به ریاست صدام حسین در تاریخ ۳۰ تیر ۱۳۶۷، نشان داد که دولت عراق تصمیم گرفته است دست به یک اقدام نسبتاً مهم بزند که نشانه های آن با آغاز پیش روی نیروهای ارتش عراق به خاک ایران و صدور اطلاعیه نظامی شماره ۲۲۶۹ آشکار شد. ارتش عراق در این اطلاعیه هدف از این عملیات را که عملیات «توکلنا علی الله» نام گذاری شده بود، آزاد کردن بقیه سرزمین های عراق، انهدام نیروهای ایران و به اسارت در آوردن تعدادی از نیروهای ایرانی برای ایجاد برابری با تعداد اسرای عراقی اعلام کرد. این قضیه واقعاً برای من ناراحت کننده بود. زیرا پس از گذشت این همه سال از آن حادثه تلخ هنوز هم پاسخ مناسب داده نشده است. واقعاً نمی دانم در سلسله مراتب فرماندهی نظامی در ارتش و سپاه چه تحولی ایجاد شده بود که پس از آتش بس، دشمن توانست شمار قابل توجهی از نظامیان ما را به اسارت بگیرد. آیا نمی باید این موضوع مورد توجه و پیگیری قرار گیرد. آتش بس به معنای غفلت از دشمن نیست و باید از طریق سلسله مراتب فرماندهی نظامی به پایین ترین رده برسد که همان خط اول (سرباز درجه دار و افسر) است، نه اینکه اول پایین ترین رده آن را دریافت و اجرا کنند، و نتیجه آن شود که تعداد اسرای ایران در عراق از ۱۶ هزار نفر به ۴۰ هزار نفر برسد. چرا مرز باید این قدر باز و مرزداران سست و بی حال شوند که این چنین به اسارت برده شوند. به هر روی باید این مسئله بررسی شود، مسئله ای قابل تأمل و تعمق و البته لاینحل است، حداقل برای من لاینحل مانده است.

از عملیات مرصاد چه خاطره ای دارید؟

پس از پذیرش قطعنامه به غیر از واخوردگی در جبهه ها و به اسارت در آمدن شمار زیادی از ایرانیان حادثه دیگری روی داد که این هم از تبعات آتش بس بود، و آن حمله گسترده منافقین به خاک کشور از جبهه غرب بود که توانستند به میزان زیادی در عمق خاک ایران نفوذ کنند که گسیل نیروهای مسلح و مردمی، به این جبهه، آنها را در نقشه ای که در سر داشتند تا کام گذاشت و شکست سنگینی به ایشان وارد کرد. وقوع این رویداد برای ما غیر قابل پیش بینی و غیر مترقبه نبود، بلکه از پیش حدس و گمان بر وقوع چنین حادثه ای داشتیم، چرا که از قبل شاهد برخی تحركات منافقین در عراق و در اردوگاه ها بودیم. عملیات مرصاد و به زعم منافقین عملیات فروغ جاویدان (بر خلاف آنچه در افکار عمومی، عملیات منافقین و مجموعه تحولات در پی آن به نام عملیات مرصاد نامیده می شود، منافقین عملیات خود را «فروغ جاویدان» نامیدند) زمینه هایی داشت که ما از نزدیک شاهدش بودیم. از همان آغازین روزهای جنگ تا آخرین روزهای آن، افرادی به اسارت در آمدند که برخی از ایشان چهره واقعی و ماهیت درونی خود را پنهان نگه داشته و روی خودشان را در نقابی از تزویر پوشانده بودند. اما به یک بار پس از آتش بس همه این نهفتگی های درون آنها سر بر آورد. نمی خواهم اسم ببرم ولی به عنوان نمونه در اردوگاه عنبر (رمادی) در سال ۶۰ فردی از این قماش اسیر بود که وقتی با او صحبت کردم از گرایش شدید وی به منافقین مطلع شدم، او اهل فکر و مطالعه بود. فعالیت های ابتدایی این فرد برای یارگیری و تبلیغ در آن سال، بایکوت شد و او به عقب رانده شد و فهمید که چه خبر است. در

نتیجه چهره واقعی اش را به زیر نقاب کشید. او در تکریت با ما بود اما همچنان از ابراز و اظهار گرایش فکری خود طفره می رفت و پنهان کاری می کرد، اما یک دفعه پس از آتش بس، او و امثال او مکتوبات قلبی و درونی خود را بروز دادند و یکی شدند، دست به فعالیت هایی زدند و برای ثبت نام و جذب اسرا به سوی منافقین کوشیدند. تصور اولیه این است که این تیپ افراد می بایست با پذیرش قطعنامه، خود را بیش تر همراه نظام جمهوری اسلامی نشان دهند تا اگر میادله شدند و به کشور

بازگشتند، شرمگین و خجل زده نباشند. اما از آنجایی که ایشان به برنامه ها و طرح های منافقین اطمینان داشتند، با محاسبات غلط خود به پیروزی آنها نیز یقین داشتند لذا به نفع آنها آشکارا فعالیت می کردند. عناصر فریقته، به واقع عملیات منافقین را آخرین فعالیت عمده و نقطه امید خود می دانستند تا در پرتو آن، از مرز گذشته وارد کرمانشاه شوند و بعد به شکل ستون حرکت کرده به همدان و قزوین و در آخر به تهران برسند! این افراد، فریب تبلیغات سازمان را خورده بودند، می پنداشتند حضور و وجود منافقین در عراق و میدان داغدن به فعالیت های آنها توسط صدام، عاملی است برای پیروزی. لذا گستاخ شده و جسارت چنین حمله ای را به خود داده بودند. گرچه عراق و حزب بعث سالیان سال با منافقین خاصه در دشمنی و لجابت دلیلی از فرانسه یا رانده شدند یا خودشان خارج شدند. آمدند به عراق و در آنجا مستقر شدند. از نظر آنها عراق پایگاهی بسیار مناسب برای ضربه زدن به انقلاب بود، لذا با تمام مسائل و مصائبی که داشتند به عراق آمدند. دو سه پایگاه در داخل عراق در اختیارشان گذاردند. حتی صدام با رجوی (مسعود رجوی سرکرده سازمان منافقین) وعده همه نوع کمک و پشتیبانی به او داد. در همان جلسه پیدا بود که وجه مشترک این دو، دشمنی با انقلاب اسلامی است. خبر این ملاقات با آب و تاب فراوان در رسانه های عراق منعکس شد و جراید با طول و تفسیر بسیار در موردش قلم فرسایی کردند. از نظر ما رزمندگان ایرانی که در عراق اسیر بودیم، صدام یک عنصر فاسد، شرور و بی منطق را فقط به خاطر دشمنی با امام و جمهوری اسلامی به عراق آورد و از او حمایت کرد. شخص رجوی کوچک تر از آن بود که اصلاً در رفت و آمدهای سیاسی جایی داشته باشد. وقتی صدام با او ملاقات کرد، ما پی بردیم که بزرگ کردن رجوی در عراق و پخش نمایش نامه آن در بخش فارسی تلویزیون عراق فقط به خاطر معرفی این فرد و بزرگ جلوه دادن او به ملت ایران است که از قبل او را می شناخت. عراق می خواست او را فردی مطلوب و با وجهات نزد ملت ایران به ویژه افشار کم اطلاع و کم سواد معرفی کند و جابیندازد که او بیبرای دشمنی اش با انقلاب اسلامی محق است. این مسئله به طور جدی



دشمن می خواست به هر حیل و فریبی که شده ما دست از حمایت امام برداریم چرا که بزرگ ترین اهرم صلابت و مقاومتی که در اختیار ما بود، همین توجه و توسل به شخص حضرت امام بود. در طول هشت سال و اندی نتوانست نظر ما را ذره ای نسبت به امام تغییر دهد، شاید اگر ما در ایران بودیم، گفته می شد چنین وضعی اعراف، ظاهری و از سر بر بود، اما دیگر در دست دشمن که هر لحظه در انتظار مرگ بودیم، تظاهر و ریا معنای نداشت



PW

پیک مقاومت



«نوشته‌ها و خاطرات، پیوسته امانتداران صادق لحظه‌های شادی و اندوه آدمی‌اند، اما آن گاه که تو را حتی از حفظ بدیهی‌ترین حقوق انسانیت محروم می‌کنند، چگونه می‌توانی قصه رنج‌هایت را بر دل سبید کاغذ بنشانی تا فرزندانت بدانند که آزادگی و مردانگی را چگونه باید معنا کرد. آزادگان ننگ می‌دانستند که باید نوشت و باید جراست کرد، زیرا غبار زمان، یادها را به دست باد می‌سیارد و دریغ است قصه جوانمردان را از یاد بردن.»

«اسارت و دغدغه حفظ دست‌نوشته‌ها» در گفت و شنود
شاهد یاران با آزاده سید محمدرضا ابطی

بچه‌ها نوشته‌هایشان را دفن می‌کردند...

اهل کجا هستی و چگونه به اسارت درآمیدی؟

در سال ۱۳۴۴ در شهرستان نجف آباد متولد شدم. در ۶۲/۱۲/۵ بعد از که به اسارت در آمدم. سه سال و نیم در اردوگاه موصل بودیم، بعد از اردوگاه موصل ما را وارد اردوگاه رومادی ۲ کردند، منتهی قبل از اینکه ما را وارد اردوگاه رومادی ۲ بکنند، یک طرحی را خود عراقی‌ها داده بودند مبنی بر اینکه ما از نیروهای ایرانی گروهی را بسازیم که اینها نه تنها به نظام وابسته نباشند، بلکه برای نیروهای یعنی هم تبلیغ کنند. خوب بررسی کرده و دیده بودند با این انگیزه‌ای که در ایرانی‌ها هست، روی نیروهای مسن و کار آمد بالا نمی‌توانند این کار را انجام بدهند، بنابراین ما را گذاشتند بر اینکه روی نوجوانهایی که سن و سالشان کمتر بود این کار را انجام بدهند و طرحش را هم ایرانی‌هایی که جاسوس آنها بودند یا در واقع ایرانی‌هایی که واداده بودند و گفته بودند شما با بزرگ‌ترها نمی‌توانید این طرح را پیاده کنید، باید بچه‌ها و نوجوانها را بیاورید بهشان آموزش بدهید و بهشان برسید، بعد عراقی‌ها هم قبول کردند. وقتی که ما موصل بودیم دیدیم یک شب داخل آسایشگاه آمدند با اینکه سن‌ها را هم دقیق نمی‌دانستند، یک نگاهی به بچه‌ها کردند و از روی صورت‌ها و قیافه‌ها، نوجوانها را انتخاب کردند. بچه‌های کوچک را که از ۱۳ سال داشتیم تا ۱۵ یا ۱۶ ساله را انتخاب کردند اینها را به اردوگاهی در رومادیه بردند که اسم این اردوگاه را بین القفسین گذاشتند.

چه جور اردوگاهی بود؟

این اردوگاه با طرحی بسیار دقیق برپا شده بود. این طرح شامل آموزش، تشویق، تنبیه و تقدیر بود و واقعا طرح ماهرانه‌ای هم بود، یعنی روی بچه‌ها کار می‌کردند تا نتیجه بگیرند، غافل از اینکه این بچه‌ها دل سپرده بودند. یک سن را در آنجا ساختند و قرار شد روی این سن موسیقی اجرا شود و خواننده بیاید. از وقتی که سن ساخته شد، بچه‌ها حتی کنار آن هم قدم نمی‌زدند، مدتی گذشت، اینها گفتند که شما چرا برنامه اجرا نمی‌کنید، چرا مراسم نمی‌گیرید گاهی بچه‌ها فقط می‌رفتند دور آن می‌نشستند فقط به خاطر اینکه حالت سکو مانند داشت و به خاطر اینکه جایی برای نشستن بود. بعد بچه‌ها گفتند خرابش کنیم. انگار می‌خواستند بتکده را خراب کنند، سریع و در عرض دو ساعت، تکه تکه اش را برداشتند و کاملا آنجا را پاک کردند و این نشان داد که این اردوگاه یک تفکر فرهنگی قوی دارد. در بدو ورود رقتیم و یکمرتبه دیدم که بچه‌های کوچکی که در گردان ما بودند، آنجا هستند. من سعی کردم که مرانشانسد و اسمم را بنواورند که من روحانی هستم، ولی خوب بچه‌هایی که در شهر ما یا گروهان و گردان ما بودند می‌دانستند که من روحانی هستم. اتفاقا شب جمعه بود که ما رسیدیم. شب جمعه شب دعای

کمیل است. وقتی در آسایشگاه نشستیم یکی بغل دست ما آمد و نشست گفت: آقا سید؟ گفتیم: بله گفت: امشب شب جمعه است. دعای کمیل می‌خوانید. گفتیم اصلا حرفش را هم نزنید؟ اینجا من آقا سید نیستم سید بی سید. گفت: سید چند وقت است کسی نیست دعای کمیل برای ما بخواند. گفتیم: امشب بگذار باشد، من یک هفته‌ای پیش شما باشم آن شا... هفته بعد می‌خوانم. بچه‌ها در اردوگاه روحانی نداشتند و تا چشمشان به من افتاد شدم روحانی قاطع شماره ۱۰ اداره کردن بچه‌ها خیلی سخت بود، مثلاً یک مقاله برای دهه فجر داشتند که از بچه‌های قبل فکر می‌کنم از سال ۶۰، دست به دست، به اینها رسیده بودند هر سال دهه فجر این مقاله‌ها را می‌خواندند و تا دهه فجر سال بعد یک جایی مخفی می‌کردند چون کوچک بودند. آنها کجا مخفی می‌کردند؟

زمین را می‌کنند و یک گوشه‌ای می‌گذاشتند. در محوطه اردوگاه که قدم می‌زدند یک گوشه‌ای می‌گذاشتند. بعد در یک پلاستیک می‌گذاشتند. آن طرف اردوگاه یک باغچه کوچکی بود که توی آن باغچه می‌گذاشتند و یک مقدار خاک روی آن می‌ریختند، ولی خوب خودشان جایش را می‌دانستند. بعضی‌ها در قایم‌های مهتابی می‌گذاشتند. جاهای مختلف بود. بعضی‌ها داخل بلوکهای حمام می‌گذاشتند. یک بلوک روی آن می‌گذاشتند و یک مقدار گل می‌ریختند.

چه چیزهایی را پنهان می‌کردند؟

همان مقاله‌های دهه فجر و دست‌نوشته‌ها را مخفی می‌کردند چون بچه‌ها شور و شوق داشتند که این مراسم را برگزار کنند. وقتی وارد اردوگاه موصل شدیم، فعالیت‌های فرهنگی شروع شد. شما را به زیارت هم بردند؟

بعد از اعلام آتش بس عراقی‌ها می‌خواستند اسرا را به کربلا ببرند. بچه‌ها برای مشورت نزد من آمدند و من نیز گفتیم به شرط اینکه بهره‌برداری سیاسی نشود، رفتن به کربلا هیچ اشکالی ندارد. عراقی‌ها



اداره کردن بچه‌ها خیلی سخت بود، مثلاً یک مقاله برای دهه فجر داشتند که از بچه‌های قبل فکر می‌کنم از سال ۶۰، دست به دست، به اینها رسیده بودند هر سال دهه فجر این مقاله‌ها را می‌خواندند و تا دهه فجر سال بعد یک جایی مخفی می‌کردند

هم گفته بودند که قائد ما گفته چون آقای رفسنجانی خطاب به صدام گفته برادر صدام حسین، می‌خواهیم اسرا را به کربلا و نجف ببریم. فرمانده قاطع ما گفته بود همه بروند جز فلانی. با اینکه مرا



نمی‌شناخت اما بی‌برده بود که چه کارهام. دل من خیلی شکست و گفتم یا اباعبد... در تمام این چند سال آرزوی من این بود که به زیارت شما بیایم. فردا صبح مسئول ایرانی قاطع ما آمد و گفت سید! عماد اجازه داده است که توهم بیایی. توسلی که به امام حسین زدم تا صبح نظر عراقی‌ها را برگرداند. با اینکه مادر آنجا وسیله‌ای در اختیار نداشتیم، اما بچه‌ها تصویر امام را بروی پارچه سفیدی به صورت رنگی طراحی کرده بودند.

بچه‌ها این رنگ‌ها را از کجا به دست می‌آوردند؟

از پوست کیسول‌هایی که رنگ قرمز و زرد داشت و همین طور گل‌هایی که در باغچه بود. رنگهای قرمز، آبی، بنفش، زرد و... وجود داشت. ما این گل‌ها را که شب بسته و روز باز می‌شد در آب می‌انداختیم و رنگ طبیعی آنها را استخراج می‌کردیم. طرح صورت امام با رنگ مشکي نقاشی و بازنگ‌های دیگر رنگ آمیزی شده بود.

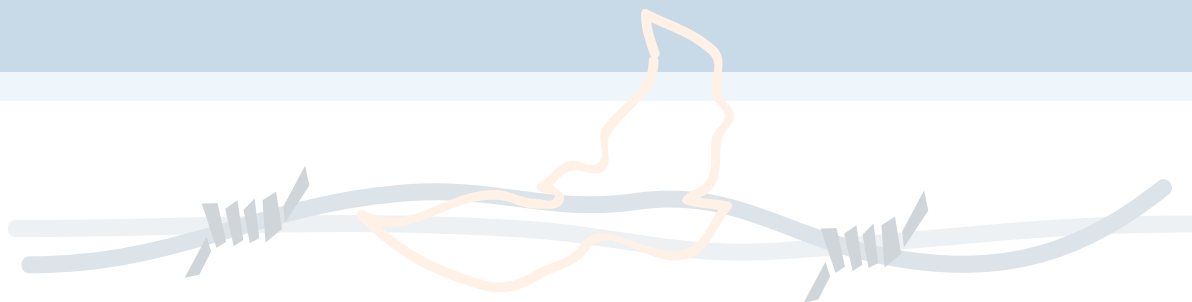
در چه سالی شما را به کربلا بردند؟

در سال ۶۷ ابتدا به کربلا و سپس به نجف رقتیم. در محلی به نام عباسیه به بچه‌ها غذا دادند. آنها عکس را روی دشداشته کشیده و به کمر بسته بودند. در غذاخوری آن را از بالا به پایین آویزان کرده بودند. مردم متوجه شدند و به هم اشاره می‌کردند که صورت خمینی است. عراقی‌ها سرشان را بالا کردند و زود آن عکس را پایین آوردند. بعد به سراغ کسی که آن را کشیده بود رفتند و او را تنبیه کردند. بچه‌ها برای استقبال از زائرها، پتوهای زیبایی را به رو دیوارها آویزان کرده. حلیم پخته بودند و به کل اردوگاه با شکرهایی که خودشان داشتند شربت دادند. بچه‌ها شیرینی درست کرده بودند. با المنت چایی تهیه کرده و کاکائوهایی خریدند در شیرخشک ریخته و شیرکاکائو درست کرده بودند. یک گروه از بچه‌های قاطع ۲ را هم بردند.

نقش منافقین در اردوگاه چه بود؟

مهدی ابریشم‌چی معاون مسعود رجوی وارد اردوگاه شد. یک ماه قبل از آمدن آنها غذای ما چیره بندی شد و محدود به صبح و عصر گردید. لباس ندادند. شکر نیاوردند و در مقابل روزنامه‌هایی با عکس‌هایی از اسرای را که در اردوگاه منافقین بودند، در وضعیت خوب و لباس و غذای خوب داشتند. به ما نشان می‌دادند. فضا سازی تبلیغاتی اولیه‌ای انجام دادند. یک روز مهدی ابریشم‌چی را بردند تا برای بچه‌ها صحبت کنند. او گفته بود ما راه لوله‌ای به داخل ایران پیدا کرده‌ایم. ممکن است یک نفر از هر دو نفر شما کشته شود و ما نیرو می‌خواهیم تا به عنوان ارتش آزادی بخش به سمت ایران حرکت کنیم. آنها آمده بودند برای عملیاتشان یارگیری کنند. بعد از یک ماه آنها بی‌کرفته بودند، برگشتند.

چه لقبی به مرحوم ابوترابی می‌دهید؟ من به ایشان لقب سیدالاحرار را می‌دهم. حتی پیغام حاج آقا، آزاده‌ها را آرام می‌کرد. او تسلط عجیبی بر بچه‌ها داشت و روحش در قفس نبود. وقتی کسی نزد حاج آقا می‌رفت، حتی اگر آشفته بود هنگام بیرون آمدن روحش آرام می‌گرفت. ایشان دائم الصیام بودند. سجده‌های طولانی و نماز شب‌های بسیار داشتند. اگر می‌خواستی حاج آقا را پیدا کنی، در مسجد امام حسین میدان امام حسین در حال سجده بود. آنقدر منش حاج آقا متین بود که صلیب هم مامور حاج آقا شده بود. بچه‌ها می‌گذاشتند مسئول صلیب سرخ بعد از صحبت با حاج آقا عقب عقب بیرون می‌رفت تا به حاج آقا پشت نکرده باشد. او مرد بسیار ساده‌ای بود و همه دوستش داشتند. او انسان منحصر به فرد و بی‌ادعایی بود.



□□□

فرستنده: رضوان

اردوگاه: عراق اردوگاه الانبار

گیرنده: محمود - رزمنده

ویژگی های نامه: این نامه توسط دختر آزاده محمود رزمنده به پدرشان نوشته شده است، که در آن صحبت از عملی شدن وعده پدرش کرده است و اینکه از طرف هلال احمر او را به تهران و دیدن از باغ وحش برده اند و عکس هایی نیز از این واقعه که در روزنامه به چاپ رسیده بود، همراه آن به اسیر ارسال شده است.

متن نامه:

بله بابا جانم از مسافرت به تهران برایت بنویسم. در یکی از روزها مرا میهمان کردند که به تله کابین توجال بردند با مامان و یکی از خواهرهای کارمند هلال احمر رفتیم. آنجا کابین ها با برق کار می کردند به یک تسمه اتصال داشتند و ما سوار آن به ارتفاعات تهران می رفتیم به من خیلی خوش گذشت و البته فکر می کنم خوشحالی من برای بزرگ ترها شادی بود. سوغاتی های من در این روز یک قاب عکس زیبا بود که دستهای زیبایی از مسئولین آنجا به عنوان دخترم رضوان زیر آن نوشته شده بود و یک دست کارد و چنگال و قاشق پیک نیک که آن را نگاه می دارم که انشا... وقتی آمدی با هم برویم پیک نیک از آن استفاده کنم. پدر جان علاوه بر آرزوی نهایی من که دیدار توست، آنچه مرا خوشحال می کند آن است که تو بنویسی که از این مسافرت من خوشحالی و لذت من را در مورد این مسافرت دو چندان کنی و از آن بالاتر مرا به آرزویم برسانی و آن تغییر روش در نوشتن نامه و تغییر نظرت نسبت به مامانم است. در اشتیاق پاسخ تو هستم.

سلام به بابا رزمنده

پدر جان همان طور که در خواست کرده بودی از هلال احمر اسلامی ایران از من مدت ۷ روز دعوت به عمل آمد و مرا گردش و پارک و باغ وحش بردن. عکس من را در روزنامه چاپ کردن که بریده دو تایی آنها را برایت می فرستم تا شاید زندگی ما رنگ قشنگ تری به خود بگیرد. پدر جان من آرزو دارم که هر چه شما می خواهید باشم به یاری خدای مهربان. در خاتمه از تمام کارکنان هلال احمر کمال تشکر و سپاسگزاری می کنم.

رضوان ۶۴/۴/۱

□□□

فرستنده: محمدعلی (مجید)

اردوگاه: عراق موصل ۳ کمپ ۴

تاریخ: ۱۳۶۱/۱۱/۲۴

گیرنده: احمد رضایی

نکات رمزی: (۱) با کنایه از رفتار بد عراقی ها با اسرای ایرانی سخن

گفته اند. (۲) منظور از «آرش» و «مجاهدین خلق»

به ترتیب «ایران» و «عراق» است.

متن نامه:

ربنا اتنا فی الدنیا حسنه و فی الآخره حسنه
یا مقلب القلوب و الابصار ثبت قلوبنا علی دینک.
یا یاد خدا سلام! خدمت تمامی برادران و خواهران
عرض می کنم و امیدوارم که همیشه موفق و پیروز
باشید. خدا حافظ مجید اطلاق ۲۰

به نام خراج کننده گل از درون ماسه. سلام
خدمت تمامی شما عرض می نمایم. امید است
که خداوند بار تعالی همیشه برای ما فرمانروا و
حاکم باشد که تنها اوست که در همه زمانها و در
همه مکانها باید توکل به او کرد پس توکل به الله
حاکم...

باید بگویم که در این مکان با ما به بهترین وسائل
پذیرایی می کنند که خود بهتر می دانید که اصلاً
احساس اسارت نمی کنیم. با مانند یک مهمان

رفتار می کنند آن هم مهمانی که صاحب خانه اش مسلمان است و پذیرایی اش مانند آقاها می باشد. اکنون بعد از گذشت ۲ سال و اندی که به لطف الهی فقط سالم هستیم و تنها توکل به او داریم نه به هیچکس دیگر، صبحها به ما آش و لیوان چای با ۲ عدد نان به اسم سمون می دهند ساعت ۹ الی ۱۰ و ظهر برنج سفید و گاهی بادمجان و کدو هم بارب گوجه داخلش می کنند که چه غذایی است از غذای خانه بهتره، ساعت ۱۱ الی ۲ و ساعت ۵ شام که بهترین گوشت که من تا به حال نخورده ام داخل آب می کنند به ما می دهند و آن هم اصلاً استخوان ندارد و تا به حالا به این خوبی در ایران نخورده ام البته خود بهتر می دانید که با ما چه رفتار خوبی دارند مثل ۲ برادر و همسایه، برادری چون آرش و همسایه ای چون مجاهدین خلق ایران. راستی امید است تا وقتی که مادر اینجا هستیم سازمان وجود داشته باشد تا ما بتوانیم از آنها فیض ببریم. حتماً می دانید که هرگاه احساس ناراحتی کنیم اطلاق ما را عوض می کنند و خلاصه اصلاً نمی گذارند به ما بد بگذرد. فکر نکنید که با ما بد رفتاری می کنند اصلاً و ابداً، و حال من و تمامی برادران خوب است چون شما و سازمان مجاهدین خلق ایران که با هم صمیمی هستید ما هم انگار که در کنار سازمان مجاهدین خلق ایران هستیم چون هر دو هدفشان یکی است و آن هم جامعه اشترایی که به امید خدا بعداً نامه خواهم نوشت برایم بگویند از حال و احوال خودتان و سازمان مجاهدین و امثال آنها...

□□□

فرستنده: حجت... برهمه

تاریخ: ۱۳۶۸/۴/۱۲

گیرنده: منصور موزایی

ویژگی های نامه: (۱) نامه پس از رحلت حضرت امام (ره) نوشته شده است و اندوه بسیاری از آن مشهود است. در جمله «پاران روح خدا اگر چه در بند دشمنان خدا هستند» منظور از «پاران روح خدا»، «اسرا» و «دشمنان»، «عراقی ها» هستند.

متن نامه:

...پاران روح خدا اگر چه در بند دشمنان خدا هستند، اما هیچ چیز عشق او را از سینه های سوخته، نخواهد برد و اگر چه داغ دیدار او آرزوی همگان بود، در سینه ها ماند و لبیک به لطف خدا دل بسته و مشتاق دیدار او، در فراگاه مظهر حق هستیم. خداوند او را از ما خشنود و راضی گرداند. ما مفتخریم که سربازان اویم و مفتخریم که به جرم عشق او در بندیم و مفتخریم که اعمال ما را شاهد و ناظر است.

□□□

فرستنده: حسین امینی

اردوگاه: موصل ۱

تاریخ: ۶۴/۸/۶

گیرنده: حمزه امینی

ویژگی های نامه: (۱) نامه کنایه وار نوشته شده است. کلمه «مدرسه عشق» کنایه «جبهه» است. (۲) «کدخدا» کنایه از «امام خمینی (ره)» است.

(۳) «سگهای محله» کنایه از «دشمنان و مزدوران» است. جمله «دهی در ده کیلومتری ما که بسیار ظالم و ستمکار بودند» کنایه از کشور همسایه یعنی عراق است.

(۵) منظور از «حسین خان و اطرافیان» صدام حسین و یارانش است.

(۶) منظور از «مدرسه»، «بسیج» است.

(۷) منظور از «مشهدی حسن ۸۰ ساله و برادر خردسال که شناسنامه اش را دست کاری می کرد تا در جبهه راهش بدهند» پیرترین و جوان ترین های جبهه، بودند.

(۸) منظور از جمله «۷ سال از دگرگونی ده و روی کار آمدن کدخدا می گذرد» کنایه از این است که هفت سال از پیروزی انقلاب، می گذرد.

(۹) «نصیحتهای پیامبر گونه کدخدا» کنایه از «صحبت ها و سخنان مفید و سودمند امام خمینی (ره)» است.

(۱۰) «زمانی که برادران شبها تا صبح بالای پشت بام مدرسه، جلوی در، زیر نورافکن ها مشغول درس خواندن بودند» کنایه از «زمانی است که هنوز انقلاب پیروز نشده بود و مردم و علاقمندان از طرق مشکلی از سخنان امام (ره) مطلع می شدند.

متن نامه:

حمد و ثنای الهی و درود بر پیامبران و ائمه هدا و بقیه... و سلام گرم به همه شما عزیزان «پدر، مادر، همسر، برادران، خواهران و تمامی برادران و عزیزانی که مشغول خدمت در محل هستند، عزیزان من، بنده حدود ۲ سال گرفتارم نه اسیر. از گرفتاری یادم هست وقتی که در محل بودم کدخدایی داشتیم که همیشه حرفهای خوبی می زد. بادم هست چند سال پیش برای بالا رفتن رشد فکری و درسی و عبادی مردم دستور داد در ده مدرسه بسازند. پس از ساختن مردم از کوچک و بزرگ به استقبال آمدند. به یاد دارم زمانی را برادران شبها تا صبح بالای پشت بام مدرسه جلوی در زیر نورافکن مشغول درس خواندن بودند. چند سالی گذشت، پایه درسی بعضی از برادران قوی شد، بعضی ها در کنکور دانشگاه شرکت کردند و قبول شدند و بعضی ها عاشقانه درس را ادامه می دادند و عده ای برای ریشه کن کردن کدخدای آن ده که حسین خان و اطرافیان بودند، جان بر کف آماده می شدند. بالاخره با رأی متعبدین ده تصمیم بر این شد که اسم این مدرسه را انتخاب کنند که چنین شد که به نام «مدرسه عشق» نامگذاری شد. برادران! به یاد دارم زمانی را که مشهدی حسن بقال ۸۰ ساله

می آمد صبح تا شب در مدرسه می نشست تا او را به مدرسه راه دهند یا آن برادر خردسال را که می آمد گریه می کرد تا اینکه به کلاس راهش بدهند. باز به یاد دارم کدخدای ده بعضی از شبها در مسجد محل سخنرانی می کرد و گذشته را یاد می کرد و ما را نصیحت می کرد تا از اعمال گذشته عبرت بگیریم. هم اکنون هفت سال از عمر دگرگونی ده و روی کار آمدن کدخدای جدید می گذرد، مردم بسیار آگاه شده اند، انگاری فولاد آبدیده هستند. خدمت شما عرض کنم، بنده حدود ۲ سال است از شما جدا شده ام و از نصیحتهای پیامبر گونه کدخدا محروم هستم. کم و بیش از گوشه و کنار در نامه های آرام بخشش را می شنوم. تنها تقاضای عاجزانه ام به شما اینست که دست از پیروی او بردارید چرا که او صراط است. کناره گیری از صراط برابر با ضلالت است. همیشه گوش به فرمان او و دیگری معتمدین محل که همکاران کدخدا هستند، باشید، مثل «حاجی حسینعلی نجف آبادی»، «سیدعلی





گزیده‌ای از نامه‌های
دوران اسارت آزاده‌ها

نامه‌های اسارت...

فرستنده: سید علی اکبر - ابوترابی
گیرنده: خانواده آزاده
ویژگی‌های نامه: (۱) نامه اندرزگونه است.
متن نامه:

سفارش مولا

رب اجلنی مقیم الصلوة.

عزیزانم سلام! عزیزان! اگر چه در خدمت شما کوتاهی کردم، ولی در دعا هرگز. با کوتاه شدن دستم از همه چیز و از همه جا، به خدا پناه بردم و به دعای شما نشستم.

در درس و اخلاقی و ادب بکوش و با مردم مهربان باش و به خدا توکل کرده و در زندگی تنها، تنها امیدت به خدا بوده و هیچ امید خیری از هیچ کس، جز از خدا نداشته باش! و هر چیز که شما را نصیب گشت، از خدا ببین و هر چه می‌خواهی، از او بخواه! همه شما و ما به سوی زندگی جاوید پیش می‌رویم و از فردای خود خبری نداریم. این نصیحت را از پدر گوش دار! سعادت فردای ما در یک جریان به خصوص، منحصر نمی‌شود. گفت: اگر فردای چنین شد، کامیابم. و اگر نشد، شکست خورده و ناامید! نه عزیزم، اگر چنین فکر کنیم، همیشه در هر شرایطی که باشیم، چون به تمام خواسته‌های خود نمی‌رسیم، باید با یأس و ناامیدی از زندگی خود دلسرد و ناامید باشیم. عزیزم! باید با دلگیری به زندگی پرداخت و با ایمان و نیت خیر، جریانات زندگی را با صبر و تحمل به سود خویش پایان بخشیم.

پس در همه حال و در هر شرایط، حتی در سخت‌ترین جریانات، می‌توان رستگار و کامیاب بود. در واقع، موفق و رستگار کسی است که در حل مشکلات زندگی توفیق یافته، از تنگناهای سخت آن به سلامت عبور کند. پس، دل به خدا ببند و با چشم و با دقت و اندیشه، قدم به زندگی گذار و پیش‌رو. با حسن اخلاق، مردم‌دار باش و از خودبینی دوری جسته و به زندگی خود، کم و زیاد، تلخ و شیرین، علاقه‌مند باش. امیدوارم دلگرم، در راه بهتر شدن زندگی بکوشی و از خدا یاری بخواه که رمز پیروزی و سعادت در این است. والسلام.

پدرت، سید علی اکبر ابوترابی

□ □ □

فرستنده: حسینیعلی برجلوئی

اردوگاه: موصل (۲)

گیرنده: حضرت امام خمینی (ره)

متن نامه:

بسم الله الرحمن الرحيم

ای نام تو بهترین سر آغاز
بی نام تو نامه کی کنم باز
با سلام و درود بر منجی عالم بشریت پیامبر ختمی مرتبت محمد(ص) و سلام و درود بر اولیای خداوندی و با سلام و درود به حضور آقا امام زمان (عج) و سلام و درود بر ملحق شدگان به راه انبیا و اولیا و سلام و درود به سالار شهیدان حسین بن علی (ع) و یارانش که با خون خود درخت اسلام را آبیاری کردند و سلام و درود بر ادامه دهندگان راه این بزرگواران و سلام بر مشاهده کنندگان... که مرغان باغ ملکوت پرزندگان در جنت رضوانند؛ آنان که روح مطهری داشتند و همچون اسدالله کار کردند و دست غیب همراهشان بود و بهشتی شدند و مفتوح مشکلاتشان گردیدند و به امید رجائی بیکران که ما هم باهنر باشیم و به صدوقان پیوندیم و بر مخلوقات، اشرقی بودن خود را ثابت کنیم و با سلام بر کسی که بی عشق و عاشق مهدی شدن محال است و با سلام بر شما که مصداق واقعی «رجال صدقوا ما عاهدوا الله» بودید. اول از روی ادب ای گل خوشبوی سلام، دوم از مهر و محبت به تو گویم سلام، سومی از برم خبر نیست مرا، می‌سوزم و چاره دیگر نیست مرا، خواهم که به جانب تو پرواز کنم، اما چه کنم چاره دگر نیست مرا. پس از سلام به حضور مقدس معلم عزیزم، سلامتی و طول عمر شما را از خداوند قادر منان خواستارم. همواره امیدوارم از هرگونه بلیات ارضی و سماوی محفوظ باشید. برادر علی اکبر و برادر احمد و برادر علی و محسن را سلام خالصانه دارم. و در ضمن اگر از احوالاتمان خواسته باشید بحمدالله سلامت، ضمیر خالص و قدم ثابت هستیم. دلم می‌خواهد برای ما چند خطی بند و نصیحت بنویسید تا باعث تسکین قلب اینجانب گردد.... و آشنایان دور و نزدیک سلام می‌رسانم. به خدمت برادر موسوی و به خدمت برادر رفیق دوست و شمعان سلام می‌رسانم. خداحافظ

همه شما.

تاریخ اسارت ۱۳۶۲/۱۲/۷. برادر عزیزم، چون آدرس آقای زمانی یادم نیست به اسم شما نوشتم، شما پست کن بفرست به خدمتش.

□ □ □

فرستنده: محمود، رزمنده

اردوگاه: شمار یک عبر

تاریخ: ۶۳/۱۱/۶

گیرنده: کارکنان محترم هلال احمر تهران

ویژگی‌های نامه: (۱) نامه برای عموم مردم نوشته شده است و جهت درخواست از آنها برای سرزدن به دخترش است و اینکه او را به پارک و گردش ببرند.

متن نامه:

هموطن سلام! من محمود رزمنده هستم که در تاریخ ۱۳۵۹/۷/۱ اسیر شدم و تاکنون هیچ تقاضایی از هیچ یک از دوائر جهت زمین یا خانه و یا سایر وسائل رفاهی خود یا خانواده ننمودم، چون یک سرباز هستم و نباید انتظار پاداش مادی داشته باشم. صاحب عکس دختر ۸ ساله ام رضوان می‌باشد که در امتحانات موفق شده و چون من به او قول داده‌بودم که در صورت پیروزی در امتحانات و شاگرد اول شدن او را به گردش باغ وحش تهران و دیدار از حیوانات و پارکهای کودک و سایر اماکن خواهم برد، کارنامه‌اش را برای من فرستاده و تقاضا کرده که به قول خود وفا کنم، چون کوچک است و معنای اسارت را نمی‌داند. برای اینکه یک سرباز جلوی دخترش بدقول نشود، از شما می‌خواهم عکس او را در روزنامه کیهان یا اطلاعات چاپ کنید و بریده‌آن را به همراه عکسهای او که حتما برای گردش و بازی به باغ وحش خواهید برد برای من بفرستید. کلیه هزینه این کار را به حساب خودم از خانم علیپور دریافت فرمائید. این کار یک اسیر را خوشحال و تنها فرزند او را تشویق خواهد کرد. آدرس او: خرم آباد. پارک ساحلی مدرسه رضا گودری.

در انتظار اقدام محبت آمیز شما



یادمان سالروز ورود آزادگان
به میهن اسلامی/شماره ۹
مردادماه ۱۳۸۵





به طوری که می‌دانید مواظبت کنید و پیش دکتر مخصوص خودش ببرید. در ضمن شماره تلفن ۵۱۰۵ مال منول است یا خیر. دیگر عرضی ندارم.

فرستنده: محمد علی داینده
- اردوگاه رمادیه
تاریخ: ۱۳۶۲/۱۱/۱۷

گیرنده: امیر جهانشیری
ویژگی‌های نامه:
حس دل‌تنگی از نامه مشهود است.

نکات: الف) نکات معنوی: دعوت به پیروی از فرامین الهی و دین. ب) نکات رمزی: طبق گفته خود آزاده منظور از جمله «من ناراحت نیستم برای چه که شما پدری دارید که نه شما بلکه تمام ما را راهنمایی می‌کند و آن پدر بزرگ دارای تفکر زیادی است.» این است که: «جنگ، صلاح دین است و امام آن فتوا داده است. تو پدری مثل حضرت امام(ره) را داری که با وجود ایشان نباید هیچ غصه و نگرانی به خود را بدهید و ما باید از رهنمودهای ایشان استفاده برده و جانمان را فدای میهن و انقلاب و حضرت امام(ره) کنیم.»

متن نامه:

و در پایان نامه‌بندی که باهم صحبت می‌کردیم، خلاصه کلام تمام نوشته‌های شما را که خواندم، بسیار خوشحال شدم و از شما می‌خواهم که همانطور که خود میدانی که صلاح دین است به زندگیت ادامه بدهید. من ناراحت نیستم، برای چه که شما پدری دارید که نه شما، بلکه تمام ما را راهنمایی می‌کند و آن پدر بزرگ دارای تفکر زیادی است. همسر همانطور که در کرج توی نوار صحبت کردم، هنوز به همان حرف‌ها ادامه می‌دهم. ناراحتی من چون شاید، خود بدانی که چه است. در ضمن یک عکس می‌فرستم، اگر رسید و خواستید عکس برایم بگیری، به دست علیرضا بدهید و عکس بگیری. بازهم می‌گویم که تو خودت آگاهی، تاجور جان، صورت علیرضا جان را دیده بوسی بنما. خداحافظ و به امید جواب.

□□□

فرستنده: علی ابوالقاسمی

اردوگاه: عراق، اردوگاه عنبر، اتاق ۲۳

تاریخ: ۶۴/۲/۲۷

گیرنده: حضرت امام خمینی (ره)

ویژگی‌های نامه: بسیار کنایه وار است.

نکات: الف) نکات معنوی:

ب) نکات رمزی: ۱) منظور از کلمات «سرور گرامی و عزیزم روحی جان»، «حسین خرکیچی»، «دعاهای شب جمعه»، «دعاهای شب چهارشنبه»، «عمو حسین وزیری»، «علی اکبر مجلسی»، «حسینعلی»، «مهدی احمد»، «سیدعلی»، «اکبرآقا» به ترتیب «حضرت امام خمینی (ره)»، «صدام حسین»، «دعای کمیل»، «دعای توسل»، «میرحسین موسوی»، «حجت الاسلام هاشمی رفسنجانی»، «حجت الاسلام سید احمد خمینی»، «آیت ... خامنه‌ای» و «حجت الاسلام هاشمی رفسنجانی» است. ۲) منظور از جمله «شنیده‌ام که چند وقت پیش برای گردش به خارج رفته بودید، چه سوغاتی آوردید؟» یکی از سفرهای خارجی حجت الاسلام هاشمی رفسنجانی، رئیس شورای اسلامی در آن زمان، اشاره شده است.

متن نامه:

خدمت سرور گرامی و عزیزم روحی جان، سلام عرض می‌کنم. و ان شاء الله که در پناه ایزد منان و در پناه امام زمان (عج)، در سلامتی کامل به سر ببرید. اگر از احوال این حقیر جويا باشید، بحداله سلامتی برقرار و تنها غم و اندوه جانگذاذ ما، دوری از شما عزیز است که، خداوند تبارک را به مقربانش قسم می‌دهم که، هر چه زودتر نعمت دست بوسی شما را نصیب ما کند. روحی جان! روحم برایت در حال پرواز است. حدود دو سال است که هیچ خبری از شما ندارم و شما خود می‌دانید که احتیاج به پند و اندرزهای شما دارم و شما ما را از این نعمت بی بهره نفرمایید. امیدوارم در نامه‌هایتان از میهن بنویسید که چه کار می‌کنید؟ و با که رابطه

هوشنگ جان، آیه‌ها و دعا‌های پر محتوا و مناسبی را برگزیدی که حتی تعقل در آن، بر من دشوار است. به طوری که نام زینب(س) مرا شرمندۀ آن همه عظمت می‌کند. توسل به نام این بانو، مرا در خیلی از لحظات که آپریم در خطر سگان بود، یاری داد. اما آیا بعد از گذشت عزیتم، سفارش تو را با جان و دل احساس کردم و پذیرا شدم. اینجا داشتن کتاب دعا مجازات دارد. اما توی اتاق، در صد تا سوراخ جادادیم. بالاخره کار خود را می‌کنیم.

هوشنگ جان، نمی‌دانم چطور برایت بگویم. ما اینجا خداوند را با تمام وجود احساس می‌کنیم. به طوری که وقتی می‌گویم: «یا الله» عراقی‌ها می‌هراسند، هیچ‌گاه، حتی برای یک لحظه، از درگاهش ناامید نمی‌شوم زیرا «تنها گروه کافران، از رحمت خدا مأیوس می‌شوند». در ضمن اینجا، ما یک قرآن داریم. نفری دو ساعت هم قرآن می‌خوانیم. یک بار ماه مبارک آن را ختم کردم و الآن هم، نزدیک به ختم است. راستی هوشنگ جان، سلام به دوستم، فاطمة تجاتی بر سران، بگو برایم نامه بنویسد. من به صلیب، اسم «علی تجاتی» را با تمامی مشخصات دادم. تمامی لیست‌ها را به دنبالش گشتمند. اما متأسفم، نتوانستم خبر جدید و خوشحال کننده برایش داشته باشم. در صورت کسب خبر، حتماً در جریان‌تان خواهم گذاشت.

به امید پیروزی هر چه زودتر اسلام در سرزمین ائمه اطهار. قربانت، خواهر معصومه آبادی

□□□

فرستنده: علی محمد داینده

اردوگاه: عراق، اردوگاه رمادیه

تاریخ: ۱۳۶۲/۲/۲۲

گیرنده: امیر جهانشیری

ویژگی‌های نامه: این آزاده عزیز در این نامه از مصائب و مشکلات موجود در اردوگاه‌ها سخن گفته‌اند.

نکات: الف) نکات معنوی

ب) نکات رمزی: ۱) منظور از «خوسرم حسین»، «صدام حسین» است.

۲) منظور از جمله «امیر جان خوسرم با من می‌سازد، طوری هست که ما برای کلوج اوزار هستیم و در ضمن شما در آخر سری از او به طوری که می‌دانید، مواظبت کنید و به پیش دکتر مخصوص خودش ببرید»، به گفته خود آزاده این است: «صدام حسین با ما اسیران سرسازش ندارد. سربازانش ما را کتک می‌زنند و نه خودشان نان دارند و نه به ما نان کافی می‌دهند و ما در اینجا خیلی گرسنه هستیم. برای نانهای سوخته داخل تنور شما ایرانی‌ها زار هستیم، از کم غذایی، او را پیش دکتر خودش یعنی رزمندگان ایرانی ببرید و لذت مرگ را به او بچشانید. دکترش شما هستید.»

متن نامه:

سلام خدمت پسر خاله عزیزم آقای امیر جهانشیری. امید است سلام اینجانب علی داینده را پذیرا باشید. باری خدمت خواهر عزیزم سلام می‌رسانم. صورت سمیه عزیز را دیده بوسی نمایند. خدمت خاله عزیزم سلام می‌رسانم. خدمت تاجور سلام می‌رسانم. صورت علیرضا را دیده بوسی نمایند. خدمت خانعلی و محمدعلی با خانواده سلام می‌رسانم. پسر خاله، نامه و عکس شما رسید و خیلی خوشحال شدم. امیرجان از وضع زندگی محمد برایم بنویس. در ضمن من تا چیزی مثلاً نوشتم به شما، روی آن تا خودم ننوشتم، باور نکنید و رابطه پیدا نکنید. افراد خوب و بد همه جا زیاد است. من نمی‌توانم چیزی برایت بنویسم، از دست خوسرم حسین. امیر جان خوسرم با من می‌سازد، طوری هست که ما برای کلوج اوزار هستیم و در ضمن شما در آخر عمری از او

می‌گیرند که نمی‌توان از آن فرار کرد... اما غذایمان چیست. هر روز اسرا صبحها آش خوش و لطیف (و بی نمک و گاهی شور) که اول اسارت نمی‌توانستیم بخوریم. اما حالا تا نخوریم خوابمان نمی‌برد. بعد از دو سال نمی‌دانیم با چه چیزهایی درست می‌کنند. نان ما هم کو (نان نداریم). دیگر عرضی ندارم فقط از تمامی شما می‌خواهم که جایم را خالی نگذارید و حتماً تیم فوتبال مان را قوی نگه دارید و همانطوری که گفتید، باغچه‌ها را گلکاری کنید که تا گل‌کاری نشود، زینت داده نمی‌شود، تا درختان رشد کنند.

والسلام عبدالصمد

□□□

فرستنده: عبدالصمد حسین پور اصل

گیرنده: خانواده آزاده

نکات: الف) نکات معنوی

ب) نکات رمزی: ۱) منظور از جملات «ما اسرا یتیم شدیم»، «وظیفه‌مان سنگین‌تر و پربارتر شده است»، «دیگر چه خاکی بر سر بریزیم» کنایه از «وفات حضرت امام خمینی (ره)» است.

متن نامه:

سلام علیکم. سلامی پر از درد و پر از شیون از روزگار، سلامی که حاکی از غمی بس بزرگ همراهش می‌باشد. سلامی که دل را می‌سوزاند، سلامی که معنای دیگری جز سلامتی همراه او و در سایه‌اش نهفته است. سلام سلام و... آری عرض می‌کنم. غم هجران، غم جدایی و دوری، غم به معبود و مأوی خود صعود کرد و غمی که دل‌ها را به آتش کشید. عزیزانم دیگر وظیفه بس سنگین‌تر و پربارتر گردیده. آری بیان امر نیز چنین چیزی را حکمفرماست. از دوری، جدایی، فراق و دیگر ندیدن عزیز خود و دیگر چه خاکی بر سر بریزیم. بلبه رفت و به مقصود خویش رسید که دل‌ها را سوزانید متضاد خویش خوشحال، ولی آن کودک یتیم افریقایی را در سوگ خود نشاند. همه و همه آری پدر، آری مادر، برادر، خواهر، ما اسرا یتیم شدیم. اگر ما می‌پنداشتیم که روزی به وطن برمی‌گردیم، دل خود را بر آن شاد کرده بودیم که بعد از سال‌ها فراق از میهن و در ورنج سال‌ها اسارت که قابل مطرح کردن نیست. فقط یک نگاه به روی همه در‌دها از روح زده می‌ساخت. اما حیف و صدا حیف، ما دیگر باید این آرزو را به گور ببریم، دیگر آمدن ما به ایران آن شادی را که می‌خواست داشته باشد، ندارد. ایران بدون امام برای ما تهی است ولی باشد، انشاء... مهدی موعود (عج) نظر خواهد کرد و طلوع دل‌ها را و آنها خلع عظیمی که در ما رخ داده پر خواهد کرد. اللهم العجل فرج مولا صاحب الزمان.

والسلام»

□□□

فرستنده: معصومه آبادی

گیرنده: برادر آزاده

ویژگی‌های نامه: ۱) در نامه حس صبر و استقامت بسیاری به چشم می‌خورد.

نکات: الف) نکات معنوی: ۱) اقتدا به حضرت زینب (س)

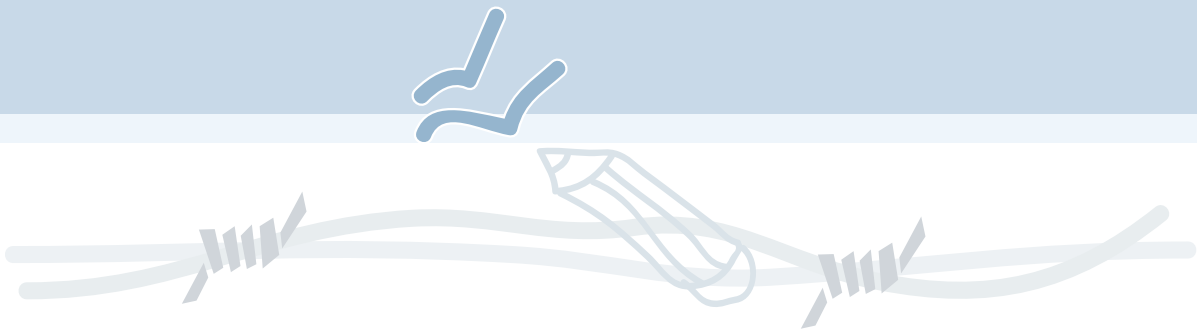
۲) خواندن قرآن و اقدام به ختم آن. ۳) سایر نکات: موضوع جالبی که در این نامه به چشم می‌خورد: آزاده در نامه خود نوشته است، «ما اینجا خداوند را با تمام وجود احساس می‌کنیم. به طوری که وقتی می‌گوئیم: «یا...» عراقی‌ها می‌ترسند.» و این بیانگر مطلب است که عراقی‌ها از اتحاد میان اسرا وحشت داشتند.

□□□

متن نامه:

اقتدا به زینب (س)

داداش عزیزتر از جانم، سلام. امیدوارم که زندگی را در سایه ایزد یکتا، با سعادت وافر بگذرانی. عزیز من، نازنین دلم، از نامه‌تو و زهره عزیزم خوشحال شدم. نمی‌دانم نامه قبلی ام به دستت رسید یا نه؟ هر طور شده بود، یک کاغذ گیر آوردم و برای تان نوشتم، اما مثل اینکه دست به سانسور اینها خیلی خوب است.



۱... خمینی است

متن نامه

حضور پدر و مادر خانواده سلام عرض می‌کنم. پس از عرض سلام، سلامتی شما را برای حفظ اسلام از خدا خواستارم. نامه‌هایی که در اسفند ماه و فروردین ماه نوشته بودید، به دست من رسید و بعد فرستادم. فقط عکس کنایت... و همچنین عکس رحمت... و هم نامه اردیبهشت ماه که ذکر نموده‌اید که عکس برایتان فرستادم... و علی اصغر و علی اکبر بازن برادرها که با هم در مشهد مقدس گرفته بودند، به دست من رسید و آن عکس خانوادگی که گفته بودید، هنوز به من نرسیده و همراه نامه‌ها، نامه برادر عزیز نعمت... به دستم رسید. پدر جان! خوشحال گردیدم که اوضاع کاسی‌مان و آن مراتع در کوره‌ها و گوسفندان گفته بودید، حال دوست دارم از حال کوره و کاسی و مراتع برایم بگوید، وضع آنها چطور است و در آینده چطور است و در آینده چطور خواهد بود. و آیا چقدر گاو گرفتید که بچرانید و چقدر گاو را ذبح کرده‌اید و هم اکنون چقدر گوساله به چرا آوردید و آقای هاشمی و حسین علی و دیگر چوپانها، آیا به این گوساله‌ها می‌رسند و به چرا می‌برند و برای من و دوستانم صحبتی نکرده‌اند و سفارش نموده‌اند و سیدعلی خان چکار می‌کند. او پیش پدرش، پدری که برایش زحمت کشیده و بزرگ کرده‌او را رفته است و پدرش سفارشی به او نکرده. اگر برایش سفارش مهم به آن دوستان زیادی که در شهر دارد، به ایشان نموده، برایم حتماً بنویسید، چون ما هم برادریم و دوست دارم از حال برادرم آگاه شوم و به هر حالا از وضع رفتار و همشاکردنها و همسایه‌ها برایم بنویسید، حالشان خوب است. از مشهد مقدس برایم عکس بفرستید و سلام مرا به تمام دایی‌ها و عموها و عمه و خاله‌ها و اهل خانواده‌هایشان سلام برسانید و از خدا می‌خواهم که شما را برای اسلام حفظ کند و همچنین به برادرها و زن برادرها و کیامرت رفیع‌بان با خانواده سلام می‌رسانم و همچنین به برادر عزیز مجید الهیان و محمد باقر سربازی با خانواده سلام می‌رسانم و انشاء... خدا توفیقشان بدهد و به تمامی برادرانی که سراغ من را می‌گیرند، سلام می‌رسانم. همچنین به زن عمو و فرزندانشان. التماس دعا از همه‌تان داریم. راستی، سلام مرا به پدر الهیان، حسین علی و پدر کیامرت روح... برسانید.

□□□

فرستنده: صمد حسین پور اصل

تاریخ: ۱۳۶۴

ویژگی‌های نامه: این آزاده عزیز در این نامه‌ی خود اطلاعاتی راجع به اردوگاه نوشته‌اند.

نکات: الف) نکات معنوی: ایمان و اراده‌ی قوی‌ای در نامه‌ی ایشان به چشم می‌خورد.

ب) نکات رمزی: ۱) در جمله «از تمامی می‌خواهم که جایم را خالی نگذارید و حتماً تیم فوتبالمان را قوی نگه دارید و همانطوری که گفتید، باغچه‌ها را گل کاری کنید که تا گلکاری نشود، زینت داده نمی‌شود، تا درختان رشد کنند» منظور این آزاده عزیز از «تیم فوتبال» و «باغچه‌ها» و «گلکاری» به ترتیب، «زمندگان اسلام»، «جبهه جنگ» و «جهاد در راه حق» می‌باشد.

متن نامه: اطلاعات اردوگاه

دوباره هر کسی برای کار خود می‌رود، یکی دو ساعت بعد سوت آمار می‌زنند. برای سومین بار در روز به داخل آمده، بعد عده‌ای مطالعه، عده‌ای حرف می‌زنند، عده‌ای عبادت می‌کنند اما من می‌خورم و می‌نوشم. بعد مدتی نماز مغرب شده، همه با هم «یا ایها المؤمنون عجولوا بالصلوة قبل الموت» نماز خوانده. دیگر شام نداریم، ولی نون یا دسری (میوه جیره‌ای که در هر هفته ۲ یا ۳ یا اصلانی می‌دهند) یا سبزی که در حیاط زندان می‌کاریم، می‌خوریم. اما چی می‌خوریم، نون خالی با همین ها، مثل سفره امیرمؤمنان (ع). بعد مدتی وقت خاموشی (همه باید بخوابند) می‌خواوبیم. بعد صبح بلند می‌شویم، مثل روز قبل آمار

باشد. من هم خوب.

ما بسیار آسوده و شاد زندگی می‌کنیم. بیشتر وقتمان را به نماز خواندن، قرائت قرآن و یادگیری زبانهای خارجی سپری می‌کنیم. آرزو می‌کنم به زودی جنگ تمام شود و ما یکدیگر را در آغوش بگیریم.

سلام گرم مرا به برادران و خواهران تمامی دوستانم برسان. «پسران». به امید دیدار دوباره‌ات

به امید پیروزی در جنگ (معاهده صلح)

□□□

فرستنده: امیر الماسی

اردوگاه: عراق، موصل (۴)

تاریخ: ۶۴/۱۱/۲۱

گیرنده: بهجت افراز

ویژگی‌های نامه: ۱) با کنایه نوشته شده است.

منظور از «بهجت هلالی زاده»، «پدر بزرگ»، «دایی اکبر»، «دایی علی» و «دایی احمد» به ترتیب «بهجت افراز»، «حضرت امام خمینی (ره)»، «حجت الاسلام هاشمی رفسنجانی» آیت... خامنیه‌ای رهبر معظم انقلاب» و «حجت الاسلام سیداحمد خمینی» می‌باشد.

به کلیه خدمتگزاران به اسلام و مسلمین مخصوصاً پدر بزرگم، سلام عرض می‌نمایم.

ما کلیه اسرای حزب الله، به سروران گرامی، دایی اکبر، دایی علی، دایی احمد و پدر خالصانه‌ترین سلام‌ها و تهنیت‌ها را می‌فرستیم. حمد و سپاس خداوندی را که بر طرف کننده هر رنج و مشقتی از بندگانش است و بر آن توکل کنیم که کفایت کننده و یاری کننده است. حمد و سپاس، برای خداوندی که اسلام را آیین شریعت قرار داد و آن را بر همه ادیان غالب ساخت و ارکانش را مستحکم کرد. در تمام حالات و اوقات، سعادت و سلامت و موفقیت شما را برای خدمت به اسلام و مسلمین از خداوند متعال مسئلت دارم. اگر از احوالات اینجانبان، اسرای حزب الله بخواهید، الحمدالله، از سلامتی جسمی و روحی خوبی برخورداریم. تنها ناراحتی ما دوری از آن لطف و مهربانی‌های شما سروران گرامی، مخصوصاً پدر بزرگم می‌باشد. الان که دارم نامه می‌نویسم، ترانه‌های فاسد زمان شاه خائن را، به وسیله بلندگو، در اتاق گذاشته‌اند. تنها چیزی که تا حالا ما با سلام نگه داشته است، اول لطف و عنایت الهی است و بعد دعاها و رهنمودهای شما عزیزان و سروران گرامی. ما در اینجا، تنها پرندگان آسمان را می‌بینیم. ای کاش پرندگان آسمان به نیابت از ما، یا شما عزیزان بیعت می‌کردند. دوست داشتم که خداوند، یک بار دیگر، توفیق دیدار چهرهای شما سروران را به من می‌داد. امید است این نامه، نشانه بیعت با شما عزیزان باشد. باور کنید! بعضی مواقع که صدای شما عزیزان به گوشمان می‌رسد، عمری دوباره می‌گیریم. نوشته بودید از راه دور دست شما را می‌بوسیم، ما لیاقت این حرف‌ها را نداریم که شما بخواهید درباره ما بنویسید. ما از راه دور دست و بازوی شما عزیزان را می‌بوسیم و منتظر رهنمودهای شما سروران گرامی می‌باشیم.

والسلام، من الله التوفیق

□□□

فرستنده: علی محمد رضوانی

اردوگاه: عراق، رمادیه

تاریخ: ۱۳۶۲/۵/۲۴

گیرنده: محمد حسن رضوانی

ویژگی‌های نامه: ۱) بسیار کنایه وار نوشته شده است. منظور از کلمات «کوره»، «در کاسی»، «مراتع»، «گاو»، «گوساله»، «هاشمی»، «حسین علی»، «چوپانها»، «چرا»، «علی خان» و «پدر» به ترتیب «جنگ»، «حمله»، «اسیر غنائم»، «اسیر عراقی»، «وسيله جنگي»، «آقای هاشمی رفسنجانی»، «آیت... منتظری»، «رهبران و فرماندهان»، «در حمله»، «آیت... خامنیه‌ای» و «روح

مشهدی»، «اکبر پستهای»، «موسوی ترکه» و... توصیه دیگرم به برادران مؤمنم این است که سعی کنید در سهائتان را همیشه زیر نور افکن مدرسه عشق و هوای آزاد بخوانید تا ذهنتان بازتر شود. سعی کنید در همان هنگام نگهداری خوبی برای مدرسه باشید، مبادا سنگهای محل وارد مدرسه شوند که آنجا را نجس می‌کنند و شما به زحمت می‌افتید. توصیه دیگرم این است که عین سخنان کدخدای ده را برایم بنویسید و بفرستید، چرا که خیلی دلم برایش تنگ شده است. کماکان تقوا پیشه کنید و صبر را کلید آن و توکل را در آن بدانید و از یاد خدا فراموش نکنید و تمامی کارهایتان را برای خدا انجام دهید. چرا که خداوند انسان را فقط برای عبادت آفرید «ما خلقت الجن والانس الا ليعبدون». در خاتمه تمامی شما را به خدای یکتا می‌سپارم و برای شما دعای خیر دارم. از قول من برای کلیه دوستان محل، همکاران، پدر، مادر، برادران و خواهران سلامی گرم برسانید.

□□□

فرستنده: محمود امجدیان

تاریخ: ۶۳/۶/۲۳

گیرنده: خواهر آزاده

ویژگی‌های نامه: ۱) در جمله «این شیخ بی‌آبرو آمد اینجا کلی سرو صدا راه انداخت»، منظور از شیخ بی‌آبرو، «شیخ علی تهرانی» است.

۲) منظور از «پدر بزرگ»، «حضرت امام خمینی (ره)» است.

متن نامه:

خواهرم سلام. امیدوارم که حالتان خوب باشد. خواهر جان حالم خوب است. نگران من نباشید. من هیچ طوری نمی‌توانم جواب محبت‌های شما را بدهم. من از شما راضی هستم. خداوند به شما اجر بدهد. می‌دانم مشکلاتی شما را. صبر کن تا خودم به ایران بیایم. همه چیز درست می‌شود. دعا کنید و از خدا بخواهید ریشه ظالمان کنده شود. خواهر جان! دلم می‌خواهد طبق آنچه نوشته‌ام عمل کنی و تا وقتی که من اینجا هستم، شما به جای من خدمت کنید و مرا خوشحال کنید. وقتی برگشتم ایران زندگی شیرین و با صفایی در کنار هم شروع می‌کنیم. تو و برادر کوچکم همه چیز من هستید. باور کن بعضی وقت‌ها خیلی دلم می‌خواهد شما را ببینم، مظلوم بودن شما بیشتر مرا ناراحت می‌کند. چه روزهایی که با هم داشتیم!

خواهر جان! این دوران تمام خواهد شد. بعضی از چیزها برای ما ناخوشایند است، اما برای ما آزمایش است. خواهر جان! این شیخ بی‌آبرو آمد اینجا کلی سروصدا راه انداخت. به یاد جمله زیبای پدر بزرگ افتادم: اینکه خیلی‌ها کتاب اخلاق می‌نویسند، اما خود اخلاق ندارند.

ما تقریباً از همه چیز با اطلاع هستیم. بیشتر برایم بنویسید.

□□□

فرستنده: محمود امجدیان

تاریخ: ۶۳/۶/۱۱

گیرنده: پدر آزاده

ویژگی‌های نامه: ۱) نامه به زبان انگلیسی نوشته شده است. ۲) ویژگی بسیار جالب این نامه به کارگیری کلمات انگلیسی آن هم نه در حد ابتدایی، بلکه پیشرفته است و این نشاندهنده این موضوع است که این آزاده بزرگوار از وقتش به نحو احسن استفاده می‌کرده‌اند.

ترجمه متن نامه:

«آیا مردم فکر کرده‌اند که آنچه آنها می‌گویند، باور داریم. آنها تنها خواهند ماند و هیچ کوششی در سختی‌ها نمی‌کنند.» (بخشی از سورعنکیوت).

پدر عزیزم: سلام بر شما.

آرزو می‌کنم حالتان خوب باشد و ساعات خوشی را سپری کنی. امیدوارم خداوند همواره محافظ و هدایت کننده شما به راه راست

رفتن پدر بزرگ، مرا پیر می‌کند. سلام مرا به علی مشهدی برسانید و بگویید که با تو دست می‌دهیم و از شما و کلیه اهالی روستا، تقاضا می‌کنیم که به مدرسه‌ها بروید و مدرسه‌ها را خالی نگذارید.

□□□
فرستنده: نورعلی خادمی
اردوگاه: عراق اردوگاه موصل شماره ۲
تاریخ: ۱۳۶۳/۹/۶

گیرنده: اسکندر حیدری
ویژگی‌های نامه: (۱) پذیرش اسارت به عنوان آزمایشی الهی
(۲) امید به رحمت خداوند

(۳) اشاره به آیهای از قرآن مبنی بر این مضمون که در راه حق صبر و استقامت داشته باشید و هراسی به دل راه ندهید. (ب) نکات رمزی: (۱) اشاره به دو نام اعتقا و «رستگار» که این دو شخص معلمان زمان راهنمایی و ابتدایی آزاده بوده‌اند که بسیار ایشان را با شلنگ می‌زدند بنابراین ایشان در پشت نامه خود نوشته‌اند که چلوکبگی می‌خورد و رستگار همیشه گرم و آماده است و شوشه نیز ۱۰۰ گرم عاقله عفا داده‌اند.

۲) شماره تلفن «۳۳۳» که نوشته‌اند حکایت از وضع اسرار دارد که متذکر شده‌اند که وضعشان سیاه است.

۳) در انتهای نامه که نوشته‌اند «وضع پدرت» چطور است، منظور «حضرت امام خمینی (ه)» می باشد.

متن نامه:

«بسم الله الرحمن الرحيم. ان الذين قالوا ربنا.. ثم استقاموا تنزل عليهم الملائكة الا تخاموا ولا تحزنوا واستندروا بالجنة التي كنتم توعدون: به نام خداوند بخشندهی مهربان. به درستی که کسانی

عنقا و دستگار همیشه گرم آماده است. یاد ما را هم بکنید.

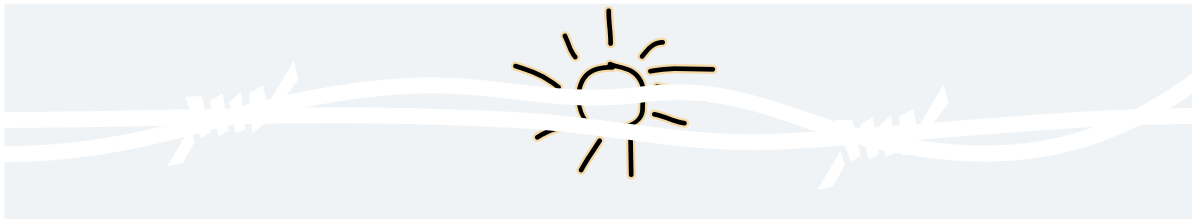
□□□
فرستنده: علی جاوید تجریشی
اردوگاه: عراق، اردوگاه رمادی ۲، کمپ ۷
تاریخ: ۱۳۶۲/۳/۹

گیرنده: خانواده آزاد
ویژگی‌های نامه: نکات رمزی: ۱) منظور از «باغبان این باغ» و «درو کردن علفهای هرزه» به ترتیب «حضرت امام خمینی (ره) که رهبر انقلاب» و «دور کردن دشمنان» است.

متمن نامه:
سلام عليكم
ایمیدوارم سلام گرم مرا برادر عزیز و مهربانم بپذیرید. امیدوارم که خدا همیشه یار و یاور شما باشد و در درو کردن علفهای هرزه این باغ کاملاً پیروز و سرفراز باشید و در پیرواندن گلهای پاک و زیبا و معطر این باغ نیز موفق و بیش از همیشه قادر باشید و لطفهای بی‌شمار و خستگی به خود، را ندیده که آن گل ها پرمهره خواهند شد. او از درختان این باغ نیز خوب حفاظت کنید که در دانه درختان این جنگل را قطع نکنند که آفتاب این گل ها را پرمهره کند. که آفتاب شدیدی برای این گل ها مضر می باشد.

نکته قابل ذکر این است که باغبان این باغ نیز دیگر پیر شده است و باید شما زیر بازوی او را بگیرید و هر چه بیشتر وظیفه خود را خوب انجام دهید. به امید دیدار. خدانگهدار

□□□
فرستنده: علی جاوید تجریشی
اردوگاه: رمادی ۲ کمپ ۷



ماست. پس شما او را طلب کنید که فریادرس همه فریادکنان است. سه چیز انسان را به خدا نزدیک می‌کند: (۱) اقلب پریه‌رکار. (۲) زبان راستگو. (۳) پیریشه این سه چیز را شعار خود قرار ده که تو را باری خوشامد کرد و به هدف خوشی‌هاویم رسید. ماجر هسیتید گفتند: «مؤمن». گفت: «نشانه ایمان چیست؟» گفتند: «در گرفتاری صبر کنیم و در رفاه و آسایش شکر گذاریم و به قضا و قدر الهی تن در دهیم. فرمود: «به خدای کعبه قسم، شما مؤمن هسیتید. پس مادر جان صبر پیشه کن که صبور بودن نشانه‌ای امیدوارم این چند کلام ناقابل با پذیرا باشید. مجیر شنیدم عمو آید، فرزند بزرگش «حسین علی» را روی می‌برد، گشته که باغ را سپردند، حقیقت صدین.

□ □ □
 فروستنده: علی پازشگر
 ویژگی‌های نامه:
 (۱) بسیار مختصر و مفید است.
 نکات رمزی: منظور از «سید علی»، «علی اکبر»، «سید حسین» به ترتیب «آقای خاخانه‌ای»، «آقای هاشمی رفسنجانی» و «آقای موسوی» است.
 (۲) منظور از پدر بزرگ کنایه از «حضرت امام خمینی (ره) است.
 متن: نامه

حسین جان به پدر بزرگ سلان برسان و بگو که من داستانهای تو را خیلی دوست دارم؛ در پایان به سید علی، اکبر، سید حسین سلام برسان.

فرستنده: تورج پرنده وار
تاریخ: ۱۳۶۵/۴/۷

برقرار کرده و زمینها را چه می‌کارد؟ و کار شما با حسین خرکچی، به کجا رسیده است. شنیدم یک بار حسابی داغونش کردید. به هر حال منتظر دعا‌های خیر شما هستم و امیدواریم ما را از دعا‌های شب جمعه و شب چهارشنبه، در جمکران و محافل دیگر فراموش نکنید. از قول اینجانب به عمو حسین وزیری و علی اکبر مجلسی و حسینی و مشهدی احمد و برادر بسیار عزیزم سیدعلی و خانواده و اکبر آقا و خانواده سلام برسانید. (شنیدم که چند وقت پیش برای گردش به خارج رفته بودید، چه سوغاتی آوردید؟) سلام خیلی خیلی برسانید و حتماً منتظر جواب نامه‌های شما هستیم. از راه دور صورت را غرق بوسه می‌کنم. فرزند کوچک شما علی

□□□
فرستنده: علی ابراهیمی نسب میرک آبادی
تاریخ: ۱۳۶۶/۱۱/۲۷
گیرنده: پدر و مادر آزاده

ویژگی‌های نامه: حس غربت بسیاری در نامه به چشم می‌خورد. **نکات:** الف) نکات معنوی: توصیه به صبر در راه حق. ب) نکات رمزی: در جمله «مهدی به جایی رفته است که ما هیچ موقع خاک کف پای او نمی‌شویم و...» منظور این آزاده طبق گفته خودشان اینچنین است: «برادرم مهدی بعد از اسارت من شهید شده بود و از طریق دوستان من متوجه شدم چرا که خانواده و فامیل مرا در جریان گذاشتند. مجید اسم یکی دیگر از برادرانم است که اشاره کرده‌ام که اگر او شهید نشده است، لااقل جای برادرم مهدی که شهید شده است، جبهه‌های نبرد را پر کند.»

متن نامه

سلام علیکم

خدمت پدر و مادر گرامی ام سلام عرض می‌کنم و پس از عرض سلام، سلامتی شما را از درگاه خداوند متعال خواهانم. باری امیدوارم که از حال خدا نگران نباشید و امیدوارم خداوند به شما صبر و اجر عنایت بفرماید. مجید هم اگر خودش به همراه مهدی رفته است، لااقل جای او را در مدرسه پر می‌کنند و درس را ادامه دهد. تا به حد او برسد و امیدوارم خداوند، خانواده‌ی محترمش صبر و اجر عنایت فرماید و این کار خداست و نگران نباشید از این فاجعه‌ها که شما باعث افتخار برای این ملت می‌باشید و من هم نگران نیستم چون مهدی به جایی رفته است که ما هیچ موقع خاک پای او نمی‌شویم و نخواهیم رسید. مگر اینکه به راهی که او رفت برویم و من علم غیب نداشتن ولی الان یک سال است نامه او به دستم نرسیده است، حدس می‌زدم که توسط دوستانم به من خبر رسید. قاب عکسی که در عکس شما بود مرا متحیر کرد و باخبر شدم و امیدوارم تاکنون که خبر را پنهان می‌کردید، دیگر پنهان نکنید و اگر مجید یا علی یا حسین یا دیگر اقوام هر طوری شده، برایم بنویسید و سعی کنید عکس همه رفقای که با هم هستند و میبیدی و باز خودتان و بچه‌های میبیدی توسط نامه سفید یا آبی برایم بفرستید و فرزند حاجی آقا هم شهید شده بود که شما پنهان می‌کردید. عکس حاج سید باقر آقای زارع و دیگر دوستان را بفرستید و به همه سلام برسانید. خانواده سلام برسانید. تمام اقوام سلام برسانید. محمدرضا می‌بخشید که نامه را برای شما ننوشتیم. امیدوارم ما ببخشید، والسلام. بازگشت همه به سوی خداست.

□□□
فرستنده: علی ابراهیمی نسب میرک آبادی
اردوگاه: عراق، اردوگاه رمادی ۲
تاریخ: ۱۳۶۵/۲/۱۱
گیرنده: محمود زارع میرک آبادی
ویژگی‌های نامه: حس غربت و دلنگی بسیاری از نامه مشهود است.
نکات معنوی: ۱) رضایت به رضای خداوند و پذیرش اسارت برای جهاد در راه حق.

ب) نکات رمزی: ۱) «حق و حقیقت» کنایه از «اسلام و انقلاب و جمهوری اسلامی» و «گرداننده آن» منظور «حضرت امام خمینی (ره)» است.
متن نامه:

خدمت پسر عموی عزیزم محمود زارع سلام عرض می‌کنم و پس از عرض سلام، سلامتی شما را از درگاه متعال خواهانم. باری اگر از احوالات اینجانب محمد ابراهیمی نسب پسر عموی خود را خواسته باشید، ملالی ندارم به جز دوری شما. بله پدر و مادر و تمام اقوام، خویشان و همسایگان را از قول من سلام برسانید. مخصوصاً خانواده‌های محترم و مخصوصاً خانواده‌های محترم و مخصوصاً نه‌نبی‌بی را سلام برسانید. در تهران، اقوام، خویشان و بستگان خودتان را سلام برسانید و دیگر اردوگاه ما عوض شد و بچه‌های مهریزی که با هم هستیم، همگی به خانواده‌هایشان سلام می‌رسانند و از شما می‌خواهم از خدا بخواهید که هر چه زودتر حق و حقیقت را باری و گرداننده آن که می‌دانید کیست، محفوظ و سلامت به ایشان عنایت فرماید و از این لحاظ ای پسر عمو هیچ‌گونه ناراحت نباشید و خوشحال هستیم که انشاء... خداوند با حساب قرآن قبول کند از ما و ما حاضریم تا هر چه وقت که خدا خواست، در بند باشیم ولی خداوند از ما راضی باشد. سلامت باشد، در پایان شما را به خدای می‌سپاریم. به خدا یاد رفت که نام شوکت را بنویسم. الان یادم آمد و می‌بخشید خواهر عزیزم و علیرضا و نجمی را بیش از حد و غلامرضا را با خانواده‌اش را بیش از حد سلام برسانید و فرزندان خود و غلامرضا را هر موقع که دیدید، به عوض من ربوبی نمایند. به امید اینکه هر چه زودتر دیدارها یا یاری حق تازه گردد. انشاء...

والسلام

□□□
فرستنده: حسین خنجرنقی

تاریخ: ۱۳۶۴/۵/۱۴

گیرنده: سمیه خنجرنقی

ویژگی‌های نامه: صبر و دلنگی بسیاری در نامه به چشم می‌خورد. **نکات:** الف) نکات معنوی: ۱) دعوت به صبر و پایداری و دوری از ناامیدی.

۲) توکل به خدا

ب) نکات عاطفی: این آزاده عزیز، این نامه را برای تولد دخترشان همراه با یک شعر و نقاشی نوشته‌اند.

متن نامه:

با سلامی به گرمی وصال و رسیدن تو عزیزم دخترم این نامه که برایت می‌نویسم سه روز دیگر به تولدت باقی مانده است و من دوست داشتم که در دومین جشن تولدت باشم ولی این یکی هم دارد فراموشی می‌رسد و باز هم نیستم و امیدوارم از دست نداده زیرا که ناامیدی خودش بزرگ‌ترین گناه است و امیدوارم به خدای بزرگ که فرجی بکند و از این اسارت که فاصله‌ای بین من و شما انداخته بر طرف گردد و بتوانیم با هم کانون گرمی تشکیل دهیم زیر سایه ایزدمنان. دخترم سمیه آرزوی هر پدری است که تولد بچه‌اش را و رشد کردن و شیرین کارها را ببیند ولی من از آن محروم بودم و توانستم خودم را با یاد خدای بزرگ آرام کنم و توکل کنم به آن.

دخترم سمیه عزیزم در این اسارت که بخواهم چیزی ثنارت کنم عاجز هستم ولی آنقدر در توانم است که این نقاشی و شعر ناقابل را که نشانه از عشق و محبت نسبت به توست ایشار کنم امیدوارم مورد قبولت واقع گردد. تقدیم به دختر عزیزم سمیه. پدر اسیرت حسین خنجرنقی ۶۴/۵/۱۴

تو چشم و جان بابائی تو دنیائی برایم مثل ربوبائی هوایت در دلم دارم می‌گویم که می‌بینم تو آرزوی برایت هدیه‌ها دارم عزیزم دخترم مبارک باد میلادت هزاران سال عمرت باد در این آرزو و در دل نخواهد ماند که روزی قصه تلخ جدائی را قصه دریای آبی را در آن باغ پر از سبب و گلانی را برایت باز پردازم میلادت مبارک باد عزیزم دخترم سمیه ناز و شیرینم.

□□□
فرستنده: رحمت... خرابی

اردوگاه: عراق، اردوگاه موصل ۱، کمپ ۲

گیرنده: خانواده آزاده

ویژگی‌های نامه: نکات رمزی: ۱) منظور از «پدر بزرگ»، «حضرت امام خمینی (ره)» است و منظور از «برادران (س)»، «برادران سپاهی» است و کلمه‌ای که در نامه خط خورده است، کلمه «فرماندهی» است که در بررسی‌های عراقی‌ها خط خورده است.

متن نامه:

خدمت پدر عزیزم و پدر بزرگ عزیز و مهربانم سلام عرض می‌نمایم. امید است همیشه در کارها موفق و پیروز باشید و در تمامی امور خداوند قادر متعال شما را یاری می‌کند باری پدر جان نامه‌ای از هلال احمر به دستم رسید که خواهش کرده بودند چگونگی اعزام را برای شما بنویسم باری پدر جان در حقیقت من از جایی اعزام شده‌ام من خود شخصاً تا سر پل ذهاب آمده و به پادگان ابودر رفتم و با چند افسر و درجه دار صحبت کردم که مرا اعزام کنند اما آنها تقبل نکردند و شب را در پادگان خوابیده تا صبح شده و دوباره به شهر سر پل برگشته آنها به مقر فرماندهی برادرهای (س) سپاه رفتم و آن فرمان آقای بروجردی و آقای لکیان و آقای به نام رضایی و دیگری به نام آقای شیرازی بودند بنا بر درخواست همین برادران تدارکات آنجا را که آقای شیرازی به عهده داشتند تحویل من دادند و خود به تهران برگشتند و آنجا من مشغول بودیم و ماشین آهویی نیز در اختیار ما گذاشتند که برای خط جلو و مسائل مورد نیاز را برسانیم و بعد از مدت بیست و دو روزی به همین منوال در تپه‌های کوره موشی به عنوان اینکه غذا را به سنگرهای بیشتری ببرم نگاه خود را در میان عراقی‌ها یافتیم و یادمانست که اسمی را جایی داده باشم که حتی اسم را یادداشت کنند و از اینکه نتوانسته‌ام کاری کنم شرم داشتم که برای شما بنویسم در حال شما نباید انتظاری داشته باشید که چیزی به شما بدهند فقط یک نفر برادر گزارش دستگیری ما را داده یا نه و خودم نیز اسم ایشان را فراموش کرده‌ام و السلام علیکم و رحمه الله.

□□□
فرستنده: محمدعلی خانی

اردوگاه: عراق، اردوگاه شماره ۱۰

تاریخ: ۱۳۶۸/۳/۲۳

گیرنده: علی اکبر خانی

ویژگی‌های نامه: این نامه پس از رحلت حضرت امام خمینی (ره) و در سوگ از دست دادن ایشان شده است. **نکات:** نکات رمزی: ۱) منظور از «علی مشهدی»، «آیتا... خامنه‌ای» است

۲) «مدرسه» و «پدر بزرگ» به ترتیب کنایه از «جبهه جنگ» و «حضرت امام خمینی (ره)» می‌باشد.

متن نامه:

چنانچه احوالات داغ دیده خود، علی محمد را خواسته باشید، به حمدالله، سلامتی حاصل است. هیچ‌گونه ناراحتی در پیش نیست، به جز دوری از شما. هیچ چیز مرا در اسارت پیر نکرد ولی

کجایی...

صدای صادق محزون شب شکسته، کجایی
نگاه گرم ز رنج زمانه خسته، کجایی
نشاط رشد گیاهان بهمنی، لب چشمه
نشان رویش گل‌های تازه رسته، کجایی
فسون خواننده به الواح گ در سحر گرفته
سوار آمده از راه‌های بسته، کجایی
شکيب دلهره‌های هزار ساله پنهان
طبيب توده در طشت خون نشسته کجایی
کبوتران سبکبال خطه‌های رهایی
سراغ کوی تو گیرند دسته دسته، کجایی
میان سرخی داغ کویر و حیرت شن‌ها
تو آب آبی روی نفس گسسته، کجایی
دل، گرفته این لحظه‌ها، هوای تو دارد
هوا سپیده شد، ای پیک پی خجسته، کجایی
منصور پاینده مهر

خوش آمدید

آزادگان، مفاخر ایران خوش آمدید
ارکان استقامت و ایمان خوش آمدید
ای از قفس رها شدگان، طائران قدس
بر طرف این شکفته گلستان خوش آمدید
در بزم آسمانی عشاق پاکباز
ای ماه چهرگان درخشان خوش آمدید
بر طرف این چمن که نگارین بود ز خون
ای لاله‌های دلکش خندان خوش آمدید
آغوش بر گشوده به شوق شما وطن
باری به این دیار شهیدان خوش آمدید
بمقابله‌وار دیده‌ما شد ز غم سفید
در حج ما چو یوسف کنعان خوش آمدید

آزادگان

وطن خرم از روی آزادگان
معطر دل از بوی آزادگان
وزد بوی جان‌پرور کربلا
ز خاک ره کوی آزادگان
دلا جای رفتن به بیت‌الحرام
نما عزم مشکوی آزادگان

فضای دل و عرصه‌جان شده
پر از شوق دلجوی آزادگان
بیا سرگذشت وفا بشنویم
ز لب‌های حقگوی آزادگان
صبا ای بهین قاصد عاشقان
رسان این سخن سوی آزادگان
که جان عطشناک امت ز عشق
گره خورده بر موی آزادگان
وطن بر دل و دیده جا می‌دهد
قدم‌های رهپوی آزادگان
نه یک دل هزاران دل جا می‌دهد
به هر تار گیسوی آزادگان
دریغا که خالی است جای امام
که بوسد سر و روی آزادگان
مبادا خدا یا به حق امام
ز غم خم بر ابروی آزادگان
شق پایداری و صبر و ثبات
بیاموز از خوی آزادگان

محمد حسین بهجتی (شفق)

هنگامهٔ رهایی

پس از آن همه رنج
اینک روح و روان فرشتگان
عشق را به سجده نشسته‌اند.
خلایق،
برخیزید و بر بامها روید
برق برشتهٔ آفتاب را تماشا کنید.
«توشمال» ها را بگویید
بر کرناهایشان بدمند و بر دهلیهایشان بکوبند.
پیروزی «فتح مقدس» است.
به گلها بگویید
دست از خواب شبانه بشویدید
که هیچ «سروی» را
خمیده نخواهیم دید.
هزار پنجره بگشایید
روبروی چشم خورشید.
نگاه کنید!
ماه هم در دل روز به تماشای جشن فرخندهٔ میهن
آمده است
با تمامی کواکبش.
تصویری که عشق
بر سینه آسمان گل کرده است.
خلایق،
دل بشوید از کینه،
رها کنید اندوهان سالهای رنج را،
پاس بدارید روزان ایثار و عاشقانه مردن باران را
که میهن
در فصل پر تبرک آزادی است.
آزادگان ردیف به ردیف
با زخم یادهاشان
به شوق پیروزی ربانمی این قوم

بر مزار شهیدانمان
گریه می‌کنند.
در درگاه خانه‌اش
مادری اسپند دود می‌کند
و خواهر شهیدی روسری سفید بسته است.
دیوارها و زنجیرها شکسته‌اند،
دیگر هیچ کودکی را در هراس نخواهیم دید.
امروز جشن پیروزی ملت است،
راه روشن صبح را
تماشا کنید.
هرگز کسی نگفته است
که کلامی به دروغ
از زبان عشق شنیده است.
بر رژه‌های پر شکوه‌تان
نقطه می‌گذارید
و برای آبادی میهن
مردانه مرد
چراغ همت خویش را
برافرازید!
خلایق،
برخیزید و بر بامها روید،
برق برشتهٔ آفتاب را تماشا کنید.
مبارک بادا
این سلام صبح و
تبسم آزادی.
گلی را که شکفته است بر کلالهٔ میهن
تماشا کنید!

آرش باران پور

آوازت می‌دهم

آوازت می‌دهم

نمی‌آیی

پشت هفت تپه سبز جا داری

پشت هفت آواز قناری پنهان شده‌ای

پشت هفت پرواز پرستو آرمیده‌ای

آوازت می‌دهم

نمی‌آیی.

من و دل چه تنهاییم،

از دالان شبها می‌گذرم، بی تو

و عمر

ذره ذره، می‌ریزد.

رقص نئون‌ها را می‌بینم

شادمانی کودکان را

و بانگ برمی‌دارم نامت را...

اما آواز نمی‌دهی

امید مسعودی

عشق را با یادتان بوئیده‌ایم

از شب زخم دقایق آمدید

از فرامرز شایق آمدید

لحظه‌ها لبریز از کوچ شماس

خاکفرش کوچه‌ها تان با صفاست

یک چمن شادی و یک پیوند عشق

سهمتان، در رویش گلخند عشق

کفشهای جستجوی هر نگاه

پای بند شوقتان در هر نگاه

در ملاقات شما روییده‌ایم

عشق را با یادتان بوئیده‌ایم

در چمنزاری که بی‌گل زرد شد

انتظار عشقتان کی سرد شد؟

برگ برگ دفتر هر انتظار

آمدید و شد گلستان بهار

فصل پنجم فصل دیدار شماس

فصل اشک شوقهای بی صداست

زخم دیروز شما در جان ماست

التیام زخمهاتان با خداست

سرفرازان! از سروده‌ها بالنده شد

باغ سرسبز شما پاینده شد.

یاسمن هادر عبور آفتاب

اطلسی هادر دهند آواز ناب

عطر بیداری نرگس‌ها ز خواب

لاله‌ها را می‌دهد اینک جواب:

«زنیق شادی در پاس سحر

از بهار بی‌ریا دارد خبر»

عاشقان دیدارها تان تازه باد

نامتان چون عشق پرآوازه باد

در بسیج هر نگاه آشنا

می‌دهد گل، اشک دیدار شما

فصل پنجم فصل دیدار شماس

فصل اشک و شوقهای پر صداست

فصل پنجم مست از عشق شماس

بار دیگر فصل، فصل لاله‌هاست

امید مسعودی

پاهایم کو

«پاهایم کو...؟»

سرزمین من

بال گشوده به سویت می‌آیم

غرقه در رویای پیروزی و پرواز

زمان کوچ

گاه دفاع و عروج

جنگلی بودم

هر یک از پاهایم

سپیداری استوار

وینک، کوهی هستم، صخره‌ای

با تمام تنهام بر خاک

سرزمین من،

شهر من خاک روستایم

گاه رهایی،

زمان وداع خاک

با تو، با گلهایم، عزیزانم

بدرود گفتم

و گاه بیداری در اسارت:

دستانم را بستند،

زبان گشودم

چشمانم را سوزاندند

جسمم را به بند کشیدند

بند بند وجودم را گسستند

وپاهایم را بریدند

به پرواز آمدم

با یاد تو و نام او در بیکران آزادی

سرزمین من، شهر من

آن سالهای اسارت و ستیز

هر شکنجه شکوهی بود

در آن ایام ایثار و صبوری،

روزهای روزه و ایمان

در تردید مرگ و زندگی

لبریز آرزوی دیدارت

محو در خاطرات کودک و کودکی

هرگز نپرسیدم پاهایم کو...؟

چشمهایم کجاست...؟

زندگانیم چه شد...؟

چشمه و خورشید تو، چشمانم

درختانت، پاهایم

تاریخ ورود تو، روانم

و روزهای پیروزی تو، روزهای زندگانی

سرزمین من، خاک من

روز و راز زندگانی

بدیدارت می‌آیم

بال گشوده

غرقه در رؤیای پیروزی و پرواز

تا با کوه تنهام

و رود روحم

جاودانه نگهبان حرمت حریم تو باشم

منوچهر کوهن

علی هادی، تهران، معاونت تبلیغات و انتشارات نیروی زمینی سپاه، ۱۳۷۲، ۱۳۴۴ص.

۳۶. پشت میله‌های رومادی (خاطرات اسیر آزاد شده ایرانی)، محسن بخشی، تهران، حوزه هنری، سازمان تبلیغات اسلامی، ۱۳۶۹، ۸۷ص.

۳۷. پنجره‌ای رو به فردا (خاطرات گروهی از آزادگان خوزستان)، رضا رئیس، محمد حسین مقیسه، تهران، حوزه هنری سازمان تبلیغات اسلامی، ۱۳۷۲، ۱۱۱ص.

۳۸. پاک باش و خدمتگزار، [به کوشش] عبدالمجید رحمانیان، تهران، امید آزادگان، ۱۳۷۹، ۱۳۴ص.

۳۹. تانکهای به گل نشسته (خاطرات اسرای عراقی)، [ترجمه] حمید محمدی، تهران، حوزه هنری، سازمان تبلیغات اسلامی، ۱۳۷۲، ۱۸۲ص.

۴۰. توفان سرخ (خاطرات سرهنگ عراقی)، عبدالمظیم لشکرچی [ترجمه] عبدالرسول رضاگاه، تهران، حوزه هنری، سازمان تبلیغات اسلامی، ۱۳۷۵، ۵۴ص.

۴۱. جهنم تکریک (خاطرات سرگرد آزاده مجتبی جعفری)، تهران، حوزه هنری، سازمان تبلیغات اسلامی، ۱۳۷۵، ۲۱۹ص.

۴۲. چشم در چشم آنان (خاطرات خواهر آزاده فاطمه ناهیدی)، [به کوشش] مریم شانکی، مؤسسه انتشارات سوره، ۱۳۷۵، ۱۴۰ص.

۴۳. چهارده یاد از ۲۷۵۵ روز انتظار، کوروش اسکندری، تهران، امید آزادگان، ۱۳۷۸، ۷۲ص.

۴۴. حماسه‌های ناگفته (از زبان حجت الاسلام والمسلمین سیدعلی اکبر ابوترابی) خاطره‌های معنوی ۴، [به کوشش] عبدالمجید رحمانیان، تهران، امید آزادگان، ۱۳۸۱، ۱۰۴ص.

۴۵. حدیث یحیی (خاطرات از آزاده سرفرزاد مرحوم حاج یحیی آقاجان)، [مقدمه و تنظیم و بازنویسی] مرضی بهشتی، تهران، [بی‌نا]، ۱۳۷۹، ۱۵۴ص.

۴۶. خاکریز پنهان (مقاومت در اسارت)، کار گروه تحقیق و دفتر پژوهش و انتشارات ستاد آزادگان، تهران.

۴۷. خاطرات سبز، [به کوشش] علیرضا فلاح، حوزه هنری سازمان تبلیغات اسلامی، ۱۳۷۰، ۸۴ص.

۴۸. خدا حافظ موصول، [بی‌نا]، تهران، مرکز حفظ و نشر آثار دفاع مقدس، جهادسازندگی، ۱۳۷۲، ۹۶ص.

۴۹. خرمشهر از اسارت تا آزادی (پا به پای جنگ از دشت خوزستان تا مرز)، رضا خدوی، تهران، دفتر نشر فرهنگ اسلامی، ۲۰۰۶ص.

۵۰. دیوارهای بغداد (خاطرات اسیر آزاد شده ایرانی)، جواد محمدپور، تهران، حوزه هنری، سازمان تبلیغات اسلامی.

۵۱. درهای همیشه باز، عبدالمجید رحمانیان، تهران، امید آزادگان، ۱۳۸۲، ۱۱۲ص.

۵۲. در پنجه گرگ (بررسی وضعیت اردوگاه رمادیه ۱۲)، عبدالحسین کرکشی، ۱۳۷۷، ۲۲۴ص.

۵۳. در تهاجم باد (خاطرات آزادگان اندیمشک)، [گردآورنده] مرتضی طیبی، تهران، حوزه هنری سازمان تبلیغات اسلامی، ۱۳۷۳، ۲۸۶ص.

۵۴. رهاورد غربت (صنایع دستی در اسارت)، [تدوین و نگارش] عبدالمجید رحمانیان، تهران، امید آزادگان، ۱۳۸۲.

۵۵. روانشناسی اسارت و عوارض روان‌پزشکی ناشی از آن، دکتر احمد علی نوربلا و محمد نریمانی، تهران، مرکز چاپ و نشر دانشگاه شاهد، ۱۳۷۴، ۲۱۰ص.

۵۶. رنگ زخم، تهران، حوزه هنری، سازمان تبلیغات اسلامی، ۱۳۷۳.

۵۷. روزنه‌ای به آسمان (خاطرات اسیر آزاد شده ایرانی معصومه آبادی)، [به کوشش] مریم شانکی، تهران، حوزه هنری، سازمان تبلیغات اسلامی، ۱۳۷۲، ۵۶ص.

۵۸. رمل‌های تشنه (خاطرات اسیر آزاد شده ایرانی)، جعفر ربیعی، تهران، حوزه هنری، سازمان تبلیغات اسلامی، ۱۳۶۹، ۱۰۰ص.

۵۹. رهبر آزادگان، رجبعلی مظلومی.

۶۰. روایت هجران امام خمینی و آزادگان (خاطرات و نامه‌های دوران اسارت آزادگان)، [بی‌نا]، تهران، مؤسسه تنظیم و نشر آثار امام خمینی (ره)، ۱۳۷۵، ۴۸۷ص.

۶۱. روز وحشت (خاطرات گروهی از نظامیان عراق)، [مترجم] محمد حسین مقیسه، تهران، حوزه هنری، سازمان تبلیغات اسلامی، ۱۳۷۵، ۱۱۳ص.

۶۲. زندگی در مه (خاطرات اسیر آزاد شده ایرانی)، یعقوب مرادی، تهران، حوزه هنری سازمان تبلیغات اسلامی، ۱۳۷۶، ۱۵۸ص.

۶۳. زندانی ابوغریب (خاطرات اسیر آزاد شده ایرانی)، [به کوشش] محمد حسن حسن شاهی، تهران، حوزه هنری، سازمان تبلیغات اسلامی، ۱۳۷۳، ۱۰۴ص.

۶۴. سبزه‌های خاکی (زندگی‌نامه داستانی شهید سیداکبر شیخ‌الاسلام)، داود بختیاری دانشور، تهران، نیروی انتظامی جمهوری اسلامی ایران، معاونت نیروی انسانی ناجا، اداره کل امور ایثارگران، ۱۳۸۲، ۲۳۰ص.

۶۵. روز اسارت (خاطرات اسیر آزاد شده ایرانی محمدرضا حسینی سعدی)، کرمان، لشکر ۴۱ ثارالله، کنگره بزرگداشت شهید استانیهای کرمان و سیستان و بلوچستان، ۱۳۷۸، ۱۸۳ص.

۶۶. ستون پنجمی‌ها (خاطرات آزادگان جانباز)، [به کوشش] سید امیر مصوم، سازمانی عقیدتی سیاسی ارتش (دفتر سیاسی آرشو تاریخ جنگ)، تهران، حوزه اندیشه و هنر اسلامی، ۱۳۷۲، ۶۳ص.

۶۷. سقف سنگی (خاطرات اسیر آزاد شده ایرانی)، رامین مهران، تهران، حوزه هنری، سازمان تبلیغات اسلامی، ۱۳۷۴، ۷۳ص.

۶۸. سالهای تنهایی (خاطرات خلبان آزاده هوشنگ شروین)، [به کوشش] رضابنده خدا، تهران، حوزه هنری، سازمان تبلیغات اسلامی، ۱۳۷۵، ۱۸۶ص.

۶۹. شبهای بی‌مهتاب (خاطرات اسیر آزاد شده ایرانی سرهنگ شهاب‌الدین شهبازی)، [مصحح و تدوین] محسن کاشانی، تهران، حوزه هنری، سازمان تبلیغات اسلامی، ۱۳۸۳.

۷۰. شورش در اردوگاه مرگ (خاطرات جانباز آزاده حسین معظمی نژاد)، [به کوشش] مهدی فراهانی، تهران، انتشارات سوره، ۱۳۷۵.

۷۱. شهید غریب، عبدالمجید رحمانیان، تهران، امید آزادگان، ۲۰۰۰، ۲۸۳ص.

۷۲. عارف شیدا (از زبان سید آزادگان حجت‌الاسلام والمسلمین علی اکبر ابوترابی، خاطره‌های معنوی ۲)، [به کوشش] عبدالمجید رحمانیان، تهران، امید آزادگان، ۱۳۸۲، ۸۰ص.

۷۳. عقابان در بند، (خاطرات خلبانان آزاده)، [تحقیق و گردآوری] علی اکبر و...، تهران، عقیدتی، سیاسی، نهجا، ۱۳۷۶، ۱۲۹ص.

۷۴. غریبه‌ای روی خاک، تهران، حوزه هنری سازمان تبلیغات اسلامی، ۱۳۷۲، ۸۰ص.

۷۵. غروب در غربت (خاطرات آزادگان از خبر ارتحال امام خمینی‌ره)، معاونت فرهنگی ستاد آزادگان چهارمحال بختیاری، ۱۳۷۳، ۴۲ص.

۷۶. فرار از موصول (خاطرات شفاهی محمدرضا عبیدی)، [مصحح و تدوین] حسین نبی، تهران، حوزه هنری سازمان تبلیغات اسلامی، سوره مهر، ۱۳۸۳.

۷۷. قصه یوسف تباران (عشق اسرای ایرانی به امام خمینی)، عبدالمجید رحمانیان، تهران، امید آزادگان، ۱۳۷۸، ۱۴۴ص.

۷۸. قصه شعله نوان (خاطرات آزاده محمد حسین رافعی)، [تدوین و نگارش] عبدالمجید رحمانیان، تهران، امید آزادگان، ۱۳۷۷، ۲۵۵ص.

۷۹. کمپ ۱۲، نصرالله کیلیان، تهران، حوزه هنری سازمان تبلیغات اسلامی، ۱۳۷۰، ۱۳۷۰ص.

۸۰. کمپ ۱۸، محمدرضا درویش، علی احمدی، علی اصغر رباط جزی، تهران، حوزه هنری سازمان تبلیغات اسلامی، ۱۳۷۲.

۸۱. گداخته (خاطرات اسیر آزاد شده ایرانی مهندس محمدعلی زردبانی)، [به کوشش] رضابنده خدا، تهران، حوزه هنری سازمان تبلیغات اسلامی، ۱۳۷۸، ۲۱۲ص.

۸۲. گزارش یک بازجویی (از یک سرهنگ عراقی)، مرتضی بشیری، تهران، حوزه هنری سازمان تبلیغات اسلامی، ۱۳۶۹، ۸۴ص.

۸۳. لحظات پر التهاب، سعید اسدی فر، تهران، حوزه هنری سازمان تبلیغات اسلامی، ۱۳۷۳، ۱۲۰ص.

۸۴. مسافر، آسمان، زنجیر (خاطرات خلبان آزاده هوشنگ شروین)، [گردآوری و تدوین] علیرضا پور بزرگ دانی، مهدی خلیلی، تهران، معاونت تبلیغات و انتشارات نیروی زمینی سپاه، ۱۳۷۴، ۱۸۵ص.

۸۵. محکوم به جوخه اعدام، رحمان علوی [ترجمه و بازنویشته] محمد بنده‌وار، حسن بنی عامری، تهران، معاونت تبلیغات و انتشارات نیروی زمینی سپاه، ۱۳۷۳، ۷۲ص.

۸۶. موصول شهر شکنجه، حسین حبه، قره سلیمانی، عبدالله خسروانی، محمد علی شهیدزاده، غلام عباس نعمت‌اللهی، تهران، حوزه هنری سازمان تبلیغات اسلامی، ۱۳۷۱، ۱۵۹ص.

۸۷. من زندانی صدام بودم، ملاصفر علی محمد جعفر، [ترجمه] محمدرضا ترکی، تهران، حوزه هنری سازمان تبلیغات اسلامی، ۱۳۷۱، ۸۰ص.

۸۸. نماز در اسارت (خاطرات آزادگان ایرانی درباره نماز از اردوگاه‌های عراق)، [به کوشش] اکرم ارجح و فریده هادیان، تهران، مؤسسه انتشارات سوره، ۱۳۷۶، ۲۰۴ص.

۸۹. نقطه رهایی، گل علی بابایی، تهران، حوزه هنری سازمان تبلیغات اسلامی، ۱۳۶۹، ۱۳۷ص.

۹۰. نسیمی از بهشت، صفر عبدالملکی، تهران، امید آزادگان، ۱۳۸۱، ۲۲۸ص.

۹۱. وحشتگاه اسارت (خاطرات آزادگان پهبان)، [بی‌نا]، تهران، حوزه هنری سازمان تبلیغات اسلامی، ۱۱۱ص.

۹۲. هلهله در زنجیر (خاطرات روحانی آزاده علی‌اصغر صالح آبادی)، [بازنویسی] بهروز حاجی محمدی، تهران، حوزه هنری سازمان تبلیغات اسلامی، ۱۳۷۳.

۹۳. هزار روز اسارت، امیر فرخ فرهنگ، تهران، حوزه هنری سازمان تبلیغات اسلامی، ۱۳۷۰، ۱۲۷ص.

۹۴. هشتمین رنگ رنگین کمان (خاطره خلبان آزاده محمد ابراهیم باباخانی)، عین‌الله کاوندی، [بازنویشته] فرزین شیرزادی، تهران، معاونت تبلیغات و انتشارات نیروی زمینی سپاه، ۱۳۷۳، ۷۶ص.

۹۵. یادهای آزادی (خاطرات آزادگان نیروی زمینی ارتش جمهوری اسلامی)، [به کوشش] سید امیر مصوم، تهران، سازمان عقیدتی سیاسی ارتش جمهوری اسلامی ایران، ۱۳۷۳، ۸۰ص.

۹۶. یک واژه، هزاران گل (خاطرات جانباز آزاده هادی ایزی)، [بازنویسی و ویرایش با نظارت] ابراهیم محمد حسن بیگی، تهران، مرکز نشر هنر اسلامی وابسته به بنیاد مستضعفان و جانبازان انقلاب اسلامی، ۱۳۷۳، ۸۸ص.

۹۷. یادگار غربت (مجموعه خاطرات آزادگان سرافراز نیروی زمینی ارتش)، [به کوشش] دفتر تحقیق و پژوهش نیروی زمینی ارتش جمهوری اسلامی ایران، تهران، ۱۳۷۶، ۹۶ص.

۹۸. یادها و زخم‌ها (خاطرات اسیر آزاد شده ایرانی اسماعیل حاجی بیگی)، اسماعیل بیگی، تهران، حوزه هنری سازمان تبلیغات اسلامی، ۱۳۷۰، ۵۵ص.

۹۹. یک قفس، صد پرنده، هزار پرواز، مهدی تیموریان، محمدحسن ابراهیم بیگی، مصطفی کریمی، تهران، حوزه هنری سازمان تبلیغات اسلامی، ۱۳۷۰، ۹۳ص.

۱۰۰. یادواره شهید عبدالمجید محمد باقری، [زیر نظر] علی دوانی، تهران، مرکز نشر فرهنگی قیله، ۱۳۷۴، ۲۰۶ص.

آزادگان

درآینه آثار منتشر شده



کتابشناسی اسارت

۱. آسمانه، [به کوشش] ستاد آزادگان استان سمنان، تهران، حوزه هنری اسلامی، ۱۳۷۴، ۲۴۸ ص.
۲. آخرین شناسایی، مجید مطیعان، تهران، حوزه هنری، سازمان تبلیغات اسلامی، ۱۳۶۹، ۷۲ ص.
۳. آخرین دیده بان، عباس ابراهیمی و مرتضی رضایی، تهران، حوزه هنری، سازمان تبلیغات اسلامی، ۱۳۷۰، ۱۰۴ ص.
۴. آزادگان، بنیاد حفظ آثار و نشر ارزش های دفاع مقدس (رضا شیرازی)، تهران، بنیاد حفظ آثار و نشر ارزشها (بی تا)، ۲۴ ص.
۵. آسمان فک، سیدحسین تاجزاد، تهران، حوزه هنری، سازمان تبلیغات اسلامی، ۱۳۷۵، ۹۱ ص.
۶. آن سوی افق (مجموعه خاطرات آزادگان کربلای خوزستان)، عبدالصاحب رومزی پور، خوزستان، کنگره سرداران و ۱۶ هزار شهید کربلای خوزستان، ۱۳۷۹، ۹۲ ص.
۷. آیینهای مقاومت و عاطفه (متن و پاسخ ۱۱۰ نامه از اسیران عمومی)، قاسم جعفری، قم، جمعیت هلال احمر جمهوری اسلامی ایران با همکاری نمایندگی ولی فقیه در امور آزادگان، ۱۳۷۷، ۳۱۲ ص.
۸. آزادگان بگویند (خاطرات گروهی از اسرای ایرانی)، دفتر ادبیات و هنر مقاومت حوزه هنری، تهران، حوزه هنری، سازمان تبلیغات اسلامی، ۱۳۷۲، ۳ جلد، ۹۷۷ ص.
۹. اردوگاه مفقودان (خاطرات دو اسیر آزاد شده ایرانی)، مهرداد عاشوریان، مرتضی رستمی، تهران، حوزه هنری، سازمان تبلیغات اسلامی، ۱۳۷۳.
۱۰. اسارت، حسینعلی امینی، تهران لشکر ۱۴ امام حسین (ع)، ۱۳۷۵، ۱۱۷ ص.
۱۱. اردوگاه عنبر، حسین فرهنگ اصلاحی، مهدی گلابی، غلامحسین کهن، تهران، حوزه هنری، سازمان تبلیغات اسلامی، ۱۳۷۰، ۷۹ ص.
۱۲. اردوگاه پاسداران، علی اصغر رباط جزی، تهران، سروش،

۱۳۷۶، ۶۴ ص.

۱۳. اسیر شماره ۳۳۹ - (خاطرات اسیر آزاد شده خدیجه میرشکار)، [به کوشش] رضا ربیسی، تهران، حوزه هنری، سازمان تبلیغات اسلامی، ۱۳۷۲، ۷۳ ص.
۱۴. ارتفاعات کوبی کوبان (خاطرات جانباز معزالدين اصغری، جاجب کیانپور)، [به کوشش مهدی فراهانی، تهران، حوزه هنری، سازمان تبلیغات اسلامی، ۱۳۷۲، ۸۰ ص.
۱۵. اسرار جنگ تمحیلی به روایت اسرای عراقی، [مصاحبه گر] مرتضی سرهنگی، تهران، سروش، ۱۳۶۹، هشت جلد، ۱۱۶۸ ص.
۱۶. از تربت کربلا، (مجموعه سخنان حجت الاسلام والمسلمین سیدعلی اکبر ابوترابی در اردوگاههای عراق)، دفتر ادبیات و هنر مقاومت حوزه هنری، تهران، مؤسسه انتشارات سوره، ۱۳۷۵، ۶۷۵ ص.
۱۷. اردوگاه (یادداشت های یک سرباز)، جمشید اثنی عشری، تهران، حوزه هنری، سازمان تبلیغات اسلامی، ۱۳۶۸، ۱۱۵ ص.
۱۸. اسیر کوچک (خاطرات شفاهی غلامرضا رضازاده)، [مصاحبه و تدوین] حسین نبیری، تهران، حوزه هنری، سازمان تبلیغات اسلامی، ۱۳۸۳، ۱۶۷ ص.
۱۹. اسیر عین خوش (خاطرات رزمندگان استان فارس)، [به کوشش] تیپ ۸۳ امام جعفر صادق (ع)، تهران، حوزه هنری، سازمان تبلیغات اسلامی، ۱۳۷۴، ۷۰ ص.
۲۰. اردوگاه موصول ۳ (خاطرات اسیر آزاد شده ایرانی)، حمید محمدی، تهران، حوزه هنری سازمان تبلیغات اسلامی، ۱۳۶۹، ۲۵۷ ص.
۲۱. بیست و پنج خاطره (خاطراتی از آزادگان شیراز)، دفتر ادبیات و هنر مقاومت حوزه هنری، تهران، حوزه هنری، سازمان تبلیغات اسلامی، ۱۳۷۰.
۲۲. بشتو از دل (مجموعه خاطره ۷ مصاحبه با چهل نفر از آزادگان سلحشور)، [به کوشش] محمد قاسم فروغی [تدوین و بازنویسی] محسن شاهرضایی، تهران، معاونت تبلیغات انتشارات نمایندگی ولی فقیه در نیروی زمینی سپاه، ۱۳۷۱،

۱۸۳ ص.

۲۳. بازداشتگاه رمادی (خاطرات اسیر آزاد شده ایرانی)، حمید عیوضیان، تهران، حوزه هنری، سازمان تبلیغات اسلامی، ۱۳۶۹، ۱۷۲ ص.
۲۴. برزخ اسارت (خاطرات اسیر آزاد شده ایرانی)، علیرضا دهنوی، تهران، حوزه هنری، سازمان تبلیغات اسلامی، ۱۳۷۲، ۱۱۰ ص.
۲۵. بعد از بهار، داود افشاری فرکی، تهران، حوزه هنری، سازمان تبلیغات اسلامی، ۱۳۷۱، ۶۶ ص.
۲۶. بدرفتاری نسبت به اسرای ایرانی در عراق (گزارش محرمانه)، ستاد تبلیغات جنگ، تهران، شورای عالی دفاع جمهوری اسلامی ایران، ۱۳۶۴، ۲۳ ص.
۲۷. بازگشت پرستوها، حسین عسگری، قم، نجبا، ۱۳۸۱، ۱۶۷ ص.
۲۸. بزرگمرد کوچک (خاطرات اسیر آزاد شده ایرانی قنبرعلی بهارستانی)، [مصاحبه و تدوین] حسین نبیری، تهران، حوزه هنری، سازمان تبلیغات اسلامی، ۱۳۸۳، ۱۵۹ ص.
۲۹. باغ ننا، مهدی جعفری نسب اشکدری، تهران، حوزه هنری سازمان تبلیغات اسلامی، ۱۳۷۵، ۱۰۶ ص.
۳۰. بازداشتگاه تکریت ۱۱، اسماعیل یکتایی لنگرودی، تهران، حوزه هنری سازمان تبلیغات اسلامی، ۱۳۷۳، ۱۲۰ ص.
۳۱. بالهای سوخته (مجموعه خاطرات آزادگان)، دفتر حفظ آثار و ارزشهای دفاع مقدس وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی، تهران، وزارت ارشاد، ۱۳۷۱، ۱۲۹ ص.
۳۲. باغ ملکوت (خاطرات اسیر آزاد شده ایرانی مهدی لندرویی)، [به کوشش] عبدالمجید نجفی، تهران، حوزه هنری، سازمان تبلیغات اسلامی، ۱۳۷۲، ۲۵۵ ص.
۳۳. بررسی وضعیت اسرای ایرانی در اردوگاههای عراق، علی اصغر امانی زاده، تهران، سروش، ۱۳۸۲، ۲۰۹ ص، مصور.
۳۴. با آزادگان در اسارت، عباس فلاحی، تهران، معاونت امور فرهنگی ستاد آزادگان، [بی تا]، ۱۳۳۹ ص.
۳۵. پریچین راز (خاطرات آزادگان احمد یوسفزاده مولایی)،

حديث الايثار

الاحرار الفخوريين الذين تحملوا بكل فخر اجراءات التعذيب الاجرامية للمعتدين البعثيين ولم يتخلوا حتى لحظة واحدة عن هدفهم السامي و عن عقيدتهم المقدسة. طبيعى ان لا تكون مرتبة الاحرار ومدى صمودهم متساوية بالرغم من عدم وجود اى تردد في شأنهم و منزلتهم و ان مثل هذه الملحمة الكبرى ما هي الا حصيلة لمعاناة كافة الذين كان لهم دوراً في صنعها.

الاحرار باعتبارهم ورثة القيم الاصيلية للثورة الاسلامية و النماذج المتألثة للمقاومة و الايثار ينبغي ان يكون لهم حضوراً متميزاً في المجالات الثقافية و الاجتماعية و السياسية في المجتمع كى يتمكنوا بذلك من نقل الاساليب الفريدة للصمود و المقاومة الى الاجيال التي نسبت بعض القيم نتيجة وجود الفاصل الزمني بينها و بين تلك الحقبة الزمنية. ان ملبوس المقاومة و الصمود في الساحات الخطيرة للمواجهة بين الظلم و المظلومية يليق بقامة النساء و الرجال الذين جربوا الاختبارات الصعبة للكفاح و الايثار و المثابرة. فهناك فرق بين الذين اكتشفوا في فطرتهم القدرات الفريدة للايثار و بين اولئك الذين اختاروا العافية لهم معتبرين الكفاح و الجهاد ما هي الا عبارات تتعلق بالماضى متغاضين عنها و لم يثمنوا بما يلزم المرتبة و المكانة التي ينبغي ان يتمتع بها رسل الحرية و التحرر. فالتاريخ الذي هو حافل بايثار و روعة الرسالة التي حملها الرسول الكريم صلى الله عليه و آله و سلم كما شهد هذا التاريخ كذلك ايثار و تضحيات الشباب المخلصين الذين وضعوا شعار الاحرار من رجال الحق نصب اعينهم في حياتهم. لذلك اننا نغتنم الفرصة لرواية قصة الاسر بشكل صادق وودى على لسان الاحداث و الرجال و النساء الطاعنين في السن ممن لم يبتغوا آمالاً و اهدافاً الا رضى الله عز و جل و سيكون لنا في هذا المجال تأكيداً خاصاً على السيرة الفكرية و العلمية لسيد هؤلاء الاحرار المرحوم الحاج ابوترابي كى نتمكن من خلال دراستنا لسيرته المليئة بالاخلاص و الملاحم و المحافظة على مكانة الاحرار و مواقفهم التحريرية بما يليق بهم.

● رئيس التحرير

في هذه الظروف التي نروى فيها حديث ايثار الاحرار تصل الى اذاننا من وراء حدود وطننا الانغام العذبة و الباحثة عن الفخر لمقاومة بطولية شجاعة و رائعة. فالشباب المضحي لحزب الله و الجنوب اللبناني الفخور المقاوم يشهدان اليوم اضافة صفحة ذهبية جديدة على تاريخهم. «نصر الله» يشكل الانشودة الخالدة للمقاومة و عدم المهادنة في عصرنا و من اجل تزامن الحديث عن الملاحم الفريدة للاحرار مع تضحيات الشباب الباعث للفخر و الاعتزاز الذين وضعوا دون شك صمود رجال ساحات الحرب في اعوام الدفاع المقدس الثمانية و توجيهات القائد الذكي للثورة رصيماً لجهادهم الباعث للفخر و الاعتزاز.

□ □ □

للاسر تاريخ طويل يمتد بامتداد تاريخ الشهادة فايما توجد رسالة و بشارة فهناك رسول و ناقل لهذه الرسالة كى يتمكن الاسير بصموده المحافظة على ما يكتبه الشهيد بدمه و ينقله الى اسماع الباحثين عن الحق في العالم. ان تاريخ الاعوام الثمانية للدفاع المقدس مليء بمشاهد البطولات و التضحيات. فالشهداء نثروا دماءهم لا طلاق رسالة الحرية و التحقوا بالرفيق الاعلى ليبقوا احياء عند ربهم يرزقون. و بقي الاحرار كالسيد زينب ليتحملوا مصائب الاسر و صعوباته و ليوصلوا الرسالة الالهية للثورة و الشهداء الى اسماع ابناء البشرية في العالم تلك الرسالة التي حولت حلم تشكيل الشرق الاوسط الكبير الى كابوس مذعر لدعاة الدفاع عن حقوق الانسان الكاذبين و ليزيدى هذا العصر.

□ □ □

تنوى هذه الذكرى اعادة قراءة اعوام الاسر على لسان